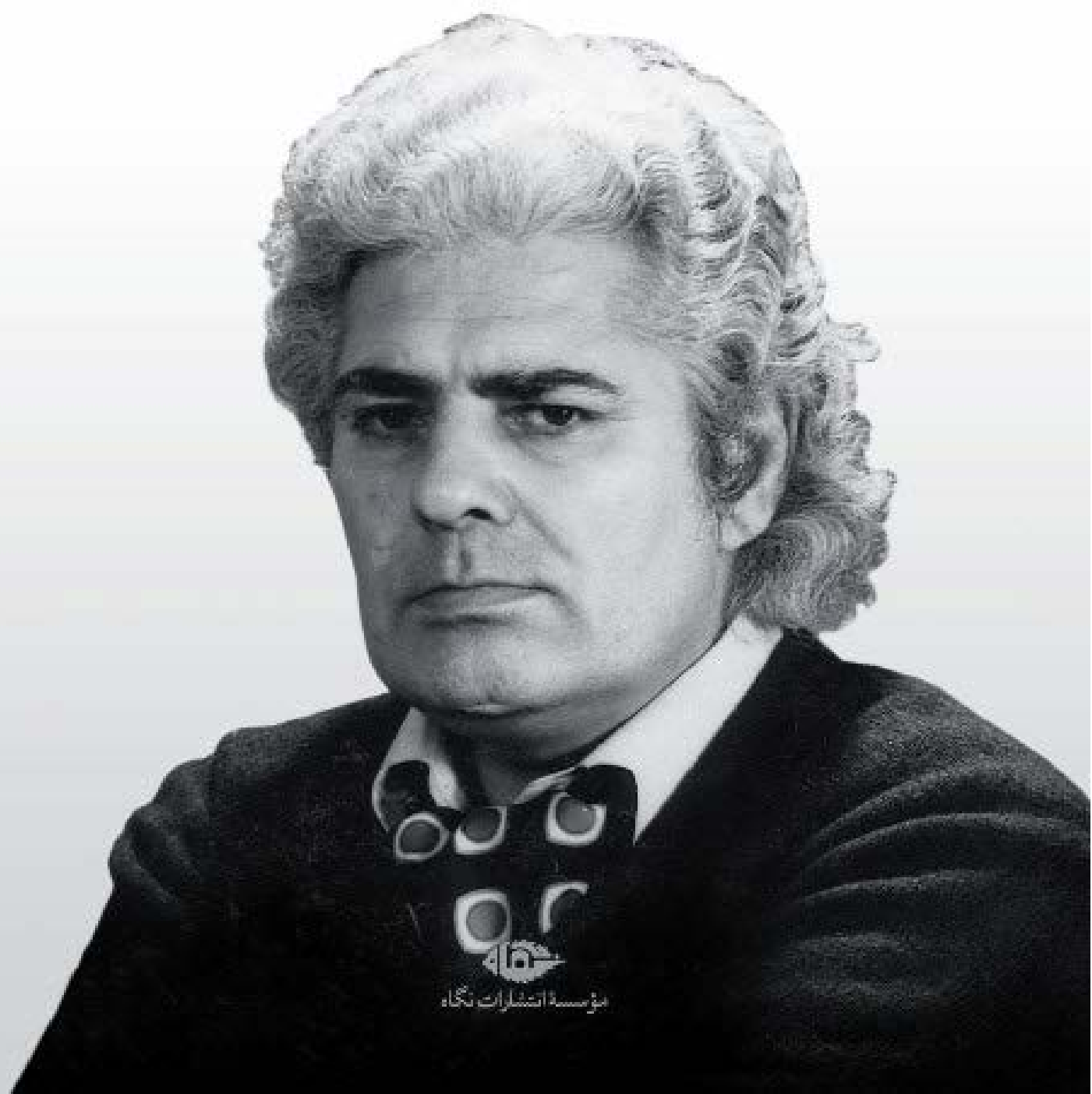


احمد شاملو

مجموعه آثار

دفتر چهارم: ترجمه‌ی نمایشنامه‌ها



مؤسسه انتشارات نگاه

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار

شاملو، احمد، ۱۳۰۴-۱۳۷۹.
مجموعه‌ی آثار / احمد شاملو.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۲.
ج ۴ 315-315-964-978 ISBN:
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: دفتر یکم: شعرها - دفتر سوم: ترجمه‌ی قصه و داستان کوتاه.
دفتر چهارم: ترجمه‌ی نمایشنامه‌ها.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستان - مجموعه‌ها. ۳. نمایشنامه - مجموعه‌ها. الف. عنوان.
۱۳۸۵ الف / ۱۱۳ PIR ۸۱۶/۶۲ ۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۲۹۳۲-۸۲م

احمد شاملو

مجموعه‌ي آثار

دفتر چهارم:

نمایشنامه‌ها



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار، دفتر چهارم

ترجمه‌ی نمایشنامه‌ها

چاپ دوم: ۱۳۹۷، لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: مهارت، شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۳۱۵-۳

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

آدرس: خ. انقلاب، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، خ. شهدای ژاندارمری، پ ۶۳ طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.negahpub.com info@negahpub.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

 [instagram.com/negahpub](https://www.instagram.com/negahpub)

 [telegram.me/newsnegahpub](https://www.telegram.me/newsnegahpub)

فهرست

گرگه ئی چی کی

۷ مفتخورها

آندره ژید

۲۰۵ درخت سیزدهم

روبر میرل

۲۴۱ سی زیف و مرگ

ژیلبر سسبُرن

۲۹۷ نصف شب است دیگر دکتر شوایتزر!

فدریکو گارسیا لورکا

۴۳۹ عروسی خون

فدریکو گارسیا لورکا

۵۵۱ یرما

فدریکو گارسیا لورکا

۶۲۳ خانه ی برناردا آلبا

گرگه ئی چی کی

مفتخورها

پرده‌ی اول

تابلوی اول

اتاقی با سه در: یکی روبرو و دوتای دیگر در دو طرف سن، مبل‌های آن جوربه‌جور و مختلف است، به‌نظر می‌آید که صاحب اتاق مدت‌ها قبل زنده‌گی آبرومندی داشته است، پنجره فقط یک لنگه‌اش پشت دری دارد. طرف راست، چوب‌پرده به یکی از میخ‌ها آویزان مانده است. روی دیوار آئینه ترک‌دار و عکس‌های جور واجوری که همه‌شان قاب‌های طلایی رنگ و رو رفته و گرد گرفته دارند جلب‌نظر می‌کند. در همه‌چیز و همه‌جا ریخت و پاش مشهود است. تکه‌های لباس و پیراهن را با شلخته‌گی روی صندلی‌ها و نیمکت انداخته‌اند. روی میز آلبوم و کنار آلبوم بشقاب است که در آن چند تکه استخوان دیده می‌شود. دو گلدان و یک شیشه نوشابه نیز روی میز هست. در کنار، میز کار قرار دارد که کاغذ و پاکت زیادی بی‌ترتیب و با آشفته‌گی روی آن ریخته است.

سن اول

کامیلا روی نیمکت، و خندان لب جلو میز کار روی یک
صندلی لکنته مشغول باز کردن پاکت‌هاست.

(هنوز مشغول لیسیدن استخوان‌ها است) چندتا نامه رسیده؟

کامیلا

(پاکت‌ها را می‌شمارد) یک، دو، سه، چهار، پنج تا.

خندان لب

خیر و برکتی هم توشون هست؟

کامیلا

تو یکیش بیست «فورینت» پول هست. دوتاشون با
کمال ادب از اینکه نمی‌تونن کومکی بکنن عذر خواستن.
یکی، یک متلک قلمبه بار کرده. این یکی هم پنج تا سکه
پول خرد فرستاده که یکیش ساییده است و نمی‌دارند.

خندان لب

این آقای ولخرج کی هست؟

کامیلا

(به امضای نامه نگاه می‌کند) «چونگور چوموری»^۱
سرگرد بازنشسته.

خندان لب

(هنوز استخوان‌ها را می‌لیسد) سرگرد؟ هوم، از کجا
معلومه، گاس استوار هم نباشه! چه مزخرفی نوشته؟

کامیلا

از بیوه‌ها و یتیم‌مانده‌های رفقای زمان اردوکاری
خودش. (می‌خواند) «آن قدر زیاد از من کومک
می‌خواهند که نمی‌توانم چیزی از این بیشتر برایتان
ارسال داشته، و با همین مختصر کفایت نموده، چون اگر
دوباره برای این جانب سرگرد چونگور چوموری نامه
ارسال، باز نکرده عودت داده می‌شود.»

خندان لب

1. Tchungur Tchumuri

کامیلا	چه بی تربیت! اسمش را از تو صورت خط بزن، حیف پول تمبر!
خندان لب	روهم رفته بیست فورینت و نیم...
کامیلا	کمتر... اون سکه‌ی قلابی را بدین به یک گدا.
خندان لب	(سکه را به جیب خودش می‌گذارد) من خودم گدا! یک ته گیلان...
کامیلا	ببینیم امروز چی می‌آرند.
	چیزی می‌نوشت
خندان لب	(تماشا می‌کند) منم تشنمه، همچین خشکه مقدس هم نیستم...
کامیلا	اول کارتان را تمام کنید.
	سیگاری روشن می‌کند:
	هفته‌ی پیش چندتا نامه نوشتیم؟
خندان لب	سی و پنج تا.
کامیلا	آن وقت جواب به درد بخور هم همین یک دونه اومد...
	این همه کاغذ و مرکب و تمبر را بیخودی نفله کردیم...
	حالا چندتا نامه نوشته‌اید؟
خندان لب	چهل تا، به ضمیمه‌ی مدارک لازم.
کامیلا	مدارک شون حسابی هست؟
خندان لب	حسابی!... خودم جعل شون کردم.
کامیلا	ببینم.
خندان لب	(کاغذی را نشان می‌دهد) واسه‌ی جناب آقای کنت.
کامیلا	کدوم کنت؟

خندان لب	کنت «چت مک کی» ^۱
کامیلا	خوبه. این همیشه یک چیزی می فرسته. چی نوشتین؟
خندان لب	مثل همیشه: بیوه ی یک صاحب منصب، شوهرش سرهنگ بوده، قهرمان بزرگ تو، جنگ انقلابی مدال زیاد، دیکتاتور دارش...
کامیلا	اگه «تیربارون» می نوشتین بهتر بود.
خندان لب	(به دفتر یادداشتش رجوع می کند) نمیشه، آن دفعه هم «دار» نوشته بودیم. می فهمه که کلاه سرش گذاشته ایم.
کامیلا	خیلی خب، «دار» بمونه... دیگه؟
خندان لب	اموالش ضبط، بینوایی، آدم نیکوکار، کومک وطن پرستانه، و قس علی ذالک....
کامیلا	خیلی خوبه... خیلی قشنگ نوشته اید.
خندان لب	(باور کرده) اگر بیست سال پیش جوازم را باطل نکرده بودند، امروز برای خودم معروف ترین وکیل عدلیه بودم.
کامیلا	تقصیر خودتونه، چرا دقت نکردین که بندو آب ندین؟
خندان لب	زن خوشگل دو رو، ولخرجی، پول مردم، عیش و عشرت... پول پوف.

به کف دستش فوت می کند:

زن زد به چاک، محکمه جوازم باطل: بسم ثابت کرد
 بی شرفم... بیچاره گی، گرسنه گی... راستی راستی هم
 آدم بی شرف میشه - بیخود اسم شرف را می آرم، چون
 بهم نوشته دادند که بی شرفم. با مهر و تاریخ.

یکی از نامه‌ها را در پاکت گذاشته تمبر می‌زند و لاک و مهر می‌کند.

کامیلا
پس بخت‌تون بلند بود که چند سال پیش با من آشنا
شدید کار به تون دادم.
خندان لب کاریه که ازم میاد...

روی پاکت لاک و مهر شده، آدرسی را می‌نویسد و
نامه‌ی دیگری را به کامیلا نشان می‌دهد.

نامه‌ی دوم: «پدر روحانی ایشتون باروش»^۱
این دیگه کیه؟

کامیلا
خندان لب تو روزنامه‌ی امروز خواندم رتبه گرفته... این دفعه نامه
از قول بیوه‌ی یک معلمه. تصدیق نومچه‌هاشم می‌فرستیم.
کامیلا
(روی نیمکت دراز می‌کشد) بهش بنویسین دختری
دارم که می‌خواد تارک دنیا بشه.

خندان لب مدرک هم، تصدیق مدرسه‌اش. نمره‌ی شرعیات بیست!
روی کاغذ برای خودش یادداشت می‌کند و کنار می‌گذارد:
کامیلا
چه عیب دارد یک گواهی حسن اخلاق کلانتری محل
هم ضمیمه‌اش کنیم؟

خندان لب فکرش را کرده‌ام، یک بیوه‌زن نجیبی برای این بیچاره
می‌تراشیم که...

1. Ichtvan Baroch

سن دوم (همان‌ها - ایرن)

ایرن (به سرعت از در روبروی سن وارد می‌شود. کاغذی به دستش است) بی زحمت مامان...

کامیلا چته؟ نمی‌بینی کار داریم؟ چرا بیخودی مزاحم میشی؟
ایرن ببخشید، فقط می‌خواستم این نامه را بدهم. یک نفر آورده میگه خیلی فوریه.

کامیلا انعامش را فرستنده داده یا ما باید بدهیم؟

ایرن بهش داده بودند، وانا استاد، رفت.
کامیلا خُب پس، میشه نامه را قبول کرد. بده ببینم.

پاکت را گرفته باز می‌کند. نامه را بیرون می‌آورد و حریصانه تکان می‌دهد، منتظر است چیزی از لایش بیفتد.

خشک و خالی.

حیف بود به قاصد زحمت بدهد.

خندان لب کامیلا (کاغذ را به ایرن می‌دهد) بده دست منشی. من نامه‌ها را فقط باز می‌کنم، اما نمی‌خوانم.

از صحبتش پیداست که سواد درستی ندارد ایرن نامه را به خندان لب می‌دهد و چشمش به نامه‌های روی میز می‌افتد:

تو برو پی کارت دخترم. کار اداره به دخترهای خونه مربوط نیست.

ایرن می‌رود.

سن سوم (کامیلا - خندان لب)

- خندان لب (نامه را می خواند) امضاش، «پال تیموت»
کامیلا «پال تیموت» کیه؟
- خندان لب (به دفترش مراجعه می کند) از اون پشت کوهی هاست...
گوسفند، زیاد... دارایی، زیاد... دار و ندارشو فروخته
اومده پایتخت بمونه جای گوسفندداری آقای بکنه...
چهل و پنج ساله و تا دلت بخواد احمق.
کامیلا خُب. بالاخره هرچه قدر احمق باشه آن قدرها عقل
داره که جای پول کلمه های قشنگ تحویل بده... کی
بهبش کاغذ نوشتید؟
- خندان لب هفته ی پیش، تازه اومده بود به پایتخت.
کامیلا اون وقت برای بیوه ی یک قهرمان شهید کاغذ خشک و
خالی می فرسته! ندیده نشناخته داد می زنه که از
گوسفندداری به نوا رسیده... خُب حالا چی نوشته؟
- خندان لب (می خواند) «به حضور عزیز حضرت علیه عالیه
سرکار بانوی محترمه»...
- کامیلا گفتم که کلمه های قشنگ تحویل می ده...
خندان لب (می خواند) «امیدوارم به سلامت و عین عاقبت بوده
باشید. نامه ی نامی شما را واصل از آن جا فهمیدم که شما
عیال مرحوم مغفور سرهنگ سه درواری جنت مکان
هستید و الان در عین تنگدستی زنده گی می فرمایید...»
کامیلا هه! «زنده گی می فرمایم»... داد می زنه که پیش
گوسفنداش درس خونده

خندان لب (می خواند) «چه بدشانس بودم بنده که قهرمان معروف سه درواری را خودم بنده نمی شناختم شان...»

کامیلا حق داره، خودم هم نمی شناختمش!

خندان لب (می خواند) «اما نامه ی گریه دار بیوه اش. قلبم را سُست کرد. برای همین که خیلی خانواده های با فامیل و با پدر و مادر دار پایتخت اگر هم خیلی بدبخت و بیچاره باشند دوست بشوم، برای همین امروز بعد از ظهر ساعت ۱۷ که همان ساعت پنج باشد خودم می آم به بنده منزل شما که با شما دوست بشم. از بدی خط پار دون^۱ می خواهم.

کامیلا (از جامی پرد) چی؟

خندان لب (دوباره می خواند) «برای همین، امروز بعد از ظهر ساعت ۱۷ که همان ساعت ۵ باشد خودم می آم به بنده منزل شما که با شما دوست بشم...» چه جای خوبی میاد!

کامیلا امروز بعد از ظهر ساعت پنج؟ حالا ساعت چنده؟

خندان لب (بی اراده دست، به جیب ساعت می پرد) بیست سال پیش یه ساعت طلا داشتم، بانک کارگشایی گرو گذاشتم بعد قبض بانکش را هم به سمسار فروختم. خدا بیامرز دش! تو تمام منزل غیر از ساعتی که تو آشپزخانه هست ساعت دیگه یی نداریم، اونم یک ساله که کار نمی کنه. خیال نمی کنم به ساعت پنج چیزی مونده باشه. این بره را نباید رم بدهیم... گفتی داراس؟

خندان لب مثل قارون!

کامیلا و احمق؟

۱. در زبان فرانسوی: عفو، بخشش.

خندان لب	تا دلت بخواد!
کامیلا	(از در طرف راست صدا می زند) ایون! ایون!
ایون	(از بیرون) بله مامان؟
کامیلا	«بورچا» را بفرست طبقه ی دوم از خیاط خانه ساعت را بپرسه زود بیاد.
ایون	(از بیرون) چشم مامانم.
کامیلا	(از دم در بر می گردد) زود، زود این اتاق را مرتب کنین.
خندان لب	من که رستم نیستم.
کامیلا	خُب، حالا نمی خواد دست و پا تو گم کنی. کی می دونه این گوسفند طلایی واسمون چی میاره؟ اضافه حقوق را افتاده ای، بجنب!
خندان لب	این یک بحث دیگه است، چه کار باید بکنم؟
	بلند می شود.
کامیلا	اول آن پرده را درست کنین.
خندان لب	آه، چه کار حقیری! مزدش دو برابره.
کامیلا	خیلی خوب، منتها بجنبین!
	لباس هایی را که این جا و آن جا روی مبل ها افتاده جمع می کند و از در بیرون می اندازد.
خندان لب	(یک صندلی کنار در گذاشته رویش می ایستد و چوب پرده را بلند می کند) چه کار حقیری؟ میخ بدین.
کامیلا	(این طرف و آن طرف می دود، اثاثه ی اتاق را جابه جا می کند) آه، دختره ی خیر ندیده کجا موند؟

سن چهارم (همان‌ها - ایرن)

ایرن (وارد می‌شود. بدون عجله و خونسرد، در حالی که از تک و دو آن‌ها متعجب است) نزدیک ساعت پنج بود...
کامیلا (با عجله‌ی بیشتر) زود! زود! بیا تو هم کومک کن. صندلی‌ها را مرتب کن گرد و خاک‌شونو بگیر.
ایرن چیه که جمع و جور می‌کنین، مامان؟
کامیلا وقتی کاری بت می‌گن دیگه اصول دین نپرس. یک، دو، سه... یالاً

اتاق را مرتب می‌کند. ایرن هم مشغول گردگیری می‌شود:

خندان لب میخ بدین، بی میخ نمی‌شه.
کامیلا حالا میخ از کجا پیدا کنم؟
ایرن دیروز تو سوپخوری یک میخ دیده بودم.
کامیلا (می‌گردد) کی می‌دونه از دیروز تا حالا کجا گم و گور شده؟
خندان لب قلبم گرفت از بس این جا رویه پا وایسادم، میخ بدین.
کامیلا الان، الان، میخ این جاست. تو صندلی راحتی... این دیگه چه طور اومده این جا؟ اگر این بره روش می‌نشست؟...

میخ را می‌دهد به خندان لب.

خندان لب بع بعش می‌رفت هوا!
ایرن کدوم بره مامان؟
خندان لب قندشیکن بدین.
کامیلا قندشیکن کجا بود؟

خندان لب	پس میخ را با چی بکوبم؟
کامیلا	چه می دونم، با هرچه شد... با مشتش فرو نمیره؟
ایون	صبر کن برم دسته هونگو بیارم.
	می دود بیرون دسته هاون را آورده به خندان لب می دهد:
کامیلا	(قاب های عکس را گردگیری می کند) این کارتونک هام مثل این که وامونده تارهاشونو هیچ جهنم دیگه یی نمی تونستن ببندن... ایون جون! برو لباس سیاهه تو بپوش.
ایون	واس چی مامان!
کامیلا	اولاً واسه این که از لباسای دیگه ات بهتره. دوماً واسه این که یتیم یک شهید قهرمان همیشه باید عزادار باشه.
خندان لب	(که میخ را کوبیده، پرده را درست کرده است. پایین می آید) این کاغذها رم باید از این جا ورداشت. خوب نیست این ها را ببینه.
ایون	برم لباس بپوشم مامان؟
کامیلا	آره جونی، برو... گردنبند مرواری بدلی سیاهت را هم ببند، اونم به آدم عزدار میاد...
ایون	اوا، مامان! مگه تو اون هفته نبردیمش بانک؟
کامیلا	وای راس میگه بچه م. خُب پس اون هیچی.
خندان لب	(تاکنون کاغذهای روی میز را جمع و جور کرده است) این ها را کجا ببرم؟
کامیلا	باید ببرین اون اوتاق. خودتون هم تا وقتی مهمون نرفته همون جا باقی کاغذها رو تموم کنین. اول هرچیزی، کار!... ایون جون! لباس تو که پوشیدی برگرد همین جا، اگه مهمون بود خودتو جمع کن و سعی کن مثل

دختر اعیونا باشی. یادت نره: وقتی با من حرف می‌زنی
یک کلمه در میون باید به‌ام «مامان» بگی... خیلی
قشنگه که یک یتیم عزادار به مادر بیوه‌اش هی بگه: «آره
مامان، نه مامان!» هرکی بشنوه دلش رحم میاد. زود
باش جونی، برو لباس بپوش.
(ناشیانه) چشم مامان.

ایون

سن پنجم (کامیلا - خندان لب)

کامیلا	پس شما چرا کاغذا را دستتون گرفتین وایسادین؟ - گفتم برین اون اتاق دیگه.
خندان لب	اون تو حوصله‌م سر میره، می‌رفتم خونه بهتر بود.
کامیلا	گاس یه وقت وجودتون لازم بشه... کارِ دنیاس دیگه... باید بمونین...
	(شیشه‌ی نوشیدنی را به دست خندان لب می‌دهد) این تو، داره. اگه حوصله‌تون سر رفت چیزی بنوشید.
خندان لب	(توی شیشه را واری می‌کند) هنوز داره... گاس بمونم بهتر باشه، یه وقت دیدی کاری پیش میاد وجود آدم لازم میشه...
	می‌رود به آن اتاق.

سن ششم (کامیلا، تنها)

کامیلا

(در اتاق راه می‌رود. مبل‌ها را جابه‌جا کرده گردشان را می‌گیرد. در و پنجره‌ها را می‌بندد و تمیزشان می‌کند) خوبه. حالا تازه اتاق به صورتی دراومده که از بیوه‌ی بینوای یک سرهنگ انتظارشو میشه داشت.

چشمش به بشقاب روی میز می‌افتد:

بشقاب یادشون رفت با این استخوانای لعنتی!... خوب شد دیدم!

بشقاب را برداشته از در صدا می‌زند:

خندان لب! این بشقابو بگیرین.

برمی‌گردد:

همه‌ی مبل‌ها شیکن. درسته که جور به جورن و کهنه، اما شیکن. جنس شون اعلاس، گیرم رویه‌هاش پاره شده. خُب، کهنه شده‌ن دیگه. این بیچاره‌گی قسمت هر خونواده‌ی نجیبی هس. امیدوارم که این ببعی طلا دست‌کم یک صد فورینتی بسلفه.

اتاق را به دقت با چشم و ارسی می‌کند:

حالا دیگه اگه بیاد عیبی نداره، چیزی کم و کسر نیست.

هوارا بو می‌کشد:

ها، فقط یه بوی اعیونیش کمه... اودکلن! اودکلن کجاس؟

گنجه‌ی لباس را در کمال شلخته‌گی زیر و رو می‌کند.

شیشه‌ی اودکلن را پیدا کرده روی مبل‌ها می‌پاشد:

بوش تنده اما خیلی اعیونیه.

صدای پای کسی که در آشپزخانه راه می‌رود شنیده

می‌شود.

آمد...

در را می‌زنند... کامیلا صدای خود را پست و خسته

می‌کند:

بفرمایید!

گوش می‌دهد:

کیه؟ هیچ‌کس؟

صدایش را بلندتر می‌کند:

بفرمایید!

در آهسته باز می‌شود، اول یک کلاه سیلندر، بعد سر و

کله، و بالاخره تمام هیکل آقای پال تیموت با احتیاط

کامل وارد اتاق می‌شود.

سن هفتم (کامیلا - تیموت)

- تیموت** (جلو در ایستاده به وضعی ناشیانه و تصنعی کرنش می‌کند)
سلام! سلام! ببخشید. توی آشپزخانه، هیچ‌کس نبود.
- کامیلا** متذکرانه: توی راهرو.
- تیموت** اوه، ببخشید... زنگ راهرو کار نمی‌کرد از طرف آشپزخانه آمدم. نمی‌دانم درست آمدم یا نه.
- کامیلا** باکی کار دارید آقا؟
- تیموت** (به دفتر یادداشتش مراجعه می‌کند) بانو کامیلا سه درواری بیوه‌ی شهید قهرمان...
- کامیلا** من هستم.
- تیموت** (دوباره با وضعی مضحک‌تر از بار اول کرنش می‌کند)
خیلی خوشوقتم. بسیار بسیار خوشوقتم من **پال تیموت** هستم... ببخشید... نامه‌ام به خدمت باسعادت تون رسید؟
- کامیلا** خیلی خوشوقتیم، بفرمایید بنشینید.
- تیموت** (در حالی که مرتباً تعظیم می‌کند پیش می‌آید) نیت کردم شخصاً خدمت برسم.
- کامیلا** (با یک صدلی تصادف می‌کند) ببخشید!
- کامیلا** یک خورده ساده زنده‌گی می‌کنیم... بیچاره شوهرم هرچی داشت دولت ضبط کرد. این مبل کهنه‌ها را هم راستش این که وسعم نمی‌رسه عوض کنم و مبل نو بگیرم... اما بفرمایید بنشینید، نمی‌شکند.
- تیموت** خواهش می‌کنم... ببخشید... اتفاقاً خیلی هم راحت و مطمئن...

می‌نشیند. کلاه را روی زانویش می‌گذارد. دستکش‌هایش را نمی‌داند چه کار کند، درآورد یا نه. آن‌ها را درمی‌آورد.

مجدداً به سرعت می پوشد. این ور و آن ور نگاه می کند...
از فرط دستپاچه گی همه اش این پا آن پا می کند:

کامیلا

خیلی خوشوقتم که تشریف آوردین... کلبه ی بینواها
را روشن کردین... دست کم ملاحظه می فرمایین یک
کلمه از کاغذی که برای تان فرستاده بودم دروغ نبود.

تیموت

(خیلی ناراحت) خواهش می کنم... ببخشید... هه!
اختیار دارین، من برای این نیامدم که... چه جرأت
داشتم همچی فکری بکنم؟ برعکس، احترام و ارادت به
فامیل محترم این قهرمان شهید، و علاقه ی بنده که با
اعیان ها آشنا بشم مرا به این جا آورده... اختیار دارین...
ببخشید...

کامیلا

(برمی خیزد) آه! اعیان بودن ما! این موضوع متأثرکننده
است... اگر تو طبقه ی دوم و سوم اجتماع می آمدید
زنده گی خیلی برامون آسون تر بود. احترام اسم شوهر
شهیدم مجبورم می کنه که بی نواییمو لاپوشونی کنم و
صورتمو با سیلی سرخ نگر دارم و از بدبختی هایم به
هیچکی هیچی نگم.

تیموت

(متأثر) غرور نجبا!

کامیلا

(با ناز) روزی روزگاری من هم خوشبخت و اعیان
زنده گی می کردم... هرچی داشتم و نداشتم روزگار از
دستم گرفت. فقط اسم بزرگ شوهرم برام باقی موند و
یکدونه بچه ام. اون چه در قوه داشتم و ازم برمی اومد آقا،
از تربیتش فروگذار نکردم. من بار این بیچاره گی را فقط
واسه این رو گرده ام می کشم که بچه ام لیاقت اسم بزرگ

خانواده‌شو داشته باشه، و اون دنیا که چشم تو چشم شوهر شهید پرافتخارم افتاد، روی اینو داشته باشم که از شون پیرسم «از بچه‌ات که اسم بزرگ تو روشه، راضی هستی یا نه؟»

تیموت

(با یک دستمال خیلی بزرگ اشکش را پاک می‌کند. بعد با صدای بلند در آن دماغ می‌گیرد)

روح بزرگ!... مادر پرافتخار!... چه خوشبختم که تونستم با شما آشنا بشم!

کامیلا

(از گوشه‌ی چشم نگاهی می‌کند) بله آقا، وظیفه‌ی زنده‌گی من همینه. واسه همینه که دست خواهشتم را فقط به طرف اون آدمایی دراز می‌کنم که روح شون مثل روح خود ما بزرگ باشه.

تیموت

خواهش می‌کنم... افتخار بزرگیست برای بنده... بنده لیاقت شو ندارم...

کامیلا

خُب، می‌تونید لیاقتشو پیدا کنید...

(حرفش را می‌خورد) شکسته نفسی می‌کنید... شما هیچ جور نمی‌تونین لیاقت خودتونو قایم بکنین. روح اعیان‌تان را از چشم‌هاتان میشه خوند. خیلی هم خوب میشه خوند، باور بفرمایید...

کامیلا

(چشم‌هایش را بسته به علامت پول، شست و انگشت اشاره‌ی خود را به هم می‌ساید) بنده پشم‌چینی را خیلی خوب بلدم! (با تکان دادن سر حرف او را تصدیق می‌کند) بله بله فکر می‌کردم که خوب بلد باشید...

تیموت

بله... این طور شد که داراییم زیاد شد... ببخشید... منظورم این نیست که...

کامیلا آقای تیموت! خواهش می‌کنم تشریف بیارین این‌جا،
رو نیمکت بنشینین.

تیموت (این‌جا و آن‌جا می‌کند) ممنونم، این‌جا هم راحت‌تر...
ببخشید...

کامیلا نخیر، اون صندلی ناراحته، خواهش می‌کنم بنشینین
این‌جا، پهلوی من.

با اصرار او را روی نیمکت پهلوی خودش می‌نشاند.

تیموت از نشستن آن‌جا خیلی ناراحت است. کلاهش را روی
زانویش نگه می‌دارد و لب نیمکت می‌نشیند:

کامیلا خیلی ممنونم. شما ناراحت نمیشید؟
این‌چه سوآلی است آقای تیموت... خُب، فرمودید که
این دو سه ساله گوسفندداری خیلی نفع داشت؟ خیلی
دارا شدید؟

تیموت برای این نگفتم... ببخشید... فقط می‌خواستم بگم تا
براتون روشن بشه که چه‌طور جرأت کرده‌ام که
می‌خوام در اجتماع...

(دنبال لغات می‌گردد) از اینی که تا حالا داشته‌ام به
بهرترش برسم... دیگه از سر و کله زدن با چوپون‌ها خسته
شده‌ام. می‌خوام تو پایتخت اعیونی زنده‌گی کنم... دلم
می‌خواد زنده‌گی اعیونی داشته باشم.

کامیلا اوه، چه فکر بزرگ و نجیبانه‌یی! حتماً هم تا حالا با
خیلی از فامیل‌های اعیون آشنا شدین.

تیموت نخیر، فقط یک آشنا دارم. اما خیلی اعیونه. فامیل
خوب! آدم نجیب! همیشه سعی می‌کنن منو با مردم

طبقه‌ی اول، با دوستای خودشون آشنا کنند. «بن‌سه
ورشکسته» را عرض می‌کنم.

کامیلا

(در حالی که وضع و موقعیت خود را فراموش کرده)
خوب دستت انداختن، ببعی طلائی!

تیوت

(ترسان) چی فرمودید؟
بله، بله آشنای بسیار خوبیه! آقای اعیونیه! با خانواده‌ی
ما هم آشناس.

کامیلا

در باز می‌شود کامیلا از عوض شدن صحنه خوشحال
می‌شود:

دخترم او‌مد.

سن هشتم

(همان‌ها - ایرن)

(ایرن را نشان می‌دهد) معرفی می‌کنم: ایرن، بچه‌ی یکی
یک دونه من که عرض کردم.

کامیلا

(به ایرن) بیا نزدیک دخترجون با آقای بال تیموت که
یکی از نجبای نوع پرورن آشنا بشو.

(بلند می‌شود و هاج و واج به ایرن نگاه می‌کند. لنگه‌ی
راست دستکش را به سرعت می‌پوشد و دست می‌دهد)

تیموت

خیلی خوشوقتم... ببخشید... من اون قابلیت را ندارم.

با دستپاچگی چندبار کرنش می‌کند. ایرن با تردید سری
تکان می‌دهد با تعجب براندازش می‌کند.

کامیلا (تیموت را مجدداً به طرف نیمکت می‌کشد) بنشین
آقای تیموت. منزل خودتونه. من شما را به چشم یک
دوست قدیمی خانواده‌مان نگاه می‌کنم: تو هم بنشین
دخترجان شاید باورت نشه که همین‌الآن داشتیم از تو
حرف می‌زدیم.

ایرون (می‌نشیند) بله مامان.
کامیلا اگه گفتی ازت چی می‌گفتیم‌ها... نمی‌دونی عزیزم؟
ایرون نخیر مامان.

کامیلا (فکر می‌کند بعد یکهو می‌گوید) بله آقای تیموت. راجع
به تربیت کردن بچه صحبت می‌کردیم. این طور نیست؟ - که
برای یک دختر بینوا تربیت خوب از نون شب واجب‌تره.
تیموت البته... ببخشید... مادمازل حتماً پیانو می‌زنند.
ایرون نخیر آقا. بلد نیستم.

چشمش تو روی مادرش می‌افتد که عصبانی است و با
سرش اشاره می‌کند که بله بگوید. هراسان حرف خود را
عوض می‌کند:

اما موسیقی را خیلی دوست دارم.
کامیلا آقای تیموت. نمی‌دونین ایرون چه قدر موسیقی را
دوست داره. چه قدر خوب می‌تونست پیانو بزنه اما...
بینوایی و دست‌تنگی...

تیموت خانم. چه قدر خوشوقت میشم اگه بتونم اونقدری که از
دستم برمیاد، به این تربیت عالی کومک کنم.

دستش را به جیبش می‌برد:

کامیلا

(خودش را می‌گیرد) آقا! این تحقیر نسبت به من.

بلند می‌شود ایرن هم بلند می‌شود و ترسان می‌ایستد:

تیموت

(بلند می‌شود) ببخشید... من هیچ قصد تحقیر نداشتم...
این پاک‌ترین آرزویم...

کامیلا

شما آقای تیموت به دیدن خونواده‌ی ما اومدین که
باهامون آشنا بشین. خیلی خوش اومدین. همیشه
تشریف بیارین. در خونه‌ی من به روی شما هم مثل هر
دوست خوب دیگه همیشه بازه. البته ما کومک‌های
دوستانه را قبول می‌کنیم. اما صدقه را، هیچ وقت! - من از
کارهای مالی سر در نمی‌ارم. تو این کارا هیچ وقت
دخالت نمی‌کنم. راجع به این موضوع بفرمایید با منشی
صحبت کنید.

ایرن

(آهسته) آخ! ماما چیکار می‌کنی؟

کامیلا

(آهسته) حرف نزن! لبخند بزن!

جلو در اتاق دیگر رفته سرش را داخل می‌کند و آهسته
صدا می‌زند:

آقای خندان لب!

خندان لب از در اتاق می‌آید تو:

ایرن

(به تیموت) اوه، آقا، شما آدم ساده و صمیمی‌یی
هستین. خواهش می‌کنم حرف‌های مادرم را بد تعبیر نکنین.

تیموت

(دستپاچه شده است، با گرمی و شعف ایرن را تماشا می‌کند
کیف پولش را که تا نصفه از جیب درآورده همان‌طور به دست دارد:
نه... ببخشید... من خیلی خوشوقتم...)

آقای تیموت! با دوست قدیمی شوهر شهیدم آقای خندان لب آشنا بشین. امور مالی را - که برای همون زحمت کشیدین تشریف آوردین این جا - با اون تموم کنین. این کارها با آقای خندان لبه. برای ما زن ها همین افتخار صحبت کردن با شما بسه. من از کارهای مالی سردر نمیارم. اصلاً از شنیدن کلمه‌ی «پول» چندشم میشه.

(آهسته به خندان لب) هرچی تونستی بدوشش!

(با صدای بلند) خدا حافظ شما آقای تیموت. ما به اتاق خودمون تشریف فرما میشیم. زحمت مون را کم می‌کنیم. صحبت کنین. امیدوارم هرچه زودتر دوباره زیارت تون کنیم خوش اومدین آقای تیموت. مرحمت شما زیاد.

دست راستش را روی شانه‌ی ایرن گذاشته خودش را می‌گیرد:

بیا دخترم! من و تو که از کارهای مالی سر در نمی‌آریم.

به اتفاق ایرن خارج می‌شوند.

سن نهم

(تیموت و خندان لب)

تیموت

(حیرت زده چشمش دنبال زن ها راه کشیده) خدا حافظ شما! خدا حافظ شما!

(با خودش) انگار نور چشم رفت!

خندان لب

(یک چشمی تیموت را نگاه می‌کند با خودش) حسابی

میشه تیغش زد. پوزه‌اش را نگاه کن: خوب چیزی به
تورمان افتاده!

به تیموت نزدیک می‌شود:

تیموت (با خودش) هنوز گیجم! خودمو نمی‌تونم جمع و جور
کنم!

خندان لب (برای این‌که توجه او را جلب کند، سینه صاف می‌کند)
آقا! چه می‌فرمایید؟ می‌بینی چه مادر بیچاره‌یی است؟
دخترشو می‌پرسته! یک فرشته‌ی حقیقی است! گیرم
تربیت‌گرون تموم میشه...

تیموت واقعاً فرشته است، خودش فرشته، دخترش هم فرشته.
خندان لب فرشته‌ی پیر و فرشته‌ی جوون... می‌ارزه که آدم بند
کیسه‌رو شل کنه و کومک بیشتری بکنه. به من هم فرشته
پیره نون میده. خُب، راجع به امور مالی صحبت کنیم.

تیموت آره آره، خیلی خوشوقت میشم اگه بتونم به این خانم
نجیب که در بینوایی هم به دیگران کومک می‌کنه،
کومکی بکنم... اگر می‌تونستم کومک کنم که بتونه
دخترشو با خیال راحت تربیت کنه چه قدر خوب می‌شد!
کیف پولش را بیرون می‌آورد:

خندان لب (با حرص و عجله) رسید بدم؟ چه قدر بنویسم؟ همت
عالی؟ تربیت خوب خیلی گرونه.

جلو میز کار نشسته قلم را به دست می‌گیرد و کاغذی
پیش می‌کشد... در به سرعت باز می‌شود و بن‌سه
ورشکسته با عجله می‌آید تو:

سن دهم
(همان‌ها - بن‌سه)

بن‌سه

سلام! سلام!

تیموت را می‌بیند:

این کیه؟

(متعجب) آه، خودشه! تو چه طور این‌جا اومدی؟
حالت چه‌طوره؟

باش دست نمی‌دهد:

خندان لب

(با خودش، عصبانی) بر خر مگس معرکه لعنت!

قلم را با عصبانیت توی مرکب می‌زند:

تو رسید چه قدر بنویسم؟

بن‌سه

(به تیموت) تو هم با کامیلا - بیوه‌ی عزادار - رفت و آمد
داری؟ و برای رفت و آمد قبض می‌گیری؟

خندان لب

کار تجارتی است، خیلی هم عجله داریم.

بن‌سه

کار تجارتی! شاید یکی از املاک بیوه‌ی عزادار را خریده‌ای؟

تیموت

نمی‌دونم که میشه بگم یا نه، بده که بگم!

بن‌سه

چه‌طور، کارهای نگفتنی هم باهاش داری؟

خندان لب

(بلند می‌شود، عصبانی، با خودش) شاشید تو کار ما!

تیموت

(خجول) دوست عزیزم! چه فکرها می‌کنی!

رویش را برمی‌گرداند.

خندان لب

(کت بن سه را می کشد. با اشاره تیموت را به او نشان می دهد.
آهسته) یارو هالوئه، ول مون کن! شاخو وردار!
(در گوش خندان لب) تو بذار من خودم درست می کنم.
این لقمه واسه دهن شما بزرگه.

بن سه

(به تیموت) خلاصه دوست عزیزم! بخت منو این جا
آورد. همه جا دنبالت می گشتم. تو آسمون می جستمت رو
زمین پیدات کردم. مطلب مهمی هست که باید بت بگم.

کلاه خود را برمی دارد.

تیموت

خیلی ممنونم، خیلی متشکرم، اما گاس بهتر باشه اول
کارمو با این آقا تموم کنم.

خندان لب

(شب کلاهش را از جیب درآورده به سرش می گذارد)
من آقا نیستم... خدا حافظ تون! دفعه ی دیگه کارو
تموم می کنیم.

می رود بیرون.

سن یازدهم

(تیموت - بن سه)

بن سه

آدم عجیبیه.

تیموت

آره، عجیب. اما خیلی نجیب!

بن سه

(می خندد) اوه! تو بمیری از سر تا پاش نجابت
می ریزه. آخه اگر نجیب نبود که پاش را هم نمی توانست

این جا بذاره. این جا فقط جای آدم‌های نجیبه. این بیوه‌زن
عزادار با آدم‌های جور دیگه کاری نداره.
(بازوق و شوق) خُب، که گفتی «بیوه‌زن عزادار» ها؟ به
این بیوه‌ی شهید پرافتخار...

تیموت

درحالی که با بن‌سه حرف می‌زند، همه‌اش چشمش به
دری دوخته است که زن‌ها از آن خارج شده‌اند.

آره، بیوه‌ی شهید پرافتخار... از زنده‌گیش اطلاعی داری!
ای، سر و دست شیکسته یک چیزایی می‌دونم. انقدرو
می‌دونم که این آشنایی اسباب سربلندی منه... یکی از
اون! دخترش! چه قدر خوشگل! چه قدر شیرین! —
دوست من! از اون چی می‌دونی؟

بن‌سه

تیموت

از اون؟ — یعنی از شهید، یا از بیوه‌ش، یا از دخترش؟
(خجالت می‌کشد) از هر سه!

بن‌سه

تیموت

خیلی چیزها... از سیر تا پیاز زنده‌گی شونو می‌دونم.
یواش یواش خودتم از همه چیز خبردار می‌شی... اما
راستی خبر خوبی برات دارم: فردا تو رو به یک ضیافت
بزرگی می‌برم. اسمتو به شون گفته‌م، منتظرت هستن.

بن‌سه

(همچنان مواظب در است) این خانم‌ها فردا اونجان؟

تیموت

(به دقت براندازش می‌کند) خانم‌ها؟ آها... یعنی بیوه‌ی
عزادار و دخترش... ها؟ شیطون!

بن‌سه

(با خجالت) خیال می‌کنی اونام اون جا باشن؟

تیموت

نه، اون جا نمیان... بیوه‌زن عزادار از گوشه‌گیری
نجیبونه‌ی خودش دست‌وردار نیست. — اما دیگرون
هستن: دخترای قشنگ، خانمای خوشگل... — شیطون!

بن‌سه

خودتم حسابشو داری که تا حالا قلب چندتا زنو شکسته یی؟ - خلاصه هوای خودتو داشته باش... دیروز سه تا از خوشگل ترین دخترای پایتخت راجع به تو منو سوآل پیچ کرده بودن! روی هم رفته عقیده ی همه شون اینه که تا حالا هیچ مردی را به نجابت و پخته گی، و در عین حال به زیبایی مردونه ی تو ندیده ان.

تیموت

(ترسان) این خانما هیچ وقت هیچ جا نمیرن؟

بن سه

(با خودش) الاغ جان غریبی است!

(به تیموت) نه، این ها فامیل اعیان و بسیار نجیبی بودن، اما پاک بیچاره شدن. شنیدم که دختره خیلی خواستگار داره.

تیموت

(نگران) راستی؟ کسی رم قبول کرده؟

بن سه

به موقعش می فهمی. اما حالا پرچانه گی بس مونه. هیچ می دونی که ما پاک از خودمون غافل شده ایم؟ آدم محترم که تو خونه ی مردم این قدر صحبت نمی کنه.

تیموت

(بهتش زده) هوم...

بن سه

آره دوست عزیز، برو تو کافه ی این بغل منتظر من باش تا کارم را این جا تموم کنم... زیاد طول نمی کشه.

تیموت

(این پا و آن پا می کند) آخه... از خانما خدا حافظی...

بن سه

یه آدم اعیون هیچ وقت همچه کاری نمی کنه... تا گندش در نیومده برو، خدا حافظ!

(از در بیرونش می راند)

خدا حافظ!

سن دوازدهم

(بن سه تنها)

بن سه

مثل مرغ تو دام «ایون» افتاده.

با صدای بلند و قهقهه می خندد.

همچه جانوری به تور این بیوه زن عزادار خورده. تا حال چه قدر تیغش زده باشه خوبه؟... اما اول باید دید دختره را راستی راستی دوست داره، یا نه، فقط یک جرقه‌ی زودگذره که نباید به‌اش اطمینون چندونی داشت؟ اگر واقعاً این هالوی پیر عاشق «ایون» شده باشه باید گفت «کلید گنج تو چنگ من افتاده»!

(از در اتاق صدا می‌زند) بیوه‌ی پرافتخار! بفرمایین تشیف بیارین این اتاق، هواش تمیزه!

کامیلا با حالتی بسیار عصبی وارد می‌شود.

سن سیزدهم

(بن سه - کامیلا)

کامیلا

دسته گل بسیار زیبایی آب دادین. راستی که دست‌تون درد نکنه! گُنده‌ترین لقمه‌مو از تو دهنم درآوردی و تر دادی، خونه خراب! - آخه شیطون این جور سر بزن‌گاه موی تو را این جا تو آتیش انداخته بود؟... داشت اقلأ صدتایی اخ می‌کردها!... حالا من

باید با چشم گریون دنبالش نگاه کنم. خدا هم نمی‌دونه که دوباره این ببعی تو چنگ من می‌افته یا نه. تازه چه حرف‌های احمقانه‌یی هم به‌اش زدی، که اگه یه جو عقل تو کله‌اش باشه دیگه تا زنده‌س...

بن‌سه

نترسید، فرشته‌ی نجیب! از دستتون نرفته. قول میدم این کاری را که نشد بکنه، ده‌برابرشو یک روز دیگه جبران کنه... اگه بخواهین، بیعانه هم حاضریم تقدیم تون کنم. چه قدر می‌خواستین؟ - بگین، بانوی پرافتخار! خجالت نکشین. هرچه قدر می‌خواهین بگین. اگر زیاد بخواهین که مسلمه نمی‌دم!

کیف پولش را بیرون می‌آورد.

(با آرنج به بن‌سه می‌زند) آه، برین! با شما نمی‌شه عاقلونه حرف زد... خُب، جهنم! پنجاه فورینت بدین. همه‌ش؟ برای بیوه‌ی یک سرهنگ پول زیادی نیست‌ها. خُب، صد فورینت بده.

کامیلا

بن‌سه

کامیلا

نخیر، سر همون پنجاه‌تا نگه دارین! اونم یک شرط داره. یقین داشتم که شرطی هم داره... تا چه شرطی باشه. (اسکناس را درآورده در هوا تکان می‌دهد) هیچی، امشب یه مهمانی ترتیب میدین.

بن‌سه

کامیلا

بن‌سه

چی کار می‌کنم؟!

کامیلا

مهمانی ترتیب میدین... یه اجتماع خیلی کوچک و خیلی نجیب! تیموت را هم من با خودم میارم.

بن‌سه

دیوانه شدی؟

کامیلا

ممکنه، وگرنه پنجاه فورینت پول بی‌زبونو دست شما نمی‌دادم!

بن‌سه

کامیلا آخه چه طوری مهمانی بدم؟
 بن سه چه طوری؟... دو سه تا چراغ روشن می کنین. دو سه تا
 مهمون هم دعوت می کنین، میز را می ذارین وسط اتاق،
 به «بورچا» هم می گین جای را دم کنه.
 کامیلا همه اش درست! اما چراغ نداریم که روشن کنیم،
 رومیزی نداریم که میز را بگذاریم تو اتاق...
 بن سه بله، و غیره و غیره... گوشی دستم است. حالا این
 پنجاه فورینت را بگیرین.

اسکناس را به کامیلا می دهد.

کامیلا اقلأ تیموت را نیارین.
 بن سه بله! تمام مهمانی روی شاخ او می گرده.
 کامیلا آخه چرا فکر نمی کنی؟ من همین امروز ازش کومک
 خواستم. آخه پیش خودش چی فکر می کنه؟... حالا
 کار به این نداریم که چی فکر می کنه، مهم اینه که اگر به
 جای ذلت و بینوایی، این جا با بزن و بکوب و بخور و بنوش
 روبرو بشه، دیگه چه طور میشه ازش یک شاهی پول کند؟
 بن سه وحشت نداشته باش، بیوهی قلب طلایی! این کار با من!

فکر می کند. بعد با آهنگی مصنوعی:

کامیلا عیب نداره اگه لازم شد بگوییم علت مهمانی چیه؟
 شما به مهمونا میگین جشن نامزدی منه.
 نامزدی؟ باکی؟ با من؟
 بن سه خدا اون روز و نیاره، بیوهی بینوا! من چه طوری جرأت
 کنم که رقیب یک شهید پرافتخار بشم! اما اگر یادتون
 باشه، انگار شما دخترکی هم دارین...

کامیلا	(با آرنج به او می‌زند) یعنی می‌خواهین ایرون را بگیرین؟
بن‌سه	هنوز نمی‌دونم. ممکنه. تا ببینم!
کامیلا	خیال می‌کنین من اونو به شما میدم؟
بن‌سه	از این یکیش که خاطرم جمعه.
کامیلا	بدبختش می‌کنین.
بن‌سه	چرا؟ اوه، مادر قلب طلایی!
کامیلا	شما یک دختر بچه جوان را بگیرید؟ آینه را نگاه کنین.
	از این جا به بعد طرفین مرتباً به سرعت کلام خود می‌افزایند:
بن‌سه	هر روز می‌بینم، بانوی پرافتخار!
کامیلا	این پوزه‌ی ورچروکیده رم می‌بینین؟
بن‌سه	عوضش راه زنده‌گی را خوب بلدم.
کامیلا	و این کله‌ی تاس را؟
بن‌سه	علامت اینه که عمیق فکر می‌کنم!
کامیلا	خیر باشه! نشون چهل سال سنه، اونم چه چهل سالی!
بن‌سه	ده ساله که تموم دنیا خیال می‌کنن من فقط سی سالمه!
کامیلا	تازه با کدوم شغل تون؟
بن‌سه	عوضش عقل دارم.
کامیلا	عقل دارید که چه طوری از جیب دیگرون زنده‌گی کنین؟
بن‌سه	این خودش بزرگترین علمه!
کامیلا	با کدوم مالتون؟
بن‌سه	عوضش فامیل بزرگ و علامت خانواده‌گی مهم دارم!
کامیلا	واقعاً که چه خونواده‌ی عجیبی!

بن سه

خانواده، همیشه خانواده است.

کامیلا

نخیر من دخترم را بدبخت نمی‌کنم!

آهنگ این مکالمه که مرتباً تند و بلند شده بود این جا

تمام می‌شود.

بن سه

(با تکیه روی کلمات «دخترتان» و «ایرن») از دخترتان

حرف نمی‌زنم. صحبت سر ایون است!

کامیلا

(دستپاچه) از منظورتان سر در نمی‌آرم.

بن سه

سر در نمی‌آرید؟ عجیبه واقعاً، بیوه‌ی پرافتخارا!... انگار

یه چیزی یادتون رفته، که من همشهری شما هستم.

کامیلا

(با دستپاچه‌گی بیشتر) خُب باشین... که چی؟

بن سه

مهم نیست. اتفاقاً من خیلی خوشحالم که این‌طوره...

اون قدیم قدیم‌ها تو شهر خودمون با یه دختری آشنا

شدم که پدرش ناقوس‌بان کلیسا بود... دختره هرزه‌ایی

بود، نخاله‌یی که لنگه‌اش تو تمام کره‌ی ارض پیدا نمی‌شد.

کامیلا

شوخی نکنین.

بن سه

(خیلی آهسته) از کارهای حرفی نمی‌زنم، نترسین،

چون الحق والانصاف، گفتن آن کارها در حضور یک

بیوه‌زن نجیب مثل شما، زننده و شرم‌آور. فقط

همین قدر میگم که اون دختر، خدا می‌دونه به این

افسرهای پر زرق و برق قشون ظفر نمون چه علاقه‌ی

عجیبی داشت! حتا کار این علاقه به اونجا کشید که رفت

و در جنگ هم خدمت کرد. با پاسپورت خوشگلیش

اغلب کار پیک را هم می‌کرد. بعضی اوقات جاسوسی

هم می‌کرد. اما نه مثل این جاسوس دهاتی‌های پیش پا افتاده. فرقش با اون‌ها این بود که تو قشون دشمن هم اگر یک افسر خوشگله‌یی پیدا می‌شد، اخبار این طرف را هم با کمال میل به او می‌داد!

دروغ می‌گی!

کامیلا

بن‌سه

مدارکی دارم، که البته آن‌ها را خندان لب جعل نکرده، مدارک حقیقی است... این دوشیزه‌ی پرافتخاری که عرض کردم با همه‌ی تردستیش این بی‌فکری را کرد که بعضی کاغذها را با دست خودش و با خط خودش به این و اون نوشت... درسته، این کاغذها غلط غلط زیاد داره، اما به هر حال میشه خوند. اجازه میدین نشون تون بدم؟

منظورتون چیه؟

کامیلا

بن‌سه

البته من خیلی خوب می‌دونم که گوش دادن به تاریخچه‌ی زنده‌گی این زن پستی که عرض می‌کردم، برای شما زن بیوه غیرقابل تحمله. خُب، دیگه نمی‌خواهم ناراحتتون کنم. دیگه نمی‌گم که وقتی از قشون دراومد با اسم قلابی و مدارک تقلبی شروع کرد به بازی «بیوه‌زنی» و برای زنده‌گیش، ساده‌گی و صداقت مردم را به بازی گرفت. این‌ها رو نمی‌گم - برای این‌که ممکنه ازم بپرسید پس چرا مدارک این اعمال غیرقانونی را رو می‌ز دادگاه نمی‌گذارم. همین قدر عرض می‌کنم، وقتی تو این کارها پیر شد و مدتی هم به نام یک بیوه‌ی عزادار، مردم صاف و صادق را وسیله‌ی پول

درآوردن خودش کرد، حساب کرد دید اگر یک بچه یتیم هم دنبال خودش راه بندازه درآمدش دو برابر می‌شه.

به طرف اتاق ایرن قدم می‌زند و صدای خود را بلندتر می‌کند:

دست بر قضا زد و دختر بچه شیرخواری را پیدا کرد.
(متضرعانه) به‌اش خوبی کردم. پدر و مادرش مرده بودند، اگه من به‌دادش نمی‌رسیدم از بین رفته بود. اقلأً من بزرگش کردم. من دوستش دارم واقعأً دوستش دارم. اونم مرا دوست داره مثل یک مادر حقیقی منو دوست داره، خیال می‌کنه من مادرش هستم.

کامیلا

به شدت به گریه می‌افتد.

(او را در آغوش گرفته اشکش را پاک می‌کند) اوه اشک‌های گرامی عشق مادرانه چه زیباست روزی که این اشک‌ها رو داماد نجیب‌تون از چشما تون پاک کنه. (گریان) ای برین تورو خدا! مگه میشه آدم به شما بگه «نه»؟ - اما دست‌کم قول بدین ازش خوب نگهداری کنین. ناراحت نباشین، تصویر نجیب عشق مادرانه! هنوز که درست معلوم نیست: «ممکنه» باهاش عروسی کنم، اما هنوز که تصمیم قطعی نگرفته‌ام.

بن‌سه

کامیلا

بن‌سه

منتظر چی هستید؟

کامیلا

منتظر این که شما دست به دست‌مون بدین، بیوه‌ی پرافتخار.

بن‌سه

ای برید دیگه! آدم هیچ‌وقت نمی‌تونه بفهمه دارین شوخی می‌کنین یا جدی حرف می‌زنین.

کامیلا

سن چهاردهم (بن سه - کامیلا - ایرن)

ایرن (وارد می شود. اما همین که بن سه را می بیند می خواهد برگردد)
ببخشید مامان. خیال کردم تنهاییید.
بن سه بفرمایید کوچولوی عزیز، از بهترین دوستان خانواده تون
نترسید.

دست ایرن را گرفته پیش کامیلا می برد:

دختر کوچولو را می بریم پیش نجیب ترین مادرهای
دنیا! قلبم گرفته، اما نمی دونم چرا... مادر گرامی!
اجازه یی را که به من دادید فراموش نکنید و تا اون موقع
هم به لب های لعلتون قفل بزنید... خدا حافظ.

می رود بیرون.

سن پانزدهم (کامیلا - ایرن)

ایرن کامیلا
مامانم. بنظرم این آقای بن سه ما را مسخره می کنه.
(با ترحم) بیچاره دختر!
(خودش را می گیرد. عصبانی) برای چی دربارهی بهترین
دوست خانواده همچین قضاوتی می کنی؟ مگر ازش
انتظار داری - پرنسس - که دستتو ببوسه؟ این
مزخرف ها چیه که میگی؟

ایون هیچی مامان!

کامیلا گوش بده ایون جون. خیلی کار داریم. امشب تو خونه مهمانی ترتیب میدیم.

ایون مهمانی؟

(خیلی خوشحال) راستی؟ چه خوشحال شدم.

کامیلا (با ترحم) دخترک معصوم! تفریح و سرگرمی تو خیلی کمه. (با عصبانیت) البته! حق هم داری که همیشه فکر و ذکر ت پی خوشگذرونی باشه. تو از کجا می دونی من برای تربیت تو چه زحمتی می کشم چه رنجی می برم.

ایون چرا مامانم! چرا، می دونم. من خیلی از زحمتای شما ممنونم.

کامیلا (با ترحم) طفلک عزیزم. می دونم تو چه بچه‌ی حقشناسی هستی.

(با عصبانیت) اما این کافی نیست. باید هرچی که می‌گم گوش کنی.

ایون (دست کامیلا را می‌بوسد) هرچه می‌فرماید بفرماید مامانم.

کامیلا «بورچا» را صدایش بزن.

ایون بله مامان!

می‌رود بیرون.

کامیلا (با خودش) لازمه که خودمو بگیرم. آخر این «بن‌سه» ی جنایتکار یک روز...

ایرن و بورچا وارد می‌شوند:

سن شانزدهم (کامیلا - ایرن - بورچا)

کامیلا	یک چیز مهمی را باید بهت بگویم، بورچا جون.
بورچا	منم همین طور، خانم جون.
کامیلا	مهمونی... می خوام بدم. بورچا جون.
بورچا	منم از خدمتتون مرخص می خوام بشم، خانم جون.
کامیلا	(متعجب) کجا می خوای بری؟
بورچا	یه جای دیگه.
کامیلا	دختر، این دیگه چه بازی تازه‌یی یه؟
بورچا	این بازی تازه معنیش اینه که من دیگه از این وضع کار کردن خسته شدم... بی مواجب کار نکنم، برم، بدوم، پیام، تازه هفته‌یی هفت روزم سربشی شام زمین بذارم.
ایرن	بورچا جان، خواهش می‌کنم؟
بورچا	نه مادمازل! خواهش می‌کنم شما هیچی نگین. اون وقت رودر می‌مونم و باز مجبور میشم که...

به کامیلا:

من تا حالا هم فقط به خاطر مادمازل بوده که این زنده‌گی سگی‌رو تحمل کرده‌م. حقوق شیش ماهم مونده: باز اگر روزی یه وعده هم شیکمم سیر می‌شد حرفی نداشتم. اما ازون بابت هم باید عرض کنم بدبختونه غیر از نون و چایی، چیز دیگه‌یی نیس - تازه چاییش هم پس آبه.

کامیلا	(خودش را باد می‌کند) مگه من غیر از اون چیزی می‌خورم که به تو نمیدم؟

بورچا

ممکنه واسه شیکم اعیونا و بزرگا خوب باشه. اما شیکم
ما فقیر فقرا از این چیزا سیر نمیشه.

با تکیه روی کلمه‌ی «مهمانی»

اون وقت می‌خوان مهمانی بدن - با چی؟ اگه پول دارین
چرا حقوق پس افتاده‌ی کلفتو نمی‌دین؟ - این کلفت
بیچاره‌ی بینوایی که از کله‌ی سحر تا نصف شب مثل
سگ جون می‌کنه -؟

ایرن

بورچا جان! بالاخره پولتو به روزی می‌گیری.

بورچا

نخیر، نخیر. من دیگه به دیکه هم تو این خونه نمی‌مونم.
همین حالا میرم پی کارم. اثاثمو جمع می‌کنم می‌برم،
اونوقت شما مهمونی بدین!

ایرن

مامان! به جوری طلب شو بهش بدیم.

بورچا

(گوش‌هایش را می‌گیرد) مادمازل، شما حرف نزنین.
اونوقت ممکنه باز من به خاطر شما مجبور بشم
این جا بمونم.

کامیلا

مگه همه‌ش طلبت سر تا پاش چه قدره دختره‌ی زبون دراز؟

بورچا

شیش ماه، ماهی شیش فورینت.

کامیلا

سی و شش فورینت... پنج تا بدم بسه؟

بورچا

نخیر. من میرم. سچلمو بدین.

کامیلا

ده فورینت... بگیر... بیا...

می‌پردازد.

ایرن

بورچا جان قبول کنین، قبول کنین دیگه. باقیمم بعد

می‌گیرین. می‌دونین که ما خیلی بهتون احتیاج داریم.

بورچا

(پول را می‌گیرد) وای؛ مادمازل. شما واسه چی حرف
زدین آخه؟ می‌دونستم که اگه شما لب از لب واکنین
من باز این جا موندگار میشم.

کامیلا

حالا دیگه ورنزن، گوش بده.

بورچا

بفرمایین.

کامیلا

شام به مهمون‌ها چی بدیم؟

بورچا

چایی... چند نفرند؟

کامیلا

راستی پاک یادم رفته بود - اول باید مهمونا رو دعوت
کنیم. بدو برو دربونو صداش کن.

بورچا می‌دود بیرون.

کی‌ها رو جمع کنیم که باشون بشه یک اجتماع اعیون
طوری ترتیب داد؟ - آقای اسکناسی و خانمش که تو
همین مجتمع می‌شینن... این‌ها واقعاً اعیونن، گیرم فقط
پول ندارن.

ایرن

عوضش همیشه راجع به پول صحبت می‌کنن.

کامیلا

وقتی من دارم حرف می‌زنم، تو بی‌صدا. خُب، این دو
نفر... ورشکسته و قیّموت، میشه چهار نفر... من و تو،
شیش نفر... هفتمیش هم خندان لب. بذار اونم یک روز
پولدار و اعیون باشه. زود! زود! بشین یه چندتا
دعوتنامه بنویس.

ایرن

(می‌نشیند) واسه چه ساعتی، مامان؟

کامیلا

واسه همین امشب. این‌ها اگه نصف شب هم از خواب
بیدار شون کنن، واسه خوشگذرانی میان.

(صدا می‌زند) بورچا! بورچا!

سن هفدهم

(ایرن - کامیلا - بورچا - دربان)

بورچا	آقای دربان آمده‌اند.
کامیلا	خُب. حالا دعوت‌نامه‌ها را به‌ش می‌دیم بیره... خوب به موقعش رسید.
دربان	خوب به موقعش، اتفاقاً خودمم داشتم می‌آمدم.
کامیلا	بی‌زحمت...
دربان	(کاغذی از جیبش درمی‌آورد) خودتون بی‌زحمت...
کامیلا	چیه؟
دربان	چیزی نیست. قبضه.
کامیلا	قبض؟ قبض چی؟
دربان	قبض شش ماه کرایه خونه که پس افتاده.
کامیلا	این دیگه...
دربان	این دیگه نداره... هم‌ش روی هم صد فورینته. اگه مادام می‌تونن مهمانی بدن، حتماً پول این را هم می‌تونن بدن.
کامیلا	این دیگه خیلی وحشتناکه که همه خیال می‌کنن من پول دارم و نمی‌خوام بدم.
دربان	تا پول ندین من نمی‌تونم از این‌جا برم صاحب‌خونه پایین منتظره. اگه امروز هم پولشو براش نتونم وصول کنم، دیگه حتماً منو از کار برکنار می‌کنه.
کامیلا	(تهدیدکنان) بالاخره می‌دین یا برم اقدام کنم؟ پس این پنجاه فورینتو بگیرید. اگه تکه تکه‌ام هم بکنید. دیگه ندارم بدم.

دربان موقتاً این را هم میشه قبول کرد. خودش غنیمته...
مرحمت شما زیاد.

کامیلا صبر کنین. پس دست کم عوض این زورگویی یک کار
کوچولویی برام انجام بدین... ایرن! دعوتنامه‌ها را
نوشتی؟

ایرن (می‌دهد) بفرمایید مامان.

کامیلا (می‌دهد به دربان) این را همین الان ببرید پیش آقای
اسکناسی. بعد برید طبقه‌ی چهارم پیش آقای خندان
لب از قول من به‌ش بگین که فوری بیاد این جا... راستی،
این پسر زرنگی که داشتی کوش؟

دربان هستش، خوش و خوب. خیال دارم شغل خودمو بدم به‌ش.
کامیلا خواهش می‌کنم امشب را بفرستینش این جا، عوضش
شام حسابی به‌ش میدم. اما به شرطی که یه لباس حسابی
تنش کنی.

خارج می‌شود.

کامیلا دزد! پنجاه فورینتمو زد! حالا فقط ده فورینت دارم. با
ده فورینت چیکار می‌تونم بکم؟ بورچا! تو خونه چی داریم؟
هیچی.

بورچا
کامیلا فوری برو پیش این خیاط - آقای لاله - این‌هایی که
میگم ازش قرض کن... صبر کن مادمازل برات بنویسه
که یادت نره.

(به ایرن) بنویس... دوتا چراغ با نفت... نیم‌کیلو شمع...
هشتا شمعدان... دوازده تالیران... کارد و چنگال واسه
شیش نفر... دو کیلو شکر... چایی را از آقای اسکناسی

می‌گیریم - یا اگه لازم شد می‌خریم - خُب، نوشتی؟
(ایرن کاغذ را به بورچا می‌دهد) بگیر! بدو! زود باش!
بورچا می‌رود.

ایرن
کامیلا

مامان! یک کار هم به من بگین.
اتاق‌ها را درست کنیم. این تالار از همه قشنگ‌تر و
روشن‌تر میشه. دو تا چراغ‌ها رو که میاره، می‌ذاریم
این‌جا. اون اتاق.

یکی از دو اتاق طرفین سن را نشان می‌دهد.

واسه آقایونی که میل دارن ورق‌بازی کنن.

ایرن با خوشحالی به آن اتاق سر می‌کشد.

تو این اتاق هم،

اتاق طرف دیگر را نشان می‌دهد.

میز شام را می‌چینیم.

ایرن در اتاق اولی را بسته در این اتاق سر می‌کشد.

بورچا

خُب، بالاخره به عقلمون نرسید که شام چی بدیم.
(برمی‌گردد) خانم لاله سلام رسوندن و عرض کردن
این‌هایی که خواسته‌ین با کمال میل تقدیم میشه اما به
شرط این‌که خودشو شوهرشم واسه مهمانی دعوت کنین.
جهنم! دو تا مهمون کمتر یا بیشتر فرقی نمی‌کنه. برو
بهشون بگو که تشریف بیارن، اما چایی هم به اندازه‌ی
دوازده نفر با خودشون بیارن.

کامیلا

بورچا می‌رود.

ایرون	اوامامان. فکر شام نیستین؟
کامیلا	توهم که همه‌ش به فکر شیکم باش.
ایرون	واسه خودم که نمیگم. آخه به آقای اسکناسی میشه به
	جای شام چایی خالی داد؟
کامیلا	اونو بذار به اختیار خودم... آخ اگه نانوا و بقال و قصاب
	بازم حاضر میشدن نسیه بدن، یک مهمانی بی راه مینداختم
	که تا شیش هفته‌ی دیگه تموم شهر ازش حرف بززن. اما
	با این ده فورینت اصلاً فکرشم نباید کرد...

یک لحظه فکر می‌کند:

این بقال پیرمرده هنوز هر وقت تو کوچه منو می‌بینه بهم
سلام می‌کنه. بیا برو پیشش شاید بتونی چندتا شیشه
شراب حسابی ازش نسیه بگیری.
(ایرون راه می‌افتد برود) ببین! اگر شراب جور دیگه هم
خواست بده، ازش بگیر. از هیچی بهتره!

سن هیجدهم

(کامیلا - خانم لاله)

خانم لاله	(پیشاپیش دوتا از شاگرد خیاط‌ها که در سبدهای بزرگ دستشان، چراغ‌ها، کارد و چنگال‌ها، و چیزهای دیگرا می‌آورند وارد می‌شود)
کامیلا	آمدیم! همه چی آوردیم! خانم همسایه، این‌ها راکجا بذاریم؟ این جایی زحمت، تو این اتاق.

در اتاق دیگر را باز می‌کند و شاگرد خیاط‌ها با سبدها
می‌روند آن‌تو.

همه‌چی را قشنگ رو میز بچینین چیزی را نشکنین ها.
اگه چیزی بشکنین می‌کشتون.
(به کامیلا) امشب رقص هم هست؟
نخیر... رقص نه. فقط مهمانیه.

خانم لاله

کامیلا

فقط؟ حیف! من خیال می‌کردم رقص هم هست.
می‌خواستم چند نفر با خودم بیارم. تو خیاط‌خونه
هفت تا شاگرد داریم که مثل توفان می‌رقصند

خانم لاله

از آن اتاق صدای به‌هم خوردن ظروف شنیده می‌شود.

خدایا! چیزی شیکست؟

به سرعت به آن اتاق می‌دود.

هوم! خودش کم بود که می‌خواست هفت تا شاگرد
خیاط گرسنه رم بیاره سر من.

کامیلا

(در حالی که پیشاپیش خود شاگردها را می‌راند، از آن
اتاق خارج می‌شود.)

خانم لاله

از این جاگم شین. بی‌حیاها!

شاگردها می‌دوند بیرون.

هیچی نشکست. این شیطان‌ها به سلامتی هم‌دیگر
لیوان‌های خالی را به هم می‌زدن.

(جیغ‌کشان می‌خندد) خُب، حالا منم میرم یه چیزی
پوشم. ازین ترس نداشته باشین که تو یک همچه مهمونی
اعیونی اسباب خجالت‌تون بشیم، خانوم همسایه!

(دوباره جیغ‌کشان می‌خندد) شوهرم رفته سلمونی. منم یه لباس ابریشمی تنم می‌کنم که از نویی خش و خش صدا کنه. (خنده راسر می‌دهد) نترسین - خانوم همسایه - مام یه چیزی سرمون میشه. بالاخره ما هم تو اجتماع اعیونا یه چیزی خوردیم.

جیغ‌زنان می‌خندد می‌رود بیرون.

خانم **لاله** آن قدر خوشحال شده که حتماً اگه پولم ازش قرض بخوام می‌دهد. عیب نداره امتحانی بکنم. شاید چیزی دستمو بگیره.

کامیلا

راه می‌افتد اما جلو در با ایرن و بورچا و شاگرد بقال - که شیشه‌های شراب را در سبد حمل می‌کند - برمی‌خورد.

سن نوزدهم

(کامیلا - ایرن - بورچا - شاگرد بقال)

زننده باد... دوست عزیز، سبد را ببرید آن اتاق.

کامیلا

شاگرد بقال به آن اتاق می‌رود.

بالاخره می‌خوام بدونم شام می‌پزیم یا نه؟

بورچا

صبر کن دیگه، تو چه قدر زبونت درازه.

کامیلا

(آهسته به ایرن) خیلی ازش خواهش و تمنا کردی؟

نه مامان. تا به‌ش گفتم، گفت عیب ندارد فردا پولشو بدین.

ایرن

فردا هم که دست خداست... کی زننده کی مرده؟

کامیلا

شاگرد بقال

(از آن اتاق خارج می‌شود) بفرمایین صورت حساب
مغازه را بگیرین.

کامیلا

باری کل لا پسر خوب.

(به او انعام می‌دهد.) به سلامتی ما بزن.

شاگرد بقال

مرسی. برای پول فردا میام.

خارج می‌شود.

بورچا

کامیلا

تکلیف شام چی میشه؟

(صورت حساب مغازه را به دست بورچا می‌دهد) بگیر،

عجالتاً اجاق را با این می‌تونی روشن کنی.

(به ایرن) حالا من میرم آشپزخونه ترتیب شام را بدم...

تا وقت هست، تو میز و بچین. چراغا را روشن کن تالارها

را مرتب کن که مهمونای گرامی هر دقیقه ممکنه سر برسند.

سن بیستم

(ایرن - یانکو)

در تمام طول این سن، ایرن در اتاق بالا و پایین رفته و

میز و صندلی‌ها را جابجا و مرتب می‌کند.

یانکو

(ژیله‌ی قرمزی که پوشیده، از کتش بلندتر است. فراق

آبی‌رنگ کهنه‌یی به تن کرده که دُم آن تا میچ پایش می‌رسد و بر آن

دگمه‌هایی بزرگ طلایی دوخته‌اند. کنار درِ وسط سن می‌ایستد -

پس از یک دقیقه)

مادمازل!

- ایرن
چى مى خواى. يانكو.
يانكو
من خيلى بايد پاى اين در وايسم؟
ایرن
تا وقتى كه مهمونى تموم بشه. يانكو!
يانكو
چون كه بابام وقتى اين لباس هارو داشت تنم مى كرد،
بهم گفـت كه اين جا شام خوب با شراب بهم ميدين.
ایرن
همه چى بهت ميديم يانكو، تو فقط خوب كار بكن.
يانكو
كارم چيه مادمازل؟
ایرن
پالتو مهمونارو ازشون مى گيرى. اسم اونايى را كه تازه
وارد ميشن با صدای بلند ميگى. خوراكي ها و شراب ها
رم ميذاري رو ميز.
يانكو
شايد اسم يكي را بلد نبودم، اون وقت چى بگم؟
ایرن
از خودش مى پرسى.
يانكو
خُب، بالاخره يه جورى سر و ته شو هم ميارم. اما شام
پُر و پيمون بهم بدین ها. بابامم گفـت بعدش يه چيزى تو
جيبم بگذارم براش ببرم.
ایرن
نترس يانكو، همه چى مى گيرى.
«دارواش» مى آيد. يانكو جلوش را مى گيرد.
يانكو
اسمتون چيه كه بگم؟

سن بیست و یکم (ایرون - یانکو - دارواش)

دارواش آگه خیلی لازمه، می‌تونید بگید «کاروی دارواش» هستش.

ایرون (یک مرتبه برمی‌گردد) کاروی!
یانکو (به صدای بلند اعلام می‌کند) کاروی دارواش!

و از جلو در کنار می‌رود.

دارواش (وارد می‌شود) مادمازل مبل‌های تازه‌تون مبارک باشه.
ایرون آقای دارواش خواهش می‌کنم ریشخند نکنین. مامان امشب می‌خواهد مهمانی بدهد... این،
(شرمسارانه) پیشخدمت... خیال کرد که شما هم مهمون هستین.

دارواش خیلی معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.
ایرون اما آقای دارواش! مثل این که تو فکر هستین؟
دارواش اومده‌ام ازتون خداحافظی کنم.
ایرون (متوحش) برای خداحافظی؟

یانکو احساس می‌کند که وجودش در آن جا زائد است. و آهسته خارج می‌شود.

دارواش بله. فردا به سفر میرم.

ایرون سفر طولانی؟

دارواش برای همیشه.

ایرون (متحیر) همیشه؟

(یک دقیقه هردوشان سکوت می‌کنند)

کجا می‌خواین برین؟

هنوز نمی‌دونم.

دارواش

با ناراحتی.

اول باید ببینم اون جایی که آدم بتونه با کار و زنده‌گی شرافتمندونه گذران کنه کجاست... اول باید یه جایی را پیدا کنم که مردمش «فقط» با استعداد و بازوی خودشون زنده‌گی بکنن نه با رشوه، نه با تملق و چاپلوسی، نه با دروغ‌گویی و پشت‌هم‌اندازی... پایتخت، همچین جایی نیست. برای پیدا کردن همچین جایی باید از این جا رفت.

اوه! به این زودی مایوس شدین! مگر شما یک سال پیش نمی‌گفتین که اطمینان و اراده، نصف کار را تموم می‌کنه؟ مگر شما خودتون نمی‌گفتین آدمی که با جرأت و شهامت «بخواهد»، به هیچ کومک دیگه‌یی احتیاج نخواهد داشت؟

ایرون

اما این یک سال، غلط بودن این فرضیه را به من ثابت کرد... این جا، تو این شهر بزرگ، آدمی که بخواد درست و حسابی و به معنای کلمه زنده‌گی کنه، یا باید کلاهبردار باشه یا مفتخور، و خوشبختونه یا بدبختونه من هیچ کدوم از این دو تا نیستم... میرم یک جایی را پیدا کنم که باب زنده‌گی آدم‌های جور دیگه باشه.

دارواش

شما خیال می‌کنین آدم‌های جای دیگه جور دیگرن.

ایرون

اقلاً سعی می‌کنم که آدم‌های جور دیگه پیدا کنم... فکر می‌کنین رو تمام کره‌ی زمین یک نقطه‌ی سالم که این‌گند هنوز بهش نرسیده باشه نمی‌شه پیدا کرد؟ ببخشید مادمازل اگه این‌طور خشک حرف می‌زنم. ببخشید اگر ناراحتی روحی خودمو وسیله‌ی ناراحتی روح شما می‌کنم... من دیگه به هیچ‌کس تو زنده‌گی اهمیت نمی‌دم. اما می‌خوام دست‌کم شما یکی حقیقتو بدونین... آخه خودتون بگین، من این‌جا کارم چیه؟ این‌جا بمونم انتظار چی‌چی را بکشم؟... پدر و مادرم دهاتی‌های بیچاره‌یی بودند. یک لقمه نانی را که به هزار جان‌کندن به دست می‌آوردند، از دهن خودشون بریدند و خرج تحصیل من کردند. همه‌ی امیدشون این بود که بچه‌شون بهتر از خودشون زنده‌گی کنه. من هم زحمت کشیدم، گرسنه‌گی خوردم، درس دادم و درس خواندم. اون وقت حالا که اومدم برای گذران زنده‌گیم ثمر اون همه زحمت و تلاش و جون‌کندنم را بفروشم، تازه به این نکته برمی‌خورم که - ای دل غافل! هیچ‌کس مشتری کار صادقونه و بی‌شيله و پيله نیست. بهشان می‌گم: بابا! من بهترین سال‌های عمرم را برای این گوشه‌ی مدرسه‌های کثیف و ویرانه شما گذروندم که امروز، هم خودم بتونم ازش استفاده کنم و هم بتونم به دیگران استفاده برسانم. اما جواب اونارو میدونین چیه! - اونا چشم‌شونو هم می‌ذارن و همون حرف اول‌شونو تکرار می‌کنن، همون حرفی که به همه می‌گن: - «توصیه از کی داری؟ دوستان متنفذت کی‌ها هستن؟ چه قدر می‌تونی بسلفی؟» - آه!...

هرجا میرم شکست می خورم و اون وقت با جفت چشم های خودم می بینم که بی فکرها و بی شعورها، بی استعدادها و چاخان ها و کلاهدارها روز به روز از من جلو می زنند و فاصله شون آن به آن از من بیشتر می شه. و من در کمال بیچاره گی احساس می کنم که دقیقه به دقیقه بدخلق تر می شوم. خشن تر و عصبانی تر شده ام. و به جای پارتی برای خودم هزار دشمن تراشیده ام... بالاخره به این خاک سیاه نشسته ام که می بینید: بی درآمد و بی کس و بیکار...

ایون دارواش

نه. نه. این حرف ها را نزنید. این طور حرف نزنید. (خیلی تلخ) چه احتیاجی هست که آدم برای شرح بدبختی های خودش پی کلمات زیبا بگرده؟ چرا حقیقتو جور دیگر جلوه بدم؟... من هم جزو این ولگردانی شده ام که در اجتماع، یک اجتماع دیگه برای خودشون ساخته اند: اجتماع ولگردها و بیکارها... این طبقه داره یواش یواش از مجموع طبقات دیگه بزرگتر می شه... ماها خیلی زیاد هستیم خودمان هم نمی دانیم از امروز تا فردا را چه جوری زنده خواهیم موند. هیچ کس نیستیم، هیچ چی نیستیم، مثل هزاران و هزاران نفر دیگه... یک کدام از ما - اگر برید ازش پرسید - نمی تونه به این سوال که «تا حالا چه طور زنده موندی؟» جواب قانع کننده یی بده... خودش نمی دونه تا حالا چه طور زنده مونده... اما مبادا یک وقت این خیال به سرتون بزنه که تمام اون ها رو تنبلی و ولخرجی و بی فکری به این روز انداخته. نه! عامل سیه روزی این ها اجبار و بیکاریه!

ایرون
دارواش

(چشم‌هایش را با دست‌هایش می‌پوشاند) خیلی وحشتناکه!
بیخشید دختر خانم، می‌بینید راست گفته‌ام که بدبختی
منو خشن بار آورده. خشن و بی‌فکر شدن برای من
بهره. من خسته شدم و از این زنده‌گی خجالت می‌کشم
و دائم تو این فکر می‌کنم که شاید هنوز بشه جای دیگه‌یی
رفت و از این وضع خلاص شد.

مدتی چیزی نمی‌گوید، بعد دستش را بلند می‌کند:
راجع به عشق خودم هیچ وقت با شما چیزی نگفته‌ام
اما گمان می‌کنم خودتان فهمیده باشید که راز گفته
نشده‌ایی در قلب من هست.

ایرون بدون صدا دست خود را در دست او می‌گذارد. یک
لحظه هیچ‌کدام چیزی نمی‌گویند بعد دارواش با آهنگ
شادمان تری ادامه می‌دهد:

وقتی که برگردم شما را همین‌طور... همین‌جا می‌تونم
بینم؟

(آهسته) همین‌طور و همین‌جا!

ایرون

دارواش را به آغوش می‌گیرد.

(وارد می‌شود) پیرزن آمد، با بورچای آشپز!

یانکو

سن بیست و دوم (همان‌ها - کامیلا - بورچا)

- کامیلا (با خشم وارد شده یانکو را از جلو در کنار می‌زند) احمق!
فقط اسم مهمان‌ها را باید بگویی.
- بورچا (معلوم است که دارد صحبت قبلیش را ادامه می‌دهد) مگه
تقصیر منه خانم که دیگه هیچکی هیچی بهمون قرض نمی‌ده؟
ایون (دست داروایش را رها می‌کند) خواهش می‌کنم، ماما!
- کامیلا (تازه داروایش را می‌بیند) او هو، آقای داروایش! خیلی
خوش آمدید، هیچ منتظر تشریف فرمائیتون نبودم. باور
کنید که خیلی خوشحال شدم.
- داروایش زیاد مزاحمتون نمی‌شم. فقط آمده بودم دو سه کلمه
حرف بزنم.
- کامیلا (نخیر، بفرمایید. خیلی خوش آمدید. ما امشب مهمانی
داریم. مهمان‌ها را هم دعوت کرده‌ایم... شما هم این جا بمانید.
خیلی متشکرم. اما...
اما نداره، می‌مانید دیگه.
- داروایش کامیلا (دوستانه) فکر کنید تو چه مشکلی گیر کرده‌ام. تمام
طلبکارهایم، مثل این که از پیش قرار و مدار گذاشته
باشند، همه شون همین امروز آمدند سر وقت من، کاملاً
لختم کردند... او به ببخشید... شما نمی‌توانید به من بیست
فورینت قرض بدید؟
ایون (مامانم. تو را به خدا...
کامیلا (حرف نزن. این آقا یکی از دوست‌های بسیار خوب ما
است، نباید ازش رودرواسی داشته باشیم.

دارواش

البته خانم. بفرمایید.

آهسته کیفش را در می آورد و مبلغی به کامیلا می دهد.

کامیلا

مرسی.

با بورچا آهسته مشغول صحبت می شود.

دارواش

(آهسته به ایرن) بر می گردم و تو مهمانی با مادر تون صحبت می کنم.

ایرن

از بابت کار مامان خیلی معذرت می خوام.
(به بورچا) فهمیدی؟ زود باش برو.

کامیلا

بورچا می رود.

ببخشید آقای دارواش. حالا خیلی کارمون زیاده. اما
امشب باید حتماً بیایید.

(یه ایرن) زود بریم لباس بپوشیم. مهمان ها الان میان.
(از دم در به دارواش) حتماً بیاییدها.

ایرن

با مادرش به اتاق دیگر می روند.

تابلوی دوم

همان جا ولی قدری دیرتر

سن اول
(باتکو تنها)

(با صدای بلند) اوستای خیاط، لاله و خانمش، خانم
لاله!

باتکو

سن دوم
(آقای لاله و خانم لاله)

(وارد می‌شود) سلام علیکم... دِه. هنوز که کسی نیامده.
حالا چی به مون میگن که زودتر از همه اومدیم؟
(به شوهرش) همش تقصیر توئه. چرا آن قدر عجله کردی،
مگه دنبالت کرده بودند؟

خانم لاله

آقای لاله

بین خانم جان، چراغ‌ها را روشن کردن دیگه.
تو چی سرت می‌شه؟ آخر خوب نیست آدم زودتر از
دیگرون بیاد.

خانم لاله

(عصبانی) هیچ‌کس نباید زودتر از دیگرون بیاد. حالا
دیگه همه‌ی زحمتی که واسه فر زدن موهات به خودت
دادی هیچ و پوچ شد، دیگه همه‌ی عالم فهمیدن که یک
خیاط بیشتر نیستی.

آقای لاله

اگه اینطوره، برگردیم خانم جان!
(به قدری عصبانیست که چیزی نمانده شوهرش را بزند) ها!
برگردیم که رو پلکان با مهمان‌ها روبه‌رو شیم؟
(می‌نشینند) چه جای ناراحتی!

خانم لاله

(روی فنرهای مبل خودش را بالا و پایین می‌برد) فنرش
خرابه!
(مبل را با دست واری می‌کند) توش هم جای موی اسب،
موی خوکه.

آقای لاله

(جلوی آینه پز می‌دهد) حیف که این آینه ترک خورده،
همه‌چیز را دو تا نشان می‌ده.

باتکو

آقای اسکناسی و بانو!

خانم لاله بلند می‌شود.

سن سوم (همان‌ها - اسکناسی - الزا)

اسکناسی	آه! اجتماع درخشان جمع شده.
خانم لاله	(آهسته به شوهرش) دیدی؟ از این که ما زودتر از همه
	اومدیم، تعجب می‌کنند!
اسکناسی	(با خانم لاله دست می‌دهد) خیلی خوشوقتم!
	(به آقای لاله) افتخار آشنایی با که را دارم؟
آقای لاله	«مارتون لاله».
اسکناسی	آها، اسم بسیار خوبی است. خانواده‌تان را می‌شناسم.
	همشهری من نیستید؟
خانم لاله	(آهسته به شوهرش) بگو آره، بگو آره.
الزا	(با خانم لاله دست می‌دهد) ما که هم‌دیگر را می‌شناسیم.
خانم لاله	(کرنش می‌کند) بله بله می‌شناسیم.
اسکناسی	بنده بنی اسکناسی هستم، و امیدوارم که آقای لاله اسم
	مرا در روزنامه‌ها دیده باشند.
خانم لاله	(آهسته به شوهرش) بگو بله، دیده‌ام!
آقای لاله	بله بله، دیده‌ام.
اسکناسی	حتماً در آن ستونی که خبرهای انجمن عتیقه‌شناس‌ها را
	چاپ می‌کنند، بله؟
آقای لاله	اون‌جا... نه... مثل این که اون‌جا نخوندم... اما توی
	اعلانات اداره‌ی ورشکسته‌گی...
	خانم لاله کت شوهرش را می‌کشد.
اسکناسی	(سینه‌اش را صاف می‌کند) اوه! اون من نبودم. یک اسکناسی

دیگر بود که اتفاقاً حتا دورترین نسبتی هم با من نداشت. اسم مرا فقط تو قسمت علمی روزنامه‌ها احتمال دارد دیده باشید.

الزا

شوهر من عتیقه‌شناسه، از اون وقتی که ملک و املاکمان را فروختیم و آمدیم برای همیشه تو پایتخت بمانیم، به غیر از عتیقه‌جات دیگه با هیچی کار نداریم. آقای ما فقط کارش عتیقه‌شناسیه.

اسکناسی

یعنی من شغلم دانشمندیه. روزنامه‌ها خیلی چیزها راجع به من می‌نویسند. هروقت یک سفال‌کهنه یا یک تیکه آهن از زیر خاک درمیاری، همین بسه که من فقط یک نگاه بهش بکنم تا بگم که چند سال دارد.

می‌رود به طرف خانم لاله و توی صورتش نگاه می‌کند.

خانم لاله

(هراسان) می‌خواهید بگویید من چند سال دارم؟
نخیر، شما نه، بلکه این گوشواره‌تون. اجازه بدید یک آنالیزی بکنم.

اسکناسی

گوشواره‌ی او را لمس می‌کند:

فقط با دست زدن بهش میتونم حدس بزنم که از زمان اقوام «سِلْت - Selt» باقی مانده.
ارث مادر بزرگمه.

خانم لاله

عرض کردم که... از عصر حجر.

اسکناسی

از هر موقعی مانده باشه، چیز خیلی قشنگیه، هنوز دُمده نشده.

الزا

(دوباره کرنش می‌کند) سه جفت دیگه هم دارم، اما چون

خانم لاله

این از همه‌شون بزرگتره امشب گوشم کردم!

و یادتون هم نره که قیمت واقعی‌ش رو فقط سنش بهش میده، یعنی می‌خوام عرض بکنم فقط قدیمی بودن این گوشواره است که ارزش داره. این را از طرف یک آدم خُبره بپذیرید خانم. خُب آقای لاله با ورق‌بازی چه طورید؟ بلدید؟	اسکناسی
(آهسته به شوهرش) بگو بldم، بگو همه چیز می‌دونم. بریم یک دست بزنیم. کدوم بازی را دوست دارید آقای لاله؟	خانم لاله اسکناسی
(به ناراحتی فکر می‌کند) کدوم... با... زی.... را... (خطاب به الزا) چه آدم دانشمندی. آقای لاله هم با چیزهای عتیقه می‌ونه دارن؟ نخیر. ما فقط لباس‌های نو می‌فروشیم.	آقای لاله خانم لاله الزا خانم لاله
متوجه خطای خود شده جلو دهان خود را می‌گیرد.	
بالاخره چی فکر کردی؟ کدام بازی را دوست داری؟ سه خال، یا پاسور.	اسکناسی آقای لایه
اوه آقای لاله! دانشمندان این‌ها را بلد نیستند. (آهسته، عصبانی) هیچ چیز دیگری سر زبون مارزده‌ات نیامد که بگی؟	اسکناسی خانم لاله
خُب، خانم‌ها رأی بدهند که تا موقع شام چی بازی کنیم. من خودم ما کائو. آقای لاله سه خال و پاسور...	اسکناسی
از خجالت نزدیکه تو زمین فرو برم!	خانم لاله

سن چهارم (همان ها - کامیلا - ایرن - خندان لب)

کامیلا (در حال ورود به سن، به آخرین حرف های اسکناسی هم جواب می دهد)
من هم ما کائو؟

به همه سلام گفته دست می دهد:

اسکناسی (خیلی مؤدبانه) ما کائو رأی اکثریت را برد. زنده باد ما کائو
تا دم مرگ! شریک من کیه؟
خندان لب (همه را یکی یکی برانداز می کند) چه اجتماع خوبی!
همه شان به هم می آیند... ورق هم هست.
از جیبش چند دست ورق درمی آورد.

اسکناسی (عمو خندان لب مدرک را همیشه تو جیبش داره. وکیله
دیگه، چیکارش میشه کرد؟ - خُب، وقت را از دست
ندیم: کی با من شریک میشه؟
(آهسته به همسرش) بگو من، بگو من.
آقای لاله اگه باختم چی؟

خانم لاله من پشت دستت می شینم کومکت می کنم.
الزا منم بازی می کنم.. کی بانک میذاره؟
اسکناسی من -!

آقای لاله منم هستم.
اسکناسی زنده باد! پارتی درست شد.

اشاره یی به الزا می کند:

خانم‌ها تماشا می‌کنن و واسه آقایون شانس میارن.

بازویش را برای خانم لاله نگه می‌دارد:

این افتخار را به من بدید، خانم خوشگل!

(به بازوی او می‌چسبد) چه قدر باادب!

خانم لاله

جز کامیلا و ایرن همه به اتاق بازی می‌روند.

زود برو تو آشپزخونه به این بورچای چرتی بگو بجنبه.

کامیلا

اگه سیخونکش نکنی به این زودی‌ها کارهارو تموم نمی‌کنه.

ایرن می‌رود.

آه این بن‌سه ورشکسته کجا موند دیگه؟ - نکنه سر منو

شیره مالیده باشه؟ از این شغال دُم بریده هرچی بگی

برمیاد!... آه اصلاً چه بهتر! بذار یک شبم بی‌سر خر

خوش بگذرونیم.

(از دم در) آقای بن‌سه ورشکسته!

یانکو

سن پنجم

(کامیلا - بن‌سه)

چو نام سگ بری...

کامیلا

(وارد می‌شود) چوبی به دست آر... آمدم، بیوه‌زن

بن‌سه

رنجدیده!... روحم! جسمم! همه چیزم این جاست! - چو

نام سگ بری چوبی به دست آر... هه هه هه! اما من از

اون سگ‌هایی نیستم که شما را گاز بگیرم!

کامیلا	پس دوستان کوش؟
بن سه	الان میاد. رفت منزل خودشو خوشگل کنه بیاد. (می خندد) به خاطر این اجتماع اعیانی.
کامیلا	(معتراضانه) خواهش می کنم... حق ندارید مسخره کنید.
بن سه	همه شان آمده اند؟
کامیلا	اون اتاق سر بازی هستن.
بن سه	(از در آن اتاق نگاه می کند) ماشالا همچین خوب دست برچینشان کرده اید!
کامیلا	با این وقت کم، دیگه از این بهتر چی می خواستید؟...
بن سه	اونم با اون اسکناس پاره ی پنجاه فورینتی؟ (دوباره سری به اتاق می کشد متعجب) این دیگه از کجا پیداش شد؟
کامیلا	کی را میگی؟
بن سه	اون خانمی که ورقش را برداشت.
کامیلا	(می خنده) دهه! راستی راستی هم که خودشه! اون خانم اسکناسیه. کجاش خنده داره؟ راستی که از خانواده ی خوبیه، فقط حیف که بیچاره س.
بن سه	(خندان) خودشه! راست میگن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم می رسه.
کامیلا	خودش؟ کدوم خودش؟
بن سه	(خندان) زن خودم!
کامیلا	زنت؟ پس تو یک زن دیگه هم داری و باز میخوای زن بگیری؟
بن سه	ندارم؛ داشتم!... اوه، بیوه ی مقدس ناموس پرست!...

داشتم و طلاق دادم. مطابق شرع مقدس. بعد هم زن یک آدمی شد که اسمش اسکناسی بود.	
همونه که بانک گذاشته دیگه.	کامیلا
راستی؟ عجب! چه حسن تصادفی! این‌ها را دیگه از کجا می‌شناسید؟	بن‌سه
(از دم در) آقای پال تیموت!	یانکو

سن ششم (همان‌ها - پال تیموت)

سلام!	بن‌سه
خوش آمدید آقای تیموت. دلواپس بودم که نکنه نیاید.	کامیلا
اختیار دارید خانم. هیچی نمی‌تونست باعث بشه که نیام. چه خوشبختی عجیبی! چه افتخار بزرگی! چه مهمانی باشکوهی!	تیموت
یک اجتماع کوچکی که اداره‌اش از دست یه بیوه‌زن ساخته باشه، آخه بیچاره‌ها هم گاهی حق دارن که وقتشون را به خوشی بگذرونن.	کامیلا
البته... ببخشید... حال مادمازل ایون چه‌طور است؟	تیموت
فرشته‌ی ماهروی این منزل خودش داره میاد. از خودش پرس.	بن‌سه

سن هفتم (همان‌ها - ایون)

تیموت
ایون
(دستپاچه) خیلی خوشوقتم. حالتون که خوبه.
(ترسان دست می‌دهد) سلام علیکم آقای تیموت! حال
شما چه طورست؟

بن سه بازوی تیموت را گرفته او را به آن طرف اتاق
می‌برد و با او مشغول گفتگو می‌شود.

تیموت
ایون
ببخشید مادمازل عزیز.
(آهسته به کامیلا) ماما؛ این قصابه اومده آشپزخونه را
رو سرش برداشته.

کامیلا
(دست و پاگم کرده) این بازی هیچ وقت تموم نمی‌شه!
خارج می‌شود.

بن سه
تیموت
(به تیموت) بی ادب! مادمازل خانه را تنها می‌گذاری؟
ببخشید... خیلی خوشوقتم.

بازویش را برای ایرن نگه می‌دارد که به آن اتاق بروند.

اسکناسی
تیموت
بن سه
(از آن اتاق) خندان لب! از توی آستینتان ورق نکشید.
(با تعجب به آن طرف نگاه می‌کند) اون جا چه خبره؟
(خندان) هیچی، هیچی. دوست ما خندان لب داره برای
مهمان‌ها چشمبندی میکنه!

ایون
(با خودش) خدایا! این بازی کی تمام می‌شه؟

محبوبانه می‌نشیند و آهسته با تیموت مشغول صحبت
می‌شود.

بن سه (که تو نخ آن هاست، آهسته با خودش) حدسم داره درست درمی آد.

خندان لب (از آن اتاق فریادش بلند می شود) خیر، این وضع بازی نمی شه که، من آدم نجیبی نیستم!

سن هشتم

(همان ها - لاله - خانم لاله - اسکناسی - الزا - خندان لب)

خانم لاله چه قدر باختی؟

آقای لاله کیف پولش را بررسی می کند. گریان) زیاد!

خانم لاله پولت را بشمار.

می نشیند شخصاً شروع به شمارش پول های شوهرش می کند.

اسکناسی (وارد اتاق شده بن سه را می بیند) آه! بن سه! سلام! حالت چه طوره! میدونی چند وقته تو را ندیده بودم؟
بن سه خیلی وقته. حالا خانم برات تعریف می کنه.

الزا وارد می شود. بن سه را دیده متعجب می ایستد. تا انتهای این سن این دو نفر ته سن ایستاده به یکدیگر نگاه می کنند و خنده ی خود را به زحمت نگه می دارند.

اسکناسی (چون تیموت مشغول گفتگوی با ایرن است برای متوجه کردن او سرفه می کند)
خیلی خوشوقتم! من بنی اسکناسی هستم.

تیموت

اسکناسی

(یکه می خورد) خیلی خوشوقتم! پال تیموت.
(دست او را فشرده به شدت تکان می دهد) آها، پال تیموت.
پال تیموت. اسمتان را خیلی وقت شنیده ام و می شناسم...
قطعاً آقا همان پال تیموت متمولند؟ اگر اشتباه نکرده
باشم باهم قوم و خویش هم هستیم.

تیموت

اسکناسی

راستی؟
خیلی هم نزدیک... پسرعموی پدر بزرگ من از فامیل
تیموت زن گرفت... خُب خیلی خوشوقتم که دست کم
می تونیم قوم و خویشی مان را تجدید کنیم. امیدوارم
بعدها هم، دیگه مرتب هم دیگه را ببینیم.

خندان لب از یک در سن وارد شده، به قصد خروج از در
روبه رو مستقیماً از وسط سن عبور می کند.

خندان لب

میرم چیزی بنوشم.

از در روبه رو خارج می شود.

اسکناسی

صبر کنید من هم باهاتان پیام.

با تیموت دست می دهد:

خدا حافظ تان، می بینم تان!

از دری که خندان لب رفته خارج می شود.

تیموت

خدا حافظ! چه آدم مؤدب و مهربانی! هیچ خبر نداشتم
که قوم و خویش هستیم.

مجدداً کنار ایرن می نشیند.

سن نهم (همان ها - کامیلا)

کامیلا (با خودش) گوشمالی خوبی به این قصاب بی رحم دادم.
(با صدای بلند) بفرمایید، خانم ها! آقایان! شام سرد می شه.

همه به طرف اتاق غذاخوری می روند.

تیموت (به ایرن) اوه... مادمازل... اجازه هست؟...

بازویش را برای او نگه می دارد.

ایرن خواهش می کنم.

هنوز به انتظار رسیدن داروایش چشمش به طرف در
ورودی است. به اتفاق تیموت خارج می شود. در آخرین
لحظه، آهسته با خودش:

پس «کاروی» کجا موند؟

لاله (که با کومک زنش تازه از شمارش پول ها فراغت یافته) درست
سی و هفت چوب باختم.

خانم لاله سر شام باید تلافی شو دربیاریم!

غیر از بن سه و الزا همه به اتاق غذاخوری می روند. بن سه
و الزا هنوز ایستاده به یکدیگر نگاه می کنند و می کوشند
از خنده ی خود مانع شوند. الزا پس از آن که اتاق کاملاً
خالی شد، نزدیک رفته بادبزنش را آهسته به صورت
بن سه می زند.

بن سه
الزا

شب به خیر، الزا!
شب به خیر!

دست می دهند.

بن سه
الزا

با من قهر نیستی؟
نه. چرا قهر باشم. حالا که دیگه شوهرم نیستی.

هر دو تا جلوتر می آیند.

بن سه
الزا
بن سه
الزا

چه طور شد که به پایتخت او مدید؟
(آه می کشد) ورشکست شدیم!
ورشکست شدین؟
میدونی؟ این «بنی» جان من به قمار و اسبدوانی خیلی
عشق داره. منم تو این کارها بهش کومک کردم و...
خلاصه...

(در هوا فوت می کند) پول ها همین جوری نفله شد. مثل
یک دونه پر وسط توفان.

بن سه
الزا

خُب، پس حالا چه جوری زنده گی می کنید؟
از اطلاعاتمون گذران می کنیم! «بنی» این ور و اون ور
قمار می کنه. تو اسبدوانی تیپ میدی. علاوه بر اون
عتیقه شناس هم هست. خُب، میدونی؟ درسته که از این
کار چیز کلونی عاید نمیشه اما در عوض، هم کار
بی مایه نیه، هم این که احترام و آبرویی به آدم میدی. گاهی
هم که خبره ها شام مام میدن، ما هم میفتیم... من هم کارم
فقط و فقط قرض گرفتن از این و اونه... راستی خوب
شد یادم آوردی، تو میتونی بی ضامن هزار فورینت به
من قرض بدی؟

بن سه
الزا

از کجا بیارم هزار فورینت به تو قرض بدم؟
(بلند می شود) از کجا؟ مگه پولی که برای طلاق دادن من
از «بنی» گرفتی تموم شده؟

بن سه
الزا

از این حرف های بی سر و ته زن.
خیال می کنی من نمی دونم از «بنی» ده هزار فورینت
گرفتی که منو به نفع او طلاق بدی؟ - اما اقرار کن که منو
خیلی ارزون فروختی. دیگه با صد هزار فورینت هم
نمی تونی زنی به خوبی من پیدا کنی... اما نترس، باهات
قهر نیستم. برعکس انگار از وقتی که شوهرم نیستی
اخلاقت بهتر شده. برای تو هم این طوری بهتر بود -
میدونی؟ - وگرنه من هم تا حالا به جای «بنی» تو را
ورشکست کرده بودم.

بن سه

بی خیالش باش. کسی که چیزی تو بساط نداشته باشه
ورشکست نمیشه. ما ورشکسته ی خدایی هستیم!

الزا

چه طور؟ مگه هنوز باد می خوری؟ بعد از اون که منو
فروختی دیگه همچین معامله ی خوبی برات پا نداد؟
برو بابا دلت خوشه.

بن سه
الزا

حیف! بیخود ادامه ندادی، راه درآمد خوبیه... میدونیم
که یک دوست پولدارمون فلان زن را دوست داره. دست
پیش را می گیریم و قبل از این که رفیقمون اقدامی بکنه
به هر حقه یی شده با اون زن ازدواج می کنیم. ضمناً
طوری اسباب چینی می کنیم که اون دوست پولدار بیش
از پیش عاشق و دلباخته بشه و دیگه پاک آروم و
قرارشو از دست بده. وقتی که همه چیز فراهم شد،
می ریم و خیلی صاف و پوست کنده بهش می گیم: «ببین
رفیق! من زن خوشگل دارم، تو پول فراوون. تو عاشق

زن من هستی، من خاطر خواه پول تو. اما - اشتباه نکنی ها - ما آدم‌های نجیب و پدر مادر داری هستیم. همیشه که همین جوری با زن من روهم بریزی. من مخصوصاً در موارد ناموسی خیلی حساس و ناراحتم! میدونی چی؟ - اول بگذار من طبق قانون اونو طلاق بدم، اون وقت تو اگر دلت خواست می‌تونی بگیریش. بقیه‌اش بین خودمون حل میشه. ضمناً نجابت‌مون هم تمیز و پاکیزه سر جای خودش مونده!» -... هه هه هه! راستشو بگو، بن‌سه! از اون وقت تا حالا چندبار از این معامله‌ها کرده‌ای، ها؟

(با خودش) خیر! امروز صبح کله گنجشک خورده و حالا حالا‌ها دست وردار نیست. بعیدم نیس که این‌جا همه‌ی کارهای منم خراب کنه.
(به الزا) الزا جان!

بن‌سه

چون یانکو و بورچا از سن عبور می‌کنند، یک لحظه هردوشان ساکت می‌مانند.

هوم، چیه؟ به نظرم باز به کومک من احتیاج پیدا کرده‌ای، ها؟

تو میدونی که این دوست من خیلی داراست...

دوستتون؟ کدوم دوستتون؟ قیموت؟

(با سرش تصدیق می‌کند) اولاً که خیلی داراست. بعدش هم

که به فامیل من خیلی خوبی کرده. از همه‌ی این‌ها

گذشته، با وفاترین دوستان منه و من احياناً هرکاری که

دلم بخواد باهاش می‌تونم بکنم.

اون طور که من تو را می‌شناسم، حتماً هر بلایی هم که

دلت خواست سر این بیچاره می‌آری.

الزا

بن‌سه

الزا

بن‌سه

الزا

- بن سه
تو چی فکر می کنی؟ پول اون و عقل ما اگر باهم جمع بشوند ما را به کجا خواهند رسوند؟
- الزا
به اون بالا بالاها!
- بن سه
واسه این «بنی» تو هم اگه یک کار خوبی دست و پا کنیم بدش نمیداد که؟ - یک کار اداری، یا این که اصلاً - ببینیم - وکیل مجلس بشه چه طوره؟
- الزا
آها! تنها کاری که از این «بنی» جان من برمیاد همینه، تمام معلوماتش را هم داره.
- بن سه
خُب! پس از این قرار زبون همدیگر را خوب می فهمیم؟
- الزا
مثل این که...
- بن سه
(برای خود صندلی پیش کشیده، وارونه رو در روی الزا به روی آن می نشیند)
- من می خوام زن بگیرم.
- الزا
واسه کی؟
- بن سه
واسه کی چیه؟ چرا حواست پرته؟ گفتم می خوام زن بسونم...
- الزا
بنده هم عرض کردم برای کی. خواهش می کنم که واسه من یز حق به جانب نگیر. البته من میدونم که تو بسیار آدم نجیب و سر به زیری هستی و به زنی که به طور امانت برای مردم می گیری دست نمی زنی و بهشون به چشم خواهر مادری نگاه می کنی تا صحیح و سالم و سر به مهر به دست صاحبش برسونی.
- بن سه
خُب بسه... می خوام ایمن را بگیرم. مادرش با من موافقه اما دختره هنوز خبر نداره. از این بابته که به کومک تو احتیاج دارم.
- الزا
من باید مواظب خودم باشم که بهم حقه نزنم.
- بن سه
(دستش را دراز می کند) قول شرف می دهم.

با هم دست می دهند.

الزا

استاد بی نظیری هستی، شوهر سابق عزیزم! به یک گلخونه می مونی: گل ها را دست نزده نگهشون می داری تا بعد بیان بپرن تو یک خاک سالم نشاشون کنن. منم قول می دم. این طفلک دختر بیچاره بیه. عیب نداره یه مدت کوتاه تو اسماً شوهرش باشی. آقای «تیموت» میاد از گلخونه درش میاره.

هیس حشرات دارن میان!

بن سه

سن دهم

(همان ها - کامیلا - اسکناسی - ایرن - تیموت - آقای لاله - خانم لاله -

خندان لب - یانکو - بورچا - بعد، دارواش)

کامیلا

چایمونو بهتره تو این تالار بخوریم.

همه می نشینند. یانکو به خانم ها صندلی می دهد. بورچا در سینی چای می آورد.

اسکناسی

(قندان را جلو خانم لاله گرفته به او قند تعارف می کند)

قند بفرمایید خانم!

آره، مرسی!

خانم لاله

چایش را با صدای بلند هورت می کشد.

کامیلا

(به خندان لب قند تعارف می کند) آقای وکیل! میل دارید

چاییتان را با چیزی میل بفرمایید؟

خندان لب	(فنجانش را پس می‌دهد) پس فقط چیزی خالص عزت بفرمایید؛ آب گرم نمی‌خوام.
بن‌سه	(به تیموت) دوست عزیزم! هیچ میدونی که الآن در یک جشن خانواده‌گی ما حضور داری؟
تیموت	(متعجب) جشن خانواده‌گی؟
بن‌سه	من دوست داشتم تو هم که بهترین دوست من هستی تو این جشن بزرگ شرکت کنی و از خوشبختی من سهمی ببری.
تیموت	خوشبختی چی؟
بن‌سه	نمی‌دونی؟ خُب پس صبر کن الآن می‌فهمی.
	(به کامیلا) بی‌زحمت یک چایی.
	(در حالی که کامیلا مشغول جای ریختن است، آهسته) حالا وقتشه که نامزدی من و دخترتان را اعلام کنید.
کامیلا	(آهسته) بالاخره می‌خواهی اقدام کنی؟
بن‌سه	(آهسته) آره! و می‌دونی هم اگر اراده کنم، از بین بردن تو برام کاری نداره...
کامیلا	(پهلوی ایرن می‌ایستد) مهمانان گرامی،
	همه ساکت می‌شوند.
	اجازه بدهید که شما را از یک موضوع خانواده‌گی مطلع کنم و بگویم که این جشن دوستانه‌ی امروز ما...
یانکو	(وارد شده اعلام می‌کند) آقای کاروی دارواش!
	دارواش کنار در دیده می‌شود.
کامیلا	به این مناسبت ترتیب داده شده بود که در پایان آن نامزدی آقای بن‌سه و ورشکسته و دخترم ایرن‌سه درواری را رسماً اعلام کنم.

همه

زنده باد! زنده باد!

دور و بر ایرن و بن سه جمع شده تبریک می گویند.

ایرن

(با دست جلو دهان خود را گرفته فریاد خود را در گلو فرومی خورد) مامان!

کامیلا

(دست ایرن را می گیرد. آهسته) ساکت! اگر کوچکترین مخالفتی بکنی هر دومان از بین می ریم.

تیموت

(ایستاده و مثل چوب خشکش زده است) نامزد او...

بن سه

(به تیموت نگاه می کند. با خودش) خیلی دوستش داره!

ایرن متوجه دارواش می شود. دارواش یک قدم جلو می آید.

دارواش

(وحشت زده) ایرن!

ایرن مضطرب. پیداست که از دستش هیچ کاری بر نمی آید. به دارواش نگاه می کند و بعد سر را به زیر می اندازد. دارواش به سرعت خودش را از اتاق بیرون می اندازد. ایرن هنگامی که سر برمی دارد و از خروج او آگاه می شود، بی صدا به روی زمین می افتد.

بن سه

متوجه تمام ماجرای بین ایرن و دارواش است.

عجب! پس دو نفر هم نیستیم و سه نفریم.

کامیلا

دخترک بیچاره! ذوق زده شد!

همه دور او حلقه می زنند.

پرده

پرده‌ی دوم

در همان اتاق

سن اول

(ایون - بورچا - دارواش)

بورچا

(در را باز می‌کند) بفرمایید، مادمازل منزلن.

ایون

(غمگین و اندیشناک روی نیمکت نشسته است. ناگهان از جا

می‌پرد) دارواش!

بورچا

آره، خودش مادمازل جان. باهاش صحبت کنین. مادام

کامیلا تو خونه نیست.

(با خودش) گفته بود راهش ندم؟ پس چی؟ حالا که

مواجبم را نمی‌ده اقلأ به حرف‌هاش گوش ندم.

قُرُقَرکنان خارج می‌شود.

سن دوم (ایرون - دارواش)

دارواش
ایرون

هنوز راجع به اون شب چیزی نگفته‌اند؟
یک کلمه هم حرف نزده‌اند. از اون شب وحشتناک که
من این جا از حال رفتم دیگر یک کلمه هم راجع به
عروسی صحبت نکرده‌اند. ماما هنوز هیچی نگفته. آه!
اصلاً دلم نمی‌خواد راجع به این موضوع حرف بزنم.
اصلاً نمی‌خوام اون شب یادم بیاد.

می‌نشیند.

دارواش

(روبه روی او می‌نشیند) «بن‌سه ورشکسته» از آن روز تا
حالا هیچ این طرف‌ها آمده یا نه؟

ایرون

نمی‌دونم. نمی‌خوام هم بدونم. چند مرتبه شنیدم آمده،
خودمو قایم کردم که باهاش روبه‌رو نشم نمی‌خواستم
ریخت اکبیرش را ببینم. هر دقیقه‌یی که می‌گذره از
دقیقه‌ی بعدش وحشت دارم. از ترس این هم که مبادا
جواب کشنده‌یی بهم بدن، جرأت نمی‌کنم یک کلمه
چیزی بپرسم.

ایرون! عزیزم!

دارواش
ایرون

حالا تازه یک خورده خیالم راحت شده. شاید ماما
فهمیده که ممکن نیست من به این عروسی تن بدم. شاید
هم تموم این ماجرا یکی از اون شوخی‌های بی‌مزه‌بیه که
آقای «ورشکسته» گاهی به خودش اجازه می‌ده که نسبت
به ما...

- دارواش** امیدوارم این طور باشه. اما اگر یک روز معلوم شد که پشت این سکوت مبهم مشغولن و دارن برای انجام نقشه‌هاشون توطئه‌یی می‌چینن؟ اون وقت چی؟
- ایرن** (محبوبانه) آن وقت من هم به قولی که به شما داده‌ام عمل می‌کنم و مقاومت می‌کنم. از خودم ضعف نشون نمی‌دم.
- دارواش** به قول شما اطمینان دارم. ما تا حالا وقت نداشته‌ایم ایرن راجع به عشقمون حرف بزنیم و سوگند بخوریم. - بگذارید بگم که ما هم‌دیگر را دوست داریم. از هم مطمئنیم، و انتظار می‌کشیم...
- ایرن** سوگند خوردن چه معنی داره کاروی؟ - من شما را دوست دارم همین بزرگترین سوگند میان ماست.
- دارواش** همین حرف شما به من نیرو می‌ده. به من توانایی و جرأت میده که با قلب قوی و مطمئن همین امروز راه بیفتم و برم.
- ایرن** راه بیفتید؟ حالا؟ کجا؟ چرا؟
- داروا** درست مثل این که معجزه‌یی شده باشد. برام کار پیدا شده ایرن! - باید از پایتخت برم. یک جا یک ملک هست که وضعش نامرتبه. من باید برم سر و سامانی بهش بدم.
- ایرن** به این عجله؟ چه طور تا حالا راجع به این موضوع گفتگویی درمیان نبود؟
- دارواش** مجبورم که هرچه زودتر راه بیفتم گفته‌اند که این کار خیلی فوریه... من هنوز جواب سر راستی بهشون ندادم. می‌خواستم قبلاً شما را ببینم و باهاتون صحبت کنم. اوه، ایرن! حالا دوباره امیدوار شده‌ام. حالا برام روشنه که از

این هیچی که هستم باید یک شخصیتی بسازم. می‌دونم که باید بروم کار کنم، برای خوشبختی و آینده‌ی کسی که این قدر دوستش دارم تلاش کنم.

ایرون بله. همین کار را باید کرد دوست من. من از دوری شما رنج خواهم برد و باوجود این باید به شما بگویم که «بروید».

برمی‌خیزد:

دارواش رفتن و برگشتن من زیاد طول نمی‌کشد. به مجرد این که کار را تموم کردم برمی‌گردم و مادرتان را مجبور می‌کنم که با عروسی من و شما موافقت کند.

ایرون اوه. مامان داره میاد.

سن سوم

(همان‌ها - کامیلا - الزا)

کامیلا (در حالی که از بیرون سن مشغول صحبت کردن با الزاست، وارد می‌شود.)

جداً خیلی از آمدنتون خوشحال شدم خانم الزا. چرا انقدر دیر به دیر سراغ ما می‌ایین؟
(متوجه دارواش می‌شود) اوه، آقای دارواش.

دارواش برای عرض خدا حافظی خدمتتون رسیدم خانم. کاری پیدا کرده‌ام، می‌خوام از پایتخت برم.

کامیلا راستی؟ خیلی خوشحال شدم.

الزا	(به ایرن) حال شما چه طور است ایرن جان؟
ایرن	خیلی بهترم.
دارواش	بله. همین امروز راه می‌فتم. آمده‌ام خدا حافظی کنم.
کامیلا	خُب... به سلامتی... در کارتون موفق باشید.
	(به الزا) آقای دارواش کار حسابی پیدا کرده.
الزا	خوشحالم.
دارواش	متشکرم.
کامیلا	خُب: به همین عجله می‌خواهید برید؟
دارواش	یک ساعت دیگه باید راه بیفتم. خدا حافظ شما خانم!
	خدا حافظ مادمازل؟ به زودی برمی‌گردم.
ایرن	(دست او را می‌فشارد. آهسته) هر روز و هر دقیقه منتظر شما هستم.
دارواش	خدا حافظ!
	می‌رود.
الزا	خدا حافظ شما آقا!
کامیلا	سفر به خیر!
	(پس از خروج دارواش) خدا را شکر که رفت...
	(متوجهی ایرن می‌شود) چیه؟ چه لوس! گریه می‌کنی؟
	چشمم روشن!
	(به الزا) شما را به خدا می‌بینم هنوز چه قدر بچه‌س؟ -
	واسه هر موضوع کوچکی گریه شو سر می‌ده.
ایرن	مامان!
کامیلا	اوخ، شما را به خدا می‌بینم؟ اصلاً یک ذره هوش و حواس برای آدم باقی نمی‌مونه. کلید انبار همین طور تو

دستم موند و یادم رفت بدم به بورچا. بدو ایون جون این
کلیدو بده به دختره.

ایرن بیرون می رود.

شما اصلاً فکرشم نمی‌تونین بکنین الزا خانم، این دخترا
که موقع شوهرشون میشه چه قدر اسباب زحمت
مادرشون میشن... یا کسی نمی‌خوادشون و آدم هم‌ش
دلهره اینو داره که بمونن و ترشیده بشن - خدا به دور.
هیچی تو دنیا واسه مادر از این وحشتناک تر نیست! - یا
این که آن قدر جور به جور و رنگ وارنگ خواستگار
براش میاد که مادر فلک زده گیج و حیرون می‌مونه
کدوم شونو انتخاب کنه... باز این یکی کمتر از اولی
اسباب غصه و ناراحتیه. الحمدولله - خدایا صد هزار بار
شکرت که من تو دومی گیر کرده‌ام. - شما میدونین...
شما که دوست چه‌طوری بگم؟ دوست صمیمی بن‌سه
هستین...

سن چهارم

(کامیلا - الزا - بن‌سه)

سلام به روی ماه دوتا از خوشگل‌ترین خانم‌های دنیا!	بن‌سه
شوخی نکنین. یک دفعه تو عمرتون روراست حرف	کامیلا
بزنین و کارو یک طرفه کنین.	
کدوم کارو. خانم محترم؟	بن‌سه

کامیلا بینین الزا جان. همیشه همین طوره آدم ممکن نیست
بتونه منظور شو بفهمه.

الزا من هم خوب می شناسمش. آدم شوخیه.
بن سه خانم ها! خواهش می کنم منو با تعارف هاتون نکشین.

کامیلا بهتره جدی حرف بزنینم... خُب، بفرمایین بانوی پرافتخارا!
خُب. الزا جان، ببخشین که از امور خونواده گی

می خواهم حرف بزنینم. شما که غریبه نیستین. از سیر تا
پیا زنده گی ما را هم خبر دارین.

بن سه از اونم بیشتر.

(آهسته به کامیلا) غیر از رازهای گذشته ی شما!

الزا (به بن سه) خُب حرف بزنین دوست عزیزم.

می نشیند:

کامیلا جواب بدید. بالاخره شما می خواهید با ایون عروسی
کنید یا نه؟

بن سه بله. این تصمیمو گرفته ام.

کامیلا راستی؟

بن سه دروغم چیه؟

کامیلا خُب، این که مطلب یک هفته پیشه. می خوام بدونم پس
چرا از اون روز تا حالا مثل خرگوشی که زیر درخت

قایم شده باشه، صداتون درنمیاد؟ - چی به فکرتون

رسیده بود که به من اخطار کردین دیگه راجع به این

موضوع با دختره همکلام نشم؟

بن سه داشتم درسش را می خواندم. حالا حاضر شده ام.

کامیلا	درس چی را می خوندین؟
بن سه	درس ازدواج را.
کامیلا	خُب، حالا دیگه انشاالله کاملاً حاضر شده اید... یا باید مثل وکیلاى عدلیه چند سال هم برین کارآموزی؟
بن سه	نه دیگه، استاز نداره. فقط باید تصدیق نومچه اش را از دست مادری شما بگیرم.
کامیلا	حالا از شوخی گذشته... راستی می خوای ایون را بگیری؟
بن سه	مفتخر میشم اگر بنده را به غلامی قبول بفرمایین... آخه وقتی که خداوند عالم آدم ابوالبشر را می آفرید، بهش گفت: «جونى! سعی کن هیچ وقت تنها نمونی!»
کامیلا	چرند نگین.
بن سه	خیلی هم جدی می گم. می خوام با ایون عروسی کنم و حتماً هم این کار را می کنم.
کامیلا	اما اگه حرفاتون شوخی بود بهتر بود. آخه می دونین که ایون را کس دیگه یی هم که ایون دوستش داره خواستگاری کرده؟
بن سه	می دونم. آقای کاروی دارواش را می گویی.
الزا	(به ساعتش نگاه می کند) همین الان سوار ترن میشه که بره شهرستان برای کار. این کار را من خودم براش دست و پا کردم. (تا حالا یک آلبوم را تماشا می کرد، حالا به بالا توی چشم بن سه نگاه می کند.)
بن سه	چه مرد نیکوکاری!
بن سه	خوش اخلاقی و نوع دوستی را هم به نیکوکاری اضافه کنید. آخه ببین، دیدم این جوان بیچاره با همه ی تحصیلاتش، هرچه میزنه به جایی نمی رسه رفتم پیش

دوستم آقای پال تیموت - خدا میدونه بدون این که قبلاً
با خود دارواش کوچکترین صحبتی راجع به این
موضوع کرده باشم - باری، رفتم پیشش و عکس
تفصیلات بیچاره‌گی این جوان بدبخت را با رنگ‌های
جگرخراش برایش نقاشی کردم. به طوری که دوست
نیکوکار من هول هولکی بهش کار داد. راستش این که
وقتی به این استعدادهاى نشکفته می‌رسم و حال و
روزشان را می‌بینم، نمی‌تونم ساکت بنشینم. نمی‌تونم
دیگه، چه کار کنم؟

کامیلا

خُب، و به این ترتیب او راهم از سر راه خودتون کنار
زدین، ها؟ - ولی او برمی‌گرده.

بن سه

مانع دیگه‌یی که غیر از این نیست، هست؟

کامیلا ناراحت و بی‌صدا می‌ماند:

بگویید! غیر از این که انشاءالله مانعی تو کار نیست؟

با لحنی که از آن اطمینان هویدا است:

نیست! اوه، بیوه‌ی پرافتخار...

برابر او زانو می‌زند:

پس با خیال راحت اجازه‌ی مادرانه تونو به من بدید.
(درمانده) چی بگم؟ - کی خیال دارین این موضوع را
تمام کنین؟

کامیلا

همین امروز!

بن سه

بلند می‌شود و زانوهایش را پاک می‌کند.

کامیلا	چه طور؟
بن سه	یعنی بذارید امروز مبدل به روز خوشبختی من بشه.
کامیلا	چه طور؟
بن سه	(چندتا کاغذ از جیبش بیرون می آورد) مهم نیست... آخر با کشیش صحبت کرده ام، یک ساعت دیگه منتظر مونه.
کامیلا	(شکست خورده) این جوری همیشه بایست حاضر بشیم.
	یه چیزی ببوشیم. واسه مهمونا سورتاتی رو به راه کنیم.
بن سه	هیچ چی نمی خواد، عشق جای همه چیز!
کامیلا	آخه لباس عروسی هم نداره. آخه همین جوری بی هیچ چی هم که همیشه حتا یه تاج گل هم نمی خواد؟
بن سه	خُب، اشکالی نداره خودتونم وقتی با مرحوم جناب سرهنگ ازدواج کردین سرتون تاج گل نداشت.
کامیلا	(آهسته) خفه شو دیگه!
	(با صدای بلند) خب، بعد این مادر مرده را کجا می خواهید بیرید؟ همین جا می خواهید بیاریدش؟ آخه وضع این جا را که می بینین چه قدر به هم ریخته است.
بن سه	غصه ی منزل را نداشته باشید. منزل را اجاره کرده ام. خیلی شیک مبله اش کرده ام. اگه باور ندارین اینم آدرسش.
	کاغذی از جیب درآورده به کامیلا می دهد.
کامیلا	(شکست خورده) همه چیز هم حاضر شده... چاره چیه؟ باید تسلیم شد!
بن سه	(با تکیه روی کلمه «باید») بله خُب چاره چیه؟ «باید» قبول کرد.
کامیلا	(آهسته و عصبانی) خیلی خُب، لازم به تهدید نیست، خودم وظیفه م را می دونم.

(با تغییر صدا)

آخه بن سه جوان! دست کم می خواستین زودتر بگین تا
من این دختره را حاضرش کنم.
واسه ی چی؟ گرفتن یک قله، با حمله ی برق آسا آسون تره
تا با یک پیشروی آروم آروم احمقونه.

بن سه

(با تکیه روی کلمات)

اگه هیچ تو قشون خدمت کرده بودین عرض بنده را
تصدیق می فرمودین.
(از کوره دررفته) آه، دیگه شورشو درآوردین، مرده شور
اون قشونتون را هم ببره!

کامیلا

متوجه عصبانیت بی جای خود می شود:

اما اگه ایون حاضر نشه که زن شما بشه. اون وقت چه
خاکی به سرم کنم؟
برای این که در هر حال این قدر را می دونم که عاشق
چشم های بادومی شما نشده.

بن سه

بله! اما پختن او فقط از دست شما برمی یاد و بس! خُب،
من یک ساعت دیگه برمی گردم و البته می دونم که تا
اون وقت نومزد من... حاضر و آماده منتظر منه.

کامیلا

(دلواپس) اما آخه چی بهش بگم؟ از کجا شروع کنم؟
چه طور باهاش حرف بزنم که راضی بشه؟

بن سه

اوه، مادر دلواپس! روی زمین کدوم دختر را سراغ دارین
که تسلیم مادرش نباشه؟

کامیلا

پس برم زودتر شروع کنم...

(به الزا) ببخشین که خیلی عجله دارم و نمی‌تونم هیچ به شما برسم. می‌بینین که این آقای وحشتناک خیلی عجله داره. (مسخره‌آمیز) بله خُب، همه‌ی عاشق‌ها همین‌طور عجولن! خدا می‌دونه چه قدر هم بی‌حوصله! - اوف! یک کمی تندتر بجنب مادر عزیز! این کلمه‌ی «مادر» چه قدر شیرینه! وقت گفتن مثل اینه که لب آدمو می‌بوسه! - تورو به خدا عجله کن مادر جان! با این تعارف و تکلف‌ها خوشبختی دختر تو عقب ننداز. ما هم این‌جا یک‌طوری دوتایی و قتمونو می‌گذرونیم...

الزا

بن‌سه

کامیلا، متفکر و اندیشناک از سن خارج می‌شود.

سن پنجم

(بن‌سه - الزا)

الزا

(ناگهان عصبانی) اگه بدونی چه قدر دلم برای این دختر بیچاره می‌سوزه!

بن‌سه

چه دلسوزی داره عزیزم؟ این دختره زن میشه دیگه... مگه من تو را خوشبخت نکردم؟

الزا

چرا... اما اون روزی که داشتی طلاق می‌دادی... حالا - ببینم راستی یک راهی به عقل قاصرت نمی‌رسه که بدون عروسی کردن با این دختره، خوشبختش کنی؟

بن‌سه

ده نمیشه آخه... قانون قانونه. مگه نمی‌دونی تا آدم عروسی نکنه نمی‌تونه طلاق بده؟

الزا

حالا تو خاطر جمعی که این معامله توزرد در نمی‌یاد؟ -
اطمینون داری که تیموت ایون را واقعاً دوست داره؟
واسه همینه که یک هفته دست نیگر داشته‌ام. آتشی که از
اون نگاه اول تو قلب این تیموت بیچاره روشن شده، تو
خیال می‌کنی به این مفتی‌ها خاموش شدنیه - اون شب،
وقتی شنید که جشن، به مناسبت نامزدی من و ایون برپا
شده، دلم می‌خواست تو نخش بودی و می‌دیدى به جان
خودت - الزا جان - چیزی نمونده بود که همان‌جا جان
به جان آفرین تسلیم کنه... چشم‌اش داشت از حدقه
در می‌یومد... اما - خُب دیگه - روی حماقت و به
اصطلاح «نجابتش» تصمیم گرفت «فداکاری» بکنه:
بسوزه و بسازه و جیکش درنیاد! به جای این‌که بره
دنبال مقصودش از دختره دست برداشت اما چه دست
برداشتنی! - خبرش را دارم؛ از آن روز یکریز کارش حق
زدن و آبغوره گرفته!

الزا

البته. انکار نمیشه کرد؛ آدمی که کارش تجارت کردن با
قلب‌هاست، قطعاً قلب‌ها را هم خیلی خوب می‌شناسه...
اما قلب زن‌ها را چه‌طور؟ - می‌تونی ادعا کنی که قلب
زن‌ها را هم می‌شناسی؟

بن‌سه

(مؤدبانه) من از روی قلب خودم می‌تونم بگم که خیلی
تجربه دارم. الزا جان.

الزا

در هر حال مواظب باش کلاه سرت نره. من همچی حس
می‌کنم که این دختر خاطرخواه اون جوونک باشه.

بن‌سه

پس چی؟ این حساب دستت باشد. هر دختر جوانی،
همیشه یک پسری را دوست داره که هیچ‌وقت هم زنش

نمیشه. خودتم اگه فکر کنی یادت میاد که بار اول نتونستی زن اون آدمی بشی که دوستش داشتی.

الزا

حق با تونه. اما منو با دیگرون مقایسه نکن. واسه این که من از همون اول پالونم کج بود... اگه غیر از این بود زن تو نمی شدم که بعد بفروشیم... خلاصه این که کمینه هم از فارغ التحصیل های مدرسه ی عالیجناب هستم.

بن سه

اوه، خاطرت جمع باشه. هر دختری اونقدرها پالونش کج هست که به مدرسه ی من بیاد.

الزا

خیال می کنی! زن داریم، تا زن.

بن سه

هیچ فرقی نداره خانمچه! - همه شون سر و ته یک کرباسن... ببخش الزا جان. تو که می دونی ما از هم دیگه رودرواسی نداریم... زن، جنساً موجود ضعیفیه. از خودش شخصیتی نداره. تنها چیزی که توی این موجود عاطل و باطل پیدا میشه خودخواهییه... اراده، نیرو، تصمیم... بی خیالش باش. - این ها، میونشون نخبه پیدا نمیشه که جرأت روبه رو شدن با پیشامدها را داشته باشند... سرپاشون از وحشت حرف مردم می لرزه. مثل گوسفند که طناب گردنش بسته باشند، عقب سرنوشت خودش می دوه و تسلیمشه... هرکدوم شون هم که از خودخواهی داغون نشن، هوس بازی داغون شون می کنه - هرکدوم عشق پدرشونو درنیاره، جاه طلبی حساب شونو می رسه. - جاه طلبی هم نشد، تکبر یا ترس از بدنامی. - و مخصوصاً این آخری این ترس از بدنوم شدن؟... از بابت قدرشناسی و این حرف ها هم، بی خیالش باش! اصلاً می دونی؟ تو این موجودات، عقب هیچ چیزی که با

قلب و روح سر و کار داشته باشد نباید گشت. این‌ها فقط عقب رنگ و روی ظاهری هستن، فقط ظاهر، فقط ظاهر... همه چیزشون توالته: - ماتیک رو صورتشون، ماتیک رو رختشون، ماتیک رو قلبشون، رو ظاهرشون، رو باطنشون... حاضرند به هر بدبختی، به هر خفت و بیچاره‌گی تن در بدن، به یک شرط: به شرط این که کسی این ماتیکو، این توالتو، این رنگ و روغنو، این روپوش دروغو، از روشون کنار نزنه... می‌دونی.

الزا ... نخیر نمی‌دونم. بسه دیگه. اونچه که معلومه اینه که تو هیچ وقت تو عمرت «عاشق» نبوده‌ای...

بن سه نبودم الزا جان! - ببخشید که به تون «الزا جان» میگم، خُب، آخه حالا دیگه باهم صمیمی شده‌ایم...

الزا راستش اینه که عاشق شدن بهت هم نمی‌یاد. تو بمون و کار خودت، راه خودتو برو. - اما خواهش می‌کنم منو دیگه رنگ نکن. پاتو از تو کفش ما یکی بکش بیرون.

بن سه بهتره اقرار کنیم که هر دو مون هم دیگه را خوب می‌شناسیم... ببین. من روراست می‌گم تو را لازمت دارم. اما گمون می‌کنم من هم واسه تو بی‌فایده نباشم.

الزا یک حرف حسابی تو تمام مدت عمرت زدی، اون هم همینه... راس میگی جفتِ عالم خراب کنِ عجیبی هستیم! اما... آخ که هر وقت فکر می‌کنم من هم یک روز مثل این ایون دختر پاک و معصوم و بی‌گناهی بودم و حالا...

به شدت می‌خندد.

گوش بده... راستی که خیلی آب زیرکاه هستی!

به عنوان شوخی او را می ترساند:

هاه هاه هاه... بین الزا جان، راستش را می گم: من آدم حرف های بزرگ نیستم، برنامه های عجیب و غریب ندارم و اصلاً یک همچین دیوانه گی هایی هم به هیچ وجه کار من نیست... اصلاً وقتی به آدم هایی بر می خورم که خودشونو خشکه مقدس نشون می دن و حرف های گنده گنده می زنن و برای خودشون ایده آل هایی خلق می کنن که خودشون هم می دونن رسیدن به اون ها براشون ممکن نیست، به ریششون می خندم. تو را هم که به م میگی هیچ وقت عاشق نبوده ام و عقیده ی حسابی نداشتم و از این حرف ها به گیسست می خندم... اما خلاصه هوای خودتو داشته باش... من خیلی حساسم ها. سعی کن عصبانیم نکنی.

الزا

بع - له... می دونم تو آدم نجیبی هستی. نه تنها خودت، اصلاً از اسم قدیمی خانواده ات نجابت می ریزه. این ها رو من خوب می دونم. تو هیچ وقت دزدی نکرده ای، آدم نکشته ای... فقط پدر و پدر جدت شراب و گندم شونو می فروختن، با شراب و گندم تجارت می کردن، - تو زنتو می فروشی، با زن تجارت می کنی... البته آن هم از راه قانون، نه همین طوری... می فهمم جانم! دزد با دزد دعوا نمی کنه!

بن سه

(خیلی تو هم و تلخ) برای پول! برای پول! اما این گناهش پای کیه؟ مگر این اجتماعو من درست کرده ام؟ مگر تقصیر منه که زنده گی تو این اجتماع پول می خواد؟ -

اووووه! تو اون سنی که من تو باغ‌ها - تو ملک پدرم -
سوار اسب می‌شدم و خبر نداشتم که پول این اسب را
هنوز نداده‌اند، خبر نداشتم که این ملک، این باغ، این
مرتع دیگه مال ما نیست و فقط اسماً مال ما است، -
بچه‌های دیگه هنوز رو زانوهای پدرشون می‌نشستن...
اما - دیدم نه، این جوری هم می‌شه زنده‌گی کرد... تموم
درختای اون باغ، وقتی که از باد به خش‌خش
می‌افتادند، دم گوش من می‌گفتند که: «آقاجون! مهم
نیست که این باغ را طلبکارها ضبط کرده‌اند، مهم اینه که
اون آدمی که اعیون به دنیا اومده، باید به هر ترتیب که
شده اعیونی زنده‌گی کنه.»

خُب، این دیگه تو کلمه رسوب کرده: - من اسم و رسم
خوب دارم، خانواده‌ی بزرگ و قدیمی و سرشناسم که
دارم، پس باید خوب زنده‌گی کنم... اما هیچ‌کی نبود به‌م
یاد بده که برای خوب زنده‌گی کردن و برای خوب پول
درآوردن چه کار باید بکنم... این تجملاتی که ملاحظه
می‌فرمایین، هست، یعنی این «باید» باشه. این بسته‌گی
تام و تمام داره با اسم بزرگ خانواده‌ام. اگه این نباشه
نمی‌شه. در اون صورت دیگه اسم بزرگ خانواده‌گی هم،
مالیده... به این تجمل عادت کرده‌ام. به زنده‌گی گُل و
گُشاد و راحت عادت کرده‌ام. درست مثل یه آدم معمولی
که هوا را لازم داره، این‌ها را لازم دارم. - ببین، این
اجتماعه که منو وادار به داشتن این زنده‌گی تجملی و
پرخرج کرده در حالی که هیچ‌وقت نکرد لااقل یادم بده
خرجشو از کجا باید تأمین کنم. خُب، در این صورت به

عقیده‌ی تو من حق ندارم یخه‌شو بچسبم و خرجی را که
رو دستم گذاشته ازش دریبارم؟... باز دست‌کم باید
راضی باشه که قانون‌هاشو به هر دوز و کلکی شده
رعایت می‌کنم و تو زندون نمی‌فتم... این خودش یک
دنیا هنره!

الزا

بسه جونم. بالاخره معلوم شد که جزو قدیسین هستی و
بعد از مرگت باید بیاییم زیارتت... واقعاً حیف بود آدم
این سخنرانی جالب تو را نشنوه... خُب، بر بدخواهت
لعنت! اگه می‌خواهی به نان اجتماع دندون بزنی، بفرما،
کی جلوت را گرفته؟

بن‌سه

(بالحن مسخره آمیز همیشگی‌ش) این دندون‌های صدفی تو
هم به نون اجتماع می‌رسه، غصه نخور!
(جدی) خُب، امیدوارم فراموش نکرده باشی که چه کار
باید بکنی.

الزا

بن‌سه

حرف تو را چه‌طور می‌شه فراموش کرد؟
تیموت‌الانه میاد برای عروس چشم‌روشنی بیاره. از من
صلاح و مصلحت می‌کرد که قبول می‌کنن یا نه... طفلکِ
پیر! آدم نجیب و دوست صمیمی ییه؟

الزا

از همه چیز خبر دارم. آخه اگه بدت نیاد، منم نون گندم
خورده‌ام... بهتره بری خودت را آماده کنی، خداحافظ
دوست عزیز.

بن‌سه

خداحافظ، دوست محترم!

می‌رود بیرون.

سن ششم (الزا - بعد، اسکناسی)

اسکناسی	(از میان دو لنگهی در نگاه می‌کند) سلام! این جا هستی؟
الزا	نچ! نیستم!
اسکناسی	(داخل می‌شود) نیستی؟ زن! معنیش چیّه؟
الزا	بنی جونم! یعنی این جا هستم. اما نه واسه‌ی تو، و ازت هم خواهش می‌کنم که فوری رفع زحمت کنی، چون که من این جا کار دارم.
اسکناسی	آخه زن! نمی‌خوای به من بگی این چه جور کاریه که داری پَر منو می‌کشی؟
الزا	نه جونم. صحبت کشیدن پَر تو در میون نیست. اتفاقاً وجود ذی‌جود جنابعالی خیلی هم لازمه. چیزی که هست باید مجال بدی سر فرصت قضیه را برات تعریف کنم. حالا که هیچ وقت این کارو ندارم.
اسکناسی	وقت نداری؟ وقتت کجا رفته؟ شاید وقتتو «بن‌سه» جان برده؟ - اما... درسته که من عتیقه‌شناسم و چیزهای کهنه را دوست دارم، اما مواظب باش که از بعضی چیزهای قدیمی هم خیلی بدم میادها...
الزا	(به قصد شوخی چند ضربه‌ی آرام به صورت شوهرش می‌زند) ابله جان! حسود که نیستی.
اسکناسی	نه جانم! صحبت حسادت تو کار نیست. خودت بگو، آخه برای من که می‌دونم دو هزار سال پیش مادر اسکندر مقدونی تو چه جور ظرفی آبگوشت می‌پخت، هیچ برازنده هست که ندونم زن خودم چه آشی داره می‌پزه؟

الزا	دونستنش اشکالی نداره... دارم برات یک کار حسابی دست و پا می‌کنم.
اسکناسی	خُب، این یک مطلب دیگه است! اما چه جور کاری؟ لایق من هست؟
الزا	به انتخاب خودت، ابله حق شناس. من واسه پیشرفت توئه که دارم زحمت می‌کشم. اون وقت تو می‌یایی این جا سگرمهت را هم می‌کشی واسه من رُلِ اوتللو
اسکناسی	حسود را بازی می‌کنی.
الزا	نه. رُلِ اقللو را بازی نمی‌کنم. فقط می‌خوام بدونم. برو از «بن سه» پیرس، همه چیزو بهت می‌گه اما به شرطی که اونم هرچی بهت گفت، گوش بدی.
اسکناسی	کاری که برام پیدا کردی همینه؟
الزا	نه جونم. اما از این راهه که کار برات درست می‌شه.
اسکناسی	هان؟
الزا	حالا شیرفهم شدی؟
اسکناسی	ابدأ.
الزا	گوش بده. «بن سه» امروز عروسی می‌کنه.
اسکناسی	دختر بدبخت!
الزا	حرف نزن! از توی همین ازدواجه که برات کار درمیاد.
اسکناسی	دختر خوشبخت!
الزا	حالا قضیه برات روشن شد؟
اسکناسی	ابدأ.
الزا	تو باید شاهد بشی.
اسکناسی	شاهد چی؟
الزا	شاهد عروسی.

اسکناسی	د؟
الزا	حالا فهمیدی؟
اسکناسی	(بعد از تفکر) به هیچ وجه!
الزا	اما این کاری را که گفتم می کنی؟
اسکناسی	البته، مایه که نمی خواهد، چرا نکنم؟ - هرکاری که تو بگی می کنم زن! حالا این کار بزرگ حتماً صورت می گیره؟
الزا	ردخور نداره. اما بنی جان، زودتر از این جا برو.
اسکناسی	میرم عزیزم.

دست الزا را می بوسد.

حتماً فکر خیلی بزرگی درباره ام داری، چون از تمام حرف ها ت یک کلمه اش را هم نفهمیدم.

خارج می شود.

الزا	(تنها) چه خوشبخته که نمی فهمه! کاش من هم نمی فهمیدم!
اسکناسی	به نظرم اگه وکیل مجلس بشم از همه ی کارای دیگه بهتر باشه زن!

الزا	(بی حوصله) اگه یک دقیقه ی دیگه این جا وایسی، هیچ کوفتی نمی شی.

اسکناسی	دیگه نه. حالا که شیر تو قلبم بیدار شده و غرش می کنه: «یا کار یا مرگ»، میرم خونه ی «بن سه» شاید مطلبو بهم حالی کنه.

خارج می شود.

سن هفتم

(الزا - کامیلا - ایرن - بورچا)

بورچا

باید کار را شروع کرد.

کامیلا

(صدایش از بیرون) خفه شو! کی از تو پرسید؟ - داخل آدم!...

بورچا

(صدایش از بیرون) بپرسین یا نپرسین، من باید بگم که این

کار، کار درستی نیست.

الزا

(با خودش) برای دشمن کومک رسیده!

کامیلا

(صدایش از بیرون) ده بروگم شو از جلو چشمم! برو پی کارت!

خیلی عصبانی وارد اتاق می شود. ایرن و بورچا هم

دنبالش وارد می شوند.

واه! چه پرروییی این دختره! خدا به دور - آه الزا جان،

شما هنوز این جایین؟... فکر کنین خدا این دختر کلفتی

را چه قدر رو داده.

بورچا

آره خانم، دختر کلفتی! - اما دختر کلفتی که نذری تو

خونه تون جون می گنه. یکی ازون، تازه کلفتم که باشم،

آدم که هستم بفهمم این کار کار درستی نیست... وقتی که

مادمازل دوستش ندارد، تموم شد رفت دیگه! بره واسه

خودش یک زن دیگه بجوره. کی تا حالا همچی چیزی

دیده؟ این دختر بیچاره را هی می ترسونن که همچین

میشه، همچون میشه.

ایرن

بورچا جان خواهش می کنم ما رو تنها بذار.

بورچا

میرم مادمازل، میرم! اما مبادا خودتونو دست این ها بندازین!

می رود بیرون.

سن هشتم (کامیلا - الزا - ایرن)

کامیلا همه چه چیزی نوبره! شمارو به خدا می بینین؟ نخیر، همین امروز بیرونش می کنم.

الزا خودتونو ناراحت نکنین خانم.

کامیلا ببینین دنیا چی شده که دیگه کلفتام تو کارهای خونواده فضولی می کنن.

الزا خُب، کار را به کجا رسوندین؟

کامیلا با دخترم صحبت کردم که «ورشکسته» را قبول کنه. راسته که کمی باهاش بلند حرف زدم، اما یه هو کلفته ی ورپریده خودشو انداخت وسط،

با حرکات دست و بازو ادای او را درمی آورد.

«این کار درستی نیست خانم، مادمازل یکی دیگه رو دوست داره!» خلاصه نمی دونین چه بازی یی درآورد... آتیش به جون گرفته تو روی من داره به دختره یاد میده که به حرف مادرش گوش نده!

الزا (به ایرن) ایرن جان! شما نمی خواهین زن «ورشکسته» بشین؟

ایرن (خیلی سرد به کامیلا) مادر! خیال نمی کنم لازم باشه که پیش مردم راجع به این موضوع حرف بزنیم.

کامیلا الزا خانم مردم نیست. الزا خانم بهترین دوست منه و من لازم میدونم نظرشو راجع به این موضوع بدونم.

الزا ببخشید! ایرن جان، البته این یک کار کاملاً خصوصیه،

اما باور کنین که من مثل یک دوست صمیمی و علاقمند
اگه فضولی می‌کنم. - آقای «ورشکسته» چه عیبی داره؟
دوستش ندارم.

ایون

این یکی را دیگه حتماً از تو رمان‌ها یاد گرفته.

کامیلا

پایه‌ی ازدواج خوشبخت، عشق نیست. میون زن و
شوهر باید دوستی و احترام باشه، و تا اون جایی که من
خبر دارم، آقای «ورشکسته» مرد قابل دوستی و احترامیه.
مگه من چی گفتم؟

الزا

کامیلا

از خونواده‌ی خوب، تحصیل کرده، با ادب، اعیون...
برات یک زنده‌گی لوکس و راحت درست می‌کنه.
از اون گذشته آدم پخته و دنیادیده‌یه و ازش برمیاد که
زنشو از لغزش‌های جوونی نگر داره. شما یه دختر
جوونین. دور و ورتون هزارجا خطر هست، ایون جان،
مثلاً زبون مردم. شما چه خبر دارین؟ شما خوشگل و
جوون و بی‌گناه هستین. تا موقعی که مادرتون هست که
ازتون حمایت کنه، راحتین. اما یک روز که خدای
نکرده سایه‌ش از سرتون کم بشه...

الزا

(چشمش را خشک می‌کند) هیچ فکر نمی‌کنه... که من دیگه
یک پام لب‌گوره... تو پنجاه سال...

کامیلا

حتا همین حالا که مادرتون مثل شیر بالا سرتون
هزار جور خطر هست که فکرشو آدمو کوچیک و ضعیف
می‌کنه. می‌دونین جونم؟ - فقط دوتا بازوی مرده که
می‌تونه از زن دفاع کنه.

الزا

(تازه متوجه می‌شود که الزا دارد به او کومک می‌کند) می‌شنوی؟

کامیلا

من نمی خواستم حرف بزنم. نمی خواستم روحتونو ناراحت کنم. اما حالا می بینم خاموش نشستن دور از مروه... مثلاً شما خودتون ببینین. - اینو میگم که کمی روشن بشین - این «تیموت» پولداره را میگم. چند روز پیش آمد پهلوم - حالا با چه جرأتی؟ خدا میدونه! - گفت که پیام پیش شما وزیر پاتون بشینم و به تون بگم که همچی پول داره و همچی مال داره و... خلاصه، کاری کنم که... رفیقش بشین! بله، آقا خیال می کرد آدم بیچاره برای همه کار حاضره، تو صورت بینوا هرچی بزنی هیچی نمیگه... من چونون عصبانی شده بودم که... - بهش گفتم هیچ حرف دهننتو می فهمی که چه غلطی داری می کنی؟ خداوندا! این مرتیکه دیگه از جون ما چی می خواد؟

کامیلا

ایرن بدون حرکت به الزا نگاه می کند.

شما را به خدا ببینین. با اون ریخت پخمهش، با اون ریخت گوسفندش!

بلند می شود.

اگه یک دفعه دیگه جرأت کنه این جا پا بذاره، بهش می فهمونم دنیا دست کیه.

دستش را روی سر ایرن می گذارد:

می بینی؟ می بینی همچی که یک دختر بی پناه را دیدن که کسی را نداره ازش دفاع کنه، چه بلایی سرش میارند؟ - اگه یک بار دیگه جرأت کنه پاشو این جا بذاره چشماشو در میارم؟!

بورچا (از دم در) آقای «تیموت» آمده‌اند میگن اجازه می‌فرمایین بیان تو؟

ایون (سرش را به روی سینه‌ی کامیلا می‌گذارد) نه! نه!
کامیلا (به سر ایرن دست می‌کشد) چرا! چرا! بیا! تو! اتفاقاً خیلی خوب موقعی قدم رنجه فرمودن!

الزا (دستپاچه. معلوم است هرچه از بابت او گفته دروغ بوده)
تورو به خدا عصبانی نشین! - بورچا! یه دقه صبر کنین.

خیلی آهسته به کامیلا:

حواستون باشه. اگه وانمود کنین که از موضوع خبر دارین، خود این، کوچیکتون می‌کنه. از داد و بیداد و دعوا مرافه جز این که همه‌ی دنیا خبر بشن که یه احمقی فلون مزخرفو دنبال دختر بی‌گناه نشسته گفته، هیچی عایدتون نمی‌شه. بذارین خود من با این آدم صحبت کنم.

کامیلا بد نمی‌گین، راهش همینه.
(به بورچا) بگو بیا.

الزا راحت بشینین بذارین من باهاش حرف بزنم

می‌نشینند.

سن نهم (همان‌ها - تیموت)

تیموت

دسته گلی در دستش است، ترسان وارد می‌شود.
سلام علیکم! حال شما! ببخشید که به خودم اجازه دادم
این طور بی‌موقع...

جلوتر می‌آید و از این که کسی به او جواب نمی‌دهد
دستپاچه به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند.

الزا

برای چی تشریف آورده‌ین آقای تیموت؟

کامیلا

چه تشریفات مفصلی!

الزا

(دست کامیلا را می‌گیرد) خواهش می‌کنم، دوست عزیزم.
اجازه میدید؟ البته دوست من «بن‌سه» خبر دارد که بنده
امروز برای عرض تبریک خدمت نامزدشون مشرف می‌شم.
البته ما می‌دونیم که شما از ته قلبتون تبریک می‌گین!
البته. از صمیم قلب!

تیموت

الزا

تیموت

جلو ایرن ایستاده قوطی جواهری از جیبش بیرون
می‌آورد:

و واسه همین که... البته دوستم «بن‌سه» خبر داره که بنده
امروز مصمم بودم یک پیشکش ناچیزی به مناسبت عروسی...
(خیلی سرد) مرسی آقا، معذرت می‌خوام!

ایرن

بلند می‌شود و می‌رود بیرون.

تیموت

(ناراحت) متأسفم! چه قدر خوشبخت می‌شدم اگر قبول
می‌فرمود! خدا حافظ.

قوٹی را مجدداً می‌گذارد توی جیبش.

الزا	دوستتون «بن‌سه» از این موضوع خبر داشت؟
تیموت	البته.
کامیلا	دوست شما «بن‌سه»، آگه اجازه میدین بیرسم، از همه‌چی خبر داره؟
تیموت	(متعجب) از... همه... چی...
الزا	آن قدر باهم دیگه دوستین که هیچ رازی را از هم پنهون نمی‌کنین؟
تیموت	من نمی‌دونم. شاید...
کامیلا	از اون رازهایی که دوست‌ها به خاطرش باهم دیگه دوئل می‌کنن و یکی از دوست‌ها گوش اون یکی رو می‌بره؟
تیموت	گوشش را؟

دستش را می‌برد به گوشش.

الزا خواهش می‌کنم دوست عزیزم.

دستش را به روی دست او می‌گذارد.

ساکت باشین! آقای تیموت نظرش درباره‌ی دوستی چیز دیگه‌س...

تیموت	(با خودش) خدایا! این‌ها چه شونه؟
الزا	... مثلاً شما خیال می‌کنین که یک دوست می‌تونه بی‌اون یکی زنده‌گی کنه؟ - باید هرچی که این یکی داره مال اون یکی هم باشه...
تیموت	(به خیال آن که مسائل مالی مطرح است با فروتنی تعظیم می‌کند) البته!
کامیلا	عجب! شما معتقدین هرچی که یکی از دوستان داره،

تیموت الزا	متعلق به اون یکی هم هست؟ (مجدداً با فروتنی تعظیم می‌کند) البته! حیف که مردم نفهم هستن و رو این دوستی اسم دیگه‌یی می‌ذارن. مثلاً راجع به این پیشکشی که شما آورده‌ین، ممکنه چیزهای دیگه بگن. البته ممکنه که مردم فکرشون کثیف باشه.
کامیلا	و روی حساب‌های خودشون خیال کنن که شما واسه این پیشکشی تنزیل هزار درصد می‌خواهین. (گیج شده) تنزیلِ چی؟
تیموت الزا کامیلا	نخیر! آقای تیموت لطف می‌کنن فقط برای خوبی کردن... ... نه برای معامله!
تیموت الزا کامیلا	هیچ همچی چیزی نیست.. خواهش می‌کنم. اما بدونین که بیچاره‌ها هم می‌تونن نجیب باشندن... ... و هرکس هرکس فروختنی نیست! همه کس ارزون فروختنی نیست!
تیموت	(کاملاً گیج) خدا حافظ ببخشید که مزاحم شدم، مرحمت زیاد. می‌رود بیرون.
کامیلا الزا	به سلامت. خوب درستش کردیم! شستیمش گذاشتیمش طاقچه! دست‌کم حالا دخترتون دید که زنده‌گی این جوری چه قدر خطرناکه... حُب، خانم جان؟ من رُفتم دیگه. خدا حافظتون.
کامیلا	خیلی ممنونم الزا جان.
	دمِ درِ اتاقِ ایرن رفته او را صدا می‌زند:
	بیا این اتاق با هم دیگه صحبت کنیم، من تنها هستم.

سن دهم (کامیلا - ایرن)

کامیلا هنوزم حاضر به عروسی نشدی؟ نمی‌گی آره؟ رومو
زمین می‌اندازی؟ گاس خوش‌ت میاد که بازم از این
پیش‌اومدها بشه؟

ایرن مادر!

کامیلا خیلی خُب. من که تا حالا هیچ فشاری بهت نیاوردم. اما
بالاخره خودت می‌فهمی که دختر هستی، بیچاره
هستی، ضعیف هستی، و باید دو دستی به شانست
بچسبی. دنیا خرابه جونم. هرکسی خیال می‌کنه هر قدر
دلش می‌خواد می‌تونه مردم‌آزاری کنه، واسه این که
هیچ کس نیست که جلوش وایسه... تو باید از این که یه
نجیب‌زاده حاضر شده بات عروسی کنه خوشحال باشی.

ایرن ماما! تو که می‌دونی «دارواش» منو دوست داره و
می‌خواد باهام عروسی کنه، چرا مجبورم می‌کنی کس
دیگه‌ای را قبول کنم؟

کامیلا تورو می‌گیره... این‌ها همه‌ش حرفه! گفت می‌گرددت و
رفت سفر. چه می‌دونی دیگه کی برمی‌گرده؟ تازه اگه
برگرده هم دیگه از کجا معلوم حاضر بشه تو را بگیره؟
ایرن من اطمینون دارم.

کامیلا ولی من که مادر تو هستم اطمینون ندارم. تو می‌خوای
سر حرف‌های پدر هوای این پسره شانستو از دست بدی.
ایرن اما مادر، من «دارواشو» دوست دارم. بهش قول داده‌م.
قسم خورده‌م.

کامیلا قسم خوردمی که یادت بره! آخه جونم، اگر قرار بود هر

دختر زن اون کسی بشه که دفعه‌ی اول باش قسم خورده، فکر کن دنیا به چه روزی می افتاد... دوستش دارم! اصلاً عشق چیه؟ یک چیز تجملی برای اعیونا! دختر بیچاره فقط با عروسی کردن بی عشقه که ممکنه خوشبخت بشه. عشق اگه بخواد بیاد، بعد از عروسی هم میاد.

ایون

مادر! انقدر اذیتم نکنین. آخه چی به تون بگم؟ من از «ورشکسته» بدم میاد. دستش که به تنم بخوره مثل اینه که عزرائیل می خواد جونمو بگیره.

کامیلا

خوبه! بسه! هنوز هیچ دختری نشده که از دست زدن مرد بهش بمیره... وای! چه دیر شد! همین الانه که بیان. من و تو جونم با این وضع به هیچ جا نمی رسیم. تو اصلاً بچه‌ی بدی هستی. اگه پیش تو، نه خواهشم نتیجه‌یی داشته باشه نه تهدید و ترسوندم، پس من واسه‌ی تو چه مادری هستم؟

ایون

مادر! خواهش می کنم این یکی را از من نخواهید. دختر! من خوشبختی تو رو می خوام. من صلاح و مصلحت تو رو بهتر از تو می دونم.

کامیلا

آخه من چه طور می تونم با کسی که کوچکترین شخصیت و احترامی پیشم نداره خوشبخت بشم؟

ایون

تو واسه‌ی هر چیزی یک جواب حاضر و آماده داری... این مزخرفا رو کجا یاد گرفته‌یی؟... هیچ فکر نمی کنی آخه ناسلامتی من مادرتم، بزرگت کرده‌م، پرستاریتو کردم، دوستت داشتم، از شیر مرغ و جون آدمیزاد هرچی خواستی برات فراهم کرده‌م حالا عوضش جلو چیزی که رو اصل خیرخواهی بهت میگم، تو روی من وای میسی و میگی نه؟

کامیلا

ایرون

کامیلا

هرچی از من می‌خوای بخواه مادر، جز این یکی.
(بی‌حوصله و عصبانی) منم غیر از این هیچ چی از تو
نمی‌خوام. فهمیدی؟ - آگه به حرف مادرت گوش میدی
باید به همه‌ی حرفاش گوش بدی.

ایرون

کامیلا

نمی‌تونم!
چه کارش کنم؟ تو که قلب نداری!

دست‌هایش را به هم می‌مالد.

خدایا! خدایا!... تو که همیشه منتظر بودی من لب‌تر کنم
تا به کله بدوی، حالا چه‌طور این رو را پیدا کرده‌یی که
تو روی من وایسی؟ کی یادت داده، ها! اوستات کیه؟
این آتیش دشمنی رو کی تو چشمای تو روشن کرد؟
عشق این کار را کرد!

ایرون

کامیلا

(خیلی عصبانی) عشق! چه کلمه‌ی قشنگی!... بله،
مادرها! دخترتونو دوست داشته باشین، براش زحمت
بکشین، رنج ببرین! اونوقت یک روز یک مرد غریبه از
راه می‌رسد و تموم اون عشقو، تموم اون تشکری را که
بنا بود مال شما باشه، راحت می‌ذاره تو جیبش! اونوقت،
مادر! شما تشریف ببرین گدایی کنین، گوشه‌ی کوچه‌ها
از بین برین، بچه‌تون هرچی به شما بدهکار بود به یکی
دیگه پرداخته، وجدانش هم راحته، واسه این که علت
این کارو عشق می‌دونه... برو جونم! برو دنبال این عشق!
اما دیگه دختر من نیستی. من دیگه تو رو نمی‌شناسم.
روی یک صندلی می‌افتد، صورتش را در دست‌هایش
پنهان می‌کند و با شدت می‌گرید:

ایون (آهسته پیش رفته کنار کامیلا می ایستد و دستش را روی بازوان او می گذارد)
مامان! گریه نکنین.

کامیلا (به تظاهر) الهی که هر قطره اشک من آتشی بشه و روح حق شناس تو رو بسوزونه: روح تو را که مادرت را کشتی! نه، از این هم بیشتر: داغ خجالتو رو صورت مادرت زدی!

ایون (الرزان) مادر!
کامیلا آره، خجالت، به این اشک های من نگاه کن... حالا بفهم... اگه زن «بن سه ورشکسته» نشی من میفتم زندون. مادر! نمی خوام باقیشو بشنوم.

کامیلا نخیر مجبورم کردی! باید گوش بدی! از من تو گذشته ها لغزشی سر زده که این آدم ازش باخبره: مدرک داره، می دونی؟ من تو چنگش اسیرم! حالا راه بیفت برو در زندونو برای من واز کن.

ایون «می ایستد. مثل سنگ صورتش را در دست هایش پنهان می کند. مدتی نمی تواند چیزی بگوید... بعد خیلی آهسته)
کامیلا کی باید... ازدواج کنیم؟
امروز! الآن! قبول کردی؟
ایون (با نگاه بی حس) به خاطر مادرم.

می رود به طرف اتاق دیگر:

کامیلا کجا میری؟

ایون حاضر بشم.

آهسته آهسته خارج می شود.

سن یازدهم (کامیلا تنها)

کامیلا

خداوندا! صدهزار مرتبه به درگاهت شکر که تموم شد.
دیگه داشت دستم از همه جا بریده می شد. خدا این
«بن سه» را مرگ بده... بالاخره باید یکی از ما دوتا قربانی
می شد. اما این قربانی چندون بزرگ نیست. صدها ازدواج
از این بدتر، عاقبت به خیر شده... هرچی نباشه من بزرگش
کرده‌م، مادرش بوده‌م. چه فرقی می کند که خودم زائیدمش
یا نه؟ بالاخره در مقابل همه‌ی این‌ها او هم باید یک روز
یک فداکاری‌یی در حق من می کرد...
(در باز می شود) کیه؟

سن دوازدهم (کامیلا - خندان لب)

خندان لب

منم. وقت گذشته، باید کار بکنیم. نامه‌ها روهم تلنبار شده.
کاغذهای زیادی از جیبش خارج می کند.

کامیلا

حالا وقتش نیست جونم. کارهای مهم تر از این داریم.
همین حالا باس برا عروسی بریم کلیسا.

خندان لب

عروسی می کنین؟ خُب، مبارک‌ها باشه! کیه که خوشبخت
می شه؟

کامیلا

شما هم اذیتم می کنین؟ خیال می کنین من خودم می خوام
شوهر کنم؟

خندان لب خُب، چرا که نکنین؟ خانم ها گاهی دیوانه میشن!
کامیلا من حوصله ی دیوونه شدنو ندارم. «ایرن» عروسی
می کنه. می دونین با کی؟

خندان لب نمی دونم.
کامیلا با «ورشکسته»! عقیده تون چیه؟ خوب میشه؟
خندان لب البته که خوب میشه! آدم های کلاه بردارِ بی وجدان تو
اجتماع ما همیشه پیشرفت می کنن.

کامیلا سایه تون کم نشه! خیلی محبت دارین!
خندان لب من حقیقتشو می گم. «بن سه ورشکسته» کلاه بردار
زرنگیه. محاله او مثل من که مچم را گرفتن، گیر بیفته. من
دست و پا چلفتی بودم، «بن سه» با من زمین تا آسمان
تفاوت داره. به عنوان نصیحت مادر و نه بهش بگین
کلاه بردار بودن عیب نیست، به شرطی که آدم زرننگ
باشه و دُم به تله نده.

کامیلا نصیحت مادر و نه یعنی چه؟ اقلأً جلو «ایرن» همچی
حرف های وحشتناکی نزنین.

خندان لب خُب پس، اگر کاری با من ندارین برم منزل؟
کامیلا نخیر نخیر، باید بمونین. شاید وجودتون لازم شد. شما
واسه هرکاری به درد آدم می خورید. همین جا منتظر من
باشین برم لباس بپوشم و برگردم.

خارج می شود.

خندان لب آره، من واسه هرکاری به درد می خورم و هرکاری ازم
برمیداد. یک وقتی منم زن خوشگل داشتم، اما کجا رفت؟
های های... عروسی کنین! دیوانه ها!

سن سیزدهم (خندان لب - ایون)

ایون (به سرعت وارد اتاق می شود) اوه آقای خندان لب! خواهش می کنم یه دقه به من گوش بدین.
خندان لب بفرمایین خانم.

ایون (می نشیند خندان لب برابرش می ایستد) آقا! من از بچه گیم شما رو می شناسم. از بچه گیم روز به روز شما را دیده ام. درسته که خیلی کم با هم صحبت کرده ایم، اما من همیشه شما را دوست داشتم واسه این که می دیدم زیر این ماسک عجیب چه رنجی می برین.

خندان لب عجب! شما چه خوب آدم را می شناسین! بله، درسته، اول ها همین طور بود: درد می کشیدم. اما حالا دیگه نه، حالا دیگه عادت کرده ام.

ایون گاهی احساس می کردم که هنوز رنج می کشید، و نمی دونید چه قدر متأثر می شدم. امیدوارم که شما هم امروز بدبختی مرا احساس کنید.

خندان لب ممکن است. تا اون جایی که از دستم بریاد به تون کومک می کنم.

ایون «کاروی دارواش» را می شناسین؟

خندان لب خیلی هم خوب می شناسمش اما ازش هیچ کاری تو این اجتماع برنمیاد. برا این که آدم درست و نجیبیه.

ایون چن دقیقه دیگه من باید جلو کشیش یک کلمه بگم و برای همیشه از او دور بشم. از شما خواهش می کنم «دارواش» را ببینین و بهش بگین که من قول و قسمام یادم نرفت، اما مجبورم کردن.

بهش میگم.	خندان لب
بهش بگین مجبورم کردن که زیر بار برم.	ایون
میگم.	خندان لب
فکر بد درباره من نکنه، سعی کنه بی من خوشبخت بشه.	ایون
همین امروز راه می افتم.	خندان لب
اوه، خیلی متشکرم! از شما انتظاری غیر از این نداشتم.	ایون

می خواهد دست خندان لب را بگیرد:

(دستش را پشت سرش پنهان می کند) نه! به دست من دست نزنین! بیست ساله که نگذاشته ام یک دست نجیب به دست های آلوده ی من بخوره.	خندان لب
(به زور دست او را گرفته می بوسد) شما توی این دنیا تنها دوست من هستید.	ایون

(وحشت زده دست خود را از دست ایرن بیرون می کشد) چه کردید! این دست را؟ این دست آلوده را؟	خندان لب

کوشش می کند که جلو گریه ی خود را بگیرد.

قبول نکنین هیچ کی نمی تونه مجبور تون کنه! من از قانون کاملاً اطلاع دارم. نذارین با زنده گیتون بازی کنن. (به گریه می افتد. سرش را روی سینه ی خندان لب می گذارد) نمی تونم به تون بگم علت بدبختیم چیه. من مجبور هستم. هیچ چاره یی ندارم.	ایون

(دستپاچه کوشش می کند از کنار ایرن دور شود) منو ولم کنین! من آدم پستی هستم. هیچ کی منو آدم به حساب نمی آره. اما شما خودتونو به چنگ اون ها نیندازین! وقتی کشیش	خندان لب

ازتون می پرسه دوستش دارین یا نه، بگین نه... گریه
نکنین! من شرمنده گی می کشم.. من آدم پستی هستم!

گریه کنان و لرزان ایرن را در آغوش می گیرد:

من آدم پستی هستم.

سن چهاردهم

(ایرن - خندان لب - کامیلا - الزا)

(صدایش از بیرون سن) ایرن! حاضر شدی جونم؟

کامیلا

(خندان لب را راها می کند) متشکرم دوست عزیزم!

ایرن

کامیلا وارد می شود.

(از درِ دیگر وارد می شود) الان راه میفتیم! بنی رفت شاه
دومادو بیاره.

الزا

خندان لب ته سن می نشیند و همان طور به دست خود که
ایرن بوسیده نگاه می کند.

خُب، حاضر شدی ایرن جون؟

کامیلا

(خیلی راحت) حاضر شدم.

ایرن

خداوندا! من هیچ وقت عروسی به این عجله و این قدر
فوری ندیده‌م. وقت نداشتم لباس پیوشم نتونستم اتاقو
مرتب کنم... وای! تازه حالا یادم اومد که ساقدوش هم
پاک یادم رفته بود...

کامیلا

خاطر جمع باشین دوست عزیزم! داماد فکر همه چیزو کرده. یک ساقدوش شوهر من می شه، یک ساقدوش دیگه هم آقای لاله.

سن پانزدهم

(همان ها - لاله - خانم لاله)

کامیلا

بفرمایین آقای لاله، خیلی خوشحالم از این که تشریف آوردین. بفرمایین یه ديقه بشینین همین الان راه میفتیم.

آقای لاله

(خیلی شیک پوشیده، موهایش را فر زده) خیلی خوشوقتم.

خانم لاله

به شوهرم گفتم که فوری بهترین لباس هاش را بپوشه و زودتر راه بیفتیم شاید کاری هم بامون داشته باشن که انجام بدیم. ازدواج جشن بزرگی است. امیدوارم که مادمازل خوشبخت بشن.

کامیلا

این ازدواج جشن نداره. وقت نشد که چیزی حاضر کنم. فقط خودامون هستیم.

خانم لاله

در مقابل خوشبختی مادمازل اینا چیزی نیست، هیچ عیب نداره.

کامیلا

یه زنیکه ی خیاط ببین چه فضولی ها می کنه.

اسکناسی و بن سه بفرمایین. خواهش می کنم بفرمایین. اول جنابعالی

الزا

داماد خوشبخت اومد!

سن شافز دهم

(همان ها - بن سه - اسکناسی - بورچا)

اسکناسی
الزا
او مدیم. درشکه ها پایین منتظرن بریم.
(به ایرن) ایون جان! از مادر تون خدا حافظی کنین. بعد از
عقد کنون فوری به منزل جدید میرین. مادر تون هم تا
موقعی که این جا رو جمع و جور نکنه پیش شما نمی تونه
بیاد. تا وقتی که او نیومده، واسه این که تنها نمونین من
پیش تون می مونم.

کامیلا
بن سه
تنها نمونه؟ شوهرش چی پس؟
متأسفانه بلافاصله پس از ختم مراسم کلیسا باید به سفر
برم و تا دو هفته از فیض دیدار تون محروم باشم.
(آهسته به الزا) نفهمیدم، چه طور شد؟
اسکناسی

الزا با اشاره او را به سکوت وادار می کند.

بن سه
(به ایرن) ایون جان! من می خوام این دست قشنگتان را
که تا چند لحظه دیگر متعلق به من می شود بگیرم که راه
بیفتیم.

ایرن متنفر عقب می رود، چشمش به خندان لب می افتد،
بعد به کامیلا. کامیلا متضرعانه به او نگاه می کند: اسکناسی
بنا به اشاره ی الزا پهلوی ایرن می رود...

اسکناسی
اجازه بده دوست من. این وظیفه ی منه که عروس را به
کلیسا ببرم.

(مدتی به التماس خاموش کامیلا را نگاه می‌کند بعد بازوی
اسکناسی را می‌گیرد)
برویم!

(بن‌سه و الزا، و لاله و کامیلا با هم از پشت سر آنها
می‌روند. در ته سن، بورچا مشغول گریه است.
در جلو سن، خندان لب، به دست لرزان خود که ایرن آن
را بوسیده است نگاه می‌کند.

پرده

پرده‌ی سوم

تابلوی اول

یک تالار وسیع مجلل با جارهای بزرگ و زیبا. یک در بزرگ به تالار دیگری باز است. در تمام طول این تابلو، گاه به گاه، گارسون‌ها با لباس رسمی مشغول آمد و رفت هستند؛ و در سینی‌های بزرگ، شراب و نوشابه‌های مختلف به تالار دیگر می‌برند... در طرف راست: اسکناسی، تیموت، گرگی، و «بالیند خشخاشی» دور یک میز کوچک نشسته ورق‌بازی می‌کنند. وسط سن یک کاناپه‌ی دو نفره است. بن‌سه و الزا دست در دست هم از اتاق روبه‌رو خارج می‌شوند.

سن اول

(بن‌سه - الزا - اسکناسی - تیموت - گرگی - خشخاشی)

تیموت به عqlم نمی‌رسه چه‌طور میشه که من همیشه می‌بازم.
هیچ به عقل قاصر نمی‌رسه!

اسکناسی
گرگی
خشخاشی

(ورق می دهد) این مثل راسته که میگن...
...هرکی تو قمار شانس نداشته باشه تو عشق شانس داره.
آه، آنقدر پُر نگین، فکر بازیتون باشین.

ورق های خود را برداشته نگاه می کند و یکیش را
می اندازد:

تیموت
گرگی

یعنی چه، دوستان عزیز! چی می گید؟
محاله این ضرب المثل ها دروغ باشن!

ورقی روی ورق تیموت می اندازد و آن ها را باهم به
طرف تیموت می راند:

نوبت شماست... معلومه که عاشق هستین: رنگ را هم
عوضی دادین! حواستون پیش کیه؟
می خندد.

اسکناسی
الزا
بن سه
الزا

های شیطان!
(آهسته به بن سه) ببین، زبان مردم!
کار به این جاها رسیده؟
(با تمسخر) وقتش شده بود که برگردی. مردم دلشون
برات می سوزه. با لبخند ترحم نگاهت می کنن.

خشخاشی

ببخشید آقای تیموت، یادتون نره که من و شما تو بازی
شریکیم. ضد من بازی نکنین

گرگی

(ورقی انداخته ورق های دیگر را جمع می کند) خیلی ممنونم
آقای تیموت! این دستم ما بردیم!

خشخاشی

(عصبانی) می دونستم! آقای تیموت اصلاً معلوم نیست
حواسش کجاست.

متوجه بن سه و الزا می شود:

بن سه! خانم منو گنج نکن!

برای بازی ورقی می دهد:

الزا	تو رو خدا این بنی جان منو ببین که چه قدر حسوده!
گرگی	حسادت دیگه پاک از مد افتاده! همچی نیست بن سه؟
بن سه	همین طوره، دوست دانشمند من!

با الزا به طرف دیگر سن می رود.

گرگی	دانشمند که چه عرض کنم... ولی اگر کسی گوش می داد،
	یه نصیحتی می تونستم بکنم.
اسکناسی	چه نصیحتی؟
گرگی	که آقای تیموت به «بازیش» بیشتر توجه کنه.

با تکیه و کشش روی کلمه «بازی»:

خشخاشی	(ورقی روی میز می اندازد. خیلی عصبانی) بله، این کار از
	واجباته!
الزا	(آهسته به بن سه) می شنوی؟
بن سه	بله، نیش زبون مردم موضوعاتو خیلی زود به آدم حالی
	می کنه.

خشخاشی	(به شدت ناراحت و عصبانی) بفرمایین، این را هم باختیم!

سن دوم

(همان‌ها - خانم خشخاشی - کلی موسی)

خانم خشخاشی

(دست در دست کلی موسی از اتاق روبه‌رو می‌آیند)
باختی؟ تا چشمت درآد جونم. خیلی خوب شد... کی
همچی چیزی دیده؟ اون اتاق تازه عروس به اون شیرینی
داره با مهمونا صحبت می‌کنه تو می‌ذاری میای این اتاق
بازی؟... آقای ورشکسته! راستی راستی که مبارکتون
باشه. به پای هم پیر شین. خانمتون خوشگل و شیک،
خوش صحبت... اون وقت این مهمانی اولتون آنقدر
خوب و شیک و قشنگ... می‌دونین! اولین شب‌نشینی.
مشکلتون قدمیه که آدم رو دنیا برمیداره! اما ماشالا
خانم جوون این خونه آنقدر... راستی که چی می‌تونم
بگم؟ - شیکه که...

بن‌سه

خانم خشخاشی

رضایت شما خانم، بهترین دیپلم است با بهترین نمره‌ها.
اون وقت این آقایون، خانمای خونه را تنها میذارن و
میان این جا پی ورق بازیشون. اما حالا این‌ها را هم
می‌گیریم: گناهکارها را هم می‌گیریم و می‌بریم تو.

تنها خودش می‌خندد.

چه فکر شیکی! این فکر «زلما» دخترم بود.

(بلند می‌شود) زوره دیگه چیکار میشه کرد؟

(قُر قُر می‌کند) تا حالا همه‌ش ما باختیم. درست نیست

که شما پاشین راه بیفتین.

مادمازل زلما می‌خواد پیانو بزنه و آواز بخونه.

اسکناسی

خشخاشی

کلی موسی

گرگی

خانم خشخاشی

(با خودش) بیچاره گوش من!

زود بریم آقایون، الان هنرنمایی دخترم شروع میشه،
درسته که به قول آقای کلی موسی زلما فرشته نیست، اما
بد پیانو نمی‌زنه و صداشم خیلی شیکه... بازوتون را
بدهید، آقای کلی موسی! یالاً آقایون، برویم به اون سالن!

غیر از الزا و بن سه همه به آن تالار می‌روند.

سن سوم

(بن سه - الزا)

بن سه

من و تو که پول‌های آقای «خشخاشی» را نبردیم تا
مجبور باشیم به دخترش انتقام پس بدیم؛ همین جا
می‌مونیم. خُب، حالت چه‌طوره الزا جان؟

الزا

پیش از این که من به این سوآل مؤدبان‌ات جواب بدم،
بذار من از تو بپرسم که چرا مسافرتت به جای دو هفته
یک ماه طول کشید؟ و در عرض این مدت چه کارهای
عاقلونه‌یی انجام دادی؟

بن سه

هیچ چی. هیچ کاری نکردم. به سفر ماه غسل رفتم. اما
تنها! مگه حرفی داری؟ شاید پول بهت کم دادم، ها؟

از تالار دیگر صدای کف‌زدن‌ها و بعد صدای پیانو و آواز
به گوش می‌رسد:

اما باید بهت بگم الزا جان که منزل خیلی عالی‌یی برای
من ترتیب دادی. مهمانی حسابی، مهمونای اعیون...

... و در سخن چینی بی نظیر!
البته سخن چینی از لوازم لوکس کامله! فردا تو تمام شهر
همچی می‌کنند:

با دو صدای مختلف با خودش گفتگو می‌کند:

«- خبر مهمو شنیده‌یی؟»

- البته که شنیده‌م: بن سه ورشکسته از خارجه اومده.
- آره. روز رسیدنش هنوز عرقش خشک نشده مهمانی
میزونی ترتیب داد.

- راستی؟ کی‌ها دعوت شده بودن؟

- بهترین خونواده‌های درجه اول پایتخت: خانم
«خشخاشی»، رئیس مشهور تمام کلوب‌های زنانه.

ادای خانم خشخاشی را درمی‌آورد:

با اون شوهر شیکش. و اون دختر شیکش... دیگه دیگه:
«گرگی» وکیل عدلیه و خبرگزار مجامع طبقه اول
اجتماع. «کلی موسی»، نزول خور متشخص...
- خوش گذشت؟

- خیلی خوش! همه چیز درجه یک بود. خانم صاحبخونه
طناز و...

- «این بن سه ورشکسته اصلاً آدم خوشبختیه!»

تموم صحبتشونو نگفتی بن سه جان! از اینهام بیشتر
می‌گن:

با دو صدای مختلف با خودش گفتگو می‌کند:

«-» تیموت... اون «تیموت» خرپول، اونم اون جا بود؟
 - اوه... این که دیگه پرسیدن نداره!
 - راستی بگو ببینم؟ راسته که این همه تجمل و این همه...
 - من که چیزی ندارم بگم. اما ورشکسته بعد از عروسی
 فوری رفت مسافرت!
 - موقعی که ورشکسته نبود، بازم «تیموت» به خونه اش
 رفت و آمد می کرد؟ عجب! واقعاً کی اصلاً می تونست
 فکرشو بکنه؟
 - بیچاره بن سه!
 - ای بابا! کی می دونه؟ بعید نیس که خودش زودتر از
 همه خبر شده باشه.
 - چی می گی؟ مگه همچی چیزی ممکنه؟
 - چرا ممکن نباشه؟ از این بن سه هرچی بگی برمیاد...
 خُب، خُشت اومد که صحبتشونو به این جا تموم کردم؟
 (کف می زند) خیلی خوب بود! اگه وقت می داشتم آن قدر
 برات کف می زدم که برگردی و این رل را دوباره بازی
 کنی. اما چون فرصت نیست فقط خواهشم اینه که به
 چندتا سوآلم جواب بدی.
 دو نفری روی کاناپه ی بزرگ می نشینند:
 می تونی فکرشو بکنی که من از موقعی که برگشتم تا
 حالا، هنوز یک کلمه هم نتونستم با خانمم حرف بزنم.
 کاملاً! خیلی هم خوب می تونم فکرشو بکنم.
 تموم روز مثل این بود که سعی می کرد از چنگم دربره،
 سعی می کرد با من روبه رو نشه، من هم...

بن سه

الزا

بن سه

الزا

... تو هم همچی زیاد دلت نمی خواست باهاش صحبت کنی. منم تا وقتی که ازت طلاق نگرفته بودم باهات همین طور بودم.

بن سه

می بینی؟ و حالا اگه یه دقه هم دیگه رو نبینم مثل اینه که یه چیزی گم کرده ایم! از «ایرن» هم زیاد ناامید نیستم... اما بگو ببینم، موقعی که من نبودم چه کارها می کرد؟

الزا

هیچ کار بدی نکرد. خواهش می کنم... حق نداری رل شوهر حسودو بازی کنی.

بن سه

«تیموت» را راه نداد؟

الزا

یک دفعه هم راهش نداد. اما بهت بگم که خود «تیموت» هم جرأت نمی کرد جلوش آفتابی شه. خیال می کنه که تو راستی راستی دوستش هستی. ولی چند مرتبه پیش من اومد. من جسته و گریخته همچی بهش حالی کردم که این مادره خیلی حساسه و دوستی او را نفهمیده. بلکه خیال کرده «تیموت» می خواد همین جوری با دخترش روهم بریزه و به اصطلاح اونو مترس خودش کنه، و واسه همین بود که روز عروسی اون طور باهاش مرافه کرد. ضمناً بهش گفتم اگه از روز اول به راست می رفت پیش مادره و واضح بهش می گفت که می خواد «ایرن» را بگیره دیگه این سوء تفاهم پیش نمی اومد و دختره را بهش می دادن. واسه این که دختره هم تا اون جایی که من خبر دارم از او بدش نمی آمد! خُب، اوستا! از شاگردت راضی هستی؟

بن سه

(برخاسته تعظیم می کند) شاگرد کتِ اوستا رو از پشت بسته! - خُب، نگفتی، کامیلا - بیوه زن نجیب هم - تو همین خونه زنده گی می کنه؟

الزنا

البته! از راحتی و تجمل خونه هم خیلی راضیه.

بن سہ

خُب، خیلی ممنونم الزا جان، حالا به چیزی دستم اومد.

ان

اما من هنوز چیزی دستگیرم نشده، بگو بینم این بازی

چه قدر دیگه طول می کشه؟

بن بنه

مگہ پول و پلہ دلتو زده؟

الزنا

نه پول دلمو نزده، تو دلمو زده‌ای؟ تو خیال می‌کنی بعد از

اومدنت من بازم تو این خونه می مونم؟

بین السہ

اڳه مي موندي ڪه من خيلي خوشوقت مي شدم. اما

نمی‌خوام حسادت شوهر تو تحریک کنم.

الزوا

نه، او حسود نشده، بلکه جاه طلب شده، اون دفعه چند

کلمه از صحبت هاتو براش گفتم، از اون روز تا حالا

دیگه یه دقه هم از فکر وکیل شدن بیرون نرفته.

بین سے

نترس. اونم به مراد دلش می رسه.

الزوا

منم منتظرم. اما حالا دیگه هرکار می دونی بکن. من

دیگر کار خودمو کرده‌ام.

پین سہ

(دست نمی دهد) از من خاطر جمع باش.

الزنا

(دست او را پس می‌زند) مرسی. دست‌های خودم به

اندازه‌ی کافی به گناه آلوده هست!

بین سے

(به زور می خندد) خیلی سرت می شه. معلومه که یه زمونی

زن خودم بوده‌یی.

الزنا

راستی یادم رفته بود. بهت بگم. همه‌ی پولی که بهم داده

بودی عموم شده. توی این خونه که می‌بینی دیگه یک

شاهیم پول نیست.

پین سہ

چه خانم خونه داری؟ همه ی پول ها رو خرج کردی؟

الزا	آره جونم. باد آورده را باد می‌بره. اما عیب نداره، همین روزها ارث بزرگی بهت می‌رسه. نیست؟
بن سه	(متفکر) آره! اما تا اون وقت را چه کار کنم، از «تیموت» همیشه تیغ زد. تا حالا خیلی ازش کنده‌ام و بعد از این هم... باید یک گاز حسابی ازش بکنی.
الزا	(متفکر) البته امیدوارم. اما حالا نمی‌خوام بترسونمش...
بن سه	چاره نیست باید دوباره از کلی موسی قرض بگیرم.
الزا	پیش کلی موسی که خیلی قرض بالا آورده‌یی.
بن سه	بفرمایید «پیش کلی موسی و پیش تموم اونای دیگه»... بالا سرم، رو درخت یک سیب طلا آویزونه... چشمم دیده و دلم خواسته. از درخت بالا رفته‌ام. همین‌طور بالاتر رفته‌ام. تا حالا که رسیده‌ام رو شاخه آخری و باید دست دراز کنم و سیبو بچینم.
الزا	یا برگردم پایین و از چیدنش صرف‌نظر کنم.
بن سه	نه خیر. محاله. حتا اگر کله معلق بشم و گردنم هم بشکنه... پائین رفتن؟ نه خیر. پائین رفتن تو کارش نیست... بی‌زحمت برو کلی موسی را بفرست بیاد این‌جا.
الزا	می‌بینم که راستی راستی خیال داری گردنتو به شکستن بدی. خُب یالاً.

می‌رود بیرون.

سن چهارم (بن سه تنها)

بن سه

(جلو میز کوچک می نشیند و با ورق مشغول فال گرفتن می شود)
ببینم چی می شه... الزا جان! یک جنمی مثل من به این
زودی ها گردن خودشو به شکستن نمیده. شاخه ی زیر
پای من به این آسونی ها نمی شکنه. اگه این شاخه یه
شاخه ی قابل اطمینون نبود، تو با اون پاها ی ظریف
همراه من روش وانمیسادی که یک گاز از این سیب طلا
روزیت بشه... الزای خوشگلم! تیموت برای عشقش به
فدا کردن همه چیز حاضره. ایرن! هم از این که ولش کنم
خوشبخت می شه. به یک آدم متمول شوهر می کنه و این
چیزیه که امروز تموم دخترای دنیا برای رسیدن بهش
دعا می کنن. منم با این آخرین شانسی که پیدا کردم تموم
قرض هامو میدم. ملک پدریمو دوباره می خرم، و اسم
قدیمی ورشکسته از نو اعتبار سابق خودشو پیدا می کنه.

متوجه ورود کلی موسی می شود:

برو، رؤیای قشنگ بهاری! باد سرد پاییز داره میاد!

صدای پیانو و آواز که تا حالا می آمد، قطع می شود.
مهمان ها کف می زنند.

سن پنجم
(بن سه - کلی موسی)

کلی موسی خانم اسکناسی یواشکی در گوش من گفت که شما با من
کار دارین، ها؟

بن سه بله، من خواستمون. مثل مریض که دوا رو می خواد! دوا
تلخه، اما خُب، چاره چیه؟ مجبوره بخوره!

کلی موسی خوبه. خوبه، همیشه همین بلبل زبونیتو داری... اما
راستی بهت تبریک می گم. زنت واقعاً فرشته است!
خوشگل! باتربیت! ملیح!... خلاصه همه عاشقش شدهن...

بن سه مرسی جونم. این چشم های شماس که قشنگ می بینه.

کلی موسی و این مهمانی... چه قدر باسلیقه! چه قدر باشکوه!
مخارجش چه قدر شده! آدم خیال می کنه تو آسمون هاس.

بن سه خواهش می کنم یه دقه از آسمون ها به زمین تشریف
بیارین راجع به سفته هایی که خدمتون دارم صحبت کنیم.

کلی موسی این جا حیفه! فردا در اداره حاضرم. آخه این موقع، تو
این اتاق ها، در این روشنایی آسمونی که این پری: این
زله ها، داره پیانو می زنه، من پیام بنشینم راجع به سفته حرف
بزنیم؟ - دست بردار دوست عزیز، یک ذره شاعر نیستی!

بن سه اما من خواهش می کنم که از این آسمون قشنگ یه دقه
بیایی رو این زمین خشک.

او را به زور روی کاناپه نشانده خودش هم کنارش
می نشیند:

کلی موسی ازم چیزی نخواهی، که نمی شه...

(با تغییر لحن) قشنگ تو اون ته چشم‌های زلما نگاه
کردم... جُنُبش اون انگشت‌های سفید بلندش را رو پیانو
تماشا کردم. آخ دوست عزیزم، چه فرشته‌یی!... حاضرم
جانمو براش فدا کنم.

با تنزیل چند درصد؟

بن سه

کلی موسی

(می‌خندد) خیلی حاضر جوابی. اما خُب. عَجالتاً خدا
نگهدار! خیلی زود برمی‌گردم پیش‌ت. آخه فکر کن
عزیزم اگر این زلماهای آسمونی متوجه بشه که من اون جا
نیستم چی بهم میگه.

می‌گه: «کلی موسی جان! به این آقای ودرشکسته سه ماه
دیگه هم مهلت بده!»

بن سه

کلی موسی

چه کلمه‌های خشک و بدآهنگی تو دهن خوشگل این
دخترک ملوس می‌ذاری.

اگه این حرف‌ها را می‌زد تو خوش‌ت نمی‌آمد؟

بن سه

کلی موسی

چی؟ این حرف‌های بی‌نمک خشک از اون دهن بانمک
غنچه‌یی؟! ای برو!

ساعت طلای بزرگی از جیب درآورده نگاه می‌کند در
عین حال زنجیر آن را که سنگین و گرانبهاست با دست
دیگرش وزن می‌کند:

اگر دست کم می‌گفتی که تیموت حاضره ضمانت بکنه،
باز من می‌تونستم توی حرفت یه ایده‌ی زیبا و شاعروانه
پیدا بکنم.

ساعت را به جیب گذاشته برمی‌خیزد:

من دیگه رفتم دوست عزیزم، هریک دقیقه‌یی که این جا
بمونم یک لذت آسمونی را از دست داده‌ام.

بن‌سه
یعنی اولین دفعه‌یی خواهد بود که تو چیزی را از دست
بدهی... خُب، اگه تیموت ضامن نشه...

از تالار آن طرف صدای دست زدن و کلمات تشویق‌آمیز
شنیده می‌شود:

کلی موسی
بن‌سه
کلی موسی
بن‌سه
باز که داری از معامله حرف می‌زنی.
پس از این قرار نمی‌خواهی بدهی...
اگه تیموت ضامن بشه، چرا.
بی ضمانت تیموت چطور؟

از تالار دیگر صدای پیانوی زلما شنیده می‌شود:

کلی موسی
بن‌سه
کلی موسی
بن‌سه
کلی موسی
می‌شنوی؟ زلما دوباره داره پیانو می‌زنه و من اون جا
نیستم. عزیزم، تو در یک کلمه خیلی سنگدل هستی.
بین... خاطرت جمع باشه که خیلی خیلی زود...
دوست عزیزم! اگه خونمو می‌خواستی با خوشحالی در
راحت می‌ریختم.
بن‌سه
سایه‌ات کم نشه. اما امروزه روز، خون چندون ارزشی
نداره. اگه یک کمی پول می‌ریختی...
کلی موسی
آخ پول! پول! پول!... چه قدر من از این لغت خنک بدم
میاد... خُب، ببخشید دوست عزیز، دیگه یه ثانیه هم
نمی‌تونم طاقت بیارم.

از آن تالار آواز زلما شنیده می‌شود:

چه مهمانی عالی و باشکوهی! راستی راستی که تو
آسمون‌ها هستم... آره! زلها دارد می‌خواند، چه شب
خوشی!

با سرعت و با گام‌های رقصان از این تالار به آن تالار
می‌رود.

سن ششم (بن سه تنها)

از این قرار، کشتی داره غرق میشه. حتا اون آخرین
موش ته انبار هم خودشو نجات داده. زودتر باید دست
به کار شد.

ابرهای سیاه خطرناکی بالا سرم جمع شده‌اند... این آدم
را من می‌شناسم، دلش برای هیچکی نمی‌سوزه. و تازه
افسار سرنوشت من هم دست اوست. یالاً بن سه! دست
به کار شو.

به سرعت به طرف تالار دیگر راه می‌افتد. ولی قبل از
خروج او، تیموت از اتاق بیرون می‌آید:

بالاخره دقیقه‌ی آخر هم رسید...

بن سه

سن هفتم (بن سه - تیموت)

بن سه	دوست عزیزم! این صداهاى شاد، ناراحت مى کنه؟
تیموت	(ناراحت) دنبال تو مى گشتم.
بن سه	من هم همین الانه داشتم مى آمدم سراغ تو.
تیموت	پس بهتره، همین جا بمونیم. حرف هاىی که مى خوام بگم باید بین خودمون بمونه و هیچ کس دیگه ازش بو نبره.
بن سه	(دستش را به طرف آسمان بلند مى کند) او خودش از همه چیز آگاه است!
تیموت	(خیلى دستپاچه) من پیش خدا پاکم، اما مردم یا کورند یا بی وجدان. اوخ! من از این مردم مى ترسم!
بن سه	من جزو کدام دسته هستم؟ کورها یا بی وجدان ها؟
تیموت	(دست بن سه را مى گیرد) تو قاضى من هستى.
بن سه	یعنى تو گناهکاری؟
تیموت	نه، گناهکار نیستم. فقط مردم دیوارى از دیوار من کوتاه تر گیر نیاوردن. هرچى دلشون مى خواد پشت سرم میگن... من از تو که گفتم قاضى من هستى، خواهش مى کنم که به اقرار من گوش بدی. خیللى چیزها در دل دارم که باید بگم. مدت ها ست که مى خوام بگم.
بن سه	قاضى سر جای خودش مى نشیند... اقرار کنید.
تیموت	موقعى که احساس کردم... سعی کردم تو قلب خودم خفه اش کنم، سعی کردم فراموش کنم، اول خواستم برم مسافرت، اما... گناه هم همینیه که به مسافرت نرفتم.

بن سه	متوجه نمیشم روشن تر حرف بزنید.
تیموت	(هر لحظه ناراحت تر، صدایش هر لحظه شکسته تر) من بدبخت شدم، اما رنج کشیدم و پیش بردم فقط همین مانده بود که برم مسافرت. اما خانم اسکناسی از من خواهش کرد که برم منزل او و خودشم آمد این جا منزل کرد. من چاره نداشتم... البته تقصیر خودمه... اون وقت زبون مردم به کار افتاد. راجع به خانم هم بدگویی ها شروع شد.
بن سه	راجع به کی؟ خانم اسکناسی؟ به شوهرش حساب پس بده، من چه کار دارم؟
تیموت	(بلند می شود) نمی فهمی؟ من که واضح واضح دارم میگم. حتا همین جا - تو خونه ی خودتم شنیدم که رک و پوست کنده میگن... اگه به گوش خودشم برسه...
بن سه	به گوش خودشم... «خودشم» کیه؟
تیموت	(می افتد روی زمین، می لرزد. با صدای بلند) خانم خودت.
بن سه	(متعجب) «ایرن»؟
تیموت	(خوشحال) تو باور نمی کنی؟ تو می دانی که من بی گناه هستم؟
بن سه	تو «ایرن» را دوست داری؟
تیموت	(به روی زانو می افتد) اجازه بده من برم به مسافرت.
بن سه	(دست تیموت را می گیرد) پیش از این که ما عروسی بکنیم دوستش داشتی؟
تیموت	باید منو ببخشی... من فریبت نداده ام... من یک کلمه هم با او حرف نزده ام...
بن سه	(برای بلند شدن از زمین به تیموت کومک می کند با صدای چرب و نرم و فریبنده) پس چرا زودتر به خودم نگفتی.
تیموت	(هاج و واج) چه طور؟

بن سه

تو منو دوست خودت نمی دونستی؟ نمی تونستی وایسی
روبه روی من و بهم بگی «دوست من! من این دختر را
دوست دارم و می خوام بگیرمش» - تو فکر نکردی که من
برای خوشبختی تو حاضرم کنار برم؟ - برو تو دوست
من نیستی!

(هاج و واج) چه..

تیموت

بن سه

تو سکوت کردی، رنج بردی، و حالا همه مان تو چه کنم
گیر کرده ایم... عشق من به «ایرن» آن قدرها بزرگ و مهم
نبود. من فقط دلم برایش می سوخت. اگر می دونستم...

صورتش را به طرف دیگر برمی گرداند:

تیموت! تیموت! چرا با من رو راست حرف نزدی؟ چرا
منو دوست واقعی خودت نمی دونستی؟

(از فرط تأثر اشک در چشم هایش جمع می شود. دست های
بن سه را گرفته می بوسد:

تیموت

من هیچ وقت، هیچ وقت حتما فکرش نمی کردم که دوستی
به این بزرگی رو تو دنیا بشه پیدا کرد... منو ببخش...

(او را به آغوش می کشد و سرش را روی سینه اش
می گذارد.)

بن سه

نه، این درست نیست... من او را دوست نمی دارم در
حالی که تو می پرستیش... تو باید خوشبخت بشی، من
اینو درک می کنم.

(هاج و واج) چه طور؟

تیموت

بن سه

من هرگز نمی تونم تحمل کنم که تو در تمام عمرت

بدبخت باشی. من می‌دونم، تو خیال می‌کردی که من
«ایرن» را دوست دارم. و می‌خواستی فداکاری کنی...
فداکاری را من هم می‌تونم بکنم: هنوز کار از کار
نگذشته، فرصتی فوت نشده. «ایرن» فقط اسماً زن منه.

تیموت یکه می‌خورد.

اگر تو واقعاً او را دوست داری، اگر به من قول میدی که
خوشبختش کنی، و اگر او راضی بشه. من نمی‌خوام که
مانع خوشبختی تو و او باشم.

(وحشت زده) می‌خواهی خودکشی کنی؟

(دست او را می‌گیرد. وانمود می‌کند که بغض گلویش را گرفته
است)

از خودکشی هم ترسی نداشتم. اما خوشبختانه قانون راه
دیگه‌یی هم می‌تونه پیش پای ما بگذاره... «ایرن» را
می‌توانم طلاق بدهم. تو هیچی نگو. من آماده‌ی فداکاری
هستم و این کار را هم می‌کنم فقط راضی کردن «ایرن»
مانده، اگر او حاضر می‌شد...

(دوباره به زانو می‌افتد، بن‌سه بلندش می‌کند) دوست عزیزم
من حاضرم در راه تو بمیرم.

امروز روز منه، نوبت منه که فداکاری کنم. این فداکاری
منو خوشبخت می‌کنه. بیخود سعی نکن با حرف‌های
بی‌معنات خوشبختی منو خراب کنی. رو این نقشه باید
با تفصیل بیشتری صحبت کنیم. عجالتاً دست در دست
هم‌دیگه، بریم پیش مردم، که تا روز درست شدن کار
لااقل زبونشون بسته بمونه... می‌دونی؟ مردم مثل سگ

تیموت

بن‌سه

تیموت

بن‌سه

هرزه، فقط رو به آدم ترسو واق واق می‌کنن! اگر با
جرات تو چشم‌شون نگاه کنی خفه میشن.

دست در دست یک‌دیگر به تالار روبه‌رو می‌روند.

سن هشتم

(کامیلا - خندان لب)

کامیلا به قدری جواهرات و پارچه‌های رنگارنگ به
خود آویزان کرده که خنده‌دار شده است... به اتفاق
خندان لب از یکی از درهای کنار سن وارد می‌شوند.

کامیلا راحت بیا بید تو. نترسین، با من هستین. اگر شانشتون
نگفته بود و منو تو راهرو نمی‌دیدین نوکرها بیرون‌تون
کرده بودن؟

خندان لب (خیلی راحت روی یکی از صندلی‌ها می‌لمد) بیرونم
می‌کردن؟ دیگه چی؟ نه دفعه‌ی اولم بود نه دفعه‌ی آخر.

کامیلا چه طور شد که اومدین این‌جا؟

خندان لب اومدم دیدنتون.

کامیلا خیلی خُب. اما حالا دیگه نامه نمی‌نویسیم، مدارک لازم
نداریم، دیگه کار شمارو لازم نداریم. آقا شده‌ایم.

خندان لب آقا! اما با پول مردم!

کامیلا (می‌نشیند) آره. اما چه پول مردمی! چه قرضی! نه اون

یک شاهی صناری که اون وقت‌ها از این‌ور و اون‌ور

دست و پا می‌کردیم. این تجملات را، این مبل‌های شیک

را ببینید. البته این‌ها همه با قرض و قوله تهیه شده! این خوراکی‌های گرون، این شراب‌های کهنه، این پیشخدمت‌های آراسته، این سینی‌های نقره، این‌ها همه شون قرضی‌اند! راستش را بخواهی، حتا این مهمون‌های عالی‌قدر را هم که می‌بینی قرضی هستن: کنت، بارون، قاضی، وکیل! یادت هست پیش از این، مهمون‌های ما کی‌ها بودند؟ - آقای لاله‌ی خیاط با خانمش... می‌بینید قرض با قرض چه قدر فرق داره؟

بلند می‌شود.

اما مبادا فکر کنی حالا که آقا شده‌ایم دوست‌های قدیمی را فراموش کرده‌ایم؟ شما را هم مهمان می‌کنیم، چی بیارن بخورین؟ گشنه تونه؟

گشنه و... تشنه...

حالا خواهی دید که چه طور مثل تو قصه‌های پریان فقط به یک اشاره‌ی چشم، میز با بهترین خوراک‌ها و مشروب‌ها چیده میشه؟

(یک گارسن از سن رد می‌شود) یک دقیقه!

(گارسن می‌ایستد) بفرمایید آقای خندان لب هرچی میل دارید.

(شش هفت تا گیلان مشروب از سینی برای خود برداشته روی میز می‌گذارد و مشغول می‌شود:
برای این که اشتها و از بشه همین بسه.

گارسن با تعجب به او و بعد به کامیلا نگاه می‌کند:

خندان لب

کامیلا

خندان لب

کامیلا

(با دستش اشرافانه به گارسن اشاره می‌کند)
خیلی خُب، شما بروید.

گارسن می‌رود.

خندان لب

کامیلا

(لیوان‌ها را خالی می‌کند) بد نیست!
هر روز همین طور زنده‌گی می‌کنیم. دیگه لازم نیست که
به کسی نامه بنویسیم. راستی این یک‌ماهه رو کجا
بودین؟ بعد از عروسی دیگه هیچ ندیدمتون.
رفتم مسافرت.

خندان لب

کامیلا

مثل داماد من... شاید شما هم زن گرفته‌اید؟
نه، چه شوخی بدی! رفته بودم ولایت.

خندان لب

کامیلا

یک ماه؟ چه کار می‌کردید؟

خندان لب

یک‌ماه طول کشید واسه این که پیاده رفتم. با ترن اومدم.
«ایرن» حالش چه‌طوره! دلم می‌خواست باش حرف بزnm.
نمی‌تونین ببینینش. تو تالار با مهمون‌هاش نشسته و
شما همیشه با این ریخت برین تو... اصلاً چیکارش دارین؟
هیچی می‌خوام ببینمش. اگه اجازه میدین منتظر می‌شم تا
مهمون‌ها برن.

خندان لب

از تالار دیگر صدای مهمان‌ها می‌آید:

کامیلا

پس زودتر یک جا قایم بشید. چون هر دقیقه ممکنه
یکی از مهمون‌های اعیان بیاد این اتاق و شما رو با این
کت کهنه این جا ببینه و من از خجالت آب بشم... شما
آدم خوش اخلاق دانشمندی هستین اما. خُب، لازم
نیس کسی بدونه که ما یه روزگاری برای پول درآوردن

به مردم نامه می نوشتیم. ظرف هاتونو جمع کنین و برین
تو اون اتاق بنشینین. هیشکی اون تو نمیاد. راحت و
آسوده منتظر «ایرن» باشین. راستی همیشه از شما سراغ
می گرفت. اونم هیچ تکبر نداره! اخلاقش به اخلاق من
رفته عینهو سیمی که از وسط نصف کرده باشن!

خندان لب را به اتاق دیگر فرستاده خودش با مهمانانی
که آنآ وارد می شوند مشغول صحبت می شود.

سن نهم

(اسکناسی - گرگی - خشخاشی)

این اعمال شاقه هم قالش کنده شد. بیچاره گوشم که چه بدبختی بزرگی را تحمل کرد.	گرگی
مواظب باش، باباش داره میاد!	اسکناسی
البته مادمازل زلها که اصلاً قابل مقایسه نیست، صداش بسیار زیباست.	گرگی
ولش کن بابا، اینو به زخم بگو! اگه منو میگی که، از این بابت با زخم دشمن خونیم. از صداش بدم میاد.	خشخاشی
(می نشیند جلو میز ...) بابا کار از این عاقلونه تر هم پیدا میشه.	
(می نشیند) از این نغمه های آسمونی دیگه به گوشم نمی رسه؟	گرگی
بابا و قتمونو بیخود تلف نکنیم.	خشخاشی

اسکناسی

پای چهارم نداریم که...

تیموت وارد می شود.

گرگی

خشخاشی

گرگی

صاحبخانه داره میاد. پای چهارم درست شد.
کوش؟ صاحبخونه نیست، تیموته.
خُب، عیب نداره، زبونم برگشت!

سن دهم

(همان ها - تیموت)

اسکناسی

خوش اومدی! داشتیم از تو حرف می زدیم.

می نشیند.

تیموت

اسکناسی

تیموت

اسکناسی

خشخاشی

تیموت

اسکناسی

گرگی

چه تصادفی! من هم از تو حرف می زدم.
با کی؟
«بن سه».
و «بن سه» جان از من چی می گفت؟
(ورق ها را بُر می زند) بفرمایید آقایان!
(به اسکناسی) می گفتیم واقعاً حیفه که تو با این استعدادات
یک کار حسابی را قبول نمی کنی.
آخه پارتی ندارم... این جام که کسی با استعداد آدم
کاری نداره.
بفرمایید که... چه استعدادی را اخیراً جنابعالی در وجود
مبارکتان کشف کردین؟

اسکناسی

استعداد هرکاری که هم وقتو زیاد نگیره، هم حقوقش زیاد باشه. صبح تو اداره بشینم پشت میز، سیگار دود کنم، خمیازه بکشم و برای ترقی و تعالی میهن عزیز فکر کنم... قول میدم فکرهایی بکنم که در کمترین فرصتی...
... خوابت ببره!

گرگی

اسکناسی

تازه که خوابم ببره، خواب پیشرفت‌های سریع میهنی رو می‌بینم. - راستی تیموت تو در عالم قوم و خویشی می‌تونستی این کارو بکنی.

تیموت

اسکناسی

چه کاری؟
شنیده‌م تو در املاکت خیلی تو مردم نفوذ داری، سفارش کن مردم رأی شونو به من بدن.

تیموت

«بن‌سه» هم همینو می‌گفت. اما اگه راستشو بخوای از این بابت به حرف من تره هم خُرد نمی‌کنن، اصلاً جرأتشم ندارم.

اسکناسی

جرأتشو نداری چند هزار فورینت برای قوم و خویشت خرج کنی؟ همه‌ش چند هزار فورینت، بیشتر که نمیشه! از اون گذشته، رأی هم‌دیگه خیلی ارزون شده... اما از شوخی که بگذریم نمی‌دونی اگه منو انتخاب کنن چه کارهایی از دستم برمیاد. تا چند سال بعد چون بارمو می‌بستم که دیگه هیچ وقت بانکم ورشکسته نشه. بعد هم خودمو بازنشسته می‌کردم و می‌نشستم تو خونه‌م...

گرگی

اسکناسی

برنامه حاضره! معتقدم همین‌ها رو تو نطق انتخابیت بگی. من فقط یک قسمت کوچولویی از برنامه‌ام را برایشون می‌گم که پدرشون دریاد. اگه من برای وکالتشون خوب نباشم پس کی خوبه؟

خشخاشی

(با عصبانیت به گرگی) نخیر! ما بیخود منتظر این‌ها هستیم.
بیا خودمون دوتایی بازی کنیم.

به او ورق می‌دهد.

اسکناسی

(به تیموت) این‌ها رو می‌بینی؟ هوم! از این که ما راجع به
پیشرفت وطن حرف می‌زنیم حوصله‌شون سر میره و
شروع می‌کنن به ورق بازی.

گرگی

اسکناسی

نه جونم، صحبت پیشرفت خودت بود.
چه فرق می‌کنه؟ مادر از خوشبختی بچه‌هاش خوشبخت
می‌شه! واسه وطن هم ماها حکم بچه رو داریم.
به خصوص من که از چند طرف بچه‌ی وطن هستم اولش
این که اعیون هستم و از خونواده‌ی حسابی. دومش این
که دانشمند بزرگی هستم... تو هیچ شنیدی که من چه
اختراع بزرگی دارم؟

تیموت

اسکناسی

نه، نشنیدم.
به، با این همه چیزهای کهنه‌یی که من اختراع کرده‌م
می‌شد یک قشون پیرزن راه انداخت.

سن یازدهم

(همان‌ها - ایرن - خانم خشخاشی - الزا)

خانم خشخاشی

این تالار حتماً یک قوه‌ی شیکی توش هست که همیشه
آقایون هرجا هستن کشیده میشن به این جا.

تیموت بلند شده با سماجت چشمش را به ایرن می‌دوزد.

ایرون (رنگ پریده و ناراحت، به زور حرف می‌زند) شاید واسه این
که این اتاق از اتاق‌های دیگه راحت‌تره.
الزا بله، حتماً... بعد از این‌که با موزیک و آواز خوشگذرونی
کردن، میان این گوشه‌ی خلوت و استراحت می‌کنن... بد
نیست... ما هم امتحان کنیم.
می‌نشینند.

خانم خشخاشی از اون گذشته، این میز شیکِ ورق‌بازی هم این جاس.
این هم آقایونو جلب می‌کنه.
گرگی (در حال بازی، آهسته به خشخاشی) خانمت این جا هم اومد
عقبت.
خشخاشی ایرادی نداره، ورق بده!

به بازی ادامه می‌دهند:
تیموت وسط سن ایستاده است. برای آن که نظر ایرن را
متوجه خود کند، چندبار با حرکتی شبیه یک کرنش
کوچک به او نگاه می‌کند. اما ایرن مخصوصاً نگاه خود را
از او می‌دزد.

الزا بنی جان! راجع به چی داشتی حرف می‌زدی؟
اسکناسی (خیلی مؤدب) راجع به موضوعی که وقتی خانم‌ها تو
اتاق میان دُمیده می‌شه.
خانم خشخاشی چه بود؟

با ایرن روی کناپه‌ی دو نفره می‌نشینند.
تیموت (در حالی که همچنان نگاهش را به ایرن دوخته) از چیزای

کهنه‌یی حرف می‌زدن که پیش خانم‌ها نباید راجع به اون
چیزا حرف زد.

گرگی

(بازی‌کنان، به خشخاشی) می‌شنوی چه جووری با خانمت
تعارف می‌کنه؟

خشخاشی

(بازی‌کنان) به مزاجش سازگاره.

خانم خشخاشی

اما من می‌دونم که آقای تیموت چیزهای تازه و شیک را
از چیزهای کهنه بیشتر دوست داره.

تیموت

(سخت دستپاچه) من نه... اما...

بنی برای مکالمه‌ی آهسته پیش الزا می‌رود، تیموت
وسط سن تنها می‌ماند.

خانم خشخاشی

(به ایرن) فردا اسمتونو تو کلوپ خانم‌ها می‌نویسم، ایرن
جان!

ایرن

خیلی ممنونم، اما نمی‌دونم...

خانم خشخاشی

نه دیگه. اجازه بدین که من این عضو شیک را واسه
انجمن پیدا کرده باشم. یک کلوپ دیگه هم داریم که
کارش آبگوشت دادن به بیچاره‌هاس. من اون جا هم
رئیس... این لازمه، ایرن جان! یک خانم اجتماعی
همیشه باید تو کلوپ‌ها خدمت بکند، هیچ وقت نباید...
تو خونه بند بشه.

خشخاشی

تیموت

(با خودش) یه نگاه هم به‌م نکرد!

خانم خشخاشی

(به شوهرش) تو هم گوشت این جاس؟ من خیال می‌کردم
الان شش دانگ حواست تو بازیه. اما این حرفی که
گفتی خیلی شیک بود... ایرن جان! شوهرم راست
میگه. می‌بینی اگه بخواهین یه خانم اجتماعی به تمام

معنی بشین چه قدر کار سرتون می‌ریزه؟ رفت و آمد،
کمسیون، تأتر واسه خیریه، پول جمع کردن واسه
خیریه... راس راسی که دیگه واسه خونه‌داری و
شوهرداری مون وقتی نمی‌مونه.

بله، فداکاریِ بزرگیه.

الزا

خانم خشخاشی

راستی الزا جان من خیلی متعجبم که شما تا حالا تو هیچ
کدوم از کلوپ‌های ما عضو نشدین.

فردا با ایون اسم می‌نویسم.

الزا

خشخاشی

(بازی‌کنان، آهسته به گرگی) بیچاره بنی!

خانم خشخاشی

خیلی خوشحال شدم! پس من امروز کارهای شیکی
انجام دادم!

بن سه صحبت‌کنان با چند نفر میهمان از سن رد می‌شود:

آقای ورشکسته! این خانم شما راس راسی یه فرشته است!

سن دوازدهم

(همان‌ها - بن سه - میهمان‌ها)

بن سه

خانم خشخاشی

(دم درِ اتاق می‌ایستد) پس من حالا دم آسمون وایساده‌ام.
بفرمایین تو، می‌بینین که گذشته از فرشته‌ی خودتون،
ماها هم این جا هستیم. درهای آسمون غیر از فرشته‌ها
به روی مردم دیگه هم وازه... خداجان، چه ایده‌ی
شیکی! ایده‌ی خودم، حیف که «زلما» جان نبود بشنوه.
(آهسته به بن سه که تاکنون جلو آمده) من می‌خوام از این جا برم.
(دست او را می‌گیرد) جرأت داشته باش!

تیموت

بن سه

سن سیزدهم (همان‌ها - زلما - کلی موسی)

زلما	(بازو در بازوی کلی موسی) ماما صدام کرده بودین؟ او مدم.
خانم خشخاشی	(بلند می‌شود) چه بچه‌ی شیکی! حتا فکر آدمو می‌خونه.
کلی موسی	آخه خانم از قدیم گفته‌ن دل به دل راه داره.
خانم خشخاشی	(پیشانی زلما را می‌بوسد) دخترم، خسته نشدی؟
زلما	نخیر ماما، تازه من و آقای کلی موسی باهم قرار گذاشته‌ایم که دو نفری پیانو بزنیم.
کلی موسی	(با لحن احساساتی مسخره‌آمیز) بله خانم! شعر، موسیقی... هوایی که منو زنده می‌کنه این هاس!
اسکناسی	(آهسته به الزا) به اضافه‌ی تنزیل پانصد درصد!
خانم خشخاشی	(به زلما و کلی موسی) چه فکر شیکی! یه دقه هم فرصت را از دست ندیم! فوری بریم. این لذت را نباید از دست داد. بازوتون را به من بدین، آقای گرگی!
گرگی	(با عصبانیت ورق‌ها را روی میز می‌کوبد از جا بلند می‌شود و بازویش را برای خانم خشخاشی نگه می‌دارد... زیرلب با خودش) نخیر، این زن دشمن خونی منه! (از جایش بلند می‌شود) این دست را هم نداشتن تمومش کنیم.
خشخاشی	همه به طرف سالن دیگر راه می‌افتند.
ایرن	(به طرف بن‌سه می‌رود. آهسته به او) بی زحمت آقا... شما بمونید.
بن‌سه	اما آخه مهمونا...؟

ایون

بمونید! من باید با شما حرف بزنم!

بن سه شانه هایش را بالا می اندازد.

تیموت

(آهسته به بن سه) حالم خوب نیست.

بن سه

راحت برو اون اتاق و مخصوصاً یادت نره که من
صمیمی ترین دوست تو هستم.

غیر از بن سه و ایرن همه خارج می شوند.

سن چهاردهم

(ایون - بن سه)

ایون

به این آدم کی اجازه داد که بیاد این جا؟

بن سه

کدوم آدم، ایون جان؟

ایون

(از خشم می لرزد) همین آدمی که شما دست تو دستش راه

میرین، دستشو می گیرین، بهش «دوست من دوست من»

میگین... همین آدمی که اصلاً وجودش در این جا منو

این طور پیش خودم پست می کنه!

بن سه

(او را به کنار کاناپه می برد) بنشین ایون جان، خیلی

عصبانی هستید.

ایون

(نمی نشیند) از ساعتی که زن شما شده تا الان، این

دفعه ی اوله که می تونم باها تون حرف بزنم.

از تالار دیگر صدای پیانو شنیده می شود.

- بن سه خُب، این که فقط به ضرر من بوده.
- (می‌نشیند) خوب نیست شما ایستاده‌اید من بنشینم. اما
بیخشید که خیلی خسته هستم.
- ایون آقا! من تا حالا وقت نکرده بودم اینو بهتون بگم، من از
شما جز این هیچی نمی‌خوام که منو در نظر مردم کوچک
نکنین. اقلأً به اندازه‌یی از من حمایت بکنین که وضع من
بدتر از اون موقعی که زیر دست مادرم بودم، نشه.
- بن سه یک لیوان آب سرد بدم بهتون؟ از بس ناراحتین صداتون
گرفته.
- ایون یادتون نره که من خانم خونه هستم و از همه احترام
می‌خوام، مخصوصاً از شوهرم...
- بن سه چه حرف پخته و مقبولی!
- ایون فکر نکنین من هنوز همون دختر ترسو و ضعیفم که
مجبور شدم دستمو تو دست شما بذارم. دردی که تو این
یک ماهه کشیدم، برام مثل یک عمر تجربه بوده. حالا که
آمخته شدم که زن شما هستم، دست‌کم از حق احترامی
که باید پیش شما و مردم داشته باشم می‌تونم استفاده کنم.
- بن سه چه بی‌احترامی‌یی از من نسبت به شما سر زده خانم
عزیز؟ این که برگشتم؟ از این کار من دلگیر شدید؟ یک
ماه غیبت من کم‌تون بود؟
- ایون بسه آقا؟ اگر شما آن‌قدر بزدل هستید که غیر از آزار
زنتون کار دیگه‌یی نمی‌تونین بکنین، در عوض من اون
اندازه‌ها شهامت دارم که احترام خودمو از شما‌گدایی
نکنم بلکه ازتون بخوام!
- بن سه بخواید خانم عزیزم! هرچه قدر که...

ایون قدغن می‌کنم تا وقتی که من تو این خونه هستم
«تیموت» پاشو بذاره این جا. شما را هم قدغن می‌کنم تا
وقتی که من زنتون هستم او را به این جا راه بدین و
دوست خودتون بدو نینش.

بن سه دیگه؟
ایون من از کار شما سر درنمی‌ارم و نمی‌خوام هم سر دریارم...
فهمیدین؟ همینو می‌خواستم بهتون بگم.
می‌خواهد برود:

بن سه (بلند می‌شود) صبر کنین ایون جان! یادم رفت یک چیزی
ازتون بیرسم. دلیلش چیه که شما آن قدر از «تیموت»
نجیب و خوش اخلاق بدتون میاد؟
ایون (می‌ایستد) شما خبر ندارین؟

بن سه هوم... اون اشتباه کوچولویی را می‌گید که پیش از
ازدواج ما کرده بود؟ - برای این چیز کوچک قلب ظریف
شما آن قدر ناراحته؟ - اوه... این حساب که خیلی وقت
پاک شده.

ایون یعنی چه؟
بن سه (با بی‌اعتنایی) بله، من هم شنیده‌ام. گاهیلا این بیوه‌ی
مظلوم - موضوع را برام تعریف کرد... از «تیموت»
توضیح خواستم. آخه من هم آدم پدر و مادر داری
هستم، فامیل ما هم به اندازه‌ی فامیل معروف سه‌درواری
نجیبه، اما معلوم شد که دوست من «تیموت» نظر بدی
نداشته بیچاره. با همه‌ی قلب عاشق شما بوده و خیال
داشته ازتون خواستگاری بکنه. تقصیرها همه‌اش از
خانم «اسکناسیه» که این موضوع را درست نفهمیده

خیال کرده «تیموت» می‌خواد که شما رفیقه‌اش بشید...
ببینید، هیچ حق ندارید از «تیموت» قهر کنید. برعکس.
انسانیت حکم می‌کنه که دلتون برای این عاشق فلک‌زده‌ی
ناکام بسوزه!

می‌خندد.

ایون
بن‌سه

و شما هم اینو با خنده به زنتون می‌گید؟
(کنار ایرن می‌ایستد) نمی‌دونید این ژست ملکه‌ها و این
نگاه مغرور چه قدر بهتون میاد و خوشگل‌ترتون می‌کنه.
واسه همین من دیگه هیچ عرضی ندارم اما راجع به باقی
موضوع باید عرض کنم که در این مورد بخصوص، حق
منه که هر طور میلیم بود تصمیم بگیرم. شما نباید یادتون
بره که «تیموت» علاوه بر اون که بهترین دوست منه،
احترام شما را هم کاملاً نگه می‌داره و هیچ‌وقت
کوچک‌ترین اسبابی برای ناراحتی شما فراهم نکرده...
نه، نه، هیچ همچو حرفی نزنید خانم من... او باید به
خونه‌ی ما بیاد، مهمون ما بشه، و شما هم باید از او به عنوان
بهترین دوست شوهرتون پذیرایی کنین... از شوهرتون
گذشته، آخه او عاشق بدبخت خودتون هم هست.

می‌خندد.

ایون
بن‌سه

(از تعجب مثل چوبی خشکیده است) آقا!
مهمون‌ها را تنها گذاشته‌ایم، اقلأ یکیمون باید بریم پیششون.

خارج می‌شود.

سن پانزدهم (ایرون تنها)

ایرون

سر درنمی‌ارم. شوهر خودم هم با من این جور حرف می‌زنه؟

خندان لب در آستانه‌ی در اتاق ظاهر می‌شود:

دوست عزیز من، این جا هستی؟

می‌رود به طرفش، ولی خندان لب با انگشت به طرف

راهر و اشاره می‌کند. ایرن برمی‌گردد و چشمش به

دارواش می‌خورد که دارد وارد می‌شود.

کاروی!

می‌دود به طرفش اما پس از دو سه قدم می‌ایستد.

هراسان به این سو و آن سو نگاه می‌کند، می‌ترسد. دو قدم

به عقب برمی‌گردد. آن وقت صورتش را در دست‌هایش

پنهان کرده خودش را به روی کاناپه می‌اندازد.

سن شانزدهم (ایرون - دارواش - خندان لب)

دارواش رنگ پریده و متأثر جلو آمده جلو ایرن

می‌ایستد و بی‌مناک نگاهش می‌کند...

خندان لب آهسته در سالن رو به سن را می‌بندد و بعد

خودش هم به اتاق دیگر می‌رود...

ایرون

چرا برگشتید؟ از من چه می‌خواهید؟ می‌خواهید حساب بدقولی‌ها مو پس بدم؟ مگر از همه چیز خبر ندارید؟ مگر بدبختی‌های منو براتون تعریف نکرد؟ برید دیگه... برید منو تنها بذارید.

دارواش

(خیلی سرد) این طور نیست خانم، من نیومده‌ام که شما حساب پس بدین. شما آزاد بودید. قلبتون دست خودتون بود. قولی که به من دادید یک حرف بود دیگه، حرف هم که باد هواست، مثل تمام قول‌های عاشقونه... باد میره و عشق می‌گذره... دیگه حرفش را هم نزنیم.

ایرون

(بلند می‌شود) واقعاً خیال می‌کنین که رفت و گذشت؟ بسیار خوب، راست می‌گویید، اما من دیگه بیشتر از این نیرو در خودم نمی‌بینم. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم برید.

دوباره روی کاناپه افتاده صورت خود را در دست‌هایش می‌پوشاند.

دارواش

(خیلی تلخ) چه قدر ابله بودم! خیال کردم شما با زن‌های دیگر فرق دارید. زنده‌گی خودم را به دست شما سپردم و رفتم، غافل از این که شما یک کلمه می‌شنوید، به زمین می‌اندازید و می‌شکنیدش، خُب، راستی شما که اونو زمین انداختید دیگر چرا لگدکوبش کردید که گل‌آلود بشه؟ - هه! این بدبختی که دیگر مرا دوست ندارید بس نیست، حالا باید از این که یک روز شما را دوست داشتم خجالت هم بکشم!

ایرون

(بلند می‌شود) آقا حق دارید به من بگید که بدقولی کرده‌ام، اما حق ندارید مرا پست بدانید.

دارواش

هیچ چنین حقی به خودم نمی‌دهم. حق حساب گرفتن ندارم، حق ابراز عقیده ندارم. من کی هستم؟ هیچ‌کس! من چه حقی دارم؟ هیچ حقی! شاید این حق را هم ندارم که از شما بخوام زن نجیبی باشید و مرا هم آدم نجیبی بدانید.

ایرن

دارواش

نمی‌فهمم.

اما شاید حق داشته باشم اون دستی را که به جای عشق نجیبانه می‌خواد صدقه به من بده پس بزنم... شاید حق داشته باشم صدقه‌یی را که شما از خجالتتون به طرف من میندازین قبول نکنم.

ایرن

(به طرف دارواش دویده دست او را می‌گیرد. با ناله‌ی آمیخته با فریاد) نمی‌فهمم! چه می‌خواهید بگویید.

خندان لب

(وارد اتاق می‌شود) بدبخت! اذیتش نکن! واسه این نیاوردمت که اذیتش کنی!

دارواش

راست می‌گید. برای این نیومده بودم. مضحکه اگه عصبانی بشم... چی مضحک‌تر از این وضعیه که الان دارم؟ عاشق طردشده‌یی که از روی دل‌سوزی بهش نون داده‌اند. هه! اما این نون را من برای خودتون پس آورده‌ام. بگیرین! این برا من قابل هضم نیست!

کاغذی از جیبش درآورده به ایرن می‌دهد.

ایرن

دارواش

(گیج شده) راجع به چی حرف می‌زنین؟

دفعه‌ی اول که این کاغذ را تو دستم گرفتم چه قدر شاد بودم: کار، آینده، خوشبختی! - دیگه خبر نداشتم که این قیمت زنده‌گی منه که ازم دزدیده‌ن! نمی‌دونستم که این بهای قلب منه که شکسته‌ن!... خیال کردم در عوض این

پولی که به‌م میدان فقط باید کار بکنم نمی‌دونستم... اون وقت از مردم شنیدم که این نون را رفیق اربابم تو دامنم گذاشته. باکومک اونه که این نون را به من میدان... خیلی ممنونم خانم! شما عشق منو به زمین انداختید و در عوض خواستید به من صدقه بدید؟ بسیار متشکرم! اما حالا نیومدم که عشقم را ازتون پس بگیرم، اومده‌ام که این لقمه‌ی سگ، این صدقه‌ی نفرت‌انگیز را بهتون پس بدم! کاغذ را پاره کرده جلو پای ایرن می‌اندازد.

ایرن

(گیج) این چیه؟ چی می‌گویید که من ازش سر درنمی‌ارم؟

خم شده کاغذ را از زمین برمی‌دارد. آن را کنار هم گذاشته می‌خواند:

«تیموت»! او به شما کار داده بود؟

(فریادکشان) اوه! حالا شما خیال می‌کنین که من...

به روی زمین می‌افتد.

خندان لب

(بلندش می‌کند) این راست نیست! دروغه! دیوانه! برو از این جا گم شو؟ داری اونو می‌کشیش!

ایرن

(برمی‌جهد) نخیر، بمانید! من حق دارم از شما پرسم که معنی این‌ها چیه. از حرف‌هاتون سر درنمی‌ارم، جواب بدین! این موضوع باید برای من روشن بشه.

دارواش

من روشن کنم؟ شوهرتون باید روشن کنه که برای چی با شما عروسی کرد. برای چی بعد از عروسی شما را گذاشت و به سفر رفت. شوهرتون باید روشن کنه که این تجمل و دارایی از پول کی تهیه میشه. مهموناتون باید

روشن کنند که چرا پشت سر شما لبخندهای استهزاآمیز
می زنند. این اجتماع عجیب روشن کند که چرا اسم شما
را با ریشخند می برد. چرا پنهن و آشکارا از شما پیش
هم دیگر بد می گویند. چرا این پچیچه ها آن قدر بلند
است که من هم آن را از راه دور توانسته ام بشنوم؟
خدا حافظ شما خانم! ما دیگر با هم کاری نداریم دیگه
چیزی نداریم که به هم بگوییم.

می دود بیرون.

خندان لب بمان!

می خواهد به دنبالش برود.

ایرون (مثل چوب خشکیده است. اما اکنون دست خندان لب را می گیرد)
بگذارید برود. ما دیگه کاری با هم نداریم. او همه ی
این ها... را... از... چشم من... دیده...

روی کانایه افتاده با صدای بلند می گرید.

خندان لب گریه نکنین، او دیوانه است. عقلش دوباره سر جایش
میاد.

ایرون (بر می خیزد. ساکت شده است) تنها دوست من شما یین.
راست می گید. وقتش نیست که گریه کنم؛ خواهش
می کنم آقا، «ورشکسته» را صدایش بزنین.

خندان لب آهان، خودش داره میاد.

سن هفدهم
(همان ها - بن سه)

بن سه ایون جان! شما مثل این که یادتون رفته خانم خونه هستین. مهمون ها یواش یواش دیگه دارن ناراحت میشن. ها، عمو خندان لب شما را این جا نگه داشت؟

ایون (به زحمت به خودش مسلط می شود) آقا خواهش می کنم مادرم را صدا کنید بیاد این جا. ما باید هرچه زودتر از این جا بریم.

بن سه (متعجب) منظورت چیه؟

ایون دوباره می گم آقا: من یک ثانیه هم تو این خونه نمی تونم بمونم. شما شوهر منین از شما خواهش می کنم همراه ما بیایید.

بن سه کجا؟

ایون منزل خودتون.

بن سه عجب! مگر این جا منزل من نیست؟

ایون خیر آقا، این جا منزل شما نیست. این تجمل و دارایی مال شما نیست. این لباس های گران قیمت.

تورهای لباسش را پاره پاره می کند:

از پول شما خریده نشده. این جواهرات، این دستبند، این گردنبند، این ها را شوهر من برام نخریده.

با نام هر کدام از جواهرات، آن را بیرون آورده دور می اندازد و خندان لب آن ها را جمع آوری می کند.

حتا مردم میدونن که من... من هم زن شما نیستم!

بن سه همه‌ی این خبرهای عالی را عمو خندان لب براتون
آورده ایون جان؟

ایون آقا! به من گوش بدید! من سر درنمی‌ارم: شما که علاقه‌یی
به من نداشتید چرا مرا وادار به ازدواج با خودتون
کردید؟ شما به من به چشم یک عروسک بازیچه نگاه
می‌کنید؟ بسیار خُب، باشد. اما من خودم را زنتون
می‌دونم چون سوگند خورده‌ام. واسه همین که به خودم
اجازه میدم به تون بگم اگه هنوز یک شعله‌ی کوچولو از
نجابت تو قلب خودتون سراغ دارین همین حالا با من از
این خونه بیرون می‌ایین.

بن سه آخه خانم عزیز من، الان که نمی‌شه، مهمونارو
چه کارشون کنیم؟

ایون هوه! خودتون هم می‌دونین که این‌ها مهمونای ما نیستن.
می‌دونین که من دیگه هیچ وقت نمی‌تونم تو چشم اینا
نگاه کنم.

بن سه خُب البته مردم همیشه حرف‌هایی می‌زنن. اما نباید
اهمیت داد. توی جامعه‌ی ما هیچ خانم خوبی نیست که
مردم یک خورده حرف دربارش نزنن.

ایون (از میان دندان‌هایش) چه قدر این آدم پست و بی‌شرفه!

بن سه بگید: خوش اخلاق، خانم! هر شوهر دیگه‌یی بود فکر
کن چه افتضاحی به پامی کرد! چه انتقامی می‌کشید! اما
من ببینید چه قدر خیالم راحت، چه قدر آرامم! تنها
آرزوم اینه که این کارو لاپوشونی کنم. سوراخ
سمبه‌هایی را که درست شده، پر کنم. و به هر فداکاری‌یی
که شده این غبار را از روی اسم شریف شما کنار بزنم.

- ایون چه طور؟ می خواهید بگویید که من هم تو این ماجرا مقصر هستم؟
- بن سه تقصیر که نخیر... ولی خُب، این غبار را باید از رو اسمتون کنار زد.
- ایون دیگه بس است، آقا! تحمل من داره تموم میشه. من یک دقیقه هم نمی تونم این جا تاب بیارم.
- بن سه باشد، البته راحتی منم راحتی شماست. عجالتاً یک امروز را صبر کنید فردا که کمی اعصابتون آروم شد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.
- ایون باز هم به تون میگم، من محاله یک لحظه این جا بند بشم، من همین الان باید از این جا برم.

سن هیجدهم

(همان ها - کامیلا)

- کامیلا (نیمه هشیار، در را باز می کند) شما قایم موشک بازی می کنین؟ صاحبخونه و خانمش مهمونا رو تنها می ذارن؟ من تنهایی باید به سلامتی همه بخورم؟... اما نوشیدنی ای خیلی خویه! می خوام برای شماهام بیارم؟
- بن سه بهتره خودتونم نخورین، مادر پرافتخار ما! ایون دو پاشو تو یک کفش کرده که همین الان باید از این خونه بره. اصرارم داره که ماهم همراهش بریم.
- کامیلا یعنی چه؟ کجا بریم؟
- ایون هرجا می خواد باشه مادر، اما من این جا نمی مونم.

کامیلا

(تند و یک نفس) به سرت زده ورپریده؟ یک دفعه چت شد باز؟ شکمت گوشت نو بالا آورده که می خواهی این زنده گی راحتو ول کنی؟ این تجمل اعیونی را بذاریم باز برگردیم سراغ اون زنده گی نکستی مون همسایه ی اون «لاله» ها بشیم؟

ایون

درسته که بیچاره بودیم، اما از مردم و از خودمون خجالت نمی کشیدیم.

کامیلا

چه خجالتی؟ من چه شرمنده گی یی از مردم دارم؟ حالا می خوای مادر تو نصیحت کنی؟

ایون

شما از من خواستین عشقمو فدا کنم، کردم. شما از من خواستین بدبخت بشم، شدم. اما دیگه خواهش می کنم از من نخواهین که هرزه هم بشم، چون این کار دیگه از من ساخته نیست.

کامیلا

(تند و یک نفس) این مزخرف ها چیه میگی؟ کی می خواد نانجیب بشی؟ می خوای منو نصیحت کنی؟ تو کی هستی که با من، با یک خانم نجیبی که موهاشو با نجابت سفید کرده، این طور حرف بزنی؟ تو کی هستی؟ اصلاً چی هستی؟ من تو را از سر راه برداشتم، از هیچی به همه چی رسوندمت، از سیاه روزی نجات دادم، نگذاشتم با پدر و مادرت روی خاک سیاه از بین بری!

ایون

(تمام بدنش می لرزد) اوه؟ پدر و مادرم؟ پس من بچه ی دیگری هستم؟

کامیلا

پدر و مادرت؟ پدرت معدنچی بود و از گرسنه گی مرد. اگر من دلم برات نمی سوخت از سر راه ورت نمی داشتم مثل دختر خودم بزرگت نمی کردم، تو هم با اون ها از بین می رفتی.

مدتی هیچ کس هیچی نمی گوید.

کامیلا

(می نشیند) نخیر، دختر من نیستی. خیلی وقت بود می خواستم اینو بهت بگم، حالا گفتم.

بن سه

(بلند می شود) زیادی گفتید، بیه زن نجیب.

ایرون

(یک دقیقه مثل این که سر جایش خشکیده است تکان نمی خورد بعد دست کامیلا را گرفته فریاد می زند)

پس چه طور جرأت کردید عشق فرزندی منو از قلبم بدزدین و به جاش خوشبختی منو فدا کنین؟ چه حقی داشتین زیر نقاب دروغی مادر، فداکاری یی از من بخواهین که فقط شایسته ی یک مادر خوب است؟ اگر می گذاشتین من سر راه از بین می رفتم، صد درجه بهتر از این بود که منو وسیله ی این تجارت کثیف بکنین. شما به اسم مادر قلب منو شکستین منو سرافکنده و سرشکسته کردین، خوشبختیمو ازم گرفتین نجابتمو فروختین...

بر اثر سرو صدا مهمانان از اتاق دیگر به این اتاق هجوم می کنند. کامیلا سر به زیر ایستاده چیزی نمی گوید... ایرن چند لحظه به صدای بلند می گرید بعد یکهو آرام می شود:

بیخشید! عصبانی شده بودم، اما... هرچی می خوام به خوبی هاتون فکر کنم، جنایتی که در حق من کرده یین یادم نمیره. خوبی هاتون هم فقط به نفع خودتون بوده... حُب، خدا را شکر که حالا دیگه چیزی نیست که بتونه

منو به موندنِ توی این خونه مجبور کنه. خدا را شکر که
حالا دیگه می‌تونم برم.
راه می‌افتد، اما دم در می‌ایستد و رویش را به سوی آن‌ها
برمی‌گرداند:

هیچ‌کس حق نداره دنبال من بیاد!

خارج می‌شود.

(دنبال ایرن می‌رود. دم در ایستاده برمی‌گردد و جواهرات را که
جمع کرده از جیب بیرون می‌آورد و پیش پای بن‌سه میندازه:
می‌تونستم این‌ها را با خودم ببرم، می‌دونی؟ باد آورده را
باد می‌بره! اما حیف که جیبمو کثیف می‌کرد. بگیرید...
خندان لب آب توبه به سرش ریخته!

خندان لب

بن‌سه

(می‌خندد، به کامیلا) شما چه عقیده‌یی دارید، بیوه‌زن
نجیب؟

(مستی از سرش پریده، بهت‌زده سرش را بلند می‌کند)
حالا باید به فکر زنده‌گی یک بیوه‌زن تازه‌یی باشم که
بچه‌ی یتیم هم نداره!

کامیلا

صدایش می‌گیرد، گریه‌کنان به روی صندلی می‌افتد.

حیف نبود؟ درست حالا باید این قدر مشروب می‌خوردی
که بندو آب بدی، بیوه‌زن فداکار!

بن‌سه

تابلوی دوم

اتاق نیمه خراب. در آن یک میز و دوتا صندلی هست. یک صندوق چوبی بزرگ و قدیمی کنار دیوار گذاشته شده. بر زمین، کاغذها و دفاتر و کتب کثیف و نامرتب روی هم ریخته است. روبه‌رو دری هست، و یک طرف سن هم در دیگری. در طرف دیگر سن پنجره‌یی هست که پرده ندارد. «گاشپار» (پسرک ده ساله) در حالی که آهسته با خودش زمزمه می‌کند، کاغذها را از روی زمین جمع کرده در صندوق می‌گذارد. بورچا که بسته‌یی به دست دارد در پهلویی را باز کرده توی اتاق را نگاه می‌کند.

سن اول (گاشپار - بورچا)

بی‌زحمت، آقای «خندان لب» این جا می‌شینن؟
بله. همین جا.

بورچا
گاشپار

کارش را می‌کند:

بورچا	(می آید تو و بسته اش را به زمین می گذارد) پس درست او مدم... منزل نیستن؟
گاشپار	نیستن.
بورچا	مادمازل چه طور؟
گاشپار	هنوز خوابه.
بورچا	باشد، وامیسم تا بیدار شه.
گاشپار	بشین، عزیزم!
بورچا	(متعجب) چه طور؟ تو همیشه با دخترها همین طوری حرف می زنی؟
گاشپار	ولش کنم جونم، دیگه من از دخترا سیر شده ام.
بورچا	(در حال نشستن) چی داری می گی؟
گاشپار	اصلاً کار زن ها تو این دنیا چیه؟ فقط این که مو دماغ ما مردها بشن!
بورچا	خداوندا! این دیگه چه جور بچه ییه! اسمت چیه؟
گاشپار	گاشپار هیچ کس.
بورچا	پدرت کجاست؟
گاشپار	هیچ جا!
بورچا	کار و بارت چیه؟
گاشپار	به، منو نمی شناسی؟ من آدم معروفی هستم. سابق تو کوچه ها گل می فروختم، حالا شاگرد آقای «خندان لب» هستم و آس و پاس!
بورچا	خدایا آدم با این چشم های ریزش چه چیزهای گنده گنده می بینه... - تو هم آس و پاسی؟
گاشپار	اربابم آس و پاسه، منم آس و پاسم، اما ترسین اذیتتون نمی کنم.

بورچا
کاشپار

این مزخرف‌ها چیه می‌گی؟
نترسین جونم: درسته که ریختم وحشتناکه، اما اخلاقم
آن قدرها هم بد نیست.

بورچا
کاشپار
بورچا
کاشپار

راستی؟
آره جونم! درسته که من اصلاً از زن‌ها بدم میاد، اما ازم نترس.
واسه چی از زن‌ها بدت میاد؟
آخه اذیت می‌کنن. مثلاً الآن ببین با این کاغذهای کثیف
چه بازی‌یی سر من درآورده. تموم این کاغذها را باید
بذارم تو این صندوق، واسه این که،
(با ادا و اطوار) مادمازل ناراحته! این جا پر آشغاله، خاک
روش جمع می‌شه!

بورچا
کاشپار

(بلند می‌شود) چقدر تو شیطونی؟
سال‌های سال اینا این جا ریخته بود روش خاک جمع
نمی‌شد، اما حالا باید منزل،
(با اطوار) قشنگ بشه، تمیز بشه، مرتب بشه، چون خانم
تو خونه داریم... هرچی مبل حسابی داشتین بردیم تو
اتاقش، نگا کنین هیچی تو این اتاق نمونده... واسه اینه
که از زن‌ها متنفرم دیگه.

تاکنون تمام کاغذها را گذاشته است توی صندوق اکنون
در صندوق را با صدای بلند می‌اندازد:

بورچا
کاشپار

(یکه می‌خورد) واه! چیکار می‌کنی؟
(روبه روی بورچا ایستاده براندازش می‌کند) بد چیزی
نیستی‌ها؟ مثل این که اتفاقاً از تو بدم نمیاد!

روی صندوق می‌ایستد:

یک ماچ به من بدین، از من ترس نداشته باشین!

می خواهد بغلش کند:

بورچا

(پشت دستش می زند و به آن طرف اتاق می دود)

چه پُروئه، ولگرد!

سن دوم

(همان ها - خندان لب)

خندان لب

(از دم در) مادمازل بیدار شده؟

گاشپار

هنوز نخیر جناب آقای وکیل!

از روی صندوق پایین می آید:

خندان لب

(وارد شده بورچا را می بیند) یا الّا بورچا خانم!

بورچا

البته که اومدهم. اگه خونه‌ی شاه هم کار می کردم برا خاطر

این مادمازل خوشگل خوش اخلاق ول می کردم می آمدم.

خندان لب

اما هشیار باش و چیزی نگین چون هنوز وضع روشن نیست.

بورچا

اگه بتونم، چشم. هیچی نمی گم. اما خیلی سخته.

خندان لب

جلو زبونتونو بگیرین. حالا هم با صدای بلند حرف

نزنین که بیدار نشه.

بورچا

(آهسته) راستی هیچ یادم نبود که طفلک هنوز خوابه.

خندان لب

گاشپار! من نبودم کی اومد؟

گاشپار

(بورچا را با انگشت نشان می دهد) فقط همین زنیکه.

خندان لب

دیگه کی؟

گاشپار
خندان لب

غیر از این دیگه حتا یه گربه هم نیومده.
(کاغذهایی از جیبش درآورده به گاشپار می‌دهد) این‌ها را ببر
بده به آقای دارواش.
فهمیدم.

گاشپار

به طرف در راه می‌افتد. وقتی که از برابر بورچا می‌گذرد
بازوی او را نیشگون می‌گیرد. بورچا جیغ می‌زند:

یادت نره‌ها. یه ماچ به من بدهکاری!

می‌دود بیرون.

بورچا
خندان لب
بورچا

چیز عجیبیه! من تا حالا یه همچه جونوری ندیده بودم.
(روی یک صندلی می‌نشیند) اینو من خودم تربیتش کرده‌م.
کاملاً معلومه! اما بگید ببینم، مادمازل شوهرش را ول
کرد؟ خیلی خوب کاری کرد! چه طور اومد این‌جا؟ حالا
چیکار می‌خواد بکنه؟ کجا می‌خواد بره؟ وای که دیگه
دارم خفه می‌شم!

خندان لب
بورچا

همون خفه شید بهتره، این‌جا جیغ نکشید.
ببین! من می‌خوام همه‌چی رو بدونم و آقا می‌خواد
حرفو گرون بفروشه.

خندان لب

آخه این دیگه پُرچونه‌گی نداره؛ از پیش شوهرش اومد
دیگه. نه، از پیش شوهرش، نه. از پیش مادرش. نه
راستی، از پیش مادرش نه! اون مادرش نیس، یکی
دیگه‌س... دوید بیرون، منم عقبش دویدم آوردمش
این‌جا طفلک جای دیگه‌یی را نداشت. حالا تو آلونک
یک ولگرد می‌شینه.

بورچا

عجب! چرا شما همیشه از خودتون بد می‌گین؟

در اتاق روبه‌رو باز می‌شود:

خندان لب

آه، دیدین بیدارش کردین!

بلند می‌شود.

سن سوم

(همان‌ها - ایرن)

بورچا

(می‌دود جلو ایرن. تند و یک نفس) قربونتون برم مادمازل!
عزیزم! شیرینم! کارتون به این‌جا کشیده؟ من
می‌دونستم که عاقبت این کار همچی تعریفی نداره.
می‌دونم که منو دیگه لازم ندارین، اما همین‌جا پشتون
می‌مونم. تا حالا که پیش مادرتون کار می‌کردم
هیچ وقت حقوق منو نمی‌داد، ببخشید، خُب. مادمازل
جون، می‌دونم که اون مادرتون نیست... اما اگه از من
می‌شنوین دیگه هیچ وقت پیش اون شوورتون برنگردین.
آخ. نمی‌دونین من چه قدر ازش بدم می‌ومد! چه قدر ازش
متنفر بودم! وای که دیگه دارم خفه می‌شم.

می‌گریه.

ایرن

(نوازشش می‌کند) بورچا جان!

متوجه خندان لب شده با او دست می دهد:

صبح به خیر دوست عزیزم!

(دست او را کنار می زند) همون یک بار بس بود. همان یک
دفعه هم زیادی بود.

خندان لب

برای بروز ندادن تأثر خود سر بورچا داد می زند:

تو هم دیگه بس کن بورچا!

(گریان و خندان) چه آدم عجیبیه هیچ وقت فکر نمی کردم.
چه قلب خوبی داره!... اما راست می گین، دیگه گریه
نمی کنم. واسه این این جا نیومده بودم. آشپزخونه
کجاست؟ این جا میشه غذا پخت؟

بورچا

(در وسط را نشان می دهد) این طرفه، دنبال من بیاین
نشونتون بدم.

خندان لب

(خودش از جلو راه می افتد) پله خرابه، مواظب باشین
نیفتین پاتون بشکنه. باید از روش پیرین.

(بسته یی را که همراه خود آورده است برمی دارد) از بابت من
ناراحت نباشین، من هیچیم نمی شه.

بورچا

دنبال او خارج می شود.

سن چهارم (ایون - بعد، کامیلا)

ایون روز به روز بیشتر مزاحمش میشم. خدا می دونه چه قدر برا من خرج می کنه. منزلشو برا خاطر من زیر و رو کرده، و حالا با این که خودش نون نداره بخوره، برای من کلفتم می گیره.

کامیلا (در را آهسته باز می کند. تَک پا وارد می شود و جیغ آرامی می زند)

ایون جان! دختر کم!

(یکه می خورد) کیه؟ عجب! شما؟ شما خانم؟

کامیلا (با صدای گریان) نه خیر ممکن نیست. این تویی که با من این طور حرف می زنی؟ با منی که نوزده سالِ آزگار با هزار بدبختی مادریتو کردم؟

ایون این کلمه ی مقدسو آلوده نکنین؟

کامیلا این تویی که عشق پاک مادر و فرزند ی را آلوده می کنی. تو دختر بی منظوری هستی. تو نمک شناس هستی.

پایش گیر می کند و به روی یک صندلی می افتد.

سه روزه که یک لقمه غذا از گلویم پایین نرفته.

ایون (بی اختیار به سوی کامیلا می رود اما خود را راضی می کند که به او دست نزنند)

کامیلا این جا منزل من نیست. منم این جا نون کس دیگه رو می خورم. از اون منزل بیرون اومده ایم. خندان لب با تو رو هم ریخته و دیگه پیش من نمیاد. من هم که بی کومک اون نمی تونم برای کسی نامه بنویسم. شوهر تو منرا از

منزلش بیرون کرد. بی حیا به من گفت: کسی که زن نداره
مادر زن می‌خواد چیکار؟

(به گریه می‌افتد) حالا منی که یک عمر تو را نان دادم، باید
به خاطر تو از گشنه گی نفله شم.

گریه نکنین. شما نه اون روز به اشک‌های من اهمیتی
دادین نه حالا اهمیتی خواهین داد.

ایون

تو هنوز زنده گی را نمی‌شناسی. هر وقت دلت بگیرد
گریه می‌کنی. اصلاً لزومی نداره گریه کنی. واسه این که به
خاطر هوس‌های خامته که گریه می‌کنی. اما من اگه گریه
کنم از جور روزگار گریه می‌کنم.

کامیلا

خُب، روزگار منم چندون فرقی با حال و روز شما نداره.
من را شما هوس کردین که بفروشین و فروختین.

ایون

دختر رسیده باید شوهر کنه. بعدها که عقل برس شدی
می‌فهمی من که مادرت بودم جز خیر و صلاح تو چیزی
نمی‌خواستم.

کامیلا

شما هنوز جرأت می‌کنین که خودتونو «مادر» بدونین؟
(تند و یک نفس) چرا جرأت نداشته باشم؟ واسه این که تو
را خودم نزاایدم؟ چه فرق می‌کنه؟ عوضش مث یک
مادر تر و خشکت کردم. مث یک مادر دلسوز تربیتت
کردم. هر وقت مریض بودی شب‌ها سر بالینت می‌نشتم.
گرسنه بودی غذا حلقه می‌کردم. تشنه بودی آب
می‌دادم. مث یه مادر حقیقی برات جون کندم، حالا
این جوری دستمزد منو میدی؟

ایون

کامیلا

آمده‌اید طلبتان را از من بگیرید؟ بسیار خُب: مادر برای
دخترش صورت حساب آورده!

ایون

بله که آورده... اون مادری که بچه‌شو خودش زاییده

کامیلا

باشه هم، صورت حساب میاره، اما بچه‌ی اون نمی‌تونه چیزی بگه. همه مادرها بچه‌شونو برای همین نگاه می‌دارند که روز ناتوانی زیر بازوشونو بیگیره. دنیا همینه، اگه غیر از این بود همه‌ی آدم‌های پیر سرکوجه و بازار می‌مردن... بچه‌ی سر راهیم وظیفه‌اش از بچه‌های دیگه کمتر نیست، بلکه شاید هم بیشتره.

(ترسان) آخه چی از جون من می‌خواهید؟

ایرون

کامیلا

بن‌سه‌ور شکسته شوهر قانونی توئه، آینده‌ی تو در چنگول اونه. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی از دست اون خلاص بشی. همین قدر می‌تونی که من و خودتو به بدبختی و بیچاره‌گی بیندازی.

آخه من باید تا آخر عمر از دست شما بدبخت و پست و کثیف باشم؟

ایرون

کامیلا

بدبخت! پست! کثیف!... کلمه‌های تو خالی! دست‌کم بگو نداری و بیچاره‌گی؛ باز، این یک چیزی. حالا من چه خاکی باید به سرم بریزم که کاری را که تا حالا می‌کردم دیگه نمی‌تونم بکنم؟

شما «نمی‌تونین»، اما من «نمی‌خوام». دیگه نمی‌خوام تو کثافت زنده‌گی بکنم.

ایرون

کامیلا

کثافت یعنی چه؟ شوهرت منتظرته.

شوهرم و مترسم و... دیگه کی؟

ایرون

کامیلا

چه‌طور روت میشه همچی حرفی می‌زنی؟

بله؛ گفتنش گناهه. حق با شماست! چیزهای خیلی از این پست‌تر هم میشه از شما یاد گرفت. شما معتقدید خانم که آدم زیر بار کثیف‌ترین کارها بره و صداش درنیاد. حرفشو نزنه؛ اما من نمی‌کنم و حرفشو می‌زنم.

ایرون

سن پنجم (همان‌ها - خندان لب)

خندان لب (وارد می‌شود) چه قدر این «بورچا» زرنگه! با هیچ و پوچ
داره یه ناهار حسابی ترتیب می‌ده.
(متوجه کامیلا می‌شود) این پیرزن با چه جرأتی پاش رو
گذاشته این جا؟ خُب، خوش آمدین، دست شیطان به
همراhton!

کامیلا (به ایرن) هه! این صاحب‌خونه ته؟ تو منزل این مفت‌خور
به‌ت خوش می‌گذره؟

خندان لب یکی هست که روغن مردم را می‌خوره یکی هست که
آشغال دورانداخته می‌خوره. یکی هم هست که صاف و
پوست‌کننده مفت‌خوری می‌کنه. بیوه‌زن با افتخار! شما
این جور زنده‌گی می‌کنین، منم این جور زنده‌گی می‌کنم.
اما ایون از این جور زنده‌گی کردن متنفره.

کامیلا (خندان لب را به ایرن نشان می‌دهد) این بی‌سرو پا تو را
ارزانتر می‌فروشه‌ها! وورشکسته واسه تو لباس مخمل و
ابریشم خریده، اما این از قیمت فروش تو چیز خیلی
کمتری به‌ت می‌رسونه‌ها...

ایون وحشتناکه!

خندان لب پیرزن! خیال نداشتم بیرون‌ت کنم، اما حالا بزنی به چاک!
یالا! دراز اون طرفه، تا به زور ننداختمت بیرون خودت برو...

کامیلا پیرمرد، مواظب خودت باش‌ها... اگه من دهن باز کنم...
خندان لب اوه... من به اندازه‌ی خودم حبس کشیده‌م... اما کسانی
هستن که هنوز هم برای زندون دنبالشون می‌گردن.

کامیلا

(ناگهان خیلی تند و خیلی پست) خُبّه! بسه، با این ریخت
پخمه‌ات! تو وکیل قلابی هستی، بیچاره! دزد!
مفت خور! تو به این بچه‌ی معصوم یاد میدی که تو روی
من وایسه؟

خندان لب

ایرون

کامیلا

(خیلی شمرده شمرده) بیوه‌زن مقدس! تشریف ببرید بیرون!
(با صدای بغض کرده) برید! برید!
(جیغ‌کشان) تو اونو از من دزدیدی، مفت خورها!

خندان لب سعی می‌کند او را بیرون کند:

نشونت می‌دم! می‌بینی چه افتضاحی سرت درمیارم! تو
کوچه‌ها و یلونت خواهم کرد! یک روزی جفتون از
خجالت رو نخواهین داشت تو این شهر سر بلند کنین،
سگ‌های نمک‌شناس! تو همه‌ی عالم چو میندازم!
خودمو می‌گشَم!

صدای جیغ و دادش تا مدتی از بیرون شنیده می‌شود.

سن ششم

(ایرون - خندان لب)

ایرون

خندان لب

(اکنون دیگر ناگهان می‌شکند) دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم.
مگه دیوونه شده‌ین؟ اوه ببخشید نفهمیدم چی گفتم.
معلومه که خیلی کم با آدم‌های نجیب طرف صحبت بوده‌م!

ایرون

خندان لب

شما چرا منو دختر خودتون صدا نمی‌کنین؟
خدا نکنه. از میون ما جماعت همون یک مادر برای شما

بس بود! جای شما این جا نیست، اما یک کمی صبر
کنین، همه چی درست می شه.

ایون (روی صندوق می نشیند) چی درست می شه عمو خندان لب؟
از منزل شوهرم بیرون آمدم و هنوز مجبورم اسم او را
روی خودم نگهدارم.

خندان لب (کنار ایرن می نشیند. مشغول روشن کردن پیپ خود می شود)
کی می دونه؟ به من اطمینون داشته باشید. من یک ولگرد
پیر موذی هستم، اما ازم وحشت نداشته باشین، راه
راستو پیدا کرده ام!

ایون حالا خیال دارین چیکار بکنین؟
خندان لب صبر کنین. یک کارهایی می شه کرد، اما البته من
نمی تونم وکیل شما بشم. من دیگه جواز وکالت ندارم.
جواز من باطل شده، شما یک وکیل درستکار لازمتونه.
ایون واسه چی؟

خندان لب اگه یک روز «ورشکسته» اومد خواست شما را برگردونه
به خونه ش...

ایون او جرأت این کار را نداره.
خندان لب کی می دونه؟ اما من یک وکیل شریف خوبی می شناسم
که برای شما جون میده. شما را می پرسته. از بابت اون
روز هم که اون طور مٹ دیوانه ها با شما دعوا کرد، از
سگ پشیمون تره.

ایون (بلند می شود) نه خیر، ممکن نیست!
خندان لب (بلند می شود) قبولش کنین! البته فقط به عنوان یک
دوست. او خیلی ناراحته، مرا هم ناراحت کرده، ولی
باید او را ببخشین.

ایون (غمگین) بهش بگین دوست عزیز! من حاضرم فراموش کنم که او حرف‌های کشنده‌ی مردم را باور کرده بود. اما چه کنم که این اسم پستی که روی من گذاشته شده - چاره نداره - باید تا ابد روی من باقی بمونه.

چرا! شاید...

خندان لب
ایون نه، دوست عزیزم! حرف نزنید نمی‌دانید چه طور قلب من آتش گرفته.

سن هفتم (همان‌ها - الزا)

الزا (در را باز می‌کند) آخ خدا! نمی‌دونین چه قدر تقلا کردم تا تونستم پیدا تون کنم.

ایون (ترسان خود را به خندان لب می‌چسباند) الزا!

الزا (وارد می‌شود) از من، از بهترین دوستتون وحشت نکنین ایون جان.

ایون علتی نداره که وحشت کنم.

الزا صبح به خیر آقای خندان لب! پس این کفتر رمیده به لانه‌ی شما پناه آورده؟

ایون خانم! از من چی می‌خواهین؟

الزا چرا آن قدر سرد با من حرف می‌زنین. ایون جان؟ چه کاری از دست من برمیاد براتون انجام بدم تا از دوستی من اطمینون حاصل کنین؟

(می‌نشیند) به عقیده‌ی من بسیار کار خوبی کردین که از

اون خونه بیرون اومدین، خیلی کار خوبی کردین. هر خانم خودخواه دیگه یی هم که جای شما بود همین کار را می کرد. باور کنین که من آن قدر از این کارتون خوشحال شدم که حد نداره. اما... بالاخره من یک پیرهن بیشتر از شما پاره کرده ام. می دونین! فقط راهش را می خوام بگم، این نبود. با این وضعی که الان پیش اومده؛ مردم همه شما را مقصر می دونن. آخه ببینین، اگر مثلاً به خونه ی من می آمدین، خُب، جلو خیلی از پُرچونه گی ها گرفته می شد. اما، آخه شما بلند شدین و اومدین تو خونه ی یک مرد عزب موندین. اگه بدونین مردم چه مزخرفاتی می کنن. والا من که دیگه پاک گیج شده ام!

خانم، آخه من به شما چه بدی یی کرده ام، شما دیگه چرا منو به حال خودم نمی گذارین؟ چرا منو اذیت می کنین؟ من اذیتتون می کنم؟

ایرون

الزا

(بلند می شود) ایرون جان! شما هنوز به دوستی من اطمینون ندارین؟ ده روز از پا افتاده ام تا تونستم پیداتون کنم. تازه حالا که پیداتون کرده ام خیال می کنین برای اذیت کردنتون اومده ام؟

پس آخه چی می خواهین از من؟

ایرون

می خوام نجاتتون بدم.

الزا

نجاتم بدین، از چی؟

ایرون

از زبون مردم، از افتضاح، از هیچ شدن، از نیست شدن، آخه من دوست شما هستم، دوست ندارم پشت سرتون مزخرفات بگن. اما خُب دیگه، اگه شما این جا بمونین چه طور میشه جلو دهن مردم را بست؟ والا من هرچی

الزا

بگم از جهت اینه که خیر شما رو می خوام. شما بیاین به مردم بفهمونین که هرچی شده تقصیر شوهرتون بوده، اون وقت طلاق تون را هم ازش بگیرین. اما هرگز ایون جان، هرگز تا اون موقع این جا نمونین. این خونه برای شما حکم چاه را داره، مخصوصاً حالا... بیاین خانم جون از من که دوستتون هستم بشنوین و قبول کنین تا موقعی که تکلیفتون روشن نشده تو خونه ی من بمونین. الان خونه ی من برای شما بهترین پناهگاهه.

ایون (به خندان لب نگاه می کند) عقیده ی شما چیه دوست من؟
چیکار کنم؟

خندان لب به مزخرفاتش گوش ندین! اینم از همون جونورها س که برا شما دندون تیز کرده.

الزا ولگرد پیر!...

خندان لب هرچی دلتون می خواد بگین، گوشم از این حرف ها پره... کار دنیا رو تماشا کنین: دیگ به دیگ می گه روت سیا! آخه جانم، هرچی نباشه ما که هم دیگه رو خوب می شناسیم.

(به ایرن) نه خانم! حرف هاشو باور نکنین. او از طرف اوستاهاش مأموره که شما را بکشه تو تله. او را «بن سه» این جا می فرسته.

(به الزا) نه جونم، یخت نگرفت! تو خیال کردی این جا تک و تنها با این بچه ی معصوم روبه رو می شی و افسونش می کنی، اما یادت رفته بود که منم این جا هستم. هه! از این که با یک هم تاجه ی خودت روبه رو شدی تسلیت عرض می کنم!

الزا

خندان لب

خندان لب!

اما نه، اون اندازه‌ها، هم تاجه‌ی شما نیستم. ولگرد و مفت‌خور هم درجات و طبقات داره. تو این طبقه آس و پاس هست، دزد هست، چاپلوس هست، همه‌جورش هست، اما شماها از اون پست‌ترین مفت‌خورها هستین که حتا من هم حق دارم شماها رو پست و بی‌شرف بدونم! دیگه یواش یواش داری غلط‌های زیادی می‌کنی‌ها!

الزا

خندان لب

بینی جونم، من تو عمرم کارهای بد خیلی کرده‌ام، جُورش رو هم کشیده‌ام... شماها با هم دست‌به‌یکی کردین که یک بچه‌ی بی‌گناهو از بین ببرین. قلبشو بشکنین، خوشبختی شو لگدمال کنین، پستش بکنین و روحش را مثل روح خودتون لجن‌مال کنین... تازه همه‌ی این کارها واسه‌ی چی؟ واسه پول؟ واسه استفاده‌ی خودتون! برای پر کردن جیب خودتون، می‌خواستین قلب پاک اونو با اسکناس تاخت بزنین! شما که اول زن «ورشکسته» بودین با اون شریک شدین که هم پولی به جیب بزنین هم با این بچه‌ی بیچاره همون کاری را بکنین که او با شما کرده؛ تا اوستای شما ایون را هم مثل شما پست کنه، تا از این دختر هم موجودی مثل شما بسازه!

الزا

ایون

الزا

(با تضرع) نگید! این را دیگه نمی‌خوام بشنوم!

الزا! الزا! بگویید که این حرف‌ها راست نیست.

(مدتی به زحمت فکر می‌کند، بعد با لکنت) هروقت... لازم بشه... جوابشو... میدم.

به سرعت می‌دود بیرون.

ایون (با نگاه او را دنبال می‌کند. بعد به خندان لب) چه بدبختی‌یه! تو این تاریک روشن وحشت آورِ دور و ورم، یواش یواش می‌بینم هر طرف که نگاه می‌کنم همه دشمن من هستن، همه غیر از شما...

خندان لب من دوست خوب شما هستم، «بورچا» هم دوست خوبیه، اما... یک نفر دیگه هم هست.

ایون تمنا می‌کنم... تمنا می‌کنم اسم او را نیارید.
خندان لب علاوه بر آن که اسمش را میارم، کار دیگه‌یی هم می‌کنم. حالا خواهید دید.

به طرف در راه می‌افتد:

ایون نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...
خندان لب (از بیرون در) شما خودتون هم نمی‌دونین چی می‌خوانین، بذارین من کارمو بکنم.
در را می‌بندد.

سن هشتم

(ایون تنها)

ایون چه کارکنم! دیگه دارم از خودم هم وحشت می‌کنم.
کنار در می‌رود:

بورچا! بورچا جان.

در را می‌بندد:

هیچکی نیست!

جلو می‌نشیند، سرش را روی دست‌هایش می‌گذارد،
در آهسته باز می‌شود و بن‌سه به درون اتاق نگاه می‌کند.
بعد آرام و با دقت داخل شده به سوی ایرن پیش می‌رود.

سن نهم

(ایرن - بن‌سه)

ایرن	(از پنجره به کوچه نگاه می‌کند: به خودش:
	کارم به این جا کشیده... چرا؟ گناه من چی بود که
	زنده گی من برای خودم و برای همه بی ارزش شد؟
بن‌سه	اشتباه می‌کنید ایرن جان! برای من یکی هیچ چیز
	قیمتی‌تر از زنده گی شما نیست.
ایرن	(وحشت زده یک‌ه خورده به طرف اتاقش می‌دود)
	این جا چه کار دارید؟ زود از این جا برید.
بن‌سه	مثل این که یک خورده با من سرد هستید ایرن جان؟
	یادتون رفته که ما تو ماه عسلمون هستیم؟
ایرن	زود از این جا برید بیرون، چشم ندارم یک ثانیه هم شما
	را ببینم.
بن‌سه	خودتون را نگه دارید و گوش بدید ایرن جان! ممکنه از
	شنیدن حرف‌های من پشیمون نشید، اما گوش ندادنش
	حتماً براتون پشیمونی میاره.
ایرن	به خیال خودتون منو می‌ترسونین؟

بن سه

آه! خدا چنوں روزی را نیاره... ببینید ایون جان، درسته که من آدم سلیم و آرومی هستم، اما باوجود این اگر من این جا فریاد هم می کشیدم کسی تعجب نمی کرد. حتا اگر تموم اثاثیه ی این جا را هم داغون می کردم و از پنجره می ریختم تو کوچه هرکی می دید می گفت حق داره.

به اتاق و اثاث نگاه می کند:

نه، از این کار، اون اندازه ها هم به صاحب خونه ضرر نمی رسید... اما باید اقرار بکنید با این که شوهر فریب خورده و خیانت زده یی هستم، خودم را خیلی مؤدب نگه می دارم.

شوهر فریب خورده؟ شما؟؟

ایون

پس چی، عجب! از دنیا بپرسید، همه خواهند گفت که شما سر مرا کلاه گذاشته اید.

بن سه

بسیار خوب آقا! بس است دیگه! زود از این جا برید پی کارتان.

ایون

برمی خیزد. مثل این که می خواهد برود. اما منصرف شده برمی گردد و خیلی نزدیک به ایرن ایستاده براندازش می کند. بعد با صدای آرام و کلمات شمرده شمرده:

بن سه

بسیار خوب! می روم! اما ایون جان، اجازه بدید قبل از رفتن از قانون و طنمان یک درس به شما بدهم، یک درس خیلی خیلی کوتاه، گوش بدید، عین عبارتش اینست: «زن مجبورست همه جا همراه شوهر خود باشد. و شوهر می تواند در صورت استنکاف زن، او را به انجام وظیفه قهراً مکلف کند».

ایون اما شما جرأت اقدام به چنین کاری را ندارید.
بن سه بله، اگر برای حفظ نجابت خانواده گیم راه دیگری باشد
مسلماً دست به این کار نمی زنم. ببینید خانم، شما منزل
مرا ول کرده اید آمده اید این جا، توی شهر، همه جا اسم
شما و «تیموت» را با هم می برند.

ایون خداوند!
بن سه (به ایرن نزدیک تر می شود) قبول کنید ایرن جان که این
وضع به هیچ وجه برای من نمی تونه قابل تحمل باشه.
قبول کنید که امروز دیگه برای من و شما جز این که از
هم جدا بشیم هیچ راهی باقی نمونده.

ایون اوه! طلاق؟ باور کنید آقا منو برای همیشه از خودتون
ممنون می کنین.

بن سه حالا از تعارفات معموله بگذریم خانم... جدایی من و
شما از هم دیگه محرزه. اما نه به اون صورتی که شما
می خواهید، بلکه به یک صورت دیگه.

ایون (متعجب) اون طوری که من می خوام؟
بن سه تعجب داره، ها؟ منظورتون آینه من خیال کنم شما خبر
ندارین که به وکالت شما از من طلاق می خواستید؟ اما
من در عدلیه گفتم که زنمو دوست دارم و به هیچ وجه
حاضر نیستم طلاقش بدم. شما هم بدونید خانم که من به
خاطر حفظ نام بزرگ خانواده گیم، جز به یه شرط،
حاضر به طلاق دادنتون نمی شم.

ایون شرطتون چیه آقا؟ بگید!
بن سه حالا که سر و کارمون با قوانین و علم حقوق افتاده
اجازه بدین یک درس کوچولوی دیگه هم به تون بدم تا
بعد برسیم به سر مطلبمون. این درس کوچولو هم یکی

دیگر از مواد قانونه که می‌گه: «جدایی بین زن و شوهر آسانست مشروط به آن‌که زوج و زوجه هر دو به این امر رضایت بدهند.» خُب، شما که راضی هستید می‌ماند رضایت من. اما من چون «تیموت» شرافت خانواده گیمو لکه‌دار کرده، تنها به این شرط حاضر به طلاق دادن شما می‌شوم که پس از من فوراً با او ازدواج کنید.

ایرن (وحشت‌زده) با چه رویی این حرف را به من می‌زنید؟ مگه من مال التجاره هستم که روم چونه می‌زنید، منو دست به دست رد می‌کنید؟

بن‌سه به خاطر حفظ شرافت خانواده گیمان فقط با قبول این شرط من می‌تونم به جدا شدن از شما رضایت بدم وگرنه...

ایرن وگرنه چی؟ مرا تهدید می‌کنید؟ اما من حالا دیگه نمی‌ترسم. دیگه نه به بدگویی‌های مردم اهمیتی می‌دم نه به عقیده‌شون. شما هم اگه می‌خواهین منو از حرف مردم بترسونین که برگردم به خونه تون، باید بگم که صد درصد اشتباه کردین. نه ترسی از تون دارم و نه زورتون به من خواهد رسید.

بن‌سه خاطر جمع باشین که قانون به من اجازه میده شما را به زور با خودم ببرم.

ایرن روی صندلی افتاده صورتش را در دست‌هایش پنهان می‌کند بن‌سه مرتباً به ایرن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود:

حرف‌های مرا قبول کنین و خودتونو از این گرداب نجات بدین.

ایرن دیگه تاکی؟ تاکی می‌خواین منو زجر بدین.

بن‌سه (به روی او خم شده است) ایرن! این کار به صرفه‌ی

شماست. فکر کنین: «تیموت» شما را می پرسته، فکر
کنین که اگر زن او بشین چه زنده گی عالی یی می تونین
داشته باشین. اگر یک روز پیش آمدهای روزگار شما و
مرا از هم جدا کرد، دیگر هیچ کس غیر از «تیموت» نمیاد
شما رو از تو این منجلا ب بدنامی و افتضاح خلاص کنه!
دیگه هیچ کس شما رو نجات نمی ده.
هیچ کس! بله هیچ کس منو نجات نمی ده!

ایون

خودش را گم می کند.

ولم کنید! از حرف هاتون وحشت می کنم! حرف هاتون
منو می کشه! روح شما پست و خیانت پیشه است. برید!
قبل از این که فریاد بکشم، منو تنها بذارین!
به اتاقش پناه می برد.

سن دهم

(بن سه - بعد، الزا)

پیروزی!... شکست خورد. آخرش مجبور می شه قبول
کنه. تا تنور گرمه باید نان را چسبونند!

بن سه

در وسطی را باز می کند. الزا آن جا ایستاده است:

آه، الزا جان! دیر آمدی! دیگه لزومی نداره اونو به منزل
خودت ببری.

الزا	چیکارش کردی؟
بن سه	نرمش کردم! بعد برات تعریف می کنم حالا من باید فوراً برم. به «تیموت» گفتم بیاد این جا. حالا هر دقیقه ممکنه سرو کله اش پیدا بشه. تو فقط برو او را بیارش این جا. بعد بگذار تنها بمونه. بقیه ی کارهاش با من. یک صحنه ی درام قوی!
الزا	راضی شد؟
بن سه	(با اطمینان) راضی می شه! زن های من همیشه راضی می شن، تو که خودت می دونی فرشته ی من! محاله کاری را که تصمیم گرفتم نتونم انجام بدم.
الزا	یک خورده هم من کومک کردم.
بن سه	یک خورده!
الزا	خُب، از هدیه ی عروسی یی که «تیموت» بهت می ده چه قدرش به من می رسه؟
بن سه	تو سهمتو پیش پیش گرفته ای الزا جان.
الزا	(بالحن مسخره) راستی؟
بن سه	راستی! الزا جان... یک دفعه یک شوهر دارا واسه ت پیدا کردم. دیگه حالا تو اگه یارو را به خاک سیاه نشوندی تقصیر کیه؟ من تا آخر دنیا که جُور تو را نمی تونم بکشم عزیزم. تو هم مثل کیسه ی کشیش هیچ وقت پر شدنی نیست.
الزا	مگه قرار نبود نصفشو به من بدی؟ اون وقت تو از نصفه ی خودت تا حالا ده هزار فورینتش را خرج کرده ای.
بن سه	اون ده هزار تا مال خودم بود عزیزم.
الزا	آها! فهمیدم دوست عزیزم! پس تو خیال داری به من پول خرد بدی؟ ها.

بن سه
الزا
آخه جانم، جای پول درشتش جیب خودمه!
(شکست خورده و هاج و واج) جداً که پست ترین مردهای
دنیا هستی!

بن سه
اشکالی نداره جونى، تو هم پست ترین زن های دنیا!...
همه ش هم تقصیر من نبود، بلکه نصف بیشترش زیر سر
خودت بود.

الزا
منو به لجن کشیدی و قسمتمو نمی دی. اون وقت عوض
همه ی این ها لیچار بارم می کنی؟

بن سه
حرف حق فحشه! بعد از اون که تازه از آلوده گی
دراومدی، کومک می کنی که من یک دختر معصومو
بدبخت و بدنام کنم فقط به خاطر این که شوهرت وکیل
بشه. می گم که... پست ترین زن های دنیا هستی! حیف
که فقط اون عشق قدیمی من باعث می شه که باز هم با تو
طرف بشم.

الزا
(مدتی در سکوت او را برانداز کرده، به کلی از رو رفته است. دارد
خفه می شود) چشم هاتو در میارم!

بن سه
مرسی! اما تو هم هوای خودت را داشته باش که دست از
پا خطا نکنی ها. صدای مار هم از خودت در نیار که
گیست پیش من گروست!

الزا
(در سکوت، بدون مژه زدن، او را خیره خیره نگاه می کند)
پست ترین مردهای دنیا هستی!

بن سه
(دستی زیر چانه ی او می زند) مثل همیشه عاقل باش و
ساکت شو!

می رود بیرون.

سن یازدهم

(الزاتنها)

الزا

(از فرط عصبانیت به سختی نفس می‌کشد) خاطر جمع باش
جونم! ساکت و عاقل می‌شم... نشونت می‌دم که تنها مار
نیست که می‌زنه، الزا هم وقتی عصبانی بشه...

در باز می‌شود.

سن دوازدهم

(الزا- تیموت)

تیموت

آهسته و ترسان از در وارد می‌شود. الزا را دیده می‌ایستد:

سلام... بیخشید... «بن‌سه» گفت...

الزا

«بن‌سه» همین‌الآن از این‌جا رفت.

تیموت

پس چه‌طور من ندیدمش؟

الزا

(با خودش) ناجنس! مخصوصاً خودشو نشون نداده که

من باهاش صحبت کنم. خُب، بهتر.

تیموت

«بن‌سه» گفت که شما - خانم - می‌خواهید این‌جا منو

بینین و مطلب مهمی را به‌م بگین.

الزا

درسته! چیز مهمی را می‌خوام به‌تون بگم حتا دوست

شما «بن‌سه» هم نمی‌دونه این مطلب چه‌قدر مهمه!

نزدیک‌تر بیایید آقا که یواش‌تر صحبت کنیم.

(می‌نشیند) «ایرن» تو اون اتاقه و امیدوارم در حال دعا

خواندن باشه!

تیموت

دعا واسه چی؟

الزا

واسه این که خداوند عالم قسمتش نکنه که زن شما بشه.

تیموت

(متعجب) فرمودید واسه چی؟

الزا

شما خیال کردین که این دختر بیچاره عاشق شماست؟ البته حق هم داشتید که باور کنید، چون خودم این مطلبو به تون گفته بودم. اما آقای تیموت، شما چه طور توانستید این حرفو باور کنید؟ هیچ وقت سال تولد خودتونو تو شناسنامه نگاه نکردین؟ هیچ وقت خودتونو تو آینه تماشا نکردین؟

تیموت

(متعجب و دستپاچه) آینه؟

الزا

البته این حرفو نرم تر هم می تونستم به تون بگم. اما بدبختونه وقت خیلی کمه و لازم بود هرچه زودتر چشما تونو وا کنم. می دونم هم که از این بابت خیلی از من ممنون می شید. من هم از آدم های حق شناس خیلی خوشم میاد.

تیموت

دارم دیوانه می شم خانم، خواهش می کنم واضح تر حرف بزنین.

الزا

(برخاسته با نوک پنجه به طرف اتاق ایرن می رود. چند لحظه از در به درون آن نگاه می کند، بعد برمی گردد):

خیلی خُب، حالا گوش بدید... «بن سه» بو برده که شما عاشق «ایرن» هستین و «ایرن» را هم فقط واسه همین گرفت که بعد طلاقش بده تا زن شما بشه. البته نه مفت و مجانی، «بن سه» متخصص این جور معامله هاست! من را می بینین به چه روز افتاده ام؟ چند سال پیش من هم زن «بن سه» بودم.

تیموت
الزا

(گیج) چی باید بشنوم؟
ما در «ترانسیلوانی» بودیم. من هنوز دختر بودم.
«بن سه» اومد با «بنی اسکناسی» که حالا شوهر منه
دوست شد. «بنی» اون موقع ملک و املاک و پول
فراوانی داشت. منو با او آشنا کرد و گذاشت که همه جا
باهاش برم و پیام. حرف های مردم هم شروع شد.
افتضاحی راه افتاد که اون سرش ناپیدا. اون وقت
«بن سه» با کمال پررویی گفت که اگه «بنی» ده هزار
فورینت بده، حاضر می شه که منو طلاق بده.

تیموت

(بلند می شود، خیلی عصبانی) ده هزار فورینت پول کلونیه!
خیلی خیلی زیاده!

الزا

آقای تیموت! پس شما هنوز به حساب هاتون نرسیدین.
تا حالا روی این موضوع شما درست ده هزار فورینت
خرج کردین: قرض و ضمانت! - حسابش را بکید،
درست ده هزار فورینت!

تیموت

(به زحمت حساب می کند، خیلی ناراحت) درست است!
تقریباً همین قدرها شده. خیلی زیادست! خیلی خیلی
زیادست!

الزا

حُب، این تازه بیعانه اش بود! فکر نکنید که شما هم مثل
«بنی» می تونید ارزون باهаш معامله بکنین. قیمت
حقیقیشو تازه بعد باید بدین: روزی که واسه ی طلاق
رضایت شوهر و می خوان، این رضایت قیمتی داره که
بن سه را بتونه برای تمام عمر تأمین کنه... بله آقای
تیموت! واسه اینه که برضد شما و این دخترک بینوا
متحد شدهن. واسه همین بود که «بن سه» با کومک

مادره، طفلک دختره را مجبور کرد که زنش بشه! مادر
 «ایرن» مثل موم تو چنگ «بن سه» اسیره! «ایرن» طفلک
 مجبور شد که زن «بن سه» بشه. اون بدبخت عاشق کس
 دیگه است... نخیر، شما نه، بلکه یک جوون بیچاره‌ی
 نجیبو دوست داره. همون جوونی که شما نفهمیده با
 «بن سه» هم دست شدین که از این جا دور بشه...
 «دارواش» را می‌گم.

تیموت

(هاج و واج روی صندلی می‌افتد) کاش واسه همیشه پیش
 گوسفندام می‌موندم.

الزا

حالا همه چیز و فهمیدین... شما خیلی گناه کردین آقا و
 حالا برای بخشیده شدن این گناه باید نیکوکاری بکنین.
 بگذارین من هم در این نیکوکاری شما رو کمک کنم.

تیموت

(با صدای پست) اوه! ممنون میشم! ممنون میشم!
 البته باید هم ممنون بشین، تعارف نمی‌کنم، اما ممنون
 شدن از من خرجش خیلی کمتر از ممنون شدن از
 «بن سه» است... من اون اندازه‌ها پست نیستم!

الزا

سن سیزدهم

(همان‌ها - ایرن)

تیموت

(برمی‌جهد، ترسان و زیرلیبی) ایرن!
 (داخل می‌شود) آقا! چرا آمده‌اید دنبال من؟ از من چه بدی
 دیده‌اید؟ تمام مردم پشت سر شما و من حرف‌های
 زشت می‌زنند. تمام بدبختی‌های من از اسم شما شروع

ایرن

می‌شه، سرشکسته‌گی! افتضاح! بدبختی! و این
سرشکسته‌گی که پیش آدمی که دوستش داشتم
خجالت زده بشم... این‌ها همه بس نیست؟ دیگه از جون
من چی می‌خواهین؟

ایرن!

تیموت

الزا

حالا فهمیده آقا؟ حالا دیدید من شما رو از چه گناه
بزرگی نجات دادم؟

مادمازل جان! من آدم دارایی هستم پول زیادی دارم.
من چه کار کنم که شما از من راضی بشین؟

تیموت

(با نفرت) اوه، پول!... تمام پول دنیا هم جبران این
بدبختی را نمی‌کند.

ایرن

نخواه که گناهتو با پول ازش بخری، احمق! این معامله
فقط بین ما دو نفره! تو فقط جلوش زانو بزن و ازش
معذرت بخواه، بقیه‌ی کارهاش با من.

الزا

گیج و دستپاچه زانو زده دست‌هایش را به هم قفل می‌کند و
همان‌طور روی زانو خزیده نزد ایرن می‌رود:

تیموت

مادمازل جان! به شما هیچی...

(روی زانو به طرف الزا می‌رود) مادام جان! به شما همه چی!

(روی زانو به طرف ایرن می‌رود) مادمازل جان! مادمازل

جان به شما هیچی...

سن چهاردم

(همان ها - بن سه - اسکناسی - گرگی - خشخاشی)

بن سه

اینه هاش! این جاست! دیدمش که داره میاد این جا. ها!
با چشم دارم می بینم. شما همه هم شاهدین. این جاس و
جلوش زانو زده!

الزا

عزیزم بیخود زحمت نکش. تمام رنجی که واسه ترتیب
دادن این صحنه ی بزرگ درام ترتیب دادی تو زرد
دراومد. هیچ احمقی پیدا نمیشه که برات دست بزنه.

بن سه

(متعجب) یعنی چه؟

الزا

یعنی این که جای دست زدن برات هو می کشن عزیزم!
خوب شد که تماشاچی هم با خودت آوردی... آقایون
من حالا همه ی جریان را براتون می گم. اسم این زن را
بن سه بیخود و بی جهت خراب کرده؛ این افتضاح را خود
او درست کرده. می خواهیم بدونین چرا؟ برای این که
ظاهراً مجبور بشه زنشو طلاق بده و رضایت طلاق را با
پول به تیموت بفروشه. همون طور که زن اولش را با پول
به کس دیگه یی فروخت... بنی جان. این آدم را به چشم
حقارت نگاه کن!

اسکناسی

از عمق قلبم اونو حقیر می دونم!

پیش رفته به وضع مضحکی او را با تحقیر از بالا به پایین

برانداز می کند:

بن سه! من تو را پست می دانم!

(با خودش) با وجود این نفهمیدم موضوع از چه قراره!

گرگی و خشخاشی اشراف منشانه از بن سه فاصله می گیرند.

تیموت	(آهسته و به سختی از زمین بلند می شود) بن سه! من هیچ وقت همچین کاری را از تو انتظار نداشتم!
بن سه	(خودش را جمع و جور می کند) چه خوب! واقعاً که خنده داره؛ از من بد می گویند... اونم تماشا کنین چه آدم هایی! یکیش همین دوست بی وفا که همین الان از جلو پاهای زنم بلند شده!
الزا	حیف شد که نتیجه ی زحمات آقا، کمدی از آب درآمد، نیست؟
بن سه	اگه یادت باشه خودت هم گفته بودی که این جا درام نمی شه بازی کرد... خُب، ساده تر صحبت کنیم. (به ایرن) خانم عزیزم! من از تمام اشتباهات شما چشم می پوشم، بیایید بریم به منزلمان! (مدتی در سکوت به حضار نگاه می کند. بعد متضرعانه)
ایرن	نجاتم بدهید!
بن سه	ها! باز درس حقوق را فراموش کردید. مجبورم دوباره تکرارش کنم، دقت کنید: «زن مجبور است همه جا همراه شوهر خود باشد. و شوهر می تواند در صورت استنکاف زن او را به انجام این وظیفه قهراً مکلف کند.»... شما زن من هستید و برای همیشه هم خانم خانه ی من می مونید. البته هیچ کس هم نمی تونه جلو منو بگیره و مانع بشه که زن قانونی خودمو به خونه ام ببرم.
	دست ایرن را گرفته او را به طرف در می کشد. قبل از رسیدن او به در دارواش وارد می شود و روی در روی او می ایستد:

سن پانزدهم (همان‌ها - دارواش - خندان لب)

دارواش	بایستید!
بن‌سه	(یک قدم به عقب می‌آید) این دیگر از کجا سبز شد؟
دارواش	صبر کنید، کار ما هنوز تمام نشده.
بن‌سه	(چند قدم راه می‌رود. نمی‌داند چه کند) شما کی هستید آقا؟
	این جا چه حقی دارید که امر و نهی می‌کنید؟
خندان لب	(وارد می‌شود) من به‌ش حق داده‌ام. این جا منزل منه... خُب، شنیدم که داشتید درس حقوق می‌دادید، اما ناقص بود. اجازه بدید من کاملش کنم. آخه من هم حقوق خوانده‌م. (خونسرد) بسیار ممنون میشم آقای وکیل!
خندان لب	می‌گفتید که زن مجبور است هر جا که شوهرش اراده کرد، همراه او برود. البته! زن مجبور است، اما... ما آگه این زن، قانوناً زن این مرد باشد... ولی این جا یک تبصره‌یی هم هست که شما یادتون رفت بگید، اون تبصره اینه که: «ازدواج اجباری رسمیت نمی‌تواند داشته باشد.» و در این مورد هم شما این خانم را به ازدواج با خودتان مجبور کرده‌اید.
بن‌سه	فرمایشت متین آقا مدرک و دلیلش کجاست؟
خندان لب	مدارک هم از نظر عدالت‌گستر آقا خواهد گذشت... عرض می‌شود، در ظرف این ده روزی که ایون از منزل جنابعالی بیرون آمده است، ما هم بیکار ننشستیم. شکایتی به بارکه تقدیم کردیم. بارکه هم به شهود رجوع کرد و «بورچا» و بنده هم سوگند خوردیم و موضوع خاتمه پیدا کرد.

بن سه

خندان لب

حرف‌های پوچ!

نه، تا آن اندازه‌ها هم پوچ نیست چون که محکمه رأی خودشو را داده است بفرماید. دارواش! رأی محکمه را به رؤیت آقا برسانید... شما هم بیایید تو.

سن شانزدهم

(همان‌ها - بورچا - گاشپار)

خندان لب

دارواش وکیل شد، من نمی‌تونستم. بیست ساله که از این شغل ممنوع شده‌م. اما راه و چاه کار را خوب می‌دونم.

کاغذهایی از دارواش گرفته یکی از آن‌ها را به بن سه می‌دهد:

بفرمایید! این برگ متعلق به جنابعالیست! تونستیم ثابت کنیم که مجبورش کرده‌اید. اما هنوز هم کاملاً تموم نشده: یه مقدار فرمالیته‌اش مونده. اما خُب! تا اون موقع قدغن کرده‌اند - خودتون بخونید - قدغن کرده‌اند که خانم به منزل شما بیاید، فهمیدید؟ شما شوهر او نیستید و او هم زنتان نیست که مجبور به اطاعت او امر شما باشد. (به گاشپار) گاشپار! در را برای این آقا باز کن.

بن سه بدون این که به او توجه کند سر خود را به خواندن کاغذ گرم می‌کند.

الزا

(به تیموت) ببینید! من خودم به تون خواهم گفتم که

چه جویری ازم ممنون بشید، شما لزومی نداره زحمت
فکر کردن به خودتون بدین.

(به الزا) بالاخره من چه جویری وکیل مجلس می شم!
(دست تیموت را گرفته او را بیرون می برد. به اسکناسی)
حرف نزن، وکالت تو سر جاش محفوظه، اما نه به دست
بن سه، بلکه به دست آقای تیموت!

خارج می شوند.

از دست بن سه نمیاد؟ اونو باید با چشم حقارت نگاهش
کرد؟

پیش بن سه رفته از سر تا پا با تنفر براندازش می کند:

عجب! تا حالا نفهمیده بودم چه جانوریست!

همچنان که بن سه را برانداز می کند، دنبال تیموت و الزا
خارج می شود.

(به خشخاشی) ما هم بریم. این جا دیگه هیچ چیز دیدنی و
شنیدنی یی گمون نکنم پیدا بشه!

اجازه بدید من هم در خدمتون پیام.

(بازوی خشخاشی را می گیرد) خودمون تنها میریم!

می روند.

(به بن سه) منتظر چی هستی دیگه! بزن به چاک و گرنه
همچین از پله ها پایین می اندازمت که صاف از وسط
خیابون سردر بیاری.

بن سه می خواهد به گاشپار هجوم کند اما دارواش
جلوش می ایستد پس از چند ثانیه سکوت خود را جمع
کرده سینه جلو می دهد و راه می افتد. لیکن از چند قدمی
در، به تدریج له و شکسته می شود. پای در یک لحظه
ایستاده برمی گردد و به آن ها نگاه می کند. می خواهد
چیزی بگوید اما نمی تواند و... خارج می شود.

گاشپار

(دامن بورچا را می کشد) بیا ما هم از این جا بریم.

با اشاره ی چشم، ایرن و دارواش را به او نشان می دهد.

جوون ها را تنها بذاریم!

او را بیرون می کشد.

خندان لب

حالا گناهات بخشیده می شه. زود باش دخترم، بگو
بخشیدم... زود باش پسر، قبول کن!

دارواش

(دو دست ایرن را به دست می گیرد) می تونم امیدوار باشم؟

ایرن

کاروی!

خندان لب

(از وسط دست های آن ها به میانشان سر درمی آورد)

نچ! نچ! حالا زوده! هنوز چندتا فرمالیتش مونده...
صبر کنین، زیاد طول نمی کشه!

پرده

آندره ژید

درخت سیزدهم

آدم‌ها

پسر کنتس	کنتس
برادرزاده‌ی کنتس	ویکنت،
آقای لاوین‌یت.	آرمان،
	زبان‌شناس،
	پزشک روانکاو
	کشیش
نگهبان	بوکاژ،
	پیشخدمت
دایه و معلم انگلیسی بچه‌ها	لله،

صحنه‌ی اول

تالاری فوق‌العاده مجلل در یک کاخ اشرافی.
طرف چپ، یک درگاه شیشه‌یی است که از آن
درخت‌های باغ دیده می‌شود. در انتهای صحنه دری
هست که به اتاق غذاخوری باز می‌شود و اکنون ویکننت
که از قرار معلوم خیال ترک کردن میهمانانش را دارد در
شُرف بستن آن است. ظاهراً میهمان‌ها کوشیده‌اند مانع
رفتن ویکننت شوند، و ویکننت که کنار در اتاق غذاخوری
ایستاده، دارد به آخرین حرف آن‌ها پاسخ می‌دهد.

ویکننت، کشیش، بعد پیشخدمت

ممکن نیست... منتها، همه‌ی رفتن و برگشتنم یک
ساعت بیشتر طول نخواهد کشید.

ویکننت

با عجله یک لیوان نوشیدنی برای خود می‌ریزد.

(شتابان از اتاق ناهارخوری وارد می‌شود.) فقط دوتا
کلمه عرض دارم آقای ویکننت. شما را که به این
آسانی‌ها نمی‌شود ملاقات کرد... همین قدر می‌خواستم

کشیش

از بابت این دوتا مهمانی که پسر عمویتان آقای آرمان با خودشان به این جا آورده‌اند هشدار می‌دهم به‌تان داده باشم. حضرت علیه سرکار خانم مادرتان یکپارچه مهربانی و محبتند. منتها شما تقریباً هیچ وقت این‌جا تشریف ندارید و همه‌ی وحشت من از این است که حساب کار دستتان نباشد و از زیان جبران‌ناپذیر مذاکراتی که این دو نفر آقایان پیش می‌کشند بی‌خبر بمانید. این‌ها روح بی‌ایمانی و تشمت را با خودشان به این‌جا می‌آرند و آرام آرام در حضرت علیه سرکار خانم والده رسوخ می‌دهند.

ویکنت اما سر ناهار که چیزی - مخصوصاً چیز خانه‌خراب‌کنی - نگفتند.

کشیش اوووه! در حضور شما هوای گفتار و کردار خودشان را دارند. آن‌ها خوب می‌دانند که شما اجازه نمی‌دهید علیه ایمان و حقایق مدلل حرفی گفته شود. می‌دانند که توی دهنشان خواهید زد. با وجود این...

ویکنت آقای کشیش! مسئولیت روحانی همه‌ی ما با شماست، و من هم فوق‌العاده از دلسوزی‌هایتان خوشنودم. ولی آیا واقعاً این اندازه نگرانی موردی دارد؟... مادرم همیشه ثابت کرده که جوهر ثابتی دارد. چیزی که هست، فکر می‌کنم نسبت به افکار و چیزهای نو کمی بیش از آنچه لازم است کنج‌کاو باشد. در واقع، فکر من همیشه این بوده است که در تمام موارد زنده‌گی سعی کنم پایم را جای پای او بگذارم... امیدوارم مرا از این

که تنها تان می‌گذارم ببخشید. منتظرم هستند. ناهارتان را با خیال راحت میل کنید. تصور نمی‌کنم کسی جسارت داشته باشد که در حضور شما هم بیش از آنچه جلو من به خودش اجازه می‌دهد چیزی بگوید.

کشیش

افسوس! ولی من هم که همیشه این جا نیستم. در هر صورت از بابت مطالبی که به من گفتید ازتان ممنونم. درباره‌اش فکر خواهم کرد.

ویکنت

فکر کردم وظیفه‌ام است که این‌ها را به اطلاعاتان برسانم.

کشیش

کشیش به اتاق غذاخوری برمی‌گردد.

پیشخدمت با سینی قهوه به طرف ناهارخوری می‌رود.

آقای ویکنت قهوه میل نمی‌فرمایید؟
نه، نه، وقت ندارم.

پیشخدمت

ویکنت

نگاه می‌کند که کشیش آن جا نباشد. و آنوقت با خوشحالی از این که کشیش رفته برای خودش یک لیوان دیگر می‌ریزد می‌نوشد و خارج می‌شود.
صحنه لحظه‌یی خالی می‌ماند.

صحنه‌ی دوم

کنتس، زبان‌شناس، آرمان

کنتس

هوا بدک نیست. میس!^۱ حالا دیگر می‌توانید بچه‌ها را با خودتان ببرید بیرون. تا هوا مساعد است ازش استفاده کنید. کازی میر! سوفی! تا باران دوباره شروع نشده عجله کنید. یادتان نرود که گالش‌هایتان را بپوشید، زمین گِل است. آرمان جانم، شما واقعاً آدم بداقبالی هستید: از روزی که این‌جا آمده‌اید، تا حالا سه تا خرگوش بیشتر نتوانسته‌اید بزنید: هان، چهار روز هم هست که حتا نتوانسته‌اید پایتان را از باغ بگذارید بیرون.

رب‌الارباب، ژوپیتور^۲ با ما مخالف است.

زبان‌شناس

آرمان

دوست عزیز! عوض این که بگویید «ده روز است یک‌بند باران می‌آید» ژوپیتور رب‌الارباب را ندا می‌دهید. خیال نمی‌کنید این کار دیگر خیلی کهنه و قدیمی شده باشد؟... می‌دانم که کارتان همین پرداختن به چیزهای کهنه و قدیمی است، اما پیش دوستان که می‌آید، دیگر باید چیزهای باستانی‌تان را با افسانه‌ها و تعبیراتشان همان‌جا توی رختکن بگذارید.

کنتس

(به آرمان.) چه‌طور چنین تصویری برایت پیش آمده که وقتی آقای لاوینیت از تحقیقات و مطالعاتش حرف می‌زند شنیدن حرف‌هایش مرا کسل می‌کند؟ دیروز

1. Miss

2. Jupiter

راجع به مذهب در یونان کمی برای من صحبت کرد، و چیزهایی گفت که واقعاً جالب بود.

چنین چیزی امکان ندارد!

آرمان

اوه، بسیار خوشوقتم مادام لا کنتس، که می بینم حضرت علیه با عقیده‌ی دوست من، برادرزاده‌ی گستاخ تان، موافقتی ندارید.

زبان‌شناس

آرمان هیچ وقت نتوانسته نسبت به چیزی علاقه و توجهی از خودش نشان بدهد.

کنتس

بله عمه جان! و فوراً هم اضافه بفرمایید: «به همین دلیل است که زنده گی برایش این اندازه کسالت آور شده».

آرمان

بی گفت و گو همین طور هم هست. آقای لاوینیت را ببین! مدام ذهنش مشغول است.

کنتس

ذهن حضرت علیه هم همین طور مادام کنتس!

زبان‌شناس

اما تو، نه کاری می کنی نه چیزی می خوانی. حتا روزنامه ها را هم نمی خوانی.

کنتس

آخر، عمه جان عزیزم! شما خودتان هم که روزنامه نمی خوانید.

آرمان

دلیلش این است که آن تو، غیر از چیزهای وحشتناک هیچ وقت هیچی نمی نویسد. من دلم روزنامه‌یی می خواهد که برعکس، فقط از حوادث خوب و اتفاقات شیرین صحبت کند.

کنتس

مثلاً از چی؟

آرمان

آخر، چه می دانم... از تولد بچه ها، از عروسی ها... یقین دارم اگر یک چنین روزنامه‌یی دربیاید یک عالم

کنتس

مشترک پیدا می‌کند. واقعاً بهتر نیست آدم از بدبختی‌هایی که نمی‌تواند کومکی به رفعش بکند به کلی بی‌خبر بماند؟

آرمان
عمه جان! شما زن بی‌نظیری هستید. چه خدمتی از بنده برمی‌آید که برایتان انجام بدهم؟
کنتس
خب. برو به آن‌های دیگر بگو عجله کنند، قهوه یخ می‌کند.

زبان‌شناس
می‌ترسند دود، حضرت علیه را ناراحت کند.
آرمان
منظور عرضشان این است که آقای کشیش جرأت نمی‌کند سیگار کوچولوش را در حضور شما بکشد.
کنتس
من که در این سن و سال برای یک چنین چیز کوچکی تو ذوق کسی نمی‌زنم...

آرمان خارج می‌شود.

کنتس
باطناً پسر بسیار خوبی است. اما چه طوری است که شما در او نفوذ بیشتری ندارید؟

زبان‌شناس
دکتر هم پیش از من در او نفوذ ندارد. تاکنون آرمان مطلقاً حاضر نشده است که دکتر درباره‌اش به روانکاوی بپردازد.

کنتس
آه، خداوندا! من هم همین‌طور. وحشتم از این است که در خودم چیزهای زشت خجالت‌آوری کشف کنم که بی‌خبر ماندن از آن‌ها را بیشتر دوست دارم. همان نشستن پای صحبت دکتر برایم کافیهست. خیلی آموزنده است. درست مثل صحبت شما. آقای...

زبان‌شناس
از این قرار، حضرت علیه من و او را چندان نامحرم و

بیگانه تشخیص نداده‌اید که این جور مشمول پذیرایی‌های
گرم‌تان شده‌ایم؟

کنتس

شوخی می‌کنید. من عاشق چیز یاد گرفتیم. و برعکس
من باید سپاسگزار شما باشم که قبول کرده‌اید چند
روزی این‌جا در خانه‌ی من بمانید.

کشیش و پزشک روانکاو و آرمان وارد می‌شوند.

صحنه‌ی سوم

کنتس، کشیش، روانکاو، آرمان

آقای کشیش! ممکن نیست بتوانید به من بقبولانید که
سر فرصت توانسته‌اید سیگارتان را بکشید. بنابراین
باید فوری یک سیگار دیگر روشن کنید... خودم
تعارف‌تان می‌کنم.

کنتس

سیگاری به کشیش تعارف می‌کند.

به نظرم این آقای آرمان پته‌ی مرا روی آب ریخته.
از این موضوع، خانم! چنین برمی‌آید که سرکار
خودتان هم سیگاری تشریف دارید.
این وصله‌ها به من نمی‌چسبد!

کشیش

روانکاو

کنتس

فنجان خالی را به طرف کشیش دراز می‌کند.

یک حبه یا دوتا؟

کشیش	اگر اجازه بفرمایید، سه تا. قهوه‌اش هم لطفاً خیلی کم. فقط آن قدری که قندها را خیس کند.
آرمان	و بعدش هم بلافاصله یک فنجان دیگر!
کشیش	من قبول دارم که کمی دله‌ام... واقعاً عیب است.
کتس	گیرم عیبی که ضرری به کسی نمی‌زند آقای کشیش.
کشیش	اوه مادام لاکتس، این عیب هم مثل هر عیب دیگر، اگر آدم جلوش را ول کند به جاهای باریک می‌کشد.
آرمان	حالا عالیجناب، دکتر ما به‌تان خواهد گفت از آن وحشتناک ترش موقعی است که جلوش را بگیری...
کشیش	کلیسا حق دارد دله‌گی را به چشم یکی از معاصی کبیره نگاه کند... این یک غریزه‌ی حیوانی است...
زبان‌شناس	آقای کشیش! خوشبخت آن کسانی که غرایز از دله‌گی بدتری ندارند تا ارضا یا سرکوبش کنند.
آرمان	انگار... اینطور نیست، دکتر؟... انگار هریک از ما در ضمیر خودمان غرایز پست شرم‌آوری داریم که خودمان هم از وجودشان بی‌خبریم.
دکتر	دوست عزیز! به جای من رشته‌ی سخن را به دست نگیرید، و از چیزهایی هم که این قدر جدی و با اهمیت است با لحن شوخی و ریشخند حرف نزنید. اغلب مردم علم روانکاوی را متهم می‌کنند به این که باعث ظهور موجودات خیالی و هیولاهایی می‌شود که فقط معلول وجود خود این علم است. و به عبارت دیگر، اگر این علم وجود نمی‌داشت آن‌ها هم به وجود نمی‌آمدند... نقش ما نه تنها به هیچ وجه به وجود آوردن این هیولاها نیست، بلکه برعکس مات کردن و از صحنه

به در کردن آن‌هاست. چون این موضوع که هیولاهایی - البته کم و بیش - در وجود هر کدام از ما هست یک واقعیت است!

آرمان

آخ، عمه جان عزیزم! مرا ببخشید... اما... نمی‌دانید. حاضر بودم برای شناختن هیولاهای شما هر چه دارم بدهم!... فقط خدا می‌داند که هیولاهای شما چه قدر مامانی و چه قدر ریزه میزه باشند!

کنتس

هیولای من؟!... اما من خودم امیدوارم که...

دکتر

اوووه، مادام لاکتس! ما از «من» خودمان جز سطحش چیزی نمی‌دانیم. روانکاوی به طرز قاطعی تنها به آن «لایه‌های زیرین» می‌پردازد.

کنتس

آقای کشیش، مرا مطمئن کنید! تو را به خدا زودتر به من بگویند تا مطمئن بشوم که خداوند ما را در مورد «لایه‌های زیرین» مسؤول نمی‌داند!

کشیش

خانم! من هم درست به همین علت است که بیدار کردن این هیولاها را خطرناک می‌دانم. همین هیولاهایی که آقای استیکس با آن ظرافت گفت «در لایه‌های زیرین» وجود ما به خواب رفته‌اند. و من به جای «لایه‌های زیرین» می‌گویم در «جهنم ما»!

زبان‌شناس

می‌خواهید بدانید عقیده‌ی من چیست؟ من معتقدم که در این «لایه‌های زیرین» آن خدایان یونانی‌یی به خواب رفته‌اند که درست و حسابی دفن نشده‌اند و آرمان همین چند دقیقه پیش آن‌طور آسانشان گرفته بود و دستشان می‌انداخت... و این خدایان - همان‌طور که در تراژدی کهن آمده - از این که فقط گاهی مورد قدرشناسی واقع شده‌اند از آدم‌ها انتقام می‌کشند.

کشیش

دین مسیح، اسم این خدایان قلبی را خیلی ساده گذاشته است «غرایز» و «نیروهای طبیعی». مسلم است که ما آن‌ها را انکار نکرده‌ایم، بلکه به جای تسلیم شدن به آن‌ها توانسته‌ایم تحت تسلط خودمان درشان بیاوریم.

دکتر

توانسته‌ایم، بله، توانسته‌ایم... اما آقای کشیش! ما این جور «خیال» می‌کنیم... یونانی‌ها به فرمان امپالشان عمل می‌کردند، ولی امروز ما کوشش می‌کنیم امپالمان را سرکوب کنیم... اگر یونانی‌ها خودشان را به خدایانشان تفویض می‌کردند، این عمل برایشان نوعی عبادت بود.

کشیش

و ما هم که امروز در برابر آن‌ها مقاومت می‌کنیم عملی از روی تقدس و عبادت انجام می‌دهیم.

دکتر

منتها به ضرر خودمان آقای کشیش!... اجازه بدهید بگویم به ضرر خودمان.

کنتس

با وجود این آقای عزیز، شما نمی‌توانید ثابت کنید که در روزگار ما هم او-رست‌ها و اودیپ‌هایی در جوامع بشری پیدا می‌شوند.

زبان‌شناس

در روزگار ما شاید تعداد اودیپ‌ها کم‌تر از سابق نباشد... من باب مثال، زنای با محارم این روزها چه قدر میان دهقانان اتفاق می‌افتد!

کنتس

دکتر! من به شما اطمینان می‌دهم که...

دکتر

همچنین در محله‌های پست شهرهای بزرگ. آقای کشیش که چون اعترافات مردم را می‌شنود به اسرار خانواده‌های زیادی آشناست. حالا برایتان نقل خواهد کرد که...

کشیش اوه، اجازه بدهید، اجازه بدهید!... من لب از لب باز نخواهم کرد.

دکتر آخر در دوره‌ی ما دیگر اودیپ مثل قدیم با مادر خود «ازدواج» نمی‌کند؛ فقط دلش به همین خوش است که به چشم طمع در مادر خودش نگاه کند!

کنتس دکتر! شما دارید از این که پسر من این جا نیست سوء استفاده می‌کنید...

دکتر اوه مادام لاکتس!... من گفتم «به چشم طمع نگاه می‌کند»... خدا مرا بکشد اگر منظور من آقای ویکنت بوده باشد! اما روانکاوی به ما می‌آموزد که چه بسیارند کسانی که او - رست، اودیپ، فیدر و پاسیفانه هستند و خودشان هم خبر ندارند. در روزگار ما، فاجعه دیگر روی صحنه‌ی تماشاخانه یا روی صحنه‌ی زنده‌گی اتفاق نمی‌افتد. بلکه - می‌دانید کجا می‌گذرد؟ - در اعماق روح بی‌خبران!

کنتس ارواحی که شما نمی‌گذارید آرام باشند!... اوه، من از دخالت در اموری که به‌ام مربوط نیست وحشت دارم.

دکتر اما صبر کنید خانم کنتس. اگر این ارواح راضی می‌شدند که آرام بمانند همه چیز درست می‌شد. اما ناشناخته بودن آن‌ها ما را عذاب می‌دهد. و هیولاهایی که در آن می‌جنبند، اگرچه به شکل جنایت بروز و ظهور نمی‌کنند، گاهی خودی به ما نشان می‌دهند... می‌خندید آقای کشیش؟

آرمان آقای کشیش در این فکر است که اگر مجبور بود در اعترافگاهش به تمام این «خود نشان دادن‌ها» رسیده‌گی کند کارش هیچ وقت تمامی نداشت...

کشیش

خیر! آقای کشیش چنین فکری نمی‌کند... آن قدر بدبختی تو این دنیا هست که خیالبافی‌ها و موضوعات بی‌اساس شما در آن گم است... اگر آدم بیکاره توی دنیا کم بود مریض خیالی کم‌تر پیدا می‌شد.

دکتر

کشیش

اووووه! دست نگه‌دارید آقای کشیش...
خانم کنتس! بنده قبلاً هم به حضورتان عرض کرده بودم که نخواهم توانست مدت زیادی حضورتان بمانم... اجازه بفرمایید از خدمتتان مرخص بشوم و این آقایان را بگذارم به کندوکاوشان مشغول باشند.

کشیش خارج می‌شود و کنتس هم او را همراهی می‌کند.

آرمان

دکتر

زبان‌شناس

به نظرم رنجید.
ولی من که چیزی نگفتم.
چرا، چرا... چه طور متوجه نشدید که دارید با او یک و دو می‌کنید؟ آن هم آدمی که هنوز دلش می‌خواهد درباره‌ی اعتراف‌گاه با او صحبت کنند. من این را به حساب چُلمنی شما می‌گذارم.

آرمان

زبان‌شناس

چُلمنی؟ به عکس، من...
حالا اگر دلت می‌خواهد اسمش را بگذار «موقع‌شناسی» (ورود کنتس.) رنجیده بود؟

کنتس

طفلك کشیش! مرد بی‌نظیری است. من حقیقتاً از شکلی که این مذاکرات به خودش گرفت متأسفم. چنان به عجله رفت که حتا گالش‌هایش را هم فراموش کرد. در هر حال، حالا که دیگر رفته. دکتر! خواهش

می‌کنم برای ما بگویید ببینیم: این که می‌گفتید هیولاها گاهی خودی به ما نشان می‌دهند منظور تان چیست؟
خانم کنتس! من خیلی ساده می‌خواستم بگویم این غرایزی که پیشترها ما را به طرف جنایت سوق می‌داد و امروز ما توانسته‌ایم کم و بیش آن‌ها را مهار کنیم، باز هم به صورت‌های عجیب و غریبی خودشان را نشان می‌دهند. مثلاً به صورت یک مشت حرکات غیر ارادی که ما اغلب متوجه‌شان هم نیستیم.

دکتر

اوه، دکتر! خیلی برای من جالب است! خیلی متأسف شدم که کشیش عزیز ما رفت. اگر مانده بود حالا می‌فهمید که توی این حرف‌ها چیزی که باعث ناراحتی خیال او بشود نیست. من عاشق چیز یاد گرفتم. و این برادرزاده‌ی ناقلای من آرمان با آوردن دوستانی مثل شما و آقای لاوین ویت مرا وادار می‌کند که خیلی از تقصیراتش را ببخشم. (رو به آرمان) آقای لاوین ویت دیروز درباره‌ی مذاهب قدیمی مثلاً پرستش درخت‌ها و این چیزها برای من مفصل صحبت کرد... من همیشه‌ی خدا عاشق درخت‌ها بوده‌ام...

کنتس

اگر اجازه بفرمایید یک روز دیگر درباره‌ی نقوش عجیب و غریبی که در غارها و روی تخته‌سنگ‌ها پیدا کرده‌اند و مربوط به دوره‌های ماقبل تاریخ است برایتان صحبت خواهم کرد... عکس‌های خود این نقوش را هم در آلبوم‌هایی چاپ کرده‌اند...

زبان‌شناس

راستی؟... خیال ندارید به من نشان بدهید؟
شما را به خدا کاری نکنید از گفتن این که آن‌ها را با

کنتس

زبان‌شناس

خودم آورده‌ام پشیمان بشوم... آخر این نقوش کمی...
چه طور بگویم؟... کمی «آزادانه» نقاشی شده‌اند...

خب... اصرار تان نمی‌کنم... اما، آخر می‌دانید؟ زن‌هایی
که واقعاً عفیفند چه احتیاج دارند که به نجابت «تظاهر»
بکنند؟

کنتس

برو، برو بیارشان ببینم! مگر نمی‌بینی عمه جان از
شوق دیدن آلبوم‌هایت دارد غش می‌کند؟

آرمان

عجب پسر جسوری است! آقای لاوینیت، از تان
خواهش می‌کنم از نشان دادن آن‌ها به من چشم‌پوشید.

کنتس

خانم کنتس، مواظب باشید‌ها! دارید برای خودتان
محرومیت ایجاد می‌کنید!

دکتر

آها، باز باران گرفت. باید بگویم بچه‌ها را بیارند تو.

کنتس

کشیش وارد می‌شود.

چه طور برگشتید آقای کشیش؟

خانم کنتس... باید خیلی خصوصی مطلبی را به عرضتان
برسانم.

کشیش

اوضاع طوفانی است!

زبان‌شناس

بیایید برویم. رگباری بیشتر نیست، زود بند می‌آید.

آرمان

می‌روند.

صحنه‌ی چهارم

کشیش، کنتس. بعد: الله، آرمان، بوکاژ، زبان‌شناس و دکتر.

کنتس	دل تو دلم نیست... خیلی پریشان به نظر می آید!
کشیش	علت دارد خانم کنتس، علت دارد.
کنتس	بچه‌ها چیزی شان....؟
کشیش	نخ... خیر!... هم الان دیدم شان... خوب و خوشند...
کنتس	پس چه؟
کشیش	اوه. راستش اینکه اصلاً نمی دانم مطلب را چه جوری باید شروع کنم.
کنتس	راستش این که من هم از معما حل کردن سر رشته‌یی ندارم کشیش عزیزم!
کشیش	تقریباً صد متری قصر... در یک جایی که محل عبور همه‌ی ساکنان این جاست، یعنی درست در محلی که هرکس می آید یا می رود باید از آن جا بگذرد و حتا خود من هم از آن جا گذشتم... چطوری عرض کنم؟... روی یکی از زیباترین درخت‌های خیابان...
کنتس	همان چنار کهن؟
کشیش	بله خانم کنتس، روی چنار کهن سال و زیبای شما، در آن قسمتش که در معرض نگاه همه‌ی عابران قرار دارد تصویری کشیده‌اند که من نمی توانم عرض کنم چه قدر وقیحانه و برخلاف عفت است!...
کنتس	اوه! وحشتناک است، آقای کشیش! امیدوارم لااقل پاکش کرده باشید...
کشیش	خیر خانم. متأسفانه باید عرض کنم که نمی شود پاکش کرد، چون آن را با چاقو روی تنه‌ی درخت «کنده‌اند»

و در کمال تأسف باید به اطلاع‌تان برسانم که نوه‌های
سرکار علیه هم، هر دو، پای همان درخت نشسته‌اند!
وای! روی زمین خیس!

کنتس

خیر خانم، زمین خشک بود... و جلو آن تصویر هم،
لله خانم بچه‌ها غرق تماشا!

کشیش

لابد تا حالا بچه‌ها را آورده است دیگر... من همین
الان می‌روم باش راجع به این موضوع صحبت می‌کنم.
مهم این است که این تصویر شیطانی هرچه زودتر
نابود شود!

کنتس

آخر چه طور؟

کنتس

معلوم است دیگر... با تراشیدن پوست درخت.
ولی آخر درخت خواهد خشکید؛ من هرگز حاضر به
این کار نیستم... ببینم: خیلی بزرگ است؟

کشیش

خیلی.

کشیش

و خیلی...

کنتس

بله!

کشیش

که آن را روی درخت کنده؟

کنتس

من هم همین را از خودم می‌پرسم خانم کنتس، من هم
همین را می‌پرسم.

کشیش

گوش کنید آقای کشیش: شاید نگهبان بتواند اطلاعاتی
به‌مان بدهد. من از او پرس‌وجو خواهم کرد. ولی ببینم
آقای کشیش: یعنی شما کاملاً اطمینان دارید که...

کنتس

ای خانم کنتس! آخر این موضوعی نیست که آدم
درباره‌اش به اشتباه برود.

کشیش

خب پس. عجالتاً نباید راجع به این موضوع کلمه‌یی با
کسی صحبت بشود... راستی یک چتر با خودتان بردارید...

کنتس

کشیش به راه می افتد و خارج می شود.

(کنتس از دم در سالن ناهارخوری) آرمان! خیلی ممنون می شوم به بوکاژ بگویی بیاید من کارش دارم... خدایا! چه باید به اش بگویم؟ وحشتناک است! وحشتناک! به طرف دری که کشیش از آن خارج شده است می رود:

آقای کشیش، تو را خدا مرا تنها نگذارید! خانم کنتس! سعی کنید به هیچ وجه دستپاچه نشوید... جرات داشته باشید! از این که عصبانی به نظر می آیم مرا ببخشید. کاش دست کم پسر این جا بود...	کشیش کنتس

لله ای انگلیسی بچه ها وارد می شود.

باران ناچار تان کرد که فوری برگردید توی قصر؟...
بچه ها زیاد که خیس نشدند؟

No. We were under the big tree, you know, the one, the children call: "the king." They ran and it was the goal. There was such a funny figure carved in the park. I never saw it before. A little man like a goblin, with a big...	لله

۱. خیر. ما زیر درخت بزرگه بودیم. می دانید؟ همان درختی که بچه ها اسمش را «پادشاه» گذاشته اند... بچه ها آن را در بازیشان «قرارگاه» قرار داده بودند. روی تنه ی این درخت شکل خنده داری کنده شده بود که من تا حالا نظیرش را ندیده بودم. عکس یک مرد کوچولو بود ریخت جن، با یک... گنده.

کتس

(در حالی که حرف پرستار را قطع می‌کند.) **مادموازل!** من باید با آقای کشیش صحبت کنم. خیلی ممنون می‌شوم اگر بگذارید به صحبت‌مان برسیم.

Oh! Excuse me^۱

لله

کشیش

چی می‌گفت؟

کتس

درست نفهمیدم. نگهبان هم الان خواهد رسید... آخ! خواهش می‌کنم شما خودتان به جای من استنطاقش کنید... میس پلات! صبر کنید... من هم با شما می‌آیم. حالم زیاد خوش نیست.

در حالی که لله زیر بغلش را گرفته خارج می‌شود.
کشیش تنها می‌ماند.

کشیش

چه طور ممکن است آدم میان آن نقش کشیف و وارد شدن این آقایان به کاخ بی سروصدای ما رابطه‌یی قائل نشود؟ خیلی عجیب است! پشت پرده‌ی اعتراف‌گاه جوربه جور مطلب نگفتمی می‌شنوم، اما این موضوع چیز دیگری است... کار مستنطق‌ها را انجام دادن هم مشکل است. بهتر است آقای آرمان را خبر کنیم. واقعاً هم در غیاب آقای ویکننت وظیفه‌ی اوست که بوکاژ را به استنطاق بکشد... هوی! هوی! خونسردی را از دست نباید دادها!

شتابان به طرف گنجهی مشروبات می‌رود. گیلان کوچکی برای خود پر می‌کند و همین دم آرمان با نگهبان وارد می‌شود.

۱. معذرت می‌خواهم.

آرمان (با ریشخند.) به نظرم عوضی رفتید: آن‌که بالا انداختید
عرق بهار نارنج بود!... خب من باید بمانم یا بروم؟...
کشیش برعکس، آقای آرمان، شاید وجود شما برای من
کومکی باشد...

آرمان مگر چه شده؟
کشیش موضوعی است که باید روشن شود. (به «بوکاژ»)
دوست عزیز! می‌خواستم از شما بپرسم... این روزها
روی یکی از درخت‌های خیابان اصلی باغ چیز
خلاف قاعده‌یی به نظرتان نرسیده؟

بوکاژ راستش نه. یعنی درست منظور جناب کشیش حالیم
نمی‌شود.

آرمان موضوع چیست؟
کشیش موضوع، آقای آرمان، این است که دست جسور
بی‌ادبی روی یکی از درخت‌های باغ شکل بسیار بسیار
زننده‌یی کنده است و...

آرمان (با عجله.) آقای کشیش! اجازه می‌دهید رفقایم را
بگویم بیایند؟ این داستان از آسمان برای آن‌ها افتاده
است.

خارج می‌شود.

کشیش روی پوست همان چنار بزرگه...
بوکاژ خب، حالا که آقای کشیش آن را دیده‌اند می‌توانم
بگویم که بله، روی درخت سیزدهمی... اما - خیلی
باید ببخشید آقای کشیش - راجع به درخت چنار
اشتباه می‌فرمایید. من درخت‌های خیابان اصلی باغ را

یکی یکی می شناسم. درست مثل این که همه ی آن ها را خودم با دست های خودم کاشته باشم. همه شان شماره دارند. این یکی از آن های دیگر قطورتر است: درخت شماره ی سیزده را عرض می کنم. از همه شان هم پیرتر است. بعضی ها می گویند صد سال را هم شیرین تر دارد. باید همینطورها هم باشد. اما موضوع این است که این درخت «چنار» نیست - جناب کشیش اشتباه می فرمایند - «افرا» است... چنار، بهار که می آید پوستش می ریزد و هرچه که رویش کنده باشند از میان می رود. اما روی «افرا» اگر چیزی بکنند دیگر هیچ وقت از میان نمی رود...

ورود آرمان و دوستانش.

خب، جناب کشیش! که گفتید یک تصویر عنیف. ها؟ یقین دارید؟ مثلاً فکر نمی کنید که ناهمواری پوست درخت این توهم را به وجود آورده باشد؟ (شانه هایش را بالا می اندازد.) یک مرد لخت است. شکل آقای آرمان هم هست! چرت نگو بوکاژ!	آرمان زبان شناس بوکاژ
معذرت می خواهم آقای آرمان! از آن جهت گفتم شکل شماست که ریش توپی دارد. بلانسبت باقی چیزهایش هم همین طور پُر و پیمان است.	آرمان بوکاژ
دوست عزیز من، دیگر جزئیاتش را کسی از تو نپرسید!	کشیش
اوه، ممکن است که جناب کشیش آن موضوع را «جزئیات» بدانند، اما...	بوکاژ

آرمان
بوکاژ

روی کدام درخت است؟
روی درخت گنده تره... وقتی دارید بیرون می روید
درخت سیزدهم طرف چپ، توی خیابان اصلی باغ...
اگر آقایان بخواهند تماشا کنند می توانند. اما خانم
گفتی را بهتر است نگذاریم... اما.. هر کی کنده خیلی
عشقی کار کرده... چه جوری عرض کنم؟ - خیلی
ظریف کار کرده...

آرمان با دوستانش به عجله خارج می شود.

کشیش

به عقیده ی شما بوکاژ، یارو چه قدر وقت روی این کار
گذاشته؟... یعنی... چه قدر طول کشیده؟

بوکاژ

این جور که کنده، چه می دانم والله: شاید یک ساعت...

کشیش

دوست عزیز! در مورد خرابی هایی که در باغ اتفاق
می افتد شما هم یک قدری مسؤولید.

بوکاژ

اجازه بدهید جناب کشیش! آدم همیشه که نمی تواند
مواظب باشد. کسی که این کار را کرده لابد گوش
خوابانده ببیند چه موقعی من نیستم، از همان فرصت
استفاده کرده و...

کشیش

به عقیده ی شما چه موقع این کار را کرده اند؟

بوکاژ

لابد دیروز عصر آقای کشیش... می دانید؟ چاکر
دیروز عصر مجبور شدم سیب ها را ببرم به ده. ساعت
چهار که از این جا می رفتم هیچ خبری نبود. غروب که
برگشتم دیدم بعله... کارش را کرده.

کشیش

پس بین ساعت چهار تا شش... خب، به کسی مظنون
نیستی؟

بوکاژ

راستش را بخواهید چندتا از این کولی‌ها نزدیک کاخ چادر زده بودند که همین امروز صبح راهشان را کشیدند رفتند. اما، آقای کشیش، خیلی باید مایه‌اش سفت بوده باشد که بتواند از در باغ بیايد تو... آخ که اگر جرأت داشتم چیزی بگویم...

کشیش

جرأت داشته باش دوست عزیز، جرأت داشته باش! ما این جا تنها هستیم و مرا هم می‌بینید که در کمال راحتی به حرف‌هایتان گوش می‌دهم. می‌گفتید که...

بوکاژ

بله... فکرم پیش این دوتا میهمان‌هایی است که توی قصرند... این‌ها دوستان آقای آرمان‌اند، اما من تا حالا ندیده بودم‌شان. آقای آرمان از شوخی و سر به سر گذاشتن بدش نمی‌آید اما خیلی پسر خوبی است. من از بچه‌گی می‌شناسمش. هیچ وقت به درخت‌ها آسیب نمی‌رساند... اما آن دوتا... آخر من چه می‌شناسمشان؟ آدم‌های بی‌دینی هستند آقای کشیش، هیچ متوجه شده‌اید که برای نماز به کلیسا نمی‌آیند؟

کشیش

خیلی خب بوکاژ، مرخص هستید. خواهش می‌کنم از حدسیات خودتان با کسی چیزی نگوئید.

بوکاژ

عجب! پس آقای کشیشم همان عقیده‌ی مرا دارند؟ نه. من عقیده‌ی ندارم. من فکر می‌کنم، تعمق و تأمل می‌کنم دوست عزیز... حالا مرا تنها بگذارید!

کشیش

بوکاژ خارج می‌شود.

کشیش یک گیلان برای خود می‌ریزد ولی قبل از ریختن شیشه را بو می‌کشد که اشتباه نکند.

این طور سریع نباید در هیچ موردی قضاوت کرد. متهم کردن افراد بی گناه خیلی آسان است. ولی که می داند؟ از آدمی که ایمان نداشته باشد همه کاری ساخته است!

ورود کنتس.

کنتس

منتظر بودم بوکاژ برود... خب، از تحقیقات تان چه نتیجه یی گرفتید؟

کشیش

بعضی نکات البته روشن شد. یعنی مثلاً معلوم شد که این شیطنت بین ساعت چهار تا شش عصر دیروز انجام گرفته. از طرف دیگر، این کار حتماً کار یکی از ساکنان کاخ است. چون که ورود به کاخ برای دیگران چندان آسان نیست.

کنتس

آقای کشیش مرا به وحشت انداختید! آخر ما که در کاخ هستیم عده مان چندان زیاد نیست که...

کشیش

البته شما افرادی را که در کاخ تان زنده گی می کنند می شناسید. بعضی آن ها را فوراً باید کنار گذاشت چون که هیچ وصله یی به شان نمی چسبد. مثلاً آشپز پیر و پیشخدمت وفادار تان... با این وصف، شاید لازم باشد از آن ها هم سوال هایی بشود.

کنتس

اوه، آقای کشیش! از من که یک قلم این کار ساخته نیست. شما خودتان باید زحمتش را بکشید.

کشیش

یکی از کسانی که مورد سوء ظن شدید من است رانده ی شماست که تازه استخدامش کرده اید و از قراری که شنیده ام قبلاً پیش یهودی ها کار می کرده... ولی او دیشب در حدود نصف شب همراه آقای ویکننت

به قصر برگشت... خب، همان طور که می بینید دایره هی تنگ تر می شود...

خب... در این صورت... راستی آقای کشیش، تصور نمی کنید که...

کنتس

خانم، من هیچی نمی گویم. مطلقاً نمی خواهم ذهن شما را مشوش کنم. اما در عین حال انکار هم نمی خواهم و نمی توانم بکنم که اگر کسی زبانش را آزاد گذاشت در افعالش هم خودش را آزاد می گذارد.

کشیش

وای خداوندا، چه قدر این جریان ناراحت کننده شده!

کنتس

آرمان، دکتر و زبان شناس بر می گردند.

خب آقای کشیش، در مدتی که ما به محل «وقوع

آرمان

سانحه» رفته بودیم استنطاق بوکاژ را تمام کردید؟

در واقع، کار، در نهایت دقت و شاید - اگر جرأت گفتنش را داشته باشم - در نهایت ظرافت و با حس هنر دوستی کامل انجام گرفته. طرز کار و هدف کسی که این تصویر را کنده بعضی از نقش های ماقبل تاریخ را به خاطر انسان می آورد - یعنی همان هایی که درباره شان با خانم کنتس صحبت کرده بودم و عکس هاشان هم در آلبوم هایی که دارم چاپ شده. خودتان هم می توانید قضاوت کنید. این آلبوم ها را که تماشا کردید خودتان قضاوت خواهید کرد.

زبان شناس

آقای لاوینیت! من که به شما گفتم: حاضر نیستم این آلبوم ها را ببینم.

کنتس

آقایان بحث در این نیست. اصولاً در یک تصویر

کشیش

وقاحت آمیز، آنچه مطرح نیست ارزش هنریش است... باید دید این کثافت را چه کسی آنجا نقش کرده. طبق تحقیقاتی که شخصاً از بوکاژ به عمل آورده‌ام معلوم می‌شود این لکه‌ی ننگ بین ساعت چهار و شش بعد از ظهر دیروز روی درخت نقر شده. و آنچه بیشتر اهمیت دارد این است که عاملش یکی از ساکنان کاخ بوده.

بعض وقت‌ها آدم از این که نقاشی بلد نیست خیلی خوشحال می‌شود.

کنتس

خانم کنتس! بسیاری از آدم‌ها که در حال عادی هیچ جور کاری ازشان بر نمی‌آید، در حالت بی‌خودی چنان آثاری به وجود می‌آورند که گتِ همه‌ی هنرمندان عالم را از پشت می‌بندد. - روانشناسان نقل کرده‌اند که کلفت یک کشیش وقتی به خواب مصنوعی فرو برده می‌شد با فصاحت تمام عبری حرف می‌زد!

آخ، چه قدر جالب است!

کنتس

کشیش

خانم کنتس! من ازتان استدعا می‌کنم نگذارید این آقایان این طور القاء شبهه کنند... در حال حاضر، خدمه‌ی کاخ به کلی از این اتهام مبرا هستند... برای این که مجرم شناخته بشود باید فهمید ما افرادی که در این جا جمع هستیم دیروز میان ساعت چهار تا شش چه می‌کرده‌ایم... گمان نمی‌کنم عرایضم احتیاج به توضیح بیشتری داشته باشد...

آقای کشیش! تا حالا موضوع خنده‌دار و بامزه بود، ولی حالا که دیگر پای استنطاق و این حرف‌ها به میان آمده گمان می‌کنم دیگر دارد از حد شوخی و تفریح خارج می‌شود.

آرمان

کشیش

آقای آرمان! من خیلی متأسفم... باور بفرمایید که در غیاب پسر عمه تان وظیفه‌ی من حکم می‌کند هرچه را ضرور تشخیص دادم انجام بدهم. از طرف دیگر، خاطر جمع باشید که مجرم - همان طور که آقای دکتر گفتند - در حال بی‌خودی این عمل را انجام داده و نیت و قصد خاصی نداشته.

دکتر

جناب کشیش لطیفه می‌فرمایند!

کشیش

اگر سرکار اجازه بفرمایید آقای دکتر!

کتس

اوووه، نه! خواهش می‌کنم... آقای کشیش! من مطمئنم که آقایان با کمال میل به پرسش‌های شما جواب می‌گویند و خاطرتان را آسوده می‌کنند.

زبان‌شناس

خب، ببینم: واقعاً دیروز بین ساعت چهار و شش چه می‌کردیم؟

دکتر

اول بگویید ببینم ما همه‌مان با هم بودیم؟

لحظه‌ی مردد مانده در سکوت به یکدیگر می‌نگرند.

کتس

حقیقتاً متأسفم آقای کشیش! بهتر است فعلاً این موضوع را کنار بگذاریم و برای از بین بردن تصویر فکری بکنیم.

آرمان

عمه جان! بهترین راهش این است که یک ورقه رنگ روی آن بمالیم... نقاش‌هایی که چند روز پیش آمده بودند درها را رنگ کنند قلم‌موها و سطل رنگشان را جا گذاشته‌اند.

زبان‌شناس

خانم! باور بفرمایید که من و دکتر خیلی خوشوقت می‌شویم اگر اجازه بدهید این خدمت را ما انجام بدهیم.

دکتر و زبان‌شناس خارج می‌شوند.

کشیش

(در حالی که جلو در را گرفته است.) اجازه بدهید
آقایان... تا به سوآل من جواب نداده‌اید حق بیرون
رفتن ندارید... با بی صبری منتظر من هستید که بالای
سر بیمار محتضری بروم، ولی من تا موضوع روشن
نشود از این جا نخواهم رفت. یالا، کمی به حافظه تان
فشار بیاورید!

زبان‌شناس

بین چهار و شش؟

دکتر

می بینید که داریم فکر می کنیم دیگر...

آرمان

این جا روزها آدم به ساعت نگاه نمی کند که...

هر سه سرها را توی دست می گیرند و فکر می کنند.

کشیش

آقایان توجه بفرمایید که من نخواستم خدمه‌ی قصر را
استنطاق کنم. تبرئه‌ی شما آقایان به ناچار مسؤولیت
غیر قابل انکاری متوجه آن‌ها می سازد.

آرمان

یک فکر حسابی، عمه جان! مگر شما عادت ندارید
هر روز خاطراتان را یادداشت کنید؟ خب... ممکن
است مطالب دفتر خاطراتان به حافظه‌ی ما کومک
کند... البته اگر جسارت نباشد.

کنتس

ابدأ! ابدأ!... بسیار فکر خوبی است. من هم که الحمدالله
اسراری ندارم که بخواهم پنهان کنم.

کشو میز تحریر را باز می کند و دفترچه‌ی بیرون می آورد.

خب، ببینیم: «- پنج شنبه بیست و چهارم...» ها، بهتر
است که از روی دفترچه برایتان بخوانم:

«باران می بارد. طفلک آرمان هیچ شانس ندارد.
تفنگش از بیکاری دارد زنگ می زند. باید از آقای

استیکس سرمشق بگیرد که چه طور از وقت استفاده کند و نگذارد روزهای عمرش به هدر رود. آقای لاوینیت ساعت ده دربارهی مذاهب دوران ماقبل تاریخ برایم صحبت کرد. با لذت گوش دادم. خیلی جالب بود. مخصوصاً دربارهی پرستش درخت‌ها خیلی عالی حرف زد.» - خب، این جا هم چیزهایی راجع به نوه‌هایم نوشته‌ام... و بعد... آها، این جاست: «ساعت چهار است. هوا دارد دوباره صاف می‌شود. آرمان می‌خواهد با دوستانش بیلیارد بازی کند من از این فرصت استفاده خواهم کرد که بروم قدری هوا بخورم...»

کنتس ناگهان مضطرب و منقلب می‌شود. رنگ از رویش می‌پرد و غش می‌کند. کشیش می‌دود به جانب او... سه نفر دیگر به هم نگاه می‌کنند. آرمان خنده‌اش گرفته است.

خانم کنتس، چیزی نیست! آقای آرمان شیشه‌ی آمونیاک را بیاورید.

کشیش

آقای کشیش! حالا اجازه داریم برویم بیرون؟ فکر نمی‌کنم دیگر این جا به وجود ما احتیاجی باشد.

زبان‌شناس

امیدوارم از حال رفتن خانم زیاد به‌اش صدمه نزنند. اگر بی‌حالیش زیاد طول کشید مرا خبر کنید. ما می‌رویم خسارت وارده به درخت را ترمیم کنیم! (به آرمان) قوطی رنگ کجاست؟

دکتر

با قلم‌موها توی انبار است.

آرمان

دکتر و زبان‌شناس می‌خواهند خارج شوند.

صحنه‌ی پنجم

کشیش. کنتس و آرمان... بعد، ویکننت

کشیش کنتس عزیز... دوست عزیز... به حال بیایید دیگر...
این کار جدی نیست...

آرمان (با تمسخر.) آقای مستنطق به شما تبریک می‌گویم،
خوب دسته‌گلی به آب دادید!

کشیش آقای آرمان، خواهش می‌کنم مرا دست نیندازید! آخر
من می‌توانستم حدس بزنم که... وقتی عمه جانتان
فهمید... او، دارد چشم‌هایش را باز می‌کند، خدا را شکر!

کنتس (از خود بی‌خود.) آرمان، تویی؟... مرا خاطر جمع کن...
آقای کشیش! شما هم این جاییده؟... تو را خدا مرا
محافظت کنید!... آیا حقیقتاً؟...

کشیش خانم کنتس چه خیال باطلی است که می‌کنید؟ اصلاً
هیچ‌یک از این مطالب...

کنتس باید قبول کرد که من این کار را کرده‌ام. حتا سوآلات
شما باعث می‌شود که برای من جای کوچک‌ترین
تردیدی باقی نماند... اصلاً حالا دیگر حسابی یادم
می‌آید... بله: رفتم بیرون. به محض این که پایم را
گذاشتم توی باغ انقلاب عجیبی در خودم حس کردم.
یک جور بی‌حالی غیر طبیعی... (می‌زند زیر گریه.) آه،
من زن بدبختی هستم!

آرمان عمه جان دیگر شورش را درمی‌آرید!

کشیش خودتان را به چه چیزی متهم می‌کنید؟... من اطمینان
دارم که شما هیچ گناهی نکرده‌اید.

کنتس
کشیش

چرا، چرا، من خودم این کار را کرده‌ام. می‌بینید که...
تنها تقصیر شما این است که به حرف‌های این آقایان
گوش داده‌اید. با چرن‌دیا تشان شما را گمراه کرده‌اند.
این حرف‌ها همه‌اش بی‌معنی است... کمی از این بخورید!

سریکی از شیشه‌ها را باز می‌کند. بعد منصرف
می‌شود و سر شیشه‌ی دیگری را می‌گشاید.

عرق بهار نارنج است. حالتان را جا می‌آورد.
حالتان بهتر شد عمه جان؟

آرمان

از بیرون صدای ویکننت به گوش می‌رسد.

صدای ویکننت

سراپا خیس شده‌ام... ژوزف! بیایید لباس‌های مرا از
اتاقم ببرید. من می‌روم لباسم را عوض کنم.
پسرتان برگشته. خواهش می‌کنم آرام باشید چون
ممکن است نگران بشود.

کشیش

ورود ویکننت.

آرمان
ویکننت

ها، چه شده کود فروآ؟ خیلی اوقات تلخ است...
البته که اوقاتم تلخ است! اصلاً فکرش را هم نمی‌شود
کرد! دیگر هرگز اجازه نخواهم داد در خانه‌ی مادرم از
اجنبی‌هایی که شما با خودتان می‌آورید پذیرایی بشود
پسردایی عزیزم! می‌دانید وقتی آن‌ها را دیدم در کمال
وقاحت مشغول چه کاری بودند؟ داشتند درخت‌های
خیابان باغ را... رنگ می‌زدند!... واقعاً که مردم قباح
سرشان نمی‌شود! خیال می‌کنند خانه‌ی خاله‌شان است!

کنتس عزیزم! آن‌ها این کار را دارند برای خاطر من می‌کنند
من این را ازشان خواهش کردم.

ویکنت مادر جان، شما خیلی مهربان هستید. تمنا می‌کنم
بیخود ازشان حمایت نکنید! قلب مهربان شما وادارتان
می‌کند که بیش از حد لزوم از کثافت‌کاری‌های مردم
چشم بپوشید. خطاست که آدم حرف‌های بی‌سروته
گمراه‌کننده را قبول کند... احترام به حق مالکیت دیگران...

آرمان کود فرو! بگذار برایت توضیح بدهم...
ویکنت خیر... هیچی نمی‌خواهم بشنوم... همانطور که
حرف‌های آن‌ها را هم حاضر نشدم گوش بدهم. وقتی
در آن حال میچ‌شان را گرفتم، دویدم به طرفشان و
گفتم...

کنتس عزیزم، دارید مرا به وحشت می‌اندازید. دو تا مرد به
این مهربانی! به این...
ویکنت ...گفتم با اولین قطار گورشان را گم کنند...
آرمان اما آخر...

ویکنت دیگر چشم دیدنشان را ندارم... تنها تو یک نفر مسؤول
آمدن آنها به این جایی... می‌فهمی؟ تو آن‌ها را این‌جا
آورده‌ای و بهتر است که خودت هم همراهشان بروی...
من تو را دوست دارم، خودت هم این را می‌دانی، ولی
از وقتی که با این بلشویک‌ها رفت و آمد می‌کنی می‌بینم
عقایدی ابراز می‌کنی که واقعاً تأسف‌آور است...

آرمان بسیار خب، بسیار خب. من هم همراه رفقایم خواهم
رفت... قربان شما عمه جان...

کنتس را می‌بوسد.

کنتس
آرمان

آخ، خیلی متأسفم... من خودم یک دقیقه‌ی دیگر...
جناب کشیش! میدان را برای سرکار خالی می‌گذارم.

خارج می‌شود.

کشیش

آرمان عزیزم، امیدوارم این موضوع برایت درس
عبرتی بشود. تمام این فرضیات جدید، همان‌طور که
می‌بینید، در عمل بی‌پایه و سست از آب درمی‌آید. به
زودی پشیمان و سرخورده دست از پا درازتر
برمی‌گردد.

ویکنت

وقتی که شور چیزی درآمد دیگر بحث کردن در آن
باره بی‌فایده است... آقای کشیش! حق با سرکار بود و
خیلی ممنونم که مرا بیدار کردید... لازم بود همه‌ی
این‌ها را با اردنگ از این جا بیرون بریزم...

پایان

روبرمول

سی زیف و مرگ

اشاره

درباره‌ی نمایشنامه‌ی سی‌زیف و مرگ حرف زیادی نداریم. جز این که آدم‌های آن از اساطیر یونان گرفته شده است:

اوژن Eugene یا به نام یونانی خود اژین Agine، دختر ازوپ - خدای چشمه‌ها - است. زئوس Zeus خدای خدایان عاشق این دختر می‌شود، به صورت شعله‌یی درآمده او را می‌رباید و به جزیره‌ی اوانون می‌برد. این همان جزیره است که بعدها اوژن نامیده شد. در آنجا از این دو پسری به جهان آمد که نه آگ Eag نامش دادند. چون ازوپ - پدر اوژن - از این عمل زئوس به خشم درآمد، خدای خدایان صاعقه‌یی بر او نازل کرد.

آرس Arès یا مارس Mars، خدای جنگ بود. از زورگویی لذت می‌برد و خونریزی را سخت دوست می‌داشت. در معرکه‌ی جنگ چهار افسرِ گردش را می‌گرفتند. اینان دیموس Deimos، فوبوس Phobos،

نهریس Eris، و ننیو Enyo بودند. به ترتیب: قوس و وحشت و نفاق و جنایت.

آرس، به عنف آفرودیت Aphrodite را به زوجیت خویش درآورد. این همان ونوس Venus الهه‌ی زیبایی است.

بدبختی بزرگ آرس این بود که میان مردم وجهه و محبوبیتی نداشت: جبار و خون‌آشام بود و هرگاه شکستی بر او نازل می‌شد کاسه و کوزه را بر سر آته‌نا Athèna می‌شکست، چرا که آته‌نا الهه‌ی اندیشه و هنر و دانش بود و همواره به نیروی ذکاوت و فهم خویش بر کله‌خری آرس که عقلش در جلد شوشکه‌اش بود فائق می‌آمد.

زنوس Zeus یا ژوپیتر Jupiter در اساطیر یونان خدای خدایان بود. وی پسر ساتورن Saturne و ره‌آ Rhéa است. پس از آن که ساتورن از اولمپ Olymp (مقر خدایان) گریخت پسران سه‌گانه‌اش نپتون Neptune و پلوتون Pluton و ژوپیتر Jupiter به قدرت رسیدند؛ که نخستین خدای دریاها بود، دومین خدای دوزخ و آخرین برانگیزنده‌ی عصیان‌ها است.

ژوپیتر بی‌درنگ مقر خدایان را به خود اختصاص داد و چندی بعد توانست خدای آفتاب و سرانجام رب‌الارباب و خدای خدایان شود.

سی‌زیف Sisyph پسر نه‌نول Eole و پادشاه کورینت Corinthe است که به بیدادگری شهره بوده است. نیز او را

راهزنی مخوف دانسته‌اند که مسافران را در جاده‌های پرت می‌کشته. هر که بود، آرس به فرمان ژئوس او را به دوزخ می‌برد تا حکم خدایان درباره‌اش اجرا شود. مجازات سی‌زیف این بود که تا ابد تخته‌سنگی را به بالای کوهی در اعماق جهنم برساند، اما پاره‌سنگ همین که به فراز رسید فرو غلتد و به جای نخستین خویش بازگردد!

صخره‌ی سی‌زیف در ادبیات جهان مظهر جاودانه‌گی رنج یا رنج جاودانه است.

چنان‌که خواهیم دید، در این نمایشنامه، سی‌زیف نه پادشاهی بیدادگر، که میخانه‌چی هوشمندی است. و آنچه انگیزه‌ی عداوت خدایان با اوست عصیان اوست در برابر مرگ، این بی‌عدالتی خوف‌انگیزی که از جانب خدایان و با منطق زورگویانه‌ی ایشان بر آدمیان تحمیل شده است، و در حقیقت سی‌زیف سزای شورش و سرپیچی خود را می‌بیند.

نکته‌یی که تذکر آن لازم به نظر می‌رسد این است که خدایان و ساکنان المپ نمی‌توانسته‌اند می‌رفته‌گان و فناپذیران را لمس کنند. لاجرم مرگ (یا به عبارت بهتر: عزرائیل) نیز که در اساطیر یونانی در شمار خدایان و ساکنان المپ است از این قانون آسمانی مستثنا نیست.

آدم‌ها

خبرنگار

آریسته، همسر سی‌زیف.

سی‌زیف، صاحب مسافرخانه.

مرگ، خدای فنا و نیستی.

آرس، خدای جنگ

سه تن از ثروتمندان شهر کورینت Corinth.

صحنه:

ایوان کوچک جلو یک مسافرخانه در شهر کورینت.
میزها و صندلی‌ها برای پذیرایی از مشتریان و
مسافران چیده شده است.

با کنار رفتن پرده، مرد جوانی در ایوان دیده
می‌شود که معلوم است همین حالا از راه رسیده.
پیدا است که از چیزی وحشت دارد، اما کنجکاوی
شدیدی نیز با وحشتش هم‌عنان است.

به پنجره، بعد به دری گشاده که ایوان را به تالار
مسافرخانه و بنای آن متصل می‌کند سری می‌کشد
و دوباره با همان ترس و همان کنجکاوی
برمی‌گردد سر جای اولش... مردد است. تصمیم
می‌گیرد برود تو. ولی با این که قدمی هم برمی‌دارد
منصرف می‌شود و با احتیاط برگشته پشت میزی
می‌نشیند. منتها طوری لب صندلی قرار می‌گیرد که
در صورت بروز خطری بتواند به یک حرکت
برخاسته بگریزد.

سکوت.

دوباره و این بار محکم تر از بار اول صدامی زند:

هیچکی این جا نیست؟

با همان لحن اما خیلی بلندتر از بار قبل:

کسی این جا نیست؟...

صدای زنی از داخل ساختمان مسافرخانه:

چرا، الآن، الآن... یک دقیقه!

خبرنگار اکنون چهارچشمی مواظب در است. حالا دیگر کاملاً حاضر یراق می شود که به مجرد پیش آمدن وضع ناموافقی با تمام قوا بگریزد... بالاخره آریسته از تالار می آید روی ایوان. - زنی است مسن و موقر.

خبرنگار که به مجرد ورود زن نخستین حرکت فرار را انجام داده، یعنی از روی صندلی نیمخیز شده، با مشاهده ی زن نفسی به راحت می کشد و با اطمینان می نشیند روی صندلیش.

آریسته فرمایش؟

خبرنگار سلام خانم.

آریسته سلام.

سکوت.

خبرنگار این جا... مال... یعنی مال سی زیف است. نه؟
آریسته بله.

خبرنگار شما هم... شما هم به نظرم آریسته هستید. نه؟
آریسته (با خشونت) درست است.

سکوت.

خبرنگار من می خواهم... می خواهم لبی تر کنم.
آریسته چی برای تان بیارم؟

خبرنگار یک لیوان نوشیدنی.
آریسته (در حال تکرار جمله نزد خود دور می شود.) یک... لیوان...
نوشیدنی.

خبرنگار نوشیدنی خود کورینت باشد ها!
آریسته (بدون این که به طرف او نگاه کند، تقریباً با خودش، بی این که به شنیدن یا نشنیدن او توجه داشته باشد.) جز آن هم چیز دیگری تو دستگاه مان به هم نمی رسد.

آریسته وارد ساختمان مسافرخانه می شود.
خبرنگار روی ایوان تنها می ماند. بلند شده مشغول
وارسی محل می شود... وقتی رسید دم پنجره،
صورتش را به شیشه چسبانده با دست ها دو
طرفش را تاریک می کند و به تماشای آن سوی
پنجره می پردازد.

آریسته (با بطری و گیلان بر می گردد و چون او را بدین حال می بیند
می ایستد و با تعرض از او می پرسد) آن جا چه کار می کنید؟
خبرنگار من... من داشتم... یعنی داشتم همین جواری نگاه می کردم.
بله.

آریسته آن جا هیچی نیست که به درد تماشا کردن کسی بخورد...
بگیرید سر جای تان بنشینید!

خبرنگار مطیعانه می نشیند و به آریسته نگاه می کند
که مشغول چیدن میز است.
سکوت.

خبرنگار دست شما درد نکند!

می ریزد و می نوشد.

به! شراب تان قیامت است!

آریسته خوب، دیگر بهتر!

پشت به او، طرف پله کانی که به طبقه ی بالا می رود
راه می افتد.

خبرنگار خانم!

آریسته (بدون برگشتن به طرفش، همان طور از بالای شانه هایش.)
فرمایش؟

خبرنگار بی زحمت... می خواستم... یک چند تا چیز از تان بپرسم...
آریسته خیلی خب، بفرمایید.

از چند پله یی که بالا رفته پایین می آید می رود
جلو، با اخم برابرش می نشیند. لحظه یی سکوت
می کند و بعد، پیش از آن که خبرنگار شروع کند
ازش می پرسد:

شما روزنامه نویسید؟

خبرنگار	بله. بله.
آریسته	کارت شناسایی تان؟
خبرنگار	اینه هاش!
آریسته	(در حال واری کارت خبرنگار.) اگر عقیده‌ی مرا خواسته باشی، این کارت قلبی است. چیزی که هست، هرکه ساخته تش خیلی استاد بوده.
خبرنگار	تقلبی نیست خانم. باور کنید! به من اعتماد داشته باشید!
آریسته	من اهل اعتماد کردن به کسی نیستم... خب، کدام روزنامه کار می‌کنی؟
خبرنگار	روزنامه‌ی «صدای قب».
آریسته	از کجا باور کنم؟ می‌توانی به‌ام ثابت کنی؟
خبرنگار	معلوم است.
	کاغذی از جیب درآورده و به آریسته می‌دهد. زن به واری نامه می‌پردازد و بعد...
آریسته	(در حال رد کردن کاغذ به خبرنگار.) این شد یک چیزی... حالا می‌شود باورش کرد... ببخشید ها! می‌خواستم پیش از آمدن سی‌زیف این را بدانم. می‌خواستم بدانم که...
	سکوت.
خبرنگار	لابد از قب دارید می‌آیید دیگر؟ نه؟
آریسته	بله، بله. یک‌راست از قب می‌آیم.
خبرنگار	کی به کورینت رسیدید؟
آریسته	دیروز غروب.
خبرنگار	دیروز غروب؟... پس تو یک مسافرخانه‌ی دیگر اتراق کردید. ها؟

خبرنگار

اوه بله. تو مسافرخانه‌ی فیرونوس.

آریسته

فیرونوس، هه، فیرونوس! کثیف‌ترین مسافرخانه‌چی یونان! حتا تو خود قب هم رو هر که انگشت بگذاری این را می‌داند... رو هیچکدام از تختخواب‌هاش محض رضای خدا هم که شده یک ملافه‌ی تر تمیز به هم نمی‌رسد... وای که ملافه‌هاش چه بو گندی می‌دهند! دل و روده‌ی آدم بالا می‌آید!... ببینم: کدام شیر ناپاک خورده‌یی به تان توصیه کرد به مسافرخانه‌ی فیرونوس وارد شوید؟... نمی‌دانستید سی‌زیف خودش این جا توکورینت مسافرخانه دارد؟

خبرنگار

والله اگر راستش را خواسته باشید، چرا!

آریسته

خب؟

خبرنگار

(دست و پاگم کرده، با ناراحتی و تمجج.) خب... راستش... علتش این بود که...

ولی تصمیمش را عوض می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

آریسته

خب. چی بود علتش؟

خبرنگار

علتش این بود که... آخر خودتان که بهتر می‌دانید... علتش همان «یارو» بود!

آریسته

«یارو» کدام است دیگر؟...

خبرنگار

«یارو» دیگر... خودتان که بهتر می‌دانید... همان «یارو» دیگر...

قیافه‌یی که می‌گیرد نشان می‌دهد چه قدر از تلفظ

اسم «یارو» معذب و پریشان خاطر است.

آریسته

(همان طور که تو نخ اوست.) اوو!... آها!... برای خاطر آن!...

و از روی تأسف سر می جنبانند.

پیداست!... طفلکی سی‌زیف!... او همه‌ی مشتری‌های سی‌زیف را تارانده و دربه‌در کرده... اما آخر «یارو» با شماها چه کار دارد؟... سی‌زیف که خیر او را نجسبیده نگهش دارد، خودش این‌جا جا خوش کرده و دلش نمی‌خواهد راهش را بکشد برود پی کارش.

خبرنگار (آشکارا به هیجان درآمده.) ها! پس راست است واقعاً! پس شایعه نیست! پس آن «یارو» راستی راستی این‌جا است! بله! **آریسته**

خبرنگار آخ، چه خبر دست اولی برای روزنامه!... پس این‌که می‌گویند سی‌زیف او را این‌جا حبس کرده راست است! **آریسته** حبس کرده؟ کی می‌گوید سی‌زیف او را حبس کرده؟ خودش آزادانه این‌جا مانده.

خبرنگار (از روی صندلیش برمی‌جهد.) آزادانه؟... گفتید آزادانه؟ **آریسته** آزادانه، بله، پس چه؟ خودش دلش نمی‌خواهد برود. **خبرنگار** اینش را دیگر نشنیده بودم!... خب بفرمایید که: ژئوس این وسط چه می‌گوید؟

آریسته ژئوس؟ - هوم... ژئوس بهتر است به جای این‌که چیزی بگوید، از بابت دزدیدن اوژن کوچولو یک‌خرده خجالت بکشد!

خبرنگار اوژن کوچولو؟ **آریسته** قضیه‌ی اوژن کوچولو را نمی‌دانید؟... به! معلوم می‌شود مردم قُب از همه چیز بی‌خبرند.

خبرنگار اگر بی‌خبر نبودند که، دیگر من این‌جا کارم چی بود؟

آریسته خیلی خب. پس گوش بدهید برایتان تعریف کنم: - اوژن کوچولو...

حرفش را ناتمام می‌گذارد. چون به یادش می‌آید که ابتدا باید موضوع دیگری را روشن کند: -

راستی! اول باید ازتان می‌پرسیدم که اصلاً به زئوس اعتقاد دارید یا نه... نظرتان نسبت به او چیست؟

خبرنگار (محافظه کارانه.) این سوال، می‌دانید؟ جواب دادنش چندان آسان نیست.

آریسته می‌فهمم این که می‌گویید «آسان نیست» از کجا آب می‌خورد... ببینید، من خودم هم یک آدم مذهبی و اهل دعا و نیایش هستم. مگر می‌شود فراموش کرد که زئوس هرچه نباشد بالاخره یکی از خداهاست. خدای خداهای دیگر است و ارباب و صاحب اختیار اولمپ است... از قضا خیلی بیشتر از آنچه بشود فکرش را کرد برای من عزیز و گرامی است.

به احترام از جا برخاسته می‌ایستد و با لحن پرشکوه دعا می‌گوید:

من او را عزیز و گرامی می‌دارم و احترامی درخور می‌گذارم!
(به حالت احترام برخاسته می‌ایستد.) ما او را عزیز و گرامی می‌داریم و احترامی درخور می‌گذاریم!

خبرنگار

آریسته اکنون و همیشه!

خبرنگار ایدون باد!

هر دو به جای خود می‌نشینند.

آریسته

این از اینش... اما از طرف دیگر: عقیده‌تان چیست درباره‌ی خدایی که تا چشمش به یک دختر خوشگل تودل برو افتاد آب از لب و لوجه‌اش سرازیر می‌شود و همه‌ی قدرت خدایش را به کار می‌اندازد که قرش بزند و از راه درش کند و به تورش بیندازد؟... تازه جنخ من اسم این را «از راه به در کردن و به تور انداختن» گذاشته‌ام؛ چون اگر درستش را خواسته باشیم بگوییم، معلوم نیست چه کلمه‌های وحشتناکی باید پیدا کنیم بگذاریم جای این‌ها...

خبرنگار

آریسته

راستی هم که جای تأسف است! آن هم نه یک ذره و دو ذره! فوق‌العاده مایه‌ی تأسف است... بعله، خلاصه‌ی مطلب این است که طفلکی اوژن کوچولو قربانی چنین وضعی شده... داشته برای خودش بی‌خیال توی چمن‌ها می‌گشته. از کجا می‌دانسته چه بلایی آنجا سر راهش بزخو کرده و کی داره زاغ سیاهش را چوب می‌زند؟ - آن وقت یکهو زفوس پریده جلو، دختره را بغل زده، و برده که برده... و حالا بدبختی را نگاه کنید که درست همین وقت سی‌زیف بینوا باید از آنجا رد بشود و همه‌ی ماجرا را با جفت چشم‌هایش ببیند... خب دیگر، این جا وظیفه‌ی سی‌زیف چه حکمی به‌اش می‌کند؟ وظیفه‌اش حکم می‌کند که راه بیفتد برود پیش ازوپ - پدر بیچاره‌ی اوژن - و قضیه را به همان شکلی که دیده از اول تا آخر برای آن فلک‌زده تعریف کند.

خبرنگار

آریسته

ازوپ، خدای چشمه‌سارها؟

خب. اگر او را می‌شناسید لابد می‌دانید که چه موجود

آرامی است و چه خلق و خوی ملایمی دارد... ولی
 بالاخره ملایمت هم حد و اندازه‌یی دارد. - یعنی جلو
 یک چنین افتضاحی هم باید آرام بماند و هیچی نگوید؟...
 چرا آخر؟ مگر او خودش یکی از خداها نیست و برای
 خودش قدرت و سطوتی ندارد؟... از آن طرف، فکر کنید
 دختر بچه‌ی بینوا چه قدر ممکن است از این پیشامد
 وحشت کرده باشد!... باری، ازوپ که سخت به‌اش
 برخورده بود اول به فکر افتاد سیلی راه بیندازد و اولمپ را
 پاک غرق کند. - ببینید چه آشوبی باید تو روحش به‌پا
 شده باشد که یک چنین تصمیمی بگیرد! - زئوس پدرش
 درآمد تا توانست بالاخره او را به هر نحوی که شده به
 بستر خودش برگرداند.

خب، بعد؟

خبرنگار

آریسته

اگر عقیده‌ی مرا خواسته باشید، فکر می‌کنم این جا زئوس
 حسابی چاخان کرده و زبان‌بازی راه انداخته. چون که هم
 توانسته سر ازوپ را شیره بمالد و روانه‌اش کند، هم اوژن
 را پیش خودش نگهدارد... اما قال قضیه به همین جا کننده
 نشد و سر و تهش هم نیامد: زئوس که می‌دانست سی‌زیف
 آتش‌بیار این معرکه بوده در واقع او باعث و بانی این آشوب
 شده، با او چپ افتاد و برای این که ازش انتقام بگیرد هرگز را
 فرستاد سراغش.

(سخت به هیجان آمده) خب، خب، بعدش؟ بعدش؟

خبرنگار

آریسته

منتها، خب دیگر، سی‌زیف توانست از معرکه قصر دربرود.

خبرنگار

شگفت‌آور است! - آخر چه جوری؟ چه جوری توانسته

خودش را از چنگ هرگز نجات بدهد؟

آریسته هرگ آمد این جا.. با فردا، درست می شود یک ماه تمام. اما آن جور که بویش می آید به این زودی ها خیال رفتن ندارد... حتا این آخری ها انگار به فکر افتاده بود برود زیر جلد من و مرا با وعده و وعید به طرف خودش بکشاند که شاید به کومک من بتواند کاری از پیش ببرد.

خبرنگار (در آتش کنجکاوی دارد می سوزد.) ها، چه جوری؟ چه جوری؟ قضیه اش چیست؟

آریسته راستش، باید اعتراف کنم که هرگ موجود بی شیله پیله یی است. شاید یک خرده به آن کسانی که عادت دارند مو را از ماست بکشند بی شباهت نباشد، اما در این که رو هم رفته موجود راست و درستی است شک نباید داشت.

خبرنگار می خواهم بدانم فطرتاً چه جور موجودی است.

آریسته فطرتاً که... راستی راستی من را شیفته ی خودش کرده... اصلاً چه طور است شما خودتان با او ملاقاتی بکنید؟... ببینید: فکر رفتن را که یک قلم باید بگذارید کنار... ها، انگار به خواب هم ندیده بودید که با او روبه رو بشوید، نه؟... خب دیگر، خیلی چیزها هست که آدم اصلاً خیالش را هم نمی کند... صبر کنید الان صدایش می کنم.

خبرنگار (دستپاچه و وحشترده از جا می جهد) چی! چی! هرگ را می خواهید صدا کنید؟

آریسته نترسید. وقتی به سی زیف نتواند چشم زخمی بزند، لابد به شما هم نمی تواند.

خبرنگار از کجا معلوم است؟ یک بار دیدی هوس کرد و... وای! آن وقت من چه خاکی به سر کنم؟

آریسته هوس کرد؟ هه هه هه! وقتی دیدیدش خودتان اعتراف

می‌کنید که وصله‌ی بوالهوس بودن و دمدمی مزاجی ابداً
به‌اش نمی‌چسبند.

صدامی‌زند.

مرگ! مرگ!

(صدایش از آن سوی در) چه خبر است؟	مرگ
اهه، ایه، این که انگار یک مرد است!	خبرنگار
نگفتم شخصیتش آدم را می‌گیرد؟... مگر شما فکر کرده	آریسته
بودید چیست؟ من که به‌تان گفته بودم.	

مجدداً به صدای بلند خطاب به مرگ:

مرگ! یک مرد آمده می‌خواهد شما را ببیند.	
(دستپاچه و پریشان‌خاطر) ای بابا! کی؟ کی من گفتم	خبرنگار
می‌خواهم او را ببینم؟	
(صدایش از پشت در) بسیار خب، آمدم!...	مرگ

سکوت.

خبرنگار، شتابان پشت سر آریسته پنهان می‌شود.
صدای قدم‌های سنگینی به گوش می‌رسد و
سرانجام مرگ ظاهر می‌شود. شبیه آدم‌های
اداره جاتی است. سرش طاس است و لباس سیاهی
پوشیده که سرآستین‌هایش بافته گی است و
منگوله‌هایی دارد.

دفتر قطور بزرگ و مستعملی زیر بغلش است.

مرگ کیست که با من کار دارد؟

آریسته (با انگشت به خبرنگار که پشت سرش پنهان شده اشاره می‌کند.) این آقا.

مرگ شما؟

خبرنگار (از وحشت پس‌پسکی می‌رود.) از... از... دیدار تان خیلی خوشحالم عالیجناب!... و... و... وقتی شنیدم این‌جا تشریف دارید خیلی علاقه... علاقه مند شدم به دستبوس تان مشرف بشوم. منتها... منتها هیچ راضی به مزاحمت تان نبودم!

مرگ (می‌نشیند.) جوان! اطمینان و قوت قلب داشته باش.

با اخم و روی به هم کشیده:

تازه مزاحم هم که می‌شدی چه کار می‌توانستم بکنم؟ فقط می‌توانستم متأسف بشوم و، فوقش، کمی هم حرص بخورم! آه می‌کشد.

دیگر آن قدرت سابق را ندارم تا آدم‌هایی را که صدایم می‌زنند از خودم خشنود کنم. سی‌زیف قوه و قدرت مرا ازم گرفته!

خبرنگار (اکنون با خیال راحت نزدیک می‌شود. با خوشحالی) راستی؟

آریسته خب دیگر. من کار دارم. ناچارم شماها را تنها بگذارم.

خبرنگار (با عدم اطمینان) می‌خواهید ما را تنها بگذارید؟

آریسته چرا که نه!

آریسته خارج می‌شود، و خبرنگار با مرگ تنها می‌ماند.

خبرنگار از روی ناچاری می‌نشیند، ولی سعی می‌کند حتا المقدور از مرگ فاصله داشته باشد.

خبرنگار عالیجناب! اجازه می‌دهید از تان پیرسم دفتر به این بزرگی که جلوتان است مال چیست؟ - این دفتر...
مرگ بله بله، درست فهمیدید. دفتر اسامی «میرا»^۱ هاست.
خبرنگار همه‌ی زنده‌هایی که فناپذیرند. نه؟

مرگ، به جای تصدیق، دوبار سرش را به طرف پایین حرکت می‌دهد.

خبرنگار پس... در این صورت... اسم چاکر هم آن تو...
مرگ اسم‌ها دسته‌بندی شده... شما یک «مرد» هستید دیگر. نه؟
خبرنگار معلوم است.
مرگ مردی که به نوبه‌ی خودش از یک مرد و یک زن به وجود آمده.

خبرنگار بی‌گفت‌وگو.
مرگ خب. اگر شما یک مرد هستید و از یک مرد و یک زن به دنیا آمده‌اید، در این صورت مشمول ماده‌ی شش بند «ب» می‌شوید. یعنی طبق مفاد این ماده باید در موعد مقرر خرقه تهی کنید و به عالم باقی بشتابید.

خبرنگار از حسن ظنتان تشکر می‌کنم عالیجناب. چاکر می‌دانستم که بالاخره یک روز باید غزل خدا حافظی را بخوانم، منتها دیگر از ماده و بندش خبر نداشتم.

مرگ خب، پس از این به بعد می‌توانی اینش را هم بدانسی... آخ

۱. میرا. به معنی «فناپذیر». به جای Mortel و در برابر لغت «جاویدان» به کار برده شده است.

که این «میرا»ها چه تصورات غلطی تو ذهن خودشان پرورش می دهند! - باباجان! در مورد مردن، امریه هست، قانون هست... آن هم چه قوانین متعددی!

دست هایش را به هم می مالد.

و ما، جهت اطلاع عموم، هر روز بیش از روز قبل به نشر این قوانین می کوشیم.

(مثل این که مردد است سوآلش را مطرح کند یا نه) قربان! نمی دانم اجازه می دهید این را سوآل کنم یا نه... یعنی... منظورم این است که... می توانم ازتان بپرسم که توی این کتاب مستطاب...

خبرنگار

صدایش را پایین می آورد. مثل این که مطلبی کاملاً خصوصی را می خواهد با او در میان بگذارد:

هیچ اشاره‌یی به تاریخ مُر...

...دن شما. ها؟... این مطلب را باید شما و همه‌ی میراهای محترم دیگر دانسته باشید، که در این مورد، اطلاعات من به هیچ وجه از اطلاعات شما و دیگران بیشتر نیست.

مرگ

چی؟! یعنی شما هم نمی دانید؟

خبرنگار

نه جوان. می بینم که این مطلب باعث تعجبت شده... آخر بابا، من مرگ هستم، تقدیر که نیستم! - من و تقدیر با هم کاری نداریم. او در دایره‌ی دیگری کار می کند... «میرا»ها نمی خواهند این را بفهمند که من «تصمیم گیرنده» نیستم بلکه فقط و فقط «اجرا می کنم».

مرگ

آها، اجرا می کنید!... خب، عالیجناب! اقلأ می توانم ازتان بپرسم که ترتیب این «اجرا» چه جوری است؟

خبرنگار

مرگ خیلی ساده! خیلی خیلی ساده! خوب توجه کن: یک دستوری به من می‌رسد. یک دستور کتبی که من، بعد از اطلاع از چند و چون آن باید عیناً عودتش بدهم.

خبرنگار اوو! پس از اطلاع از چند و چونش؛ها؟

مرگ یعنی... باید اعتراف کنم برای بیان آنچه منظورم بود لغت

مناسبی پیدا نکردم. اگر کمی صبر داشته باشید روشن

می‌شود... مقصودم این بود که هویت شخص مورد نظر را

مورد بررسی قرار می‌دهم. آن وقت، طبق مفاد ماده‌ی

شش، اسمش را توی دفتر اسامی ثبت می‌کنم، و طرف

می‌میرد... این، همه‌ی جریانی است که به وسیله‌ی من باید

طی بشود. یا - اگر خواسته باشم بهتر بگویم - همه‌ی

جریانی «بود» که به وسیله‌ی من طی «می‌شد»! چون که

در حال حاضر...

آه بلندی می‌کشد.

خبرنگار در حال حاضر...

مرگ افسوس!

خبرنگار پس این که می‌گویند سی‌زیف همه‌ی قدرت و توانایی شما

را ازتان سلب کرده واقعیت دارد؟

مرگ کاملاً... کاملاً!

خبرنگار باور کردنش مشکل است... آخر چه طور توانسته؟

مرگ آنقدرها هم مشکل نیست... جوان! الآن یک ماه است - یا

اگر بخواهم به طور دقیق بگویم: فردا درست یک ماه تمام

است که من این جا هستم. تا حالا چنین اتفاقی برای من

نیفتاده بود. آن روز من این جا روی همین صندلی پشت

همین میز نشسته بودم. دفتر را باز کرده بودم و قلم طلا را هم گذاشته بودم طرف راست دفتر جلو دستم و، همان جور که مشغول بررسی هویت سی‌زیف بودم صدایش زدم... خب. حالا کاملاً توجه کن: سی‌زیف آمد جلو و با لحن معصومانه‌یی گفت: «این جوری که نمی‌شود. یک چیزی میل کنید!» - باید به تو اعتراف کنم که در آن لحظه من فوق‌العاده تشنه‌ام بود، و به همین دلیل با میل و رغبت پیشنهادش را پذیرفتم... سی‌زیف لیوانی نوشیدنی برایم آورد و آن را این‌جا، گذاشت کنار قلم... من لیوان را گرفتم دستم و آن را خوردم. و وقتی خواستم لیوان را سر جایش بگذارم، دیدم قلم طلا غیبش زده.

لابد، کار کار سی‌زیف بوده دیگر؟

خبرنگار

گفت وگو ندارد!... تازه، وقتی سرم را بلند کردم دیدم با قیافه‌ی ریشخندآمیزی دارد صورتش را با یک دستمال باد می‌زند.

مرگ

خب، عالیجناب! مگر نمی‌توانید اسم‌ها را با یک قلم دیگر تو دفترتان بنویسید؟

خبرنگار

از محالات است!... طبق نص صریح ماده‌ی ۲۵، قلم طلا یک قلم منحصر به فرد است و به هیچ عنوان و با هیچ عذری نمی‌شود در این مورد خاص از قلم دیگری به جای آن استفاده کرد.

مرگ

پس حالا چه کار می‌کنید عالیجناب؟

خبرنگار

سماق می‌مکم!

مرگ

همین؟

خبرنگار

پس چه؟ می‌گویی چه کنم؟

مرگ

خبرنگار

مرگ

چه عرض کنم... به زور قلم را پس بگیرد!
جوان! بدان و آگاه باش که یک خدا، فقط در دو مورد
می تواند به تن یک «میرا» دست بزند: یکی موقعی که
بخواهد با یک زن «میرا» گناه کند، یکی هم موقعی که
بخواهد یک «میرا» را بکشد... اما توجه داشته باش که
خداها فقط در مورد اول است که می توانند خودشان رأساً
به تن میرا دست بزنند. در مورد دوم، تنها خدایی که
می تواند به تن میراها دست بزند منم. بنابراین خدایی که
بخواهد میرایی را بکشد باید بیاید مرا ببیند.

سکوت.

در هر حال... عجالتاً جز این که دست رو دست بگذارم و
منتظر بشوم هیچ چاره‌ی دیگری ندارم.
آخر منتظر «چه»، عالیجناب؟
منتظر تصمیم زفوس.

خبرنگار

مرگ

سی‌زیف وارد می‌شود.

مردی پنجاه ساله است با بنیه‌ی قوی و چهره‌ی
گشاده. پیراهن آستین بلندی پوشیده اما پاهایش
برهنه است و شلوار مستعمل رنگ و رو رفته‌ی
به پا دارد. پیچی به لب و روزنامه‌ی به دستش است.
مرگ از دیدن او اخم و رویش را در هم می‌کشد.

مرگ

بعد از همه‌ی این معطلی‌ها و سرگردانی‌ها، شاید بالاخره
«آقا» تصمیم گرفته باشند که قلم را پس بدهند.

(با خوش خلقی) گداها را می‌گیرند!

سی‌زیف

پشت میز، روبه روی خبرنگار می نشیند.

آن که از قِب آمده شما هستید؟

بله آقا.

خبرنگار

همانی که در مسافرخانه ی فیونوس منزل کرده؟

سی زیف

بله بله.

خبرنگار

خب. بگویید ببینم: یک خارش مطبوعی تو تن تان حس

سی زیف

نمی کنید؟

چرا چرا، یک کمی.

خبرنگار

سی زیف می خندد و غرق مطالعه ی روزنامه

می شود.

سکوت.

(بالحن آدمی از رو رفته) آقا سی زیف!

مرگ

(بدون این که سرش را بلند کند) فرمایش؟

سی زیف

خیال نداری قلم را به ما رد کنی؟

مرگ

(بدون این که سرش را بلند کند) نه خیر!

سی زیف

بیا و آن را با یک مقبره ی مجلل عوض کن.

مرگ

گوش بدهید! من همان قدر که بزن بهادرم دل رحم و

سی زیف

با انصاف هم هستم. هیچ دوست ندارم که اسباب زحمت

کسی بشوم. به همین دلیل است که دلم نمی آید شما را برای

تهیه ی یک مقبره ی مجلل تو دردسر بیندازم. از آن گذشته

هم، وقتی فکر می کنم این مقبره ی مجلل باید خانه ی اول

آخر من بشود ناچار می شوم یک خرده بیشتر حواسم را

جمع کنم.

مرگ

در غیر این صورت هیچ فکر کردی که کجا باید دفنت کنند؟ ضمناً هیچ می‌دانی که موضوع اعمال زور به وسیله‌ی ژنوس هم همان جور به قوت خودش باقی است؟ زیاد در بندش نیستم.

سی‌زیف

مرگ

نه. من معتقدم که بهتر است مخصوصاً «در بندش باشی»!... هیچ می‌دانی که ژنوس در این قبیل موارد حتا یک لحظه هم چشم‌هایش را روی هم نمی‌گذارد؟ شدت سختگیریش تا آن حد است که مثلاً امکان ندارد یکی از بند «ب»‌یی‌ها بتواند خودش را تو بند «الف» جا بزند. ممکن نیست. این نص صریح ماده‌ی شش است... بهتر است یک دفعه دیگر به‌ات گوشزد کنم که از این کار کوچکترین خیری نمی‌بینی. منتهای نتیجه‌اش این است که مثلاً چند روزی بیشتر نفس بکشی، آن هم با ترس و لرز!

سی‌زیف

مرگ

بفرمایین که، همیشه همین جور است؟ همیشه... همیشه همین‌جور است، بعله... یعنی زنده‌گی در نظر تو این اندازه ارزش دارد؟

سی‌زیف

راستش را بخواهی، نه!... نه تنها نه، بلکه حتا روزهایی هم شده که دلم از زنده‌گی به هم می‌خورده.

مرگ

سی‌زیف

پس چه مرگت است دیگر؟ آخر با وجود این با همه‌ی نفرتی که گاهی از زنده‌گی پیدا می‌کنم، برای خاطر چند تا موضوع صد تا یک قاز خاطرش را می‌خواهم. حالیت شد؟ مثلاً برای این که بعد از ناهار تو همین ایوان بنشینم، پیپی بگذارم زیر لبم و روزنامه بخوانم.

سکوت.

مرگ

آقاسی زیف!

سی زیف

داداش! ما که مثل تو «فنانا پذیر» نیستیم... من می دانم که دیگر چیزی از زنده گیم باقی نمانده. فوقش تا موقع «برقرار شدن نظم جدید» زنده باشم. در آن «نظم جدید» من مظهر و نماینده ی بند «ب» یی ها خواهم بود... همچنین، جزئیات مسأله را حساب کرده ام. به خاطر همین است که برای اولین دفعه در عمرم، لحظات شیرینی را جلو چشم خودم مجسم می بینم.

صدایش را بلندتر می کند:

دلم می خواهد که دیگران هم از صلح و آرامش من حفظ و حراست بکنند.

به خبرنگار که سروصدای زیادی راه انداخته:

هوی! چه کار داری می کنی؟

خبرنگار

(دستپاچه) دا... دا... دارم برای روزنامه یادداشت برمی دارم. ادامه بده، ادامه بده. منتها مواظب باش زیاد سروصدا راه نیندازی. از صدای قرچ و قرچ قلم چندشم می شود. آقا جان! فرمایشات سرکار عالی همه اش باد هواست. هیچ کدام از این مزخرفات نمی تواند برای این سرکشی و عصیانی که کرده ای عذر موجه شمرده بشود و آن را رد کند.

مرگ

رد؟ «رد» چیست؟

سی زیف

(از جایش بلند می شود) حضرت آقا! در عرض این یک ماهی که از آمدن من به این جا می گذرد، یعنی از آن

مرگ

تاریخی که سرکار با نیرنگ و حقه‌بازی مرا به معنای واقعی کلمه «ناتوان» کردی و دستم را تو حنا گذاشتی، آنچنان آشوب و ولوله‌یی تو دنیا راه افتاده که در تمام طول تاریخ سابقه نداشته.

در همه جای زمین و روی همه‌ی دریاها مسأله‌ی وحشتناکی پیش آمده که موهای آدم را به تنش راست می‌کند. و آن مسأله این است که: «میرا»ها دیگر نمی‌میرند!... محضرهایی که برایشان در فکر تهیه‌ی کفن و تابوت بودند، دوباره آب و رنگشان جا آمده و از بستر مرگ بلند شده‌اند راه افتاده‌اند. دیگر کشتی شکسته‌ها غرق نمی‌شوند. سربازها دیگر به چنگال مرگ نمی‌افتند. بدبخت‌هایی که برای شکنجه به دهانه‌ی کوه‌های آتشفشان انداخته می‌شوند سُر و مُر و گنده از آن تو درمی‌آیند. زهرها همه‌ی خاصیت سمی خودشان را از دست داده‌اند. دشنه‌ها دیگر دل و روده‌ی تسابنده‌یی را بیرون نمی‌ریزند. طاعون به کلی بی‌غیرت شده. چوب‌های دار به صورت یکی از وسایل تفریح و انبساط خاطر جنایتکارها درآمده و دیگر هیچ‌کدام آن‌ها از دار ککشان هم نمی‌گزد. اعدامی‌ها بالای دار شیشکی می‌بندند و برای جلاد شکلک درمی‌آورند. اسلحه‌سازها کارشان کساد شده خیال دارند دسته‌جمعی اعتصاب کنند. اثر باروت به صفر رسیده. جلادهای حرفه‌یی بیکار مانده‌اند و تعدادشان روز به روز کم‌تر می‌شود. همین فردا و پس فردا است که از زور پسی همه‌شان دست به خودکشی بزنند. اما افسوس که تو این آخرین در را هم به رویشان بسته‌ای...

ظلمی از این بدتر در دنیا سراغ داری که آدم باعث بشود ناامیدها تو ناامیدی به زنده‌گی خودشان ادامه بدهند؟ - آب و آتش و آهن و آتشفشان از خدمت به این مردم بدبخت ناامید عاجز مانده‌اند... علاوه بر این‌ها، بر اثر یک چیز باورنکردنی و برخلاف عرف و عادت، همان موجودات «میرا»یی که هنوز هم مرا یک موجود دوست‌داشتنی می‌دانند، خودشان را از میوه‌ی قابل ستایشی که به‌شان تقدیم شده محروم می‌بینند... آقا جان! من مطلقاً در مورد خودم که الآن یک ماه است آمارم به صفر رسیده و دست بسته با هزار جور بی‌ادبی و تحقیر و توهین روبه‌رو بوده‌ام حرفی نمی‌زنم. حرف من فقط در مورد دنیا است. دنیای وسیعی که بر اثر خطای تو پر از بی‌نظمی و هرج و مرج شده... ترس - آن ترس مقدس - دیگر مطلقاً وجود ندارد. اگر حرف مرا به یک «ریشخند خشم‌آلود» تعبیر نمی‌کنی، باید بگویم که آن «ترس مقدس» پاک مرده و از میان رفته. «جهنم» یک افسانه‌ی مسخره شده. «میرا»های سابق دیگر از خداها نمی‌ترسند که هیچ، خودشان را هم‌شان آن‌ها هم می‌دانند! جامعه هم که پاک متزلزل شده و روی آن پایه‌های محکمی که داشت - یعنی نظمیه و اسلحه و آن شخصیت‌های برجسته‌یی که قوه و قدرت‌شان از قوه و قدرت من آب می‌خورد و حالا دیگر به صورت اسباب‌بازی مردم درآمده‌اند - در حال از هم پاشیدن است... نتایج حاصله از این گردن‌کشی تو مطلقاً قابل پیش‌بینی نبود. دیگر چیزی نمانده که خلق‌الله دسته‌جمعی راه بیفتند: برده‌ها به ضد ارباب‌ها، بیچاره‌ها بر ضد پولدارها، طبقات

پایین بر ضد نجبا، علم طغیان بلند کنند... خلاصه آقا، با این عمل گستاخانه‌ات پاک نظام دنیا را به هم زده‌ای... من با جرأت تمام می‌توانم ادعا کنم که عمل بسیار بسیار ناشایستی مرتکب شده‌ای!

سی‌زیف خیلی خونسرد، مثل این که اصلاً حرفی زده نشده) بنشین، خسته می‌شوی. بنشین تا بهات بگویم.

پس از این که سینه‌یی صاف می‌کند، با تغییر لحن:

داداش جان! این «نظام دنیا»یی را که تو این قدر رویش تکیه می‌کنی و سنگش را به سینه می‌زنی، بهتره بذاریش در کوزه آبش را بخوری. چون که من برای این «نظام دنیا»یی تو فاتحه‌ی بی‌حمد هم نمی‌خوانم!... «نظام دنیا»یی تو فقط می‌تواند به مرده‌ها آرامش بدهد. نمونه‌اش هم همین که خودت الان داشتی از «ترس» حرف می‌زدی و از «لزوم ترس»... آخر این هم شد نظام؟! این نظام برای عمه‌ات خوب است. من اگر بتوانم این سد را بشکنم و قال این نظام را بکنم و واژگونش کنم، یک دقیقه هم معطل نمی‌کنم.

اما من به شما اطمینان می‌دهم که اکثر آدم‌ها برای این نظام احترام قائلند.

سی‌زیف خیالات برت داشته!

به خبرنگار اشاره می‌کند:

چه طور است از این پرسیم؟ - داداش! تو بگو ببینیم نظرت راجع به این موضوع‌ها چیست؟

خبرنگار	بله آقا؟
سی‌زیف	نظرتان را پرسیدم.
خبرنگار	نظرم را؟
سی‌زیف	نظرتان را.
خبرنگار	(مؤدب، ولی محکم و از روی اعتقاد) راستش... فکر می‌کنم نظر ایشان درست باشد.
به مرگ اشاره می‌کند.	
و یقین دارم که حکومت این‌ها روی پای‌ی حقانیت استوار است.	
مرگ	(به سی‌زیف) دماغت سوخت؟
سی‌زیف	(از فرط تعجب از جایش نیم‌خیز شده است.) چه؟! واقعاً نظر شما این است؟
خبرنگار	بله.
سی‌زیف	یعنی حاضرید بمیرید؟
خبرنگار	آخر این مسأله‌ی است که، تقریباً می‌شود گفت تغییرناپذیر است.
سی‌زیف	ولی با وجود این چیزی نیست که نشود تغییرش داد. بهترین دلیلش هم همین است که ارادتمند سُر و مُر و گنده در محضرتان ایستاده‌ام و دارم با حضرت‌تان اختلاط می‌کنم.
خبرنگار	من نمی‌خواهم ناراحت‌تان کنم آقا. ولی چون عقیده‌ام را می‌خواهید، خدمت‌تان عرض می‌کنم که این وضع را تا مدت زیادی نخواهید توانست ادامه بدهید.
سی‌زیف	به چه دلیل؟

خبرنگار به دلیل آن که این‌ها به مراتب قوی‌تر از ما هستند.
سی‌زیف درست همین نکته مورد نظر من است. موضوع عبارت از
این است که ما «می‌توانیم» پوزه‌ی این‌ها را به خاک
بمالیم.

خبرنگار نمی‌توانید.
سی‌زیف از کجا می‌دانید؟
خبرنگار از آن‌جایی که از اول دنیا تا حالا، تو یک نفر را نمی‌توانی
به من نشان بدهی که «میرا» بوده و نمرده.

سی‌زیف ببینم: چیزهایی که تو روزنامه‌ات می‌نویسی هم از همین
قماشند؟

خبرنگار پس چه؟
سی‌زیف پس بردار بنویس: «من، جوانک بی‌شعوری هستم!»

آرس وارد می‌شود.
جوان و زیبا و پهلوان است. اونیفورم سیاهی به تن و
چکمه‌ی به پا دارد. یک دوجین ستاره‌ی نقره
سرآستین‌هایش برق می‌زند و سینه‌اش را مدال‌های
مختلف زینت داده.

به مجرد ورود، پاشنه‌های چکمه‌اش را درق به هم
می‌کوبد و با صدایی که بیشتر به غریدن شبیه است
می‌گوید:

آرس معرفی می‌کنم: آرس، خدای جنگ!
سی‌زیف بی‌اعتنا به خواندن روزنامه‌اش مشغول
می‌شود.

خبرنگار کنجکاوانه برمی خیزد.
مرگ، دوان دوان به استقبال آرس می رود.

مرگ	اوه، آرس!
آرس	(از دیدار او بسیار خوشحال می شود) اوو، رفیق عزیز من!
	دوست پیر باوفا! چه قدر از دیدنت خوشحالم!
مرگ	من هم همین طور، آرس باوفای عزیزم، من هم همین طور!...
	آخ! آخ که چه طور من تو را از دست داده ام!
آرس	واقعاً که چه قدر غم انگیز است!

هر دو خاموش و متأثر باقی می مانند.

سی زیف	(ادای آن ها را درمی آورد) چه قدر غم انگیز است!
آرس	(خبرنگار را با انگشت نشان می دهد. خطاب به مرگ)
	سی زیف همین است؟
مرگ	نه. این خبرنگار روزنامه است.
آرس	اوه، شما روزنامه نویسید؟

خبرنگار با احترام نظامی به حالت خبردار
می ایستد.

خبرنگار	بله قربان!
آرس	خب، خب، شغل شریفی دارید. افکار مردم را روشن می کنید.
خبرنگار	بله قربان!
آرس	امیدوارم تو کارتان همیشه موفق باشید!
خبرنگار	بله قربان!

آرس

من این فرصت را غنیمت می‌شمارم و به عنوان یادگار
سه تا کلمه به شما یاد می‌دهم. سه کلمه‌ی شفاف و درخشان.
این سه تا کلمه عبارتند از: آرتش! وطن! جنگ! زنوس!

و با کلمه‌ی زنوس، پاشنه‌های پا را محکم به هم
کوبیده، دست و یک انگشت خود را به عنوان ادای
احترام بلند می‌کند.

سی‌زیف

این که شد چهارتا، سرکار نایب!

آرس که انگار تازه متوجه حضور او شده سرش را
به طرف او برمی‌گرداند:

آرس

ها!

سی‌زیف

می‌گویم به جای سه کلمه چهار کلمه شد.

روی انگشت‌هایش حساب می‌کند.

آرتش، وطن، جنگ، زنوس. چهارتا!

آرس برای کلمه‌ی زنوس ادای احترام نظامی
می‌کند و در حالی که به طور محسوس از رو رفته،
از مرگ می‌پرسد:

آرس

کیست این یارو؟

مرگ

سی‌زیف است.

آرس

هان، قرتی زبان دراز پدر سوخته! پس سی‌زیف تویی!

در حسالی که قاه‌قاه می‌خندد به سنگینی روی
صندلی می‌نشیند، در صورتی که سی‌زیف از

شنیدن دشنام او با برافروخته گی از جایش بلند
می شود. آرس ادامه می دهد:

خب، گارسون! بهات برخورد، ها!

آرس! تو این جا تو خانه ی من و رو ایوان من هستی. من
گارسون تو نیستم. قرتی و پدر سوخته هم نیستم. اگه باز
چاک دهن گشادت را باز کنی و بهام بد و بیراه بگویی
درست و حسابی از پست برمی آیم... خیال نکنی! اگر تو
خدایی و زور داری من هم انسان هستم و شخصیت دارم.
اگر حرفت حسابی است بهتر است سعی کنی آن را مؤدبانه
بگویی که آدم آن را لایق شنیدن بداند.

(از رورفته، به مرگ) چه می گوید، مرگ؟

ماده ی شانزدهم این حق را بهاش می دهد.

که این جور!

سی زیف

آرس

مرگ

آرس

از جا برخاسته چند قدمی به طرف سی زیف
می رود:

سی زیف! فرماندهی مافوق اولمپ، یعنی زئوس،

و با ادای کلمه ی زئوس، به ترتیب گذشته احترام
نظامی می گذارد.

به من مأموریت داده که به ماجرای بلوا و سرکشی تو
خاتمه بدهم... من روی وجدان نظامی خودم این
مأموریت را تا آخر دنبال می کنم و تا نتیجه ی قطعی ازش
دست بر نمی دارم.

سی‌زیف (ریشخندش می‌کند) می‌ترسم ترشت کند!
آرس من دوستانه به تو دستور می‌دهم که تسلیم بشوی و برای رفتن به جهنم دنبال من بیایی.

سی‌زیف نمی‌خواهی کمی تخفیف بدهی؟ نصفش را بگذار برای صحبت!

آرس همین است که گفتم!

سی‌زیف اگر نیایم چه؟

آرس (در حالی که طبق معمول برای کلمه‌ی زنوس احترام نظامی به عمل می‌آورد) زنوس کبیر این مورد را هم پیش‌بینی کرده سی‌زیف... اگر بخواهی باز هم تمرد کنی مجازات وحشتناکی در انتظارت است. در آن صورت، من کشان‌کشان می‌برمت به جهنم، و تو به این مجازات محکوم می‌شوی که تا ابد، هر روز صخره‌ی عظیمی را به قله‌ی کوهی برسانی، و آن‌جا، درست در آن لحظه‌یی که تو خیال می‌کنی به قله‌ی کوه رسیده‌ای و کارت تمام شده، صخره به طرز مقاومت‌ناپذیری غل بخورد از شیب کوه بیاید پایین و، باز روز از نو روزی از نو.

سی‌زیف همه‌اش همین؟

آرس بله. همه‌اش همین!

سی‌زیف زحمت کشیدی!... چنان دهن‌ت را پر کردی و گفתי مجازات، که چیزی نمانده بود بدون این که هوگ از آن قلم لعنتیش استفاده کند، از وحشت قالب تهی کنم!... سرکار جان! آشی که برای ما پخته‌ای آن قدرها هم دهن‌سوز نیست!... خلاصه‌ی مطلب، بگذار خدمت خان‌نایی که شما باشید عرض کنم این «شکنجه» هم آن چیزی نیست که بتواند

عقیده‌ی مرا عوض کند. علتش هم این است که ارادتمندت سال‌های سال است که دارد همین شکنجه را این جا تحمل می‌کند: صبح‌ها ساعت شش از خواب پا می‌شوم، مسافرخانه را از بالا تا پایین جارو می‌کشم، قهوه درست می‌کنم، ظرف‌ها را می‌شویم، میز و صندلی‌ها را رو ایوان می‌چینم، از مشتری‌ها پذیرایی می‌کنم و تا غروب روی جفت پاهایم وامی‌ایستم بی این که یک دقیقه فرصت استراحت داشته باشم... غروب که شد، دوباره میز و صندلی‌ها را از روی ایوان جمع می‌کنم می‌آورم تو، و باز روز بعدش می‌برم رو ایوان می‌چینم. مسافرخانه را جارو می‌کشم، قهوه را درست می‌کنم، ظرف‌ها را می‌شویم، از مشتری‌ها پذیرایی می‌کنم و تا غروب مثل سگ این‌ور و آن‌ور می‌دوم و فردایش باز روز از نو و روزی از نو... در هر حال، این کار هر روزه‌ی سی‌زیف مادرمرده است. (یک لحظه سکوت می‌کند.) می‌بینی که آن شکنجه با این شکنجه چندان تفاوتی نمی‌کند... می‌توانی بروی عیناً همین را به عرض اربابت برسانی.

انگشتش را به عنوان خطاب بلند می‌کند رو به آسمان و فریاد می‌زند:

آهای ژئوس! به خیالت با اختراع آن شکنجه‌ی مسخره شاهکار کرده‌ای. نه؟

و البته به شنیدن نام ژئوس، آرس از صندلی برمی‌جهد و پاشنه‌ها را به هم می‌کوبد و دست و

انگشت خود را به عنوان احترام بلند می‌کند.
سی‌زیف می‌نشیند. روزنامه‌اش را برمی‌دارد
مشغول مطالعه می‌شود.

آرس سی‌زیف! من از سر تا پای این نطقی که کردی هیچی
نفهمیدم. و از این بابت کلی هم خوشحالم... راستش سعی
هم نکردم ازش چیزی بفهمم... فقط بهات دستور می‌دهم
بی معطلی دنبالم راه بیفتی... فقط می‌خواهم این را بفهمم که
بالاخره راه می‌افتی یا نه؟

سی‌زیف (بدون این که چشم از روزنامه بردارد) نه!
آرس خیلی خب. پس من هم حالا دیگر می‌دانم که چه معامله‌ی
باید با تو بکنم!

تپانچه‌اش را از غلاف درآورده به طرف سی‌زیف
نشانه می‌رود.

سی‌زیف، بی‌خیال، مشغول روزنامه خواندن است.

مرگ فایده‌اش چیست آرس؟ گلوله که کاریش نمی‌کند.
آرس (به حیثیتش برخورد) به! گلوله‌ی من؟ حالا می‌بینی!

نشانه رفته دو سه گلوله‌ی بی‌درپی خالی می‌کند.
گلوله‌ها با سروصدای بسیار شلیک می‌شوند ولی
سی‌زیف بدون این که ککش بگزد روزنامه‌اش را
ورق می‌زند. حتا سر بلند نمی‌کند ببیند چه اتفاقی
افتاده.

مرگ مگر حرف حالیت نمی‌شود اخوی؟

سی‌زیف

وکیل باشی، جای آن که پاشنه‌های چکمه‌ات را عادت بدهی این جور به سرعت، درق و دورق به هم بخورند، اگر مغزت را عادت داده بودی که کار بکند، حالا عقلت قد می‌داد و آن اندازه‌ها شعور داشتی بفهمی که تا وقتی مرگ قلمش را دست نگرفته تلف کردن و هدر دادن مهمات قشون بی‌نتیجه است.

از جایش بلند می‌شود لباسش را می‌تکاند و گلوله‌ها می‌ریزد روی زمین.

مرگ

آقا سی‌زیف! حالا بیا و یک خرده عاقلانه فکر کن... من یک بار دیگر هم به زبان خوش ازت «تمنا می‌کنم» که قلم را پس بدهی... آخر چرا فکر نمی‌کنی که این وضع نمی‌تواند مدت زیادی ادامه داشته باشد؟

سی‌زیف

دلیلش چیست؟ چرا نتواند ادامه داشته باشد؟ من باید افتخار کنم که بر اثر این کارم همه‌ی جنایتکارهای روی زمین بیکار شده‌اند. تو خودت یک لحظه پیش این را گفتی. زهر، سمیتش را از دست داده و دشنه‌ها هم دیگر نمی‌توانند شکم خلق‌الله را سفره کنند. تو گفتی که «آدم‌ها خودشان را هم‌شان خداها می‌دانند» اما این حرفت درست نیست، چون تا حالا خداها به دلخواه خودشان برای تفریح یا به خاطر انتقام آدم‌ها را می‌کشتند. اما آدم‌ها مثل خداها نبوده‌اند. البته شاید میان‌شان تک و توکی بوده‌اند یا باشند کسانی که برای تفریح یا انتقام کسی را بکشند؛ اما «همه»ی آدم‌ها این جوری نبوده‌اند و نیستند. و از این بابت هم هیچ دل‌شان نمی‌خواهد «هم‌شان» خداها

باشند... کار من، یکی از خوبی‌هایش آن است که بعد از این، دیگر نه خداها می‌توانند کلک آدم‌ها را بکنند نه آدم‌ها کلک خداها را... پس من نمی‌خواهم آدم‌ها را هم‌شان خداها کنم، بلکه می‌خواهم به هر دو دسته به‌طور عادلانه موهبت عظیمی اهدا کنم: موهبت «عدم توانایی آزار رساندن به یکدیگر» را!... بله، دوران خودکامه‌گی خداها و کیایی‌ی مرگ کلکش کنده شد دیگر!... ای عدالت! به‌به‌به‌به! چه دنیایی بعد از این می‌توانیم داشته باشیم!... خداها هم دیگر بعد از این نمی‌توانند دخترها را قر بزنند و باشان خوشگذرانی کنند. دیگر نمی‌توانند آزادانه گناه کنند!

سکوت.

به این دلیل است که، اگر خون‌گریه کنی، قلم را پس نمی‌دهم! قلم طلای لعنتی تو الانه این‌جا تو جیب بغل من است... آن را از جیب من نمی‌شود درآورد مگر با زور. منتها، شماها خودتان هم بهتر می‌دانید که با من نمی‌توانید به زور متوسل بشوید.

آرس

(ریشخندکنان) نه! راستی؟ فرمودید نمی‌توانیم به زور متوسل بشویم. ها؟... بسیار خب. حالا امتحان می‌کنیم! آرس می‌خواهد به طرف سی‌زیف حمله کند اما مرگ به سرعت بازویش را می‌چسبید:

مرگ

نه آرس، نه! چه قدر تند مزاجید! شما که خوب می‌دانید خداها جز در دو مورد «گناه» یا «قتل» نمی‌توانند به «میرا»ها دست بزنند و خوب می‌دانید که قتل هم تنها به وسیله‌ی من، و

آن هم فقط از طریق قلم طلای مخصوص، می تواند اجرا
بشود... دست مان بسته است. نمی توانیم بکشیمش.

(که از خنده دارد روده بر می شود) تسلیت عرض می کنم،
همقطار!

سی زیف

(از خشم مثل مار گزیده به خود می پیچد) ولم کنید! ولم کنید!
بگذارید به اش بفهمانم دنیا دست کیست!

آرس

با یک حرکت خود را از دست مرگ رهانیده به
طرف سی زیف حمله ور می شود.
سی زیف که آرام و خونسرد رو صندلی نشسته،
دست و انگشتش را بلند می کند و نام زنوس را بر
زبان می آورد.

سی زیف زنوس!

آرس ناگزیر خبردار می ایستد و با کوبیدن پاشنه ی
چکمه ها به یکدیگر و بلند کردن دست و انگشت،
به نام زنوس احترام نظامی می گذارد. آنگاه مجدداً
به جانب سی زیف حمله می برد.

سی زیف زنوس!

آرس از نو می ایستد و احترام می گذارد و دوباره
حمله می برد.

زنوس!

آرس باز احترام می گذارد.

زنوس

همان حرکت آرس، از نو.

زنوس! زنوس! زنوس! زنوس! زنوس!

آرس درست مثل یک عروسک کوکی شروع
می‌کند به خم و راست شدن و به آهنگ زنوس
زنوس گفتن سی‌زیف جنبیدن...
بالاخره هنگامی که آرس خسته و خورده و بی‌حال در
شرف سقوط به روی صندلی است، سی‌زیف با این کلمه
که به تقلید فرمان‌های نظامی ادا می‌کند او را به حال خود
می‌گذارد تا در اوج خسته‌گی به روی صندلی بیفتد:

آزاد!

و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده غرق مطالعه‌ی
روزنامه‌اش می‌شود.
درست موقعی که آرس نفس‌زنان و بی‌حال روی
صندلی می‌افتد، سه مرد محترم که ثروت و
نجیب‌زاده‌گی از ظاهرشان هویدا است بر صحنه
ظاهر می‌شوند. هر سه لباس‌های سیاه دربردارند و
هر سه مثل مرگ سرشان تاس است و مثل مرگ
زنجیری از طلا دور شکم‌شان را احاطه کرده... اما
از حیث لباس به جز همان زنجیر طلا شباهت
دیگری با مرگ ندارند. آن‌ها با شور و هیجان، به
لحنی گلایه‌مند به سوی سی‌زیف فریاد می‌کشند:

سی‌زیف، خشمگین، روزنامه‌اش را روی میز
می‌کوبد. با فریاد و تقریباً با خودش می‌گوید:

سی‌زیف

از قرار معلوم، زیر سایه‌ی بلندپایه‌ی جناب ژنوس * ما
یک لحظه هم نمی‌توانیم نفسی به راحت بکشیم!

طبیعی است که با کلمه‌ی ژنوس، آرس با همه‌ی
خسته‌گی بدون اراده از جا جهیده احترام می‌گذارد
و دوباره مثل نعش روی صندلی خود ولو می‌شود.
سی‌زیف که متوجه حرکت آرس می‌شده، در محل
علامت * میان جمله‌ی خود به او می‌گوید:
«آزاد!» -

پس از تمام کردن جمله‌ی بالا، رو می‌کند به آقایان و با
عصبانیت می‌پرسد:

چی می‌خواهید از جان من؟

آقایان به جای پاسخ دادن به سی‌زیف، با تکرار کلمه‌ی
«عالیجناب» به آرس و مرگ کرنش می‌کنند:

آقایان

(با کرنش به طرف آرس) عالیجناب!

(با کرنش به طرف مرگ) عالیجناب!

سی‌زیف

(با عصبانیت و بی‌حوصله‌گی بیشتر) گفتم از من چه
می‌خواهید؟

آقای اول

سی‌زیف! ما به نماینده‌گی محترمین و نجیب‌زاده‌های
سرزمین کورینت سراغ تو آمده‌ایم...

آقای دوم و به هر حال در حکم نماینده گان قاطبه‌ی معاریف مملکتیم.
 آقای سوم و برای تو پیغام آورده‌ایم.
 سی‌زیف پیغام چه؟
 آقای اول الساعه عرض می‌کنیم سی‌زیف، اما نباید اوقات تلخ بشود.
 سی‌زیف نه بگویند. تلخ نمی‌شود.
 آقای دوم الساعه عرض می‌کنم.
 آقای سوم الساعه. همین الساعه... سی‌زیف! بحث بر سر این است که این وضع نمی‌تواند تا قیام قیامت ادامه پیدا کند.
 سی‌زیف کدام وضع؟
 آقای دوم همین وضعی که تو به راه انداخته‌ای.
 آقای سوم دلیلش هم این است که انسان‌ها دیگر نمی‌توانند در یک چنین وضعی به زنده‌گی ادامه بدهند.
 آقای اول سی‌زیف! خطای عجیب تو باعث شده است که بدبختی وحشتناکی انسان‌ها را تهدید کند.
 آقای دوم بدبختی عظیمی که اصلاً قابل تصور هم نیست!
 سی‌زیف کدام بدبختی؟
 آقای اول او، سی‌زیف! این وحشیگری است! از آن روز که کورینت به وجود آمد، تا به این لحظه، بدتر و وحشتناک‌تر از این عمل تو عملی از احدی سر نزده!
 آقای دوم نه! به طور قطع نه! مصیبتی وحشتناک‌تر از این در هیچ کجای جهان به وجود نیامده!... هیچ خشکسالی و هیچ جنگی از این مصیبت‌بارتر نبوده!
 آقای سوم هیچ حریقی
 آقای اول هیچ قحط و غلایی

آقای دوم هیچ طاعونی نتیجه‌اش وحشت‌بارتر از نتیجه‌ی این کار تو نبوده است و نیست!

سی‌زیف (متعجب و کنج‌کاو) چی چی دارید می‌گویید؟ از که دارید حرف می‌زنید؟

آقای اول (که برای تأثیر بیشتر حرف خود، مثل دو نفر آقایان دیگر کوشش دارد کلماتش را به اصطلاح «دکلمه» کند) از طبقات پایین اجتماع، سی‌زیف!

آقای دوم افسوس افسوس، سی‌زیف! طبقات پایین اجتماع...

آقای سوم سخن او را قطع کرده خودش ادامه می‌دهد:

آقای سوم طبقات پایین اجتماع اعلام کرده‌اند که: «زمین باید تقسیم بشود!»

و جمله‌ی اخیر را طوری بیان می‌کند که مفهومش این است که «بین چه دسته‌گلی به آب داده‌ای!»، و بدین جهت روی کلمه‌ی «زمین» تکیه می‌کند و کلمه‌ی «تقسیم» را کشیده بیان می‌کند.

آقای اول تو تا به حال شنیده بودی که پایین‌ترین طبقات اجتماع، با این وقاحت و با این دریده‌گی از «تقسیم زمین» حرف زده باشند؟

آقایان (هر سه با هم) سی‌زیف! آن‌ها می‌خواهند «زمین» «تقسیم» بشود!!!

سی‌زیف (به انتظار قسمت مهم قضیه) خب؟

آقای اول (با فریادی از روی نهایت شگفتی) چه طور «خب»؟!

آقای دوم (خطاب به دو نفر آقایان دیگر) متوجه نشد چه فرمودید، و بدین جهت بود که گفت «خب».

سی‌زیف خب که خب. حرف‌تان را بزنید.

آقای اول نظمیۀ ناتوان شده، فکرش را بکن!

آقای دوم قشون ناتوان شده، فکرش را بکن!

آقای سوم اشرافیت ناتوان شده، تصورش را بکن!

سی‌زیف برای چه؟

آقای اول (فریادکنان) برای چه؟!

آقای دوم برای چه؟ - برای خطای تو! به جهت اشتباه تو!

آقای سوم به علت ناهمی تو، سی‌زیف!

آقای اول آخر فکر کن که طبقات پایین اجتماع، دیگر چه ترس و واهمه‌یی ممکن است داشته باشند...

آقای دوم ... وقتی قدرتی نباشد و نتواند آن‌ها را مثل شتر مست مهار کند،

آقای سوم ... نتواند اعدام‌شان کند،

آقای اول ... نتواند شقه‌شان کند،

آقای دوم ... نتواند زیر شکنجه و داغ و درفش له و لورده‌شان کند،

آقای سوم ... نتواند زنده زنده توی آتش کباب‌شان کند،

آقای اول ... نتواند زیر دگنک استخوان‌هاشان را آرد کند،

آقای دوم ... نتواند سرب آب شده تو حلق‌شان بریزد.

سی‌زیف خب. بعد؟

آقای اول «خب، بعد؟» (رو به آقایان دیگر) می‌گوید: «خب، بعد؟»!

آقای دوم حرف‌هایش تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود!

آقای سوم بنابراین، سی‌زیف، ما خودمان به شخصه انتقام خواهیم گرفت!

آقایان (هر سه با هم) به شخصه، سی‌زیف، به شخصه. با همین دست‌های خودمان انتقام خواهیم گرفت!

آقای اول به خاطر حفظ منافع عمومی،

آقای دوم به خاطر دفاع از حکومت و دفاع از اخلاق،

آقای سوم به خاطر دفاع از مذهب و دفاع از ناموس،

آقای اول به خاطر دفاع از جامعه و دفاع از سعادت جامعه،

آقای دوم به خاطر سخنان گرانبهای بزرگان،

آقای سوم به خاطر پیشرفت و ترقی وطن،

آقای اول (با لحنی آرام‌تر، به عنوان ختم مقال) و... به خاطر... آزادی تجارت،

آقایان (هر سه با هم) به خاطر همه‌ی این‌ها، ما، شخصاً انتقام خواهیم گرفت.

آقای اول تو را سوگند می‌دهیم

آقای دوم به این معنی که، عاجزانه سوگندت می‌دهیم

آقای سوم و به عبارت بهتر: عاجزانه از تو استدعا می‌کنیم که...

سکوت.

سی‌زیف در جان بکنید!... استدعا می‌کنید که چه؟ که چه کار کنم؟

آقای اول (به سرعت) که پشش بدهی...

آقای دوم (به همان سرعت) آن چیزی را که از مرگ گرفته‌ای!

سی‌زیف که مطلقاً منتظر چنین پیشنهادی نبوده

است، ناگهان با فریاد، در کمال تعجب و حیرت، با

وضع‌ی تهدیدآمیز به طرف آن‌ها بُراق می‌شود:

سی‌زیف چی؟!

آقایان محترم وحشت زده پس می روند.

مرگ دیدی سی زیف خان؟ نگفتم این وضع نمی تواند مدت زیادی دوام بیاورد؟

به طرف آقایان نگاه می کند، با شوق و لذت وافر:

آخ که چه مردم شرافتمندی!... چه لذتی می برم از تماشای شما!... چه «میرا»های دوست داشتنی و محبوبی!... ای میراهای پر قدرت و توانا! ای میراهای وظیفه شناس! ای میراهای واقعاً میرا! به، که من چه قدر قیافه ی شما را دوست دارم! به، که چه قدر روح شما به روح من نزدیک است!

سی زیف (به خبرنگار) دست کم تو یک چیزی بگو!... تو در این مورد عقیده ات چیست؟

خبرنگار عقیده ام این است که... برای روزنامه کلی خبر و مطلب عالی دست اول گیر آورده ام!

سی زیف (با نگاهی تحقیرآمیز) هوم! خبر و مطلب عالی و دست اول! (به آقایان) عوض این خواهش و تمناها بهتر است کمی به نفع و ضرر خودتان تو این معامله فکر کنید.

آقای اول که چه بکنیم، سی زیف؟

سی زیف چه بکنید؟ ساده است: شما هم به طبقات پایین اجتماع ملحق بشوید و در راه خواست های آنها قدم بردارید.

آقایان (هر سه با هم، در حالی که دارند از تعجب شاخ درمی آورند، فریاد زنان) اوووه!

و به یک حرکت، دست های شان را به نشانه ی حیرت و بهت جلو دهان شان می گیرند.

سی‌زیف حالا چرا «اوووه»؟

آقای اول آخر سی‌زیف، ما برای خاطر «چه» زنده‌گی می‌کنیم؟

سی‌زیف طبقات پایین اجتماع برای خاطر «چه» زنده‌گی می‌کنند؟

آقای اول ای وای سی‌زیف! سی‌زیف! این دو موضوع «یکی» نیست.

آقای سوم واقعاً!... دارد ما را با طبقات پایین در یک کفه می‌گذارد!

آقای اول ما، نیازهای دیگری داریم،

آقای دوم سلیقه‌های دیگری داریم،

آقای سوم و احساس‌های دیگری داریم

آقای اول ... که طبقات پایین فاقد آن احساس‌هاست. که طبقات پایین دهنش می‌چاد!

آقایان (هر سه با هم دست چپ را روی جیب چپ‌شان می‌گذارند که متورم است و گوشه‌ی اسکناس‌ها از آن بیرون زده، و دست راست خود را به سوی آسمان بلند می‌کنند و در این حال فریاد می‌زنند) طبقات پایین اجتماع! دزدان معنویت!

سی‌زیف پس شما از قرار معلوم از این موضوع غافلید که مبارزه‌ی من برای خاطر شماها هم هست... من، هم خودم را می‌خواهم نجات بدهم، هم شماها را... آخر کدام یکی‌تان راضی هستید که بمیرید؟... واقعاً راضی هستید؟

آقای اول نه سی‌زیف جان. نه، راضی نیستم،

آقای دوم ... و هدف تو واقعاً هدف شرافتمندانه‌ی بی‌است.

آقای سوم ... و ما آن را از صمیم قلب ستایش می‌کنیم،

آقای اول ... چون که واقعاً هدف بزرگی است؛ واقعاً هدف مقدسی است.

آقای دوم ... هزار احسنت بر این هدف!

با نوک انگشت هایش برای سی زیف کف می زند.

آقای سوم ... اما هیچ کدام از این حرف ها دلیل نمی شود که عمل تو عمل مجنونانه بی نباشد.

آقای اول ... یک عمل هجو، یک عمل لغو و نامعقول، یک عمل چرت و پرت نباشد.

آقای دوم (با تردید و احتیاط نسبت به عکس العمل شدید دوتا آقایان دیگر، در حالی که زیرچشمی مواظب آن ها است) هیچ کدام این ها هم که نباشد، می شود گفت که دست کم «حالا» برای چنین اقدامی خیلی زود است.

آقای اول تازه، ضامن اجرایش چیست؟

آقای دوم گیرم ضمانت اجرا هم داشته باشد، «نتیجه» اش چیست؟

آقای سوم هیچی: شکست و ناکامی!

آقای اول بی تردید! بی تردید.

آقای دوم دلیلش هم این که اولمپ خیلی قوی است سی زیف...

اولمپ خیلی قوی است!

آقای سوم اولمپ، توانا و قدرتمند است.

آقای اول اولمپ، خداست!

آقای دوم اولمپ همیشه و همه جا پیروز بوده!

سی زیف (که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده فریاد می زند) خفقان بگیرد!

آقایان محترم، احتیاطاً چند قدم عقب می نشینند.

سی زیف دوباره فریاد می کشد:

خفقان بگیرد دیگر! فهمیدید؟ خفقان بگیرد!!

آقایان محترم، برای محکم کاری، احتیاطاً چند قدم
دیگر هم عقب می روند.

از همه تان متنفرم! از ریخت تان عقم می نشیند! شنیدید؟

با فریادی قوی و لحنی شدیدتر:

شنیدید چه گفتم؟ از همه تان متنفرم!... پس حالا دیگر
بروید گورتان را گم کنید!

سکوت.

آقای اول، خیلی با احتیاط، یکی دو قدم می آید
جلو.

ولی... دست کم باید به یک سوآل ما جواب بدهی سی زیف.
(با عریده) جواب نمی دهم!

آقای اول
سی زیف

آقایان محترم، چند قدم دیگر عقب می روند.
سی زیف می نشیند لب صندلی، و سرش را می گیرد
میان دو دستش.
سکوت سنگین.

مرگ، آقایان محترم را با اشاره نزد خود می خواند
و بیج بیج کنان با آقایان مشغول گفت و گو می شود.

دوستان عزیز من!

(کرنش کنان) عالیجناب!

قلم طلا را از من دزدیده و باعث شده همه ی قدرت و
توانایی من ازم سلب بشود.

مرگ

آقای اول

مرگ

آقای اول تأسف انگیز است عالیجناب!

آقایان دیگر هم به تأیید «اسف انگیز بودن قضیه»
در سکوت ریش می‌جنبانند.

مرگ خیلی تأسف انگیز است. فوق‌العاده تأسف انگیز است...
خب. چه می‌گویید؟

آقای دوم حالا آن قلم طلا کجا هست عالیجناب؟
مرگ تو جیب بغلش است. بعله.

آقای اول تو جیب بغلش... عجب!

به آقایان دیگر نگاه می‌کند و هر سه به تأیید سر
تکان می‌دهند و از بالای شانه‌ی خود به سی‌زیف
می‌نگرند که همان جور خسته و پریشان و تنها
مانده، در سکوت، پیشانی خود را روی
دست‌هایش گذاشته.

آقای دوم اما... بگویید ببینم، عالیجناب...

آقای سوم ... نمی‌توانید به زور از تو جیبش بیارید بیرون؟

مرگ متأسفانه، دوستان من، نه! من، نمی‌توانم... یک خدا
نمی‌تواند چنین عملی را مرتکب بشود. من، این عمل ازم
بر نمی‌آید. اما...

حرفش را ناتمام می‌گذارد.

آقای اول (خیلی آهسته، با لحن مشاوره) خب. شما نتوانید عالیجناب.
ما که می‌توانیم؟

مرگ به‌طور صریح، نه. این مطلب هم اکیداً ممنوع شده... قانون

قانون است دیگر، مگر نه؟... و قانون به صراحت می‌گوید: «هیچ میرایی این حق را ندارد که مال یک میرای دیگر را با اعمال زور متصرف بشود. مگر این که...»

(به عنوان سوال) مگر این که چه، قربان؟

آقای دوم

مرگ

مگر این که عمل، صورت بازی و تفریح را داشته باشد!... توجه فرمودید دوستان؟ فقط به این صورت ممکن است: به صورت بازی و تفریح. یک بازی ساده و دوستانه. مثل موقعی که رفقا با هم مسخره‌گی و لوده‌گی می‌کنند... بعله... خلاصه، به یک همچو ترتیبی.

(به لحن شخصی که با شادی آمیخته به حیرت موضوعی را توانسته است ناگهان کشف کند تکرار می‌کند) اوو! مثل موقعی که رفقا با هم مسخره‌گی و لوده‌گی می‌کنند!

آقای سوم

مرگ

(که از بابت فهماندن مقصود خود به آقایان خیالش راحت شده) احسنت! هه هه هه!

(و برای محکم‌کاری از نو متذکر می‌شود) از نوع همین مسخره‌گی‌ها و شوخی‌هایی که معمولاً میان دوستان متداول است... بعله.

(سرش را می‌برد جلوتر. آقایان محترم هم سرشان را می‌برند جلو. و مرگ با لحنی کاملاً جدی می‌گوید) من می‌توانم پیشاپیش به آقایان گرامی خودم بگویم که...

حرفش را ناتمام می‌گذارد.

سکوت.

(کنجکاو شده، با هیجان) می‌توانید بگویید که چه، عالیجناب؟

آقای اول

مرگ

می توانم به آقایان گرامی خودم بگویم که در برابر این عمل، مقامات عالی‌ه‌ی اولمپ رسماً از شما به عنوان «دوستان عزیز و شرافتمند» سپاسگزاری و قدردانی خواهند کرد!

آقایان محترم، در حالی که لبخند پیروزی بر لب دارند نگاهی بین خود رد و بدل می‌کنند و مشتاقانه سری می‌جنبانند.

آقای اول

(به دو نفر آقایان محترم دیگر اشاره می‌کند) بیا بید!

به سی‌زیف که از آن موقع تا حالا تغییر وضع نداده است نزدیک می‌شوند، دوره‌اش می‌کنند و دست‌هایش را می‌گیرند.

آقای اول

آمده‌ایم قدری با شما شوخی بکنیم، سی‌زیف.

سی‌زیف

شماها سه تا موجود مخبط بی‌شعور کله‌پوک بیشتر نیستید.

آقای دوم

کاریت نداریم. ببین: فقط یک شوخی کوچولو؛ یک

مسخره‌گی...

آقای سوم

یک مسخره‌گی کوچولو، مثل همین مسخره‌گی‌هایی که

معمولاً میان رفقای صمیمی متداول است...

با شوخی و قلقلک، قلم را از جیبش می‌زنند و پیش از آن که سی‌زیف بتواند مانع بشود، آن را دست به دست به مرگ می‌رسانند.

مرگ با خونسردی قلم را می‌گیرد، می‌رود سراغ دفتر و مشغول نوشتن می‌شود.

سی‌زیف (فریادکشان) احمق‌های بی‌شعور بدبخت! لگد به بخت
خودتان زدید!

مرگ با خشم مشغول نوشتن است.
کارش که تمام شد به سی‌زیف نگاه می‌کند و با
لحنی پیروزمندانه و باشکوه و باطنین می‌گوید:

مرگ سی‌زیف! تو دیگر یک «خاطره» بیش نیستی!

آقایان محترم با وحشت و هراس، مثل این که
مرده‌یی را لمس کرده‌اند، پس می‌زنند و به او نگاه
می‌کنند.

سی‌زیف با حیرت و تأسف، چنان که انگار دارد با
خودش حرف می‌زند، چنان که انگار تازه تازه دارد از
این حقیقت کهن سر درمی‌آورد، می‌گوید:

سی‌زیف هیچ وقت... هیچ وقت نمی‌توانستم تصور کنم که میراها،
خودشان هم با مرگ ساخت و پاخت داشته باشند!

آرس و مرگ، هر کدام از یک طرف زیر بغل
سی‌زیف را می‌گیرند.

سی‌زیف، چشم‌هایش را بر هم می‌گذارد و سرش به
روی سینه‌اش خم می‌شود.

پرده

ژیلبر سسټون

نصف شب است دیگر
دکتر شوایتزر!

مقدمه

در گابون - مستعمره‌ی افریقائی رانسه - در دفتر بیمارستانی سرهم‌بندی شده که خوابگاه‌هایش را از تنه‌ی درختان ساخته بام آنها را به نی و برگ‌های پهن و بلند پوشانده‌اند مردی که در نور نیم‌رنگ چراغ‌های نفت‌سوز، سرگرم نواختن پیانو است. به صدای زنی که می‌گوید «نصف شب است دیگر دکتر شوایتزر!» دست از نواختن برمی‌دارد. این زن، ماری، دستیار اوست که به جراح خسته لزوم استراحت را یادآور می‌شود. اما همان دم، از اعماق ظلمت، خطاری که با طبل بدون تام‌تام مخابره می‌شود به گوش می‌آید: «کودک بیماری در راه بیمارستان است.» شب از نیمه گذشته و نخستین لحظات اولین روز ماه اوت ۱۹۱۴ آغاز شده است.

آنگاه جنگ و عشق و مرگ قدم بر صحنه می‌گذارند؛ و در کنار شوایتزر چهره‌هایی آشکار می‌شوند که در میان آنها سیماهای تاریخی ژنرال لیوتی (Lyautey) (زیر نام «فرمانده لیوون») و کشیش فوکو (Foucauld) (زیر نقاب «پدر شارل») آشکارا قابل شناسایی است و تضادهای اصلی فاجعه‌ی را می‌سازند که یکی از مقاطع دردناک تاریخ بشریت است.



دکتر آلبرت شوایتزر در یازدهم ژانویه ۱۸۷۵ در کایزربرگ
Keisersberg آلزاس (که تا پایان جنگ اول جهانی به سال ۱۹۱۸ قلمرو
آلمان بود و پس از شکست این کشور ضمیمه‌ی فرانسه شد) تولد یافت و به
سال ۱۹۶۵ در گابون، در بیمارستانی که خود بنیاد نهاده بود درگذشت.

این نویسنده و دانشمند الهیات و فیلسوف و طبیب و جراح و
موسیقی‌شناس بزرگ در سال ۱۸۹۹ تحصیلاتش را در دانشگاه‌های
پاریس و استراسبورگ و برلن به پایان رساند و در فلسفه و الهیات دکترا
گرفت و تا سال ۱۹۰۵ با تألیفات درخشانی در باب زندگی مسیح و یوهان
سباستیان باخ به شهرتی جهانی دست یافت. وی که در عین حال از
ارگ‌نوازان برجسته‌ی روزگار بود و بخصوص در نواختن آثاری که باخ
برای این ساز تصنیف کرده است عنوان «بزرگترین نوازنده» را یدک
می‌کشید و در سی و یک سالگی پس از آگاهی از این حقیقت که بیماری و
جهل و فقر در آفریقا بیداد می‌کند ناگهان مصمم شد پشت پا به شهرت و
موفقیت روزافزون خود زند و پس از تحصیل در رشته‌ی پزشکی روانه‌ی
آفریقا شود و باقی عمر را صرف مرهم نهادن بر آلام هموعان سیاه‌پوست
این سرزمین کند؛ ایثاری که در نخستین قدم، خود سیاه‌پوستان - اسیران
جهل و واپسگرایی جادوگران قبایل را - چون دشمنی خونخوار و بی‌رحم
در برابر خود می‌یافت!

شوایتزر، مردی که «در هیچ لحظه‌ی از عمر چیزی برای شخص خود
نخواست»، مردی که بعدها او را «بزرگترین قدیس عهد جدید» خواندند
سرانجام به سال ۱۹۱۳ در رشته‌های طب عمومی و جراحی تخصص
یافت، بی‌درنگ به عزم گابون به کشتی نشست و در آنجا با تلاشی
فراگیری بیمارستانی بنا نهاد که به نام لامبارونه شهرت یافت. هزینه‌ی کار
را نخست خود به تنهایی متعهد بود اما به تدریج نیکوکاران سراسر عالم نیز
با یاری‌های مالی خود به کمک او شتافتند. خود او نیز با بهره‌جویی از
شهرت «بزرگترین نوازنده‌ی ارگ آثار باخ» به پایتخت‌های اروپا سفر

می‌کرد و با رسیته‌های ارگ و ضبط صفحات موسیقی به هنرهای روزافزون بیمارستان مدد می‌رساند.

کار بر این منوال می‌گذشت که به‌ناگاه غول نخستین جنگ جهانی نعره‌کشان در اروپا از خواب برخاست و بی‌درنگ در هزارها کیلومتر دور از سنگرهای آن، یکی از سفیهانه‌ترین «اقدامات تدافعی» از سوی فرانسویان مجال بروز و ظهور یافت: در نخستین ساعات اعلام جنگ در اروپا کارگزاران فرانسوی مستعمره‌ی گابون آلبرت شوایتزر را به‌عنوان «فردی از اتباع دشمن» به بند کشیدند زیرا در آن ایام آژاس بخشی از خاک امپراتوری آلمان به حساب می‌آمد!

شوایتزر تا پایان جنگ - تا سال ۱۹۱۸ - رنج اسارت را متحمل شد، اما در ۱۹۲۴ بار دیگر توانست خود را به آفریقا برساند و کار انسانی را دوباره پی بگیرد.

لطماتی که از این اسارت بر ماحصل کوشش‌های نودوستانه‌ی او وارد آمده بود سبب شد که در این دوره مشکلات جهانی را با توجهی عمیق‌تر مورد مطالعه قرار دهد. طی سال‌های بعد در کنار تلاش شبانه‌روزی خود در راه سرکوب بیماری‌های بومی آفریقا و توسعه‌ی «لامبارنه» و حل گرفتاری‌های مالی آن درخشان‌ترین آثار خود را نیز در زمینه‌ی فلسفه و الهیات تصنیف کرد و کتاب عمیقش «مسأله‌ی صلح در جهان امروز» که بازتاب جهانی بسیار گسترده‌ی یافت جایزه‌ی نوبل را (که در آن روزگار هنوز اعتبار و آبرویی داشت و به‌صورت «جایزه‌ی بهترین انشاء سال در ستایش غرب» درنیامده بود) نصیب او کرد.

در گفتارها و نوشتارهای شوایتزر مشکلات فراوان برخورد انسان اندیشمند و متعهد با جوامع جهل زده - که خود در طول سال‌ها کار در آفریقا با آن دست به‌گریبان بود - و نیز نظریات ویژه‌اش به‌مثابه یک دانشمند الهیات (که همیشه مخالفان سرسخت فراوان داشت) زمینه‌های اصلی کار به حساب می‌آمد.

چهره‌ها:

Albrt Schweitzer	۴۰ ساله	دکتر شوایتزر:
Charles de Ferrier	۴۲ ساله	پدر شارل دوفریه:
Hervé Lieuvain	فرمانده نظامی مستعمره، ۴۰ ساله	هروه لیوون:
Leblanc	فرماندار غیر نظامی مستعمره، ۳۸ ساله	لبلان:
Mlle Marie	۳۲ ساله	مادموازل ماری:
پسرک سیاه پوست		

* * *

سراسر ماجرا در اتاق کار دکتر شوایتزر می‌گذرد، در بیمارستان لامبارنه
Lambaréné در گابون Gabon آفریقا - مستعمره‌ی آن روزگار فرانسه -
اوت ۱۹۱۴، شباهنگام.

مجلس اول

اتاق کار دکتر شوایتزر با ساخت و تزئینات که روشنایش را سه چراغ نفتی که روی اثاثه‌ی مختلف قرار داده‌اند تأمین می‌کند.

در انتهای صحنه در دو لنگه‌ی شیشه‌داری است که به ایوانی سرپوشیده باز می‌شود. آن طرف ایوان شب است و ظلمات.

طرف راست در دیگری هست که بعد معلوم می‌شود در آزمایشگاه است. میز دکتر میان این دو و در خروجی انتهای صحنه گذاشته شده و سطحش به شکلی دست‌وپاگیر پوشیده از کتاب‌ها و چیزهای مختلف و یک قفسه‌ی کوچک دارو است. طرف چپ جاکتایی را گذاشته‌اند که خیلی ساده، از روی هم چیدن تعدادی جعبه به وجود آمده.

در فضای میان جاکتایی و در ایوان پیانو قرار گرفته و چندتا صندلی و یکی دو تصویر چایی و یک تقویم به دیوار. سمت چپ جاکتایی نقشه‌ی افریقا است. به دیوار بلایی میز هم طرح سی سرپوشیده‌ئی که بیمارستان لامبارنه را تشکیل می‌دهد نصب شده. هنگامی که پرده باز می‌شود شوایتزر تنها جلو پیانو نشسته و یکی از فوگ‌های باخ را می‌نوازد.

در تمام طول بازی صدای زنجره‌ها و فریاد جانوران و صداها‌ی اسرارآمیز دیگر شنیده خواهد شد.

بازیگران باید گرمایی را که علی‌رغم شب غیر قابل تحمل است بدون ظاهرسازی به تماشاچی القا کنند.

شوایتزر می نوازد. پشت به تماشاچی، یکتا پیرهن، با
 شلوار کتانی سفید. ماری با روپوش پرستاری از در
 طرف راست می آید تو. بسته‌یی نامه در دست دارد. زنی
 زیباست، گیرم زیبایی گیرنده‌ی گل‌هایی را دارد که از
 شدت تابش آفتاب خسته‌اند. به پیانو نزدیک می‌شود
 لحظه‌یی گوش می‌دهد و سرانجام به سخن درمی‌آید: که

نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر.

ماری

(یکه می‌خورد، به طرف او می‌چرخد، با سر سلامش می‌کند، چند نُت
 دیگر می‌زند و بعد، بدون این‌که برگردد می‌گوید) برای من ساعت
 شش است. مادمازل ماری. الان در ولایت ما گونس‌باخ
 Gunsbach ناقوس نماز را می‌زنند و دختر کوچولوی من توی
 خواب از این پهلوی به آن پهلوی می‌شود: یک فرشته می‌گذرد...

شوایتزر

(با لحنی قاطع) اما این جا نصف‌شب است و باید گرفت
 خوابید!

ماری

(در حال برخاستن) باشد. منتها مثل خوابیدن آفتاب: همان
 جور بیدار... یک جای دیگر، اما هشیار... (دوباره می‌نشیند و
 ناگهان با یک جور دلواپسی می‌پرسد) گوش کنید ببینید باز هم به

شوایتزر

قرار سابق است؟ (میزانی از باخ را می نوازد. ماری به دقت گوش می دهد و با سر تصدیق می کند.) حتماً.
بله.

ماری

شوایتزر (قطع می کند. روی تابوره می چرخد. رو به تماشاچی به دست هایش نگاه می کند و آهسته می گوید) دست های یک هیزم شکن...
دست های یک نجار...

ماری

شوایتزر (چنان که گویی حرف ماری را نشنیده است.) دست های هرکس
إلا یک نوازنده ی ارگ!

ماری

(ناگهان) من چی! ریختی برایم باقی مانده؟

شوایتزر

(هاج و واج) منتهاش...

ماری

(آهسته، همچنان که سرش را پائین می اندازد: (ریخت یک زن؟)

شوایتزر

(ناگهان از جا بلند می شود) شما پشیمانید!

ماری

(با شدت) خیر!

شوایتزر

(به حالت عصبی قدم می زند) از تصمیم تان، از آمدن به این جا

پشیمانید. باید برگردید به اروپا مادمازل ماری. بله بله. من

از آن ها نیستم که دقیقه یی از عمر کسی را بدزدم...

ماری

دکتر، به تان اطمینان می دهم که...

شوایتزر

(به حرفش ادامه می دهد گیرم انگار خطاب به خودش) ارزش یک

دقیقه ی عمر برای همه به یک اندازه نیست. فرصت زندگی

گدایی که فردا می میرد هزار بار گران بها تر از عمر من است.

ماری

خودش که چیزی حالیش نیست.

شوایتزر

من هم حالیم نیست. برای همین است که عمر دیگران، عمر

هر آدمیزادی، مقدس است.

مادمازل ماری به من قول بدهید که اگر راستی راستی...

ماری شوایتزر

وقت شما هم مقدس است... حال هم نصف شب گذشته.
(لحظه‌ی مردد می ماند و بعد، لبخند زنان) خیلی خوب. فقط
به اندازه شانزده میزانِ باخ بهام فرصت بدهید: این خودش
یک راه متوقف کردن زمان هم هست!

از نو می نوازد.

پس از لحظاتی صدای تام تام از دور شنیده می شود.
ماری که پیش از دکتر متوجه صدای تام تام شده است
می رود لای در دو لنگه‌ی صحنه را باز می کند. صدای
تام تام واضح تر می شود. دکتر شوایتزر از نواختن دست
می کشد بلند می شود گوش می دهد و مخابره را ترجمه
می کند:

بچه... بچه‌ی ناخوش...

صدای تام تام قطع می شود.

یک بچه‌ی ناخوش... قسمت اول پیام را نشنیدم. می بینید؟
باید بیدار بود: الان است که برسند.

لحظه‌ی در سکوت به ماری نگاه می کند و بعد با مهربانی
می گوید:

امشب بی دل و دماغید...

سکوت و بعد ناگهان:

خوب. به کارمان برسیم!

ماری بسته‌ی نامه‌ها را که قبلاً گذاشته بود روی میز
برمی دارد و به آن‌ها می پردازد.

شوایتزر به طرف میزی در سمت چپ می‌رود و تنگ و
لیوانی از روی آن برمی‌دارد:

آب میوه؟

نه، ممنون.

ماری

شوایتزر می‌نشیند و تنگ و لیوان را می‌گذارد روی میز
کارش. ماری درباره‌ی یکایک نامه‌هایی که باز می‌کند
توضیح می‌دهد:

دانشگاه استراسبورگ تاریخ حرکت‌تان را پرسیده... ضمناً
تأکید کرده کرسی استادی‌تان را خالی نگه‌داشته...
(بازحمت) به رئیس دانشگاه بنویسیم این کار لزومی ندارد...
من که برگشتنی نیستم... دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم.

شوایتزر

چنان که انگار با خودش حرف می‌زند:

من و سوابق اداری!... ولش! بوسیده‌ام گذاشته‌ام ته تاچه
دورش را قلم گرفته‌ام.
دیگر چی مادمازل ماری؟

برای ترجمه‌ی شرح حال پولس رسول نه تا تقاضا به
ناشرتان رسیده. ازتان خواهش کرده که...

ماری

(حرف ماری را قطع می‌کند) ریش و قیچی را بدهید دست
خودش. ازش اطمینان دارم. دیگر؟

شوایتزر

هفت تا پیشنهاد برای اجرای رسی‌تال آرگ در شهرهای...

ماری

با مراجعه به یک یک نامه‌ها:

ادینبورگ...

استکهلم...

آمستردام...

شوایتزر برای فصل پائیز است؟ همه را قبول کنید: کلی پول لازم داریم...

بلند می شود می رود طرف طرح گسترش بیمارستان که به دیوار نصب است:

تا پیش از تابستان ۱۹۱۵ سه تا سر پوشیده ی دیگر لازم داریم: یکی برای زایشگاه یکی برای جراحی های جزئی، یکی برای بیماری های روانی...

ماری (نامه های دیگر را زیر و رو می کند) این های دیگر همه اش اعانه است...

ورق زنان، با ملاحظه ی هر نامه:

اعانه...

اعانه...

اعانه...

شوایتزر راستی راستی بدون دوستان اروپا کار ما به کجا می کشید؟
ماری (با هیجان) بهتر است بگوئید بدون ما کار سیاه ها به کجا می کشید!

شوایتزر تو را خدا! - مهم این است که هر کسی هر چه از دستش بر می آید بکند.

ماری (با قاطعیت) به نظر من آدم ها دو دسته اند: یک دسته از پول شان مایه می گذارند یک دسته از وجودشان.

شوایتزر (با ظرافت) به نظر من هم آدم‌ها دو دسته‌اند: یک عده آن‌هایی که پشیمانند، یک عده آن‌هایی که لبخند از لب‌شان نمی‌افتد.

ماری بفهمی نفهمی، هر دوش یکی است.

شوایتزر (با قاطعیت) نه! چون خودتان از آن‌هایی هستید که لبخند نمی‌زنند... خُب، موضوع چیست؟

ماری (بلند می‌شود می‌رود به طرف در انتهای صحنه) من یک رگم به جنگل رفته؛ یعنی به تمام آفریقا طرف‌های غروب انتظار توفان را می‌کشم... و حال خفقان به‌ام دست می‌دهد...

شوایتزر (به او نزدیک می‌شود و هر دو پشت به تماشاچی می‌ایستند) توفان گذشته: برگ‌ها دوباره سرشان را بلند کرده‌اند، زمین سیراب شده و درخت‌ها تا مغز شادابند...

ماری خوش به حال درخت‌ها!

شوایتزر ...فردا دوباره خورشید بی‌سروصدا شروع می‌کند به عذاب دادن‌شان؛ و آفریقا، تو تاب و تب عطش بنا می‌کند رنج کشیدن. اما شما دوباره می‌چسبید به کار و فعالیت‌تان و شب نفرت‌انگیز را از یاد می‌برید.

بر می‌گردند به جلو صحنه.

ماری دوباره می‌نشیند. شوایتزر تو نخ اوست و بعد همچنان که برای خود آب‌میوه می‌ریزد می‌گوید:

عصبی‌تر از آن هستید که بتوانید این آب و هوا را تحمیل کنید.

ماری (نیمه‌خندان و نیمه‌جسور) خُب، خودتان هم که عصبی هستید دکتر...

هی هی، هی هی! آب میوه را ریختید...
(خندان) مخصوصاً کردم.
که چه؟

شوایتزر
ماری

ناگهان برمی خیزد:

گوش بدهید!

مبهوت برمی گردد و پس از لحظه‌یی:

خیال کردم که...

آفریقا یعنی همین: آدم همه‌اش «خیال می‌کند»... اما صدای
آن چیزی را که واقعاً خطرناک است نمی‌شنود!
بروید بگیرید بخواهید مادمازل ماری.

شوایتزر

نه... خوابم نمی‌برد.

ماری

(لبخند زنان) معمولاً برای بچه‌هایی که بسی‌قراری می‌کنند و
خواب‌شان نمی‌برد قصه می‌گویند. خُب، ببینم چه قصه‌یی
می‌توانم برای تان بگویم؟ - آها: اولین حادثه‌یی را که همان
شب ورودمان برایم پیش آمد:

شوایتزر

تو مرغدانی که تبدیل به اتاق عمل شده مریض را رو دوتا
صندوق دراز کرده‌ایم... چراغ نفتی‌مان همان جور یک بند
دود می‌کند... زنم هم که دستیارم است بفهمی نفهمی
می‌لرزد...

می‌لرزید؟

ماری

بله. آخر هفت هشت جفت چشم سفید هم تو تاریکی
دوره‌مان کرده بودند کوچک‌ترین حرکت‌مان را می‌پائیدند:
هفت هشت تا از کماندارهای قبیله‌ی مَفان Mfan، که با آن
پَرها عین خروس جنگی شده بودند.

شوایتزر

ماری
شوایتزر
کار عمل به کجا رسید؟ نتیجه داد؟
(خندان) اگر نتیجه نداده بود که ما دیگر حالا اگر نگویم زنده دست کم این جا نبودیم! آن شب من نوک تمام جادوگرهای جنگل بزرگ را چیدم.

تو دلِ شب، تمام تام‌ها خبر را به همه جا رساندند و از کله‌ی سحر سَرِ خلاق باز شد: همین جور با قایق‌هاشان می آمدند. خانواده‌هایی با تمام کس و کارشان: آتا و اوتا و بلند و کوتاه! - و از همان دم رودخانه هم اسمی را که روی من گذاشته بودند داد می زدند: ن'چیندا، ن'چیندا! N'tchinda
ن'چیندا؟

ماری
شوایتزر
یعنی «کسی که خوب می بُرد»!
ماری
(پس از مدتی سکوت) حالا بگوئید ببینم: «شما» به «من» چه لقبی می دهید؟

شوایتزر
(خندان اما جدی) بالوآ لا Balooa la ...

دکتر به حرکت پرشش آمیز ماری جواب می دهد

ماری
یعنی «کسی که هنوز انتخابش را نکرده»...
(با لحنی گلایه آمیز) شما برای معالجه‌ی روح آدمیزاد هم نسخه‌یی تو چنته دارید، دکتر شوایتزر؟

شوایتزر
(آرام) یکیش همین نسخه‌یی که تا امروز خودم را حفظ کرده؛ یعنی تا این روزگار چهل سالگیم: هیچ وقت زیر بار نرفتم که حتماً باید آدم معقولی باشم!

ماری
شوایتزر
چی؟
قَسَمی است که تو جوانیم خورده‌ام. دیدم آدم‌های بزرگ وقتی از آرمان‌ها و شور و شوق خودشان حرف می زنند

انگار از بچه‌های مرده‌شان یاد می‌کنند... وحشتم ورداشت
که نکند یک روز من هم مثل آن‌ها بشوم آن وقت به این نتیجه
رسیدم که باید زندگیم را با یک روحیه‌ی تازه طی کنم.

ماری (با لحنی کنایه‌آمیز) و از این راه توانستید به خوشبختی
برسید؟

شوایتزر (پس از لحظاتی تأمل) تو قعر ظلمتیم وسط تیغستان‌ها و
تک و تنها. با وجود این، دو دلام حقیقتی را که سال‌ها است
به‌اش رسیده‌ام به شما بگویم یا نه:

مادمازل ماری، چیزی به اسم خوشبختی وجود ندارد!

ماری (تقریباً فریادزنانه) حرف‌تان را باور نمی‌کنم!

شوایتزر حقیقتی است که می‌شود فهمید، اما نمی‌شود فهماند.

ماری من مطمئنم که خوشبختی وجود دارد.

شوایتزر (با لحنی آمرانه) بله، بله. گیرم اگر شایستگی خوشبختی را
داشتید انصاف می‌دهید که حق به‌اش ندارید، چون یک تکه از
بارِ رنج عالم را ناچارید به دوش بگیرید...

سکوت...

آن وقت از «خوشبختی» چشم می‌پوشید و به جایش
«شادی» را انتخاب می‌کنید.

ماری (فریادزنانه) پس این که آدم زن و بچه‌ی یکی یکدانه‌اش را تو
آل‌زاس به امید خدا رها کند شادی است؟ این که آدم قلمرو
کشیشی و کرسی دانشگاهی و یقین کامل به این را که بزرگترین
ارگ‌نواز دنیا است بیندازد دور یعنی همان؟ یعنی شادی؟

شوایتزر (پس از چند لحظه سکوت) در جواب‌تان باید بگویم: بله،
شادی است...

بالبختی زورکی:

اما این را هم بگویم که نقش یک پرستار فقط بیشتر زدن به یک زخم نیست.

ماری
(سرش را می‌اندازد پائین) ازتان عذر می‌خواهم... اما از من انتظار هیچ ملاحظه و مدارایی نداشته باشید. آن‌هایی که زخم‌های سنگینی دارند، بین خودشان...

شوایتزر
(حرفش را قطع می‌کند) زخم؟
ماری
(با بشاشتی تجاوزکارانه) بله. فرض کنید که من به یک حقیقت عریان برخورد کرده‌ام... چیزی زخمی‌کننده‌تر از یک حقیقت عریان هست؟

و چون شوایتزر حرکت پرسش‌آمیزی از خود نشان می‌دهد ماری به دنبال حرف خود می‌گوید:

آدمیزاد یک بار بیشتر زندگی نمی‌کند.
شوایتزر
من هم تا موقع تولد دختر کوچولوم همین عقیده را داشتم.
ماری
(با خشونت بی‌رحمانه) ما یک بار بیشتر زندگی نمی‌کنیم! البته این را همه از پیش می‌دانند. فقط یک «اما» دارد: آدم، روزی که مادرش می‌میرد می‌داند که یتیم شده؛ با وجود این فقط روز بعدش است که یتیمی را با پوست و استخوانش درک می‌کند. ما یک بار بیشتر زندگی نمی‌کنیم. و خب، حالا کاری است که شده دیگر: سرطان زمان به جانم افتاده و نبض واقعی تپنده‌ی من شده این ساعتی که به مُجَم است.
شوایتزر
آدم یک بار بیشتر زندگی نمی‌کند. و آنوقت شما از خودتان می‌پرسید که آیا واقعاً دارید عمرتان را این جا هدر می‌دهید.

ماری فقط کاش به هدرش ندهیم.
 شوایتزر پس اول سعی کنید مطمئن بشوید: فقط با پرسیدن از خود آدم‌هایی که می‌شود قبول کرد زندگی‌شان را هدر نمی‌دهند.
 ماری نه! آن‌ها را نه: از کسانی که «لیاقت» به هدر ندادن زندگی را دارند...

با صدایی خفه:

آخ! هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید...
 شوایتزر (می‌دود میان حرفش) آن وقت خدا تو را خواهد بخشید!

لحنش را عوض می‌کند:

خُب حالا بیائید ببینید یک دقیقه پیش برای چه آب‌میوه را ریختم...
 ماری (پس از آن که پیش آمد و نگاه کرد، با حرکتی از سر نفرت) چه وحشتناک است راه کشیدن این مورچه‌های سرخ!
 شوایتزر (لبخند زنان) گلّه‌ی گاوهای شیری منند که آمده‌اند آب بخورند! از دل جنگل ردّ بوی شیرینی را گرفته‌اند و حالا این جور با نظم و ترتیب خودشان را رسانده‌اند.
 ماری وحشتناک است!

شوایتزر شاید هم باشکوه یا عجیب. عین یک ارتش است. یک اردو کشی. البته پای سلیقه هم در میان است: اما هرچی که باشد وحشتناک نیست. هیچ چیز زنده‌یی وحشتناک نیست. اِلّا مرگ: مرگ دیگران...

سکوت.

اینها! هر سه تا قطره مکیده شده و دیگر دارند بر می گردند...
این جوریش را دوست دارم؛ اما امان از وقتی که آن جور با
نظم و ترتیب راه می کشند طرف مرغدانی و، مرغها را با گرفتن
راه نفس شان خفه می کنند و تو یک چشم به هم زدن کلکشان را
می کنند! سالی چند شب این بازی را سرمان می آورند.

ماری

شوایتزر

چه قدر غیر انسانی است این سرزمین!
قلمرو داموکلس Damoclès است این جا: مرگ در هر لحظه
در همه جا معلق است... گیرم بر حسب ساختمان موجودات،
گاهی مثل زهر عمل می کند گاهی مثل نوشدارو.

ناگهان ساکت می شود و بی حرکت می ماند:

می شنوید؟ یک نفر دارد می آید این طرف...

ماری حرکتی عصبی از خود نشان می دهد.

وحشت نکنید! به تان که گفتم: این جا، چیز خطرناک،
صداش شنیده نمی شود!

آخر، من هم صدایی نشنیدم!

ماری

شوایتزر

(خندان) ضمناً باید چیزهای غیر منتظر را پیشاپیش دوست
داشت، بالوآلا... یک روز صورتی تو چارچوب در نمایان
می شود. یا کتابی به دست تان می افتد یا صدای ناشناسی را
می شنوید و زندگی تان یکهو معنی خودش را پیدا می کند.

ماری

دست بردارید! یک زندگی با ارزش هیچ چیز را به تقدیر و
تصادف واگذار نمی کند.

شوایتزر

هر زندگی بزرگی بر اثر یک تصادف بزرگ به وجود آمده.

با اتمام این جمله هر دو لنگه‌ی در انتهای صحنه بر اثر فشار تنه‌ی پدر شارل که بچه کوچولوی سیاهی را در آغوش دارد باز می‌شود.

پدر شارل صورتی لاغر و ریشی فلفل نمکی دارد. یک‌جور تشنج عصبی حالت خنده‌ی مداوم به قیافه‌اش می‌دهد مثل آدمی که آفتاب چشمش را بزند. جامه‌ی سفید راسته‌ی تنش است که روی سینه‌ی آن قلبی از پارچه‌ی ارغوانی تکه‌دوزی شده و صلیبی بالای آن است.

۲

پدر شارل!	ماری
حدس می‌زدم نباید خواب باشید.	پدر شارل
(به او نزدیک می‌شود) بچه‌ی مریض همین است؟	شوایتزر
(در حال گذاشتن بچه روی صندلی) تا پیام تام‌تام را شنیدم که «شیطان... بچه... ناخوش...»، دوتا پا هم قرض کردم و دویدم. داشتند دست به کار می‌شدند سرش را ببرند که رسیدم. یک لحظه دیرتر جنبیده بودم کار از کار گذشته بود. شوایتزر، فکر می‌کردند طفلک جنی شده...	پدر شارل
صرع دارد؟	ماری
بی‌گفت وگو.	پدر شارل
(که از لحظاتی پیش سرگرم معاینه‌ی کودک بیمار است) به هیچ وجه. فقط یک بحران عصبی است به‌خاطر این دمل روی بازوش... باید عمل بشود.	شوایتزر

ماری
شوایتزر

همین الان؟
فکر می‌کنم... ببرید بخوابانیدش مادمازل ماری.
در سمت راست را نشان می‌دهد.

تو همین اتاق.
یک آرامبخش به‌اش بدهید بازویش را هم تمیز کنید. بگوئید
ژوزف و بونزو Bonzo بیایند کمک. ممنونم.
خودم که می‌توانم...
اوه نه! باید بی‌یک‌ذره دلسوزی دست و پایش را محکم
نگه‌دارند. کار شما نیست.

ماری
شوایتزر

با خنده:

گیرم بعد از عمل کسی بهتر از شما را نداریم که لی‌لی به
لالاش بگذارد.

ماری کودک را بغل می‌کند و از در سمت راست خارج
می‌شود.

۳

شوایتزر

(ناگهان، شکوه‌کنان) چه شکست افتضاحی، پدر شارل! دو
سال آزار است من و شما این جا تخت پوست انداخته‌ایم و
هنوز این جماعت بچه‌های ناخوش بی‌گناه‌شان را این
جوری قربانی می‌کنند... چه شکستی!

پدر شارل (بسیار مشوش) دو سال... درست است... گیرم خدا می‌داند
چند قرن پیش از ما و باز چند قرن دیگر بعد از ما!

شوایتزر نه، پدر شارل! این که سلطنت عدل خداوندی بیست قرن
است شروع به حرکت کرده دردی از من دوا نمی‌کند. من
می‌خواهم این عدالت هرچه زودتر برسد و مستقر بشود.
هرچه زودتر! وگرنه من به چه دردی می‌خورم؟

پدر شارل (آهسته) عیب کار از کندی عمل شما نیست شوایتزر؛ تقصیر
از من است که درست دعا نمی‌کنم...

شوایتزر (از مقابل طرح گسترش بیمارستان می‌رود جلو نقشه‌ی افریقا) من
این جا سی تا سرپوشیده علم کرده‌ام، سیصد تا تخت و صد تا
هم برای بچه‌ها، تو منطقه‌یی که وسعتش ده برابر آلاسکا
است... پیش از آن، این جا هیچی وجود نداشت. و خب،
البته یک روزی هم صاحب بیمارستان‌های نمونه خواهد
شد و جابه‌جا یهداری‌های مجانی. همه‌ی این‌ها درست. اما
امروز، پدر شارل، برای من فقط امروز مهم است!

سکوت.

حالا لابد تو دل‌تان می‌گوئید: این یارو هم از آن کهنه
پروتستان‌های دو آتشه است!

پدر شارل (پس از مختصری سکوت) نه. موضوع این است که «شما» چه
نظری درباره‌ی من دارید، شوایتزر: شمایی که شب و روز
می‌کوبید و می‌سازید و مداوا می‌کنید، درباره‌ی منی که
ساعت‌های دراز زیر پای حضرت مسیح می‌گذرانم....

شوایتزر (با لحنی بسیار صمیمانه) راستش، موقعی که جسم انسان‌ها
این جور اسیر چنگال فلاکت و شوربختی است خیلی

شجاعت می‌خواهد که آدم اول به فکر نجات روح‌شان
باشد. از من یکی چنین کاری بر نمی‌آید.

شما خیلی جوانمردید.

پدر شارل

(لبخند زنان) ده ماگونس باخ یک کلیسا بیشتر ندارد پدر
شارل، که هم کاتولیک‌ها ازش استفاده می‌کنند هم
پروتستان‌ها. خُب دیگر، جنگ جنگِ ایمان است با عمل؛
می‌دانید؟

شوایتزر

با حرکتی به فکر خود پایان می‌دهد.

هر کدام ما از راه خودش به سمت هدف می‌رود. این است که
موقع حرکت پشت‌مان را به هم می‌کنیم...

پدر شارل

و آن‌ور زمین، تو نیمه‌راه زندگی‌مان رو در روی هم
در می‌آئیم: سینه به سینه و ناتوان و غمزده.

شوایتزر

باشدت:

آخ، این جوری است که فقط ستمگرها و خریول‌ها به
هدف‌شان می‌رسند!

(پس از اندکی سکوت) مرا بگو که خیال می‌کردم تنها کسی را
که هیچ وقتِ خدا دستِ ناامیدی به دامنش نمی‌رسد این‌جا
پیدا می‌کنم.

پدر شارل

علتش این است که نصف شب است، پدر. سنگینی نصف
شب‌ها را من عادتاً در تنهایی تحمل می‌کنم.

شوایتزر

می‌رود به طرف نقشه‌ی افریقا:

وایمی‌ایستیم جلو این نقشه‌ی افریقا که در کمال فروتنی

این جا آویزان کرده‌ام و ما روش از ته این سنجاق هم
حقیر تریم...

و با این حرف سنجاقی در محل بیمارستان لامبارنه فرو
برد.

پدر شارل سنجاقی که تو هیکل نخراشیده‌ی وحشی فرو می‌رود و
برای خودش دلیل هم دارد!

شوایتزر اما کی، پدر شارل، کی؟ یعنی نبیره نتیجه‌های ما چنان
روزی را خواهند دید؟

پدر شارل (دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد) آن‌ها جسم‌ها را خواهند
دید؛ ولی ما، شوایتزر، از ایوان‌های خانه‌ی پدر ما در
ملکوت اعلا روان‌ها را هم می‌بینیم.

شوایتزر (بدون شادی، پس از لحظه‌ی سکوت) اگر فرماندار ببلان
حرف‌های ما را می‌شنید چه خنده‌ی می‌کرد! یا فرمانده
لیوون...

پدر شارل خنده‌ی این یکی یک جور دیگر است.

شوایتزر (غافلگیر شده) مگر فرمانده لیوون را می‌شناسید؟

پدر شارل این جا هنوز ندیده‌امش؛ اما تو دانشکده‌ی نظامی سن سیر
Saint-Cyr همدوره بودیم...

خُب، خنده‌تان برای چیست شوایتزر؟

شوایتزر پدر شارل، تو دانشکده‌ی نظامی سن سیر!

پدر شارل آخ، حرف آن روزها را هم نزنید!

شوایتزر این فرمانده لیوون «سازنده»، آن وقت‌ها هم مثل حالاش
خودنما و از خودراضی بود؟

پدر شارل همان وقتش هم می‌بایست مدام یک بغل کار و تصمیم و

مواد انسانی تو آخورش کنند تا سرش به آخورش بند باشد. خودش می‌گفت «من یک جانور عَمَلَم!» و تمام زور و قدرتش را جمع می‌کرد که خودش را تو زمان حاضر پرتاب کند. همه‌ی دار و ندارش را روی یک ورق داو می‌گذاشت. همان وقت‌ها هم گرفتار این نقطه‌یضعفی که دارد بود؟ منظورم این نیاز وحشتناک به محبوبیت و به به و چه چه شنیدن است.

شوایتزر

(خندان خندان) بله. همان وقتش هم این یکی از دو تا نقطه‌یضعف فوق‌العاده لیوون بود.

پدر شارل

دومیش؟

شوایتزر

همان چیزی که امروز باید راز موفقیتش دانست: یعنی آن استعداد فوق‌العاده‌اش برای کم‌حوصلگی.

پدر شارل

لیوون و کم‌حوصلگی؟

شوایتزر

آن هم چه کم‌حوصلگی مرگ‌آوری! اگر فقط یک لحظه دستش از عمل کوتاه بشود از پا درمی‌آید.

پدر شارل

(پس از لحظاتی سکوت) عَمَل...

شوایتزر

سی‌ساله بودم که دیگر یکهو دلم از «حرف» به هم خورد.

پس در نظر شما، «عمل» چیزی است در مقابل «حرف»؟ بله. فقط.

پدر شارل

شوایتزر

خیر، شوایتزر: «سکوت» هم متضاد «حرف» است.

پدر شارل

(غافلگیر شده مدت درازی پدر شارل را نگاه می‌کند و بعد با تغییر لحن) شما دارید لاغر می‌شوید، پدر شارل.

شوایتزر

ای بابا! درخت که لاغر نمی‌شود.

پدر شارل

(مهربان اما آمرانه) همین جور دارید لاغر می‌شوید. ناراحتم که از این بابت باتان حرف می‌زنم، اما ترسم از این است که مبادا محرومیت‌هایی به خودتان تحمیل کرده باشید...

شوایتزر

پدر شارل نه بابا!
 شوایتزر (به حرف خود ادامه می دهد)... آن هم ریاضت های بی جهتی را...
 بدن، رفیق راه خوبی است پدر، به اش برسید!
 پدر شارل (لبخند زنان) نوکری است پر خور و کم دو...
 شوایتزر اما وفادار تا دم مرگ!
 تازه، بزرگترین ریاضت برای شما همین است که از
 ریاضت کشی دست بردارید.
 پدر شارل این را از من نخواهید.
 شوایتزر چرا... حالا برویم این اتاق پهلویی یک معاینه یی ازتان
 بکنم.
 پدر شارل: پیش از آن بیمار کوچولو که، مسلماً نه.
 شوایتزر (در حالی که به طرف در سمت راه به راست می افتد) دیگر باید همه
 چیز حاضر شده باشد.

رو می کند به پدر شارل

مبادا بگذارید جیم بشوید ها!

خارج می شود.

پدر شارل که تنها مانده، می رود به طرف در انتهای صحنه
 هر دو لنگه ی آن را باز می کند و در آن حال که دست هایش
 را به دو طرف دراز کرده در لباس سفیدش به کسی
 می ماند که بر متن شب به صلیبش کشیده باشند.

ماری از سمت راست وارد می‌شود.
 با مشاهده‌ی پدر شارل در آن وضع، پیش از آن‌که به حرف
 درآید می‌ایستد و مدتی دراز در سکوت او را نگاه می‌کند.

پدر شارل (آهسته، زیر لب با خودش) ظلمات جهان خارج...
ماری (با محبت، پس از مدتی سکوت) این در را باید ببندیم، پدر.
پدر شارل (در حال بستن لنگه‌های در رویش را به این سو برمی‌گرداند) به
 خاطر پشه؟

ماری (با صدایی خفه) برای خاطر همه‌ی دشمن‌های بیرون، همه‌ی
 قدرت‌های شب!
 کلنجار رفتن با شبی که تو وجود خودمان هست بس مان نیست؟
 پدر شارل بدون این که پاسخی بدهد تو نخ او می‌رود.

پدر شارل شما همه‌اش لبخند می‌زنید پدر شارل، موضوع چیست؟
ماری خُب، این تنها سلاحی است که من دارم. بگذارید برایم بماند.
پدر شارل (بدون هیچ عطفی) چه سلام دو دمی.
 (بسیار آرام) می‌دانم که لبخند باعث تحریک خشم هم
 می‌تواند بشود، اما تحریک هم به جای خودش ممکن است
 سلامتبخش باشد. وقتی روغن به قفل زنگ‌زده اثر نکرد
 تیزاب به کار می‌برند، مگر نه؟
 سکوت.

اما این که پرسیدید من چرا لبخند می‌زنم: می‌شود بپرسم
 شما چرا لبخند نمی‌زنید؟

ماری (ناگهان، مضطرب) پدر! شما هم عقیده دارید که انسان حق ندارد خوشبخت باشد؟

پدر شاول (آهسته) خوشبختی، مثل یک سردار بزرگ در یک مراسم سان و ژره است: می‌گذرد. -

مدت مدیدی انتظارش را می‌کشید... بعد، ناگهان قلب‌تان بنا می‌کند زدن و... آخ، دیر شد: تا خواستید ببینیدش گذشت! خوشبختی را فقط از پشت سرش می‌شود دید.

ماری پس تمام این قصه‌هایی که به خوبی و خوشی تمام می‌شود دلخوشکنک است؟

پدر شاول جای «دلخوشکنک» این جوری بگوئیم که: آن قصه‌ها، همیشه «تو آستانه‌ی خوشبختی» تمام می‌شود: یک خرده از آن جلوتر، همه چیز نابود می‌شود. بلکه از نابود شدن هم بدتر: مچاله و فرسوده می‌شود.

ماری (با خسونت) نه! نه! خوشبختی را، اگر دستی دستی نرانید، می‌ماند.

پدر شاول «ما» نرانیم؟

ماری آدم‌هایی مثل شما و دکتر. بله. - آدم‌هایی که پیشاپیش یقین‌شان شده که خوشبختی را نمی‌شود به چنگ آورد، یا کسی حقی به آن ندارد!... یک مرض مسری: شرمسار شدن از خوشبختی... آن هم در وضعی که عمر، همین جور می‌گذرد، می‌گذرد...

بگذارید یک سؤال مضحک ازتان بکنم: هیچ خودتان را تو آینه نگاه می‌کنید؟

پدر شاول (پس از لحظاتی) خیلی وقت پیش‌ها یک بار چشمم افتاد دیدم روبه‌روی یک آدم ناشناس و ایستاده‌ام: نگاه پریشانش را که دیدم از خود پرسیدم: «برای این پیرمرد چه

کار می توانم بکنم؟» - و دستم را به طرفش دراز کردم.
جلو یک آینه ایستاده بودم.
ماری (آینه یی از روی میز برمی دارد) اما من، هر صبح و هر شب خودم
را تو این آینه نگاه می کنم...

با صدایی خفه حرفش را تمام می کند:

و دلم می خواهد خوشبخت باشم. خیلی هم زود.
پدر شارل (با مهربانی) مگر این جا خوشبخت نیستید؟
ماری (بسیار آرام) نه، پدر!

یقین داشته باشید آدم می تواند با خودش و با دیگران و با کل
عالم تو صلح و صفا زندگی کند اما خوشبخت نباشد.
پدر شارل (دستپاچه) خُب، این نشان می دهد که ما به هیچ وجه برای
این مفهوم تعریف واحدی نداریم.

ماری (با خشونت آشکار) نه برای این مفهوم و نه برای هیچ مفهوم دیگر!
من رو زمین زندگی می کنم... من می دانم چیزی که اسمش
را گذاشته ام عشق، چیزی که اسمش را گذاشته ام دوست
داشتن، چیست: انتخاب کردن فقط یک موجود، و به پاش
ریختن همه چیز.

پدر شارل (زیر لب) این تازه شروعش است.
ماری (با خشونت بیشتر) اگر برای من پایانش باشد چه؟
پدر شارل (با همان خشونت) پس این جا چه کار می کنید؟
ماری تو این جهنم؟

پدر شارل زیر این آسمان داغی که شما با جهنم عوضیش گرفته اید.

ماری می خواهد به او جواب بدهد، اما کشیش به طرزی
آمرانه مانع او می شود:

حالا خودم به تان می‌گویم: نصف کره‌ی زمین را گذاشته‌اید
بین شما و خودتان!

شما برای انتقام‌کشی از یک بابایی آمده‌اید این جا خودتان
را عذاب می‌دهید. و خُب، این کاری است که فقط از
موجودات شریف برمی‌آید.
و اما آن عشق: آن عشق مخصوص که امروز کمبودش را
احساس می‌کنید...

ماری (می‌خواهد حرف او را قطع کند) پدر!...

پدر شارل (با لحنی سنگدلانه)... کمبود این عشق را از همان اروپا
احساس نکرده بودید؟

ماری (با صدایی شکسته) از کجا می‌دانید؟

پدر شارل (ناگهان نرم می‌شود و با مهربانی ادامه می‌دهد) من از گذشته‌ی شما
چیزی نمی‌دانم و شما از آینده‌تان! اما حقش نیست عشق‌تان
را به انتظار آینده تهِ دل‌تان قایم کنید: چرا همین جا میان این
مردمی که این قدر به تان احتیاج دارند پخشش نمی‌کنید؟

ماری (به تلخی) من که به خاطر آن‌ها به این جا نیامده‌ام.

پدر شارل شما به خاطر یک آرمان آمده‌اید. اما قهرمان یعنی انسانی که
پس از برخورد با تیره‌بخت‌هایی که مظاهر آرمانش هستند
هم ایمانش را حفظ کند.

ماری (چنان که گویی با خودش حرف می‌زند) یعنی راستی من به خاطر
یک آرمان به این جا آمده‌ام؟

پدر شارل (پس از لحظه‌ای سکوت: با خشکی) راستش، شما نه «به خاطر
چیزی» بلکه «در عنادِ با کسی» به این جا آمده‌اید. منتها این
را بدانید: هرگز هیچ بزرگی «معاند» نمی‌شود.

ماری تو را به خدا دست بردارید! سر تا پای مذهب‌تان عناد است:

عناد با عشق، عناد با آزادی، عناد با زن، عناد با زندگی!

پدر شارل

(مات و مبهوت) چه غرقابی!

یک بچه‌ی شش ساله هم فکر می‌کند که زندگی چیزی نیست
جز یک رشته ممنوعیت‌ها: «این کار را نکن! آن کار را نکن!»...
شما هم ذهن که باز می‌کنید همه‌اش شش سال تان است.

ماری

(با لحنی حاکی از عدم اطمینان) مگر «پختگی» جز محرومیت
کامل معنایی هم دارد؟

پدر شارل

کمال و پختگی از نظر تقدس یعنی چه؟ و تقدس جز عطش
نسبت به همه چیز چه معنایی دارد؟

غرور انسان در این است که شوق متکامل شدن داشته باشد
نه این که بخواهد به صورت یک قدیس دربیاید...

ماری

(ناگهان) دکتر شوایتزر یک قدیس است؟

پدر شارل

خدا می‌داند، نه من.

با وجود این تعجب نخواهم کرد: وجود این شخص سرشار
از مهر است...

ماری

(با لحنی بسیار تلخ) راستی؟ خبر دارید که خانم شوایتزر و
دختر کوچولوش را تو آلازاس به امان خدا ول کرده؟

پدر شارل

(چنان که پنداری با خودش سخن می‌گوید) عجب! نه، دیگر
نمی‌دانستم که تا این حد عاشق است!

ماری

(با خشونت) خدا مرا از این که با یک چنین عشقی مورد
محبت قرار بگیرم حفظ کند!

پدر شارل

(با خشونت بیشتر) خدا؟

تو این اوضاع و احوال چه چیز قابلی دارید که به درگاهش
نثار کنید؟

ماری

(آرام، پس از سکوتی ممتد) چرا به من زخم می‌زنید؟

پدر شارل (کلافه) وقتی دوتا نابینا با هم بجنگند معلوم است که زخم‌های وحشتناک به هم می‌زنند.

ماری گرچه، نه! شما به من «زخم» نزدید: فقط روی زخمم را کنید.

پدر شارل (بازویش را می‌گیرد. بسیار آرام) گوش کنید: از کجا معلوم که همین جا به او برنخورید؟ منظورم کسی است که انتظارش را می‌کشید... و تازه از کجا معلوم که خود او هم همین حالا چشم به راه شما نیست؟

ماری (به خود می‌لرزد) اما...

پدر شارل میعادگاه ارواح تنها و دل‌های شکسته، آخر دنیا است. این را می‌دانید؟

۵

دکتر شوایتزر از در طرف راست وارد می‌شود. خسته به نظر می‌آید، و با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

پدر شارل (با فریادی پرسش‌آمیز) بچه در چه حال است؟

شوایتزر درست به موقع رساندیدش.

ماری خوابیده؟

شوایتزر چه قدر هم عمیق! آن هم با لبخندی که تمام خستگی‌ها را از

جان آدم می‌کشد بیرون.

ماری (راه می‌افتد به طرف در سمت راست) می‌روم مواظبش باشم.

شوایتزر احتیاجی نیست: بونزو رختخوابش را برده کنار تخت او، مواظبش است.

ماری (با مهربانی) بونزو پیشترها یک بچه‌ی به همین سن و سالش را از دست نداده؟

شوایتزر چرا.
سکوت.

کسانی که یک دست یا یک پای‌شان را از دست داده‌اند گاه اتفاق می‌افتد که مدت‌ها بعد تو همان عضو نداشته احساس درد کنند.

پدر شارل (با خودش) ضعف من بهم نیرو می‌دهد.
شوایتزر (شادمانه شانه‌ی کشیش را می‌گیرد) پدر! اگر خیال می‌کنید با نقل آیه‌های کتاب مقدس می‌توانید سر مرا شیره بمالید به خودتان زحمت بیخود داده‌اید! - گفتم باید معاینه‌تان کنم و مرغم هم یک پا دارد. یا الله!

او را به طرف در سمت راست می‌رانند.

پدر شارل (تجاهل می‌کند) گوش کنید...
شوایتزر به چیزی هم خیال ندارم گوش کنم!

رو به ماری:

همین جور دارد آب می‌شود.

در حال عبور از در:

بیائید ببینم!

دوتایی خارج می‌شوند.

ماری که تنها مانده آهسته به طرف میز می رود آینه را
برمی دارد و مدتی طولانی با چشم های گریان خود را در
آن نگاه می کند. بعد ناگهان قامت خود را راست گرفته
چشمانش را پاک می کند: صدایی شنیده است.
صدا از همان نزدیکی ها است. روشنایی نسبتاً شدیدی
آن سوی شیشه های در انتهای صحنه حرکت می کند. بعد
در به شدت باز و فرمانده لیوون در آستانه ظاهر می شود.
مردی زیبا است و ظاهرش نشانه ی باطن اش. نوعی شغل
بر دوش دارد.

لیوون (با توقف در آستانه ی در، با صدای بلند به خارج ندا می دهد) همان
جا منتظر بمانید بچه ها. مشعل ها تان را هم خاموش کنید.

از مشاهده ی ماری که تنهاست چهره اش روشن می شود:

عجب! چیزی که اصلاً فکرش را هم نمی کردم این بود که
شما را بیدار ببینم... حال تان چه طور است؟

ماری (که چشم هایش را به زمین دوخته) حال همه مان خوب است.
لیوون (با سماجت، و در حال برانداز کردن او) «شما» حال تان چه طور
است؟

ماری (سرش را بلند می کند) خُب... من هم خوبم.
لیوون (ناگهان) با این چشم های قرمز... داشتید گریه می کردید؟
ماری بله.

لیوون ممکن است که...

ماری	(بدون معطلی) نخیر!
لیوون	(لحظه‌یی او را نگاه می‌کند و بعد، آرام) اشخاص مغرور هم به مردم فقیر می‌مانند: به‌طور غریزی فقط جلو کسانی که خیرشان را می‌خواهند جبهه می‌گیرند.
ماری	(تقریباً با خشکی) ممکن است.
لیوون	(خشک) ممکن است، بله، گیرم من چنین چیزی را جایز نمی‌دانم... یعنی هیچ چیزی را «درست» جایز نمی‌دانم مگر این که واقعاً چاره‌ناپذیر باشد.
ماری	(با ملایمت، پس از لحظه‌ی سکوت) می‌خواهید دکتر را ببینید، فرمانده؟
لیوون	(تقریباً خجول) آمده‌ام او را ببینم. اما راستش کسی که دیدارش واقعاً اسباب خوشحالی است شما نیستید...
ماری	(که خود را به نشنیدن زده است) می‌روم به‌اش خبر بدهم. به طرف در سمت راست به‌راه می‌افتد.
لیوون	(آهسته، چنان که گویی با خودش) خوش ندارم ببینم این جور از من کنار می‌کشید، و با وجود این اگر رفتار دیگری پیش بگیرد هم ناامید می‌شوم... رویه‌تان همین است.
ماری	(که از رفتن بازمانده به طرف او می‌چرخد و با لحنی ساختگی می‌پرسد) چرا با من این جور حرف می‌زنید، فرمانده؟
لیوون	(با لحنی محبت‌آمیز) بهتر است برسید چرا درست «امروز» با شما این جور حرف می‌زنم..
	رو در روی هم ساکت می‌مانند.
	ناگهان لیوون دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد، منتها با لحنی آمرانه:

ببینید: برای مردمی از قماش ما این جور ظاهر سازی ها
خجالت آور است. شما گذشته ی مرا می دانید، منش مرا
می دانید، می دانید چه می دهم و چه توقعاتی دارم...

ماری حرکتی به خود می دهد.

نه. امشب به ام جواب ندهید. بگذارید حرف های من جای
خودشان را تو وجود شما، تو ضمیرتان، پیدا کند. درست
مثل دانه توی خاک... عوضش قول می دهم اگر فردا راجع
به این موضوع با من حرفی به میان نیاوردید من هم دیگر
مطرحش نکنم.

ماری به طرف در سمت راست به راه می افتد.

زحمت نکشید! چیزی ندارم به دکتر شوایتزر بگویم. من
فقط آمده بودم که... فقط برای این آمده بودم که...

سکوتی کم و بیش طولانی.

سرانجام لیوون با صدایی خفه می گوید:

خُب، ماری، حالا تو را خدا شما یک چیزی بگوئید...
(یکی از چراغ ها را برمی دارد و با کوشش زیاد می گوید) آخرین
گشت شبانه ام تو خوابگاه های بخش جراحی دارد دیر
می شود...

ماری

و از در انتهای صحنه می رود بیرون.

لیوون بدون حرکت با نگاه تعقیبش می کند.

پس از لحظه‌یی دکتر شوایتزر شتابان از در سمت راست می‌آید تو. آمده است گوشی را که روی میز جا گذاشته بردارد.

شوایتزر (خندان) فرمانده لیوون! پس همه‌ی این مشعل‌ها و سروصداها شما بودید.

لیوون (خندان) شک داشتید؟
شوایتزر شک داشتم... من منتظر فرماندار لبلان بودم. شما که خدم و حشم او را ندارید.

لیوون (مغرورانه) در واقع من و او جز ظواهر چه چیز مشترکی با هم داریم؟

شوایتزر (پس از لحظه‌یی) البته برای بومی‌ها خیلی بهتر بود که این دوتا چهره‌ی فرانسه یک مختصر شباهتکی با هم داشته باشند.

لیوون به نشانه‌ی ناتوانی حرکتی به خود می‌دهد.

مادمازل ماری قال‌تان گذاشت؟
لیوون رفته تو سر پوشیده‌ی جراحی گشت مقررش را بزند.
شوایتزر (غافلگیر شده) این وقتِ شب؟

گوشی به دست به طرف در سمت راست می‌رود.

مرا ببخشید، دارم پدر شارل را معاینه می‌کنم.
لیوون فویه این جاست؟ پس می‌توانم پس از سال‌ها دوباره ببینمش!

شوایتزر	(برمی‌گردد.) آن وقت‌ها هیچ نفوذی رویش داشتید؟
لیوون	نفوذ که نه، شاید یک مختصر تسلطی.
شوایتزر	پس به وجودتان احتیاج خواهم داشت.
	از در سمت راست خارج می‌شود.

۸

فرمانده لیوون که تنها مانده می‌رود طرف چپ جلو
نقشه‌ی افریقا می‌ایستد و چنان در مطالعه‌ی آن فرو
می‌رود که متوجه ورود فرماندار لبلان نمی‌شود.
لبلان از در انتهای صحنه می‌آید تو. او نیز مانند لیوون
قوی‌هیکل و خوش‌قیافه است و پر جنب و جوش و پر
سرو صدا؛ اما ظاهری مردانه‌تر از او دارد.
به لیوون نزدیک می‌شود و چند لحظه بی‌صدا می‌ایستد.

لبلان	خُب، لیوون، چند تا شهر جدید، چند کیلومتر جاده و راه آهنِ دیگر دارید برای ما می‌سازید؟
لیوون	ببخشید. متوجه آمدن‌تان نشدم لبلان، سلام.
لبلان	عوضش من تو تقاطع رودخانه‌ی دوآرا Douara قیل و قال شما و مشعلچی‌ها و دسته‌ی سرودخوان‌ها تان را شنیدم. از قایق سوت و کور ما زدید جلو.
لیوون	می‌دانم از کبکبه و دبدبه‌ی من دلخورید... اصطلاح «کبکبه و دبدبه» مال خود شماست، نه؟
لبلان	(در حالی که مستقیماً در چشم‌هایش نگاه می‌کند) و معنیش این

است که به نظر من انسان باید تکلیف خودش را یکسره کند: یا کبکبه و دبدبه یا بی تکلفی، یا غرور یا عوام‌فریبی، دست آخر: یا پرهیز از جماعت سیاست‌بازها، یا روراست کوشش برای جلب توجه آن‌ها. اما هر دوش با هم، نه!

لیوون

وقتی راجع به من حرف می‌زنید، لبلان - البته اگر خوش داشته باشد که این کار را بکنید - هیچ وقت «یا» به کار نبرید، همیشه بگوئید «و»!

لبلان

من دوست دارم آدمیزاد مسلکی داشته باشد و به‌اش بچسبد.

لیوون

این آسان‌ترین کار است؛ گیرم فقط برای دیگران... نه! مسلک نه: عرق...

لبلان

عرق همقطاری!

لیوون

ای بابا! خود شما هم که «انتخاب کردن» را توصیه می‌کنید باید سرکوفت و سرزنش‌ها تان را انتخاب کنید! «عرق همقطاری» چه صیغه‌ای است؟ - خودتان که خوب می‌دانید اهمیت رأی و نظر یک درجه‌دار و یک افسر پیش من یک اندازه است.

لبلان

بر منکرش لعنت - کسی که خودش را به خطر بدنامی می‌اندازد، البته باید پیشاپیش از حلالزادگی خودش اطمینان داشته باشد.

لیوون

پدر بزرگ من و هر سه تا پسرش ژنرال بودند. این که ناشی از آن به قول شما «همقطارگرایی» نیست: نشانه‌ی استعداد و لیاقت است.

لبلان

می‌دانم. می‌دانم که پدرتان توانست به چهار نظام حکومتی مختلف خدمت کند؛ آن هم فقط از راه بو کشیدن هوا و پی

لیوون بردن به این که دیگجوش کدام طرف چرب ترک است!
خُب، این خودش ثابت می‌کند که تو خانواده‌ی ما، عشق به
خدمت به فرقه‌بازی و گاوبندی و این جور حقه‌بازی‌ها
تسلط دارد.

لبلان (با انگشت به طرف لیوون اشاره می‌کند) معذک این موجود
سلطنت طلب که برای حکومت جمهوری شمشیر می‌زند و
جهانگشایی می‌کند باید از جَنم بخصوصی باشد!

لیوون غرق افتخاراتم فرمودید!
اما نه، لبلان، من واقع‌بین تر از آنم که در یک نظام جمهوری،
جمهوریخواه نباشم!

لبلان ازدواج مصلحتی!
لیوون (خندان) محکم ترین ازدواج‌ها است!

لبلان اگر خیال می‌کنید با تف و لعنت کردن دولتمردها و ابله
شمردن عُمال حکومت می‌شود به جمهوری خدمت کرد
خودتان را گول می‌زنید لیوون.

لیوون (آهسته، اما با خشونت) من از سیاستبازهایی که از «آن‌جا»
زیر پای اشخاص پوست خربزه می‌گذارند و برای خاطر
حرف‌های از سر شکم سیری، یک بابایی را با پنج سال
آزگار تلاش و اعتبار سکه‌ی یک پول می‌کنند متنفرم!
من از نظامی‌های پشت میز نشین، از آن قره یخه‌های بالباس
مبدل، از آن خان‌نایب‌های قُبّه به دوش متنفرم!
من از تمام آن‌هایی که از دور می‌کُشند، نفرت دارم!
می‌دانید! من طرف حیوان را دارم و دشمن خونی
شکارچی‌ام!

لبلان (به آرامی) اگر خود شما هم «آن‌جا» و جای آن‌ها بودید یقین

داشته باشید که فرمانده لیوون خیال‌تان را پریشان می‌کرد و ناچار از شگردهایش «اظهار نفرت» می‌کردید.

مثلاً از کدام شگردش؟

لیوون

مثلاً از آن خشونت‌های نمایشی ولی حساب شده‌اش. از آن حالت افسار سرخودیش. از آن جانم و دلم خطاب کردن و یک در و یک بام شدن با دست‌پرورده‌هایش و از این افاده‌فروشی تحقیرآمیز به دیگرانش.

لبلان

(خندان) پس من، پَر قیچی‌هایی را که شما چشم دیدن‌شان را ندارید با همچنین دوز و کلک‌هایی به تور زده‌ام، ها؟

لیوون

روز و رودتان، وقتی یک سروان گزارش تنبیهات انجام شده و بودجه‌ی آشپزخانه و دستور تغییر محل چارچرخه‌ی حمل علیق و این جور چیزها را به عرض‌تان رساند از شما پرسیدید «روزی چندتا از این ورق‌پاره‌ها دست‌تان می‌رسد؟» - و سروان گفت: «یک شصت تایی قربان. که بنده، سر ضرب، پنجاه تایش را می‌فرستم لادست پدر صاحب‌شان!» - یادتان هست؟

لبلان

خُب. قضیه به همین سادگی است: از گردِ راه نرسیده، تو چشم آن خان‌نایب تا مرحله‌ی خدایی صعود فرمودید!

از آن ساده‌ترش این نیست که کاغذها را روی هم برف‌انبار کنند و بگذارند جان افرادشان آن زیر بالا بیاید و در جواب بگویند: «این موضوع به من مربوط نیست»؟

لیوون

به هم مربوط نیست! - این‌ها جزئیاتی است مربوط به شیوه‌های نظامی. ببینید لیوون: من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا کارتان را انجام می‌دهید. حرف من سر این است که چرا پاتان را از گلیم‌تان درازتر می‌کنید. حرف من سر این

لبلان

شیوه‌ی شما است که سرخود برای ایجاد شهرها و کشیدن راه آهن و احداث بندرگاه‌ها نقشه می‌کشید. حرف من این است که هرکی به کار خودش، فرمانده!

من فقط می‌گویم رو مرز خودتان راه بروید. اگر می‌خواهید به جاهایی که آرام نمی‌نشینند اردو بکشید، بفرمائید! - اگر دوست دارید طاق نصرت علم کنید و تادل‌تان می‌خواهد با طببل و شیپور از زیرش رژه بروید، دست حق همراه‌تان! - اما کارهای کاشت و داشت و برداشت و پی‌کندن و ساختمان بالا بردن و حکومت کردن را دیگر لطفاً بگذارید برای ما!

لیوون

این‌ها از هم تفکیک‌ناپذیرند! - وقتی یک فرمانده نظامی منطقه‌ی را فتح می‌کند فوراً باید به فکر بازاری باشد که بلافاصله باید آن‌جا علم بشود. این دوتا کار را با یک شیوه نمی‌شود انجام داد. چماق را من می‌برم بالا، لبلان، پس فقط منم که می‌توانم بدانم چه جوری می‌شود بدون کوبیدن آن تو فرق کسی، هرچه را که می‌خواهم به دست بیارم!

شخصیت شما به هرچه بیشتر کردنِ حجمِ درآمدها بسته است، شخصیت من به هرچه کمتر کردنِ تعداد تلفات! - چون محبت فقط برازنده‌ی اشخاص صاحب قدرت است. ضعیف اگر محبت نکند چه خاکی به سرش کند؟

لبلان

از کارهایی که در تونکن Tonkin و مواکش کرده‌اید خبر دارم. آن کارها، خُب، البته تاریخ‌اند. اما این‌جا مسأله به کلی فرق می‌کند لیوون، و من به مسائل این‌جا خیلی بیش از شما واردم...

لیوون

شما از ته تالارهای قصرتان و براساس نصّ صریح آئین‌نامه‌هاتان به این مسائل وارد شده‌اید! - شما ارباب

سواره‌اید و من پیاده!... خوب است آدم گاهی هم تو این درّه
و آن آبادی از خر خودش بیاید پائین و از درد دل حمال‌ها و
گداگدوله‌ها هم خبری بگیرد. باور کنید!

(آرام) ممکن است!

لبلان

در هر صورت، تا وقتی که امریه‌ی تازه‌یی نرسیده این‌جا
همه‌کاره‌ منم. می‌بینید که این حرف را در کمال فروتنی
می‌زنم، چون همه‌کاره‌ی ازلی ابدی که نیستم: همه‌کاره‌ام،
گیرم در شرایط اطاعت محض. - کشیدن راه‌ها و ایجاد
شهرها با من است نه با شما!

(با تندی) بسیار خوب: این گوی و این میدان!

لیوون

منتها این‌جا، جز زمان هیچی پیش نمی‌رود. - آن چند تا
جاده‌یی که شما کشیدن‌شان را شروع کرده‌اید پنج سال
دیگر به لعنت خدا هم نمی‌ارزد! بندرگاه‌هایی که ساخته‌اید
فقط تقلید بچگانه‌ی آن چیزی است که باید باشد! یا آن قطع
بی‌رویه‌ی جنگل‌ها! با آن ساختمان‌های صد رحمت به
سربازخانه!

شما همه‌ی این‌ها را می‌بینید لبلان؟... این کارها واقعاً با
نظارت و مدیریت شما صورت می‌گیرد؟

من فقط مجری هستم.

لبلان

اما آن اداره‌جات‌نشین‌های بالاسر شما هیچی حالی‌شان
نیست!

لیوون

برای آن‌ها این کشور فقط روی نقشه وجود دارد!
برای آن‌ها آفتاب یعنی مناقصه‌ی کلاه کاسکت! برای آن‌ها
مار یعنی یک صندوق سرم یا یک محموله تابوت!
برای آن‌ها جنگل یعنی بار کشتی، کرایه‌ی کشتی، و حداکثر

چند متر مکعب چوب قیمتی! و سیاه‌ها هم برای آن‌ها یعنی
یک مشت مشمول وظیفه یا یک مشت مؤدی مالیاتی آینده!
برای شما هم این چیزها همین معنی‌ها را دارد، لبلان؟

لبلان

(پس از سکوتی) برای من، افریقا نه یک استعداد است نه یک
حادثه. فقط یک شغل است و بس. برای مقتضیات دیگری
هم که باعث شده من این جا بنشینم واقعاً دو پول سیاه ارزش
قائل نیستم.

لیوون

(صمیمانه) باید به حال‌تان تأسف خورد؟

لبلان

چون خودم هم دیگر تأسفی ندارم، نه!

من، لیوون، مایل نبودم سوابقم از دور با این جور یا آن جور
نشستن یک تاس سیاسی از میان برود، اما حالا دیگر تنها
چیزی که می‌خواهم این است که زندگیم و شب‌هام و جسمم
و جانم بیشتر از این تو چنگ ساختمان یک شهر گرفتار
شود.

لیوون

تو پی‌ریزی بنای یک امپراتوری عظیم چه طور؟

لبلان

تو پی‌ریزی بنای یک امپراتوری عظیم هم نه! من که
علاقه‌یی ندارم اسمم تو دائرةالمعارف ثبت بشود.

لیوون

(پس از لحظاتی سکوت) مرا موجود جاه‌طلبی شناخته‌اید؟

لبلان

خودتان باعث شده‌اید این جور بشناسندتان. خودتان قدر
و قیمت‌تان را از میان می‌برید. اما این یک موضوع دیگر
است: شما مرد بزرگی هستید لیوون، و مرا به وحشت
می‌اندازید!

لیوون

(شانه بالا می‌اندازد) ای بابا، من که دارم نیات انسانیم را به
زبان می‌آورم: تماشای رشد هر درخت و هر خیابان و هر
شهر، با یک جور احساس پدرانه... و این که انسان پیروزی

خودش را به جای «روزنامه‌ی رسمی» تو چشم‌های
زیر دست‌هاش بخواند... آخ، لبلان، آن چاکر منشی‌شان، آن
از ترس لرزیدن دست و پاشان، آن اطاعت محض
بودن‌شان! یقین به این که آدم هر لحظه می‌تواند برای اجرای
اوامر خودش به اندازه‌ی کافی داوطلب در اختیار داشته
باشد!...

لبلان (خودش را از او کنار می‌کشد) آن چیز وحشت‌انگیز که گفتم
همین است! - شخص بزرگ هرچه را که دست بزنند به آتش
می‌کشد.

لیوون مشتعل می‌کند!
لبلان نابود می‌کند! پدری که تو ازش حرف می‌زنی یک قاتل
است.

لیوون اگر دیگران خودشان این را ترجیح بدهند چه؟ - منظورم
یک زندگی پر از هیجان است: یک شعله‌ی بلند، نه یک
آتش ملایم؛ یک رودخانه‌ی پر هیاهو، نه یک حوض
فسقلی.

لبلان (به خشکی) من، نه!

سکوت. و بعد، به آرامی:

من یکی را نمی‌توانید وارد آن صف کذایی‌تان بکنید،
فرمانده!

من هنوز نمی‌دانم شما را، با وجودی که آرامش این مناطق
را پاک به هم ریخته‌اید برای چه این جا نگه داشته‌اند. اما اگر
بخواهند اختیار امور را بسپرنند دست شما من یکی که
می‌گذارم می‌روم پی بدبختی خودم. البته در نهایتِ دل و

دماغ سوختگی خواهم رفت اما آن جور رفتن را به ماندن و کار کردن با شما ترجیح می‌دهم. من از آدم بزرگ وحشت دارم. در جمع پدر فریه و شوایتزر و شما، آدمی مثل من ول معطل است!

لیوون

(خندان) هرجا چشم می‌اندازید قهرمان می‌بینید، لبلان، عجب مغز حماسه‌سازی دارید شما!

لبلان

نه، این غریزه‌ی حفظ حیات است! - هوای دور و بر شما قابل استنشاق نیست: فریه گرفتار جنون صلیب است، شما دچار جنون عظمتید، شوایتزر...

لیوون

(حرفش رامی برد) دست‌کم دکتر را تخفیف بدهید دیگر... در عوض بیائید برایش سلامت و موفقیت آرزو کنیم.

لبلان

(حرفش را ادامه می‌دهد)... آن شوایتزر هم که برای من شده است قهرمان ملی پروتستان.

لیوون

(به ریشخند) مگر پروتستان‌تسم یک وطن یا یک ملیت است؟ آن هم با چه ادعاها و چه تنگ‌نظری‌هایی! با آن سپاه رستگاریش و قهرمان‌های یخه سفیدش و آن خصوصیت‌های ملیش: معالجه یا دواهایی که اثرش کم‌تر از خود بیماری نیست، نهضت برتری زن‌ها، امساک و روزه... من درباره‌ی پروتستان‌ها همان احساسی را دارم که دیگران درباره‌ی یهودی‌ها دارند: آن‌ها را از روی آن مظلوم‌نمایی حيله‌گرانه‌شان می‌شناسم.

لیوون

(با لحنی بسیار خشک) شما یک جانور گزنده‌اید.

لبلان

آن هم با زهر وحشتناک روشن‌بینی... زهرهای جادوگران این جنگل ساده است، اما هیچ زهری تو عالم به آن کشندگی نیست.

لیوون	(موضوع را تغییر می‌دهد) شرافتمندانه بگوئید ببینم: در حق شوایتزر چه می‌کنید؟
لبلان	رعایش را می‌کنم.
	حرکتی از سوی لیوون.
لیوون	یادتان باشد که دکتر اهل آلاس، یعنی تبعه‌ی آلمان است...
لبلان	(از روی نفرت) لبلان!
	(بدون توجه حرفش را ادامه می‌دهد)... و ممکن است ما همین فردا با آلمان در حال جنگ باشیم!
لیوون	لابد برای آزاد کردن آلاس!
لبلان	(سکوت). البته!
لیوون	راستی «گروکشی» و «تلافی» را به آلمانی چه می‌گویند؟
	(با حرارت زیاد) این که دکتر شوایتزر چه قدر تبعه‌ی آلمان است، از همین یک کارش که توگو Togo و کامرون Cameron را گذاشته آمده توگابونِ منطقه‌ی فرانسه ماندگار شده پیداست.
لبلان	بدترین جا را انتخاب کرده!
	این نژادِ کبوتر، فقط تو شاخ و برگِ انجیر شیطان لانه می‌گذارد. وقتی مُرد هم، لابد عوض پاداش از خدا اجازه می‌خواهد برود بند و بساطش را تو جهنم عَلم کند!
لیوون	آن بالاها راجع به‌اش چه فکر می‌کنند؟
لبلان	تو عرش خدا؟
لیوون	(با لبخندی اجباری) تو پاریس.
لبلان	توش درمانده‌اند. - آخر کارِ اهل سیاست که «هواداری» نیست.

سکوت.

من در حدود امکاناتم کومکش می‌کنم، گو این که به کلی
خلاف مقررات است.

سکوت ممتد.

لیوون

(نگاهی به در سمت راست می‌اندازد) دکتر امشب منتظر شما
بود؟

لبلان

بله. برای تهیه‌ی صورت ریز اموال. - امکان بروز جنگ
دست و پامان را در امور حمل و نقل تو پوست گردو گذاشته.
شوایتزر هم از یابت دارو کفگیرش خورده به ته دیگ.
همین جور از بابت منابع مالی.

با تغییر موضوع و آهسته:

گیرم البته من به خاطر او این جا نیامده‌ام.

لیوون

(که تقریباً بی‌درنگ تمام قضیه را دریافته) اوه؟

لبلان

به تان که گفتم، لیوون: من یک مردم... جز این
هم هیچ چیز دیگر نیستم.

لیوون

(چشم از او بر نمی‌دارد. پس از سکوتی مختصر) از
آن بابت که، همه‌مان مردیم!

لبلان

(پس از لحظاتی که در سکوت به او نگاه می‌کند، با خشونت)
منظورتان ماری است؟ فکرش را نمی‌کردم!

اما این دیگر دودوزه‌بازی است، لیوون! آدم بهتر است یک رو
و یک پیشه باشد و یک رویه را انتخاب کند: فریه دیگر حتا
نامه هم برای کس و کارش نمی‌نویسد؛ شوایتزر هم زن و دختر

یکی یکدانه‌اش را تو اروپا ول کرده به امان خدا. خُب: قهرمانان
تنها سر می‌کنند. اما شما دارید با هر دو طرف بازی می‌کنید!
گیرم همه‌اش با یک ورق!

لیوون

دکتر شوایتزر از در طرف راست وارد می‌شود.

(در حال حرکت به سوی لبلان) اوه، جناب فرماندار... دیگر به
دیدارتان امید نداشتم.

شوایتزر

دست می‌دهند.

لیوون! از پدر شارل معاینه‌ی جانانه‌یی کردم. به‌اش التماس
می‌کنم مواظب حال خودش باشد، لبخند تحویل می‌دهد!
تو را خدا اگر از شما حرف‌شنوی دارد سعی کنید بلکه
یک جوری از خر شیطان بیاریدش پائین.

رو به لبلان:

از آن‌هایی که مدام لبخند می‌زنند هم موجود وحشتناک‌تر
سراغ دارید؟

(بانگامی به لیوون) آن‌هایی که هیچ وقت خدا لبخند نمی‌زنند!
برای تهیه‌ی سیاهه‌ی اموال موجودی، مادمازل ماری را هم
لازم داریم... تشریف می‌آرید؟

لبلان

شوایتزر

بله. فارغ‌التحصیل‌های سن‌سیر را تنها بگذاریم!

لبلان

از در انتهای صحنه خارج می‌شوند.

در سمت راست باز می‌شود و لیوون به سرعت خود را
به سوی آن می‌اندازد.

لیوون (چنان یکہ می خورد کہ یک قدم پس می زند) فریہ!
پدر شارل (در آستانہی در ظاهر می شود) لیوون!

دست دادنی طولانی.
 سکوت.

لیوون (آہستہ) اصلاً نمی شود شناختت. گرچہ، چرا: چشم ہات
 هنوز همان چشم ہای سابق است. اما آن «فریہ چاقالو» مان
 چہ شد؟

پدر شارل بابا، همان وقت ہا ہم کہ شما ہا مرا «پدر فریہ» صدا
 می کردید.

لیوون گنج واقعی برو بچہ ہای ہمدورہی ما بودی؛ اما حالا
 حاضر م قسم بخورم کہ جز ہمین پیرہن تنت ہیچی تو دنیا
 نداری.

پدر شارل با یک چندتایی کتاب.
لیوون همان دیوان ہای شعرای لاتن؟ چہ جلدہای قشنگی
 داشتند!

پدر شارل (خندان) خدا بیامرزد: حالا دیگر نگاہ شان ہم نمی شود کرد!
لیوون (ادامہ می دہد)... و پشت ردیف کتاب ہا ہم... پاتہی چرب
 جگر و یک بطری شامبرتن.

پدر شارل (آہستہ) فراموش کن!
لیوون یا آن پلہی کوتاہ جلو در، تا بہ قول خودت بلند کردی پا آدم
 را خستہ نکند!

پدر شارل (فریاد زنان.) بابا، ول کن دیگر...

و بیدرنگ با احساس پشیمانی:

عذر می‌خواهم ازت...

لیوون نه، منم که باید از تو عذر بخواهم، فریه!

با تغییر موضوع:

اما دانستن این موضوع برایم فوق‌العاده جالبه: از چه راهی رفتی که به این جا رسیدی؟

پدر شارل از روی موج‌ها گذشتم...

لیوون چی؟

پدر شارل انجیل را به خاطر داری؟ - هنگامی که انسان به وضوح از

دهان خداوند شنید که «بیا!»، فقط کافی است بی‌هیچ

دغدغه‌ی پا پیش بگذارد حتا اگر این کار دیوانگی به نظر آید!

لیوون برای من مثل آفتاب روشن بود که تو در زندگی هر راهی را

که پیش بگیری تا آخر می‌روی. - اما کدام راه؟ اینش را

دیگر نمی‌دانستم.

پدر شارل (پس از لحظه‌ی) انتظارت را برنیاوردم، لیوون. از خودم

مأیوس‌ترم. ها؟

لیوون آرام، همچنان که از روبه‌رو نگاهش می‌کند:

نه، فقط یک خرده آزارم می‌دهی: این که یکی زیر چشم

عالم و آدم، یک‌هوا از نظامی‌گری برگردد و به کشیشی رو کند،

یعنی درست از زنگی زنگ به رومی روم...

پدر شارل زیر چشم عالم و آدم؟ - به عقیده‌ی تو، من گمنام حقیر

موجود سرشناسی هستم؟

معلوم است. تو این قرن و زمانه هر زاهدی یک موجود
سرشناس است. کسی که خودش را قایم می‌کند و از گله
می‌زند به چاک البته که انگشت نما می‌شود.

سکوتی کوتاه.

تو، فریه، می‌شود گفت آدمی بودی دنباله‌رو پسندِ روز، یا
به قول خودِ ما فرانسوی‌ها «اسنوب Snob». - حالا
می‌خواهم روراست ازت بپرسیم مطمئنی که در...

حرفش را می‌خورد.

(حرف لیوون را می‌قاید) «مطمئنی که این تغییر جهت از
اسنویسم آب نخورده پدر شارل؟... یقین داری که آن
خصلت سخیفِ دنباله‌روی از افکارِ موردِ پسندِ روز باعث
نشده از قلدر مسلکیِ نظامی دستت بکشی به فروتنی
کشیش مآبانه رو کنی؟»

به لیوون

همین را نمی‌خواستی بررسی؟

جواب: - شاید همین جور باشد که تو می‌گویی، لیوون...
خداوند عالم به جزئیات نمی‌پردازد و ما را همین جور
در بست با خوب و بدمان - به انجام وظیفه‌ی مأمور می‌کند.
یک تکه هیزم را که بگذاری تو اجاق کرم‌هاش هم کباب
می‌شوند بی آن که قصد تو این باشد.

پس تو دیدی که در نظام، آن قدرها ریاضت نیست. دیدی که
انضباط، آن قدرها که تو می‌خواستی شاق نیست.

پدر شارل، نظر لیوون را با حرکت سر رد می‌کند.

به هر حال... هیچ نابکاری به تخت شاهی نمی‌نشست اگر
 هوادارش از خودش سلطنت طلب‌تر نبودند!... منتها تو، با
 همه‌ی سرگذشت قدیسی‌ات، تو کلیسا هم که راه نداری!
 تویی افسر، در واقع یک جنگجوی غیر نظامی بیشتر نیستی.
 (آهسته، با خودش)
 چریکِ خداوند!

پدر شارل

با تغییر لحن:

چریک‌ها را جمع کن انضباط و تجهیزات به‌شان بده ببین
 چه سپاه نخبه‌یی از آب درمی‌آید!

با صدایی خفه:

گیرم مافوق‌های من مرا از شادی محروم کنند. نه، شادی که
 نه: باید بگویم نمی‌گذارند من از این رسمی که باب کرده‌ام
 گرفتار غرور بشوم.

لیوون

شکنجه‌ی تمکین کردن و فرمانبردار بودن... بله، می‌دانم چه
 دردی است! تلافیش را فقط با یک عمل از خود بیخودانه
 می‌شود درآورد که، در آن صورت باز پل تو آن‌ور آب می‌ماند.
 فریه! من خیال می‌کردم تو صلیب را این‌جا و آن‌جا عَلَم
 می‌کنی و انجیل را رواج می‌دهی و...

پدر شارل

(حرفش را می‌قاید)... سرزمین‌های فتح شده را متشکل
 می‌کنم. نه؟

همان خیالات فرموده‌اید جناب فرمانده! من مطلقاً تو این
 خط‌ها نیستم.

لیوون

لبلان با آمار و رقم به من اطمینان می‌دهد که تو، در مجموع، میسیونری هستی که فعالیت‌هایت کمترین ثمری نداشته.

پدر شارل، با اشاره، حرف او را تصدیق می‌کند.

خودت هم این را قبول داری؟

پدر شارل

من فقط رام می‌کنم. فقط به برادری می‌خوانم. من چیزی به خلاق یاد نمی‌دهم، همین قدر نشان‌شان می‌دهم که در برابر خداوند همه‌ی ما برادریم.

لیوون

هیچی گیرت نمی‌آید اگر بومی‌ها را وادار نکنی که... لبلان می‌گوید «ازت بترسند» و من می‌گویم «به‌ات احترام بگذارند»...

پدر شارل

و خودم می‌گویم «دوستم بدارند»!

ول کن برادر: من زمین را آماده می‌کنم؛ دیگران می‌توانند بکارند؛ یک عده‌ی دیگر هم ممکن است محصول را بردارند. انسان فقط در محدوده‌ی توانایی‌هایش می‌تواند کار به دردخوری انجام بدهد، لیوون. من حالا حالاها باید بکوشم که خودم را اصلاح کنم؛ داعیه داشتن پیشکشم!

لیوون

فریه‌ی عزیز من، نگاهی به ما بکن! نگاهی به خودت بکن!

پدر شارل

(چشم‌هایش را می‌بندد. با صدایی آهسته) خودم را می‌بینم...

لیوون

جنج مرگ تو وجود ما جا کرده و دارد پَر و پِی لانه‌اش را محکم می‌کند... پایان کارمان نزدیک است، وقتت را بیخود تلف نکن.

پدر شارل

(بدون این که قصد جواب دادن به لیوون را داشته باشد) شعله‌ی اول مدت‌هاست که دست به کار است... تا بگیرد خیلی وقت می‌برد؛ اما وقتی که گرفت ناگهان از همه‌طرف شعله می‌کشد!

- لیوون** پس تو هنوز قدر وقت را می دانی؟
- پدر شارل** باشش ساعتِ پیایی دعا کردن بهتر می شود قدر وقت را دانست تا با خودکشان کردنِ در عمل...
- لیوون** پس بجنب، فریه. سیاه ها تو را می پرستند: یک کلمه از دهن تو کافی است که آن ها را با فرانسه متحد کند.
- پدر شارل** (قاطعانه) وظیفه ی من این نیست! من باید آن ها را با مسیح متحد کنم.
- لیوون** هر دوش یکی است.
- پدر شارل** اگر فرانسه وظیفه اش را انجام بدهد بله؛ اگر نیتش فقط سرباز بسیج کردن باشد نه!
- لیوون** (خندان) عجب! یعنی فرانسه بشود آبجی بزرگه ی کلیسا؟
- پدر شارل** نه. فقط بشود مادر این ملت نابالغ: مادری که دلش بخواهد بچه هاش هم مثل خودش بشوند و حتا اگر روزی شایستگیش را پیدا کردند از خودش هم بزنند جلو.
- لیوون** (به تلخی) پس چرا نمی روی این را به جناب لبلان حالی کنی؟
- پدر شارل** (سرتکان می دهد) جناب لبلان آدم هوشمندی است...
- لیوون** خیلی! گیرم هیچ وقت دست به هیچ کاری نمی زند تا مبادا این یک لقمه عشقی که بی آن هیچ کار انسانی عملی نیست از شکمش بریده بشود.
- پدر شارل** (حرف لیوون را می برد و دست های او را می گیرد) این حرف... لیون...
- خُب، باشد، باز به هم می رسیم.
- لیوون** (با سایدی از اندوه) تو سیر تا پیازِ کارهای مرا می دانی. معتقد بودی هرچه کرده ام از جاه طلبیم آب خورده؟

پدر شارل (با دودلی) نه، آخر تو را آن جور که باید نمی شناختم...
لیوون (پس از لحظه‌یی درنگ، با صدایی فروخورده) راستش من دیگر ایمان ندارم فریه، دیگر ایمان ندارم.

پدر شارل (با حدت و شدت) نمک‌شناس! راه را کی نشان تو داد؟ کی تو را به حرکت واداشت؟ کی عطش عدالت‌خواهی را در جان تو دامن زد؟
- مسیح!

لیوون آره، مسیح. اما من دیگر ایمان ندارم، فریه: خیلی چیزها هست که روشن نشده، خیلی توقع‌ها هست که برنیامده...

پدر شارل مگر بدون توقعات دو پول سیاه هم می‌ارزیدی؟ - ای مُسرف! سهم‌الارثت را گرفتی و راه افتادی که عالم را فتح کنی... خُب، برو! پدر آسمانی تا لحظه‌ی آخر چشم به راهت می‌ماند...

لیوون (متأثر) شارل! شارل!

پدر شارل که احساس ضعف شدیدی می‌کند و تنفسش دچار اشکال شده می‌نشیند.
لیوون با نگرانی بسیار روی او خم می‌شود:

چهارات شد جانم؟ ای بابا!

پدر شارل (با زحمت) امشب... بیشتر از ماه‌ها و ماه‌ها حرف زدم... خودم را خسته کردم... احمقانه است...

لیوون از آن احمقانه‌تر این است که آدم اصلاً به فکر سلامت خودش نباشد... شوایتزر راستی راستی نگران وضعت است.

پدر شارل (دست‌ها و پاهایش را نشان می‌دهد) یک نگاهی به من بینداز،

لیوون: عینهو یک کنده‌ی درختم... چه ریشه‌هایی!
نه! درخت‌ها سرپا می‌میرند... اگر دراز بشوم معنیش این
است که مرا زده‌اند انداخته‌اند.

لیوون

(می‌کوشد موضوع را به شوخی برگذار کند) سنگرتان را ترک
نکنید، ستوان فریه! شما در این کشوری که از فرانسه هم
وسیع‌تر است ایلچی خاص خداوندید!

پدر شارل برای این نقش، دو نفریم: شوایتزر و من... که
نه جداشدنی هستیم نه آشتی‌پذیر... درست مثل جسم و روح...
یک انسان تنها هیچ وقت چیزی بیشتر از یک نیمه‌ی مسیح
را نشان نمی‌دهد. هیچ وقت یک انسان تنها، چیزی بیشتر از
یک نیمه‌ی سرنوشتش را طی نمی‌کند...

لیوون

(پس از لحظه‌یی) یک نیمه‌ی سرنوشتش را در تمام جهاتش؟
(با قاطعیت) بله، در تمام ابعاد و جهاتش.

پدر شارل

لیوون

(با دودلی) از این قرار، فریه - سؤالی که ازت می‌کنم خیلی
مهم است: - مردی مثل من حق دارد ازدواج بکند؟

پدر شارل

تو بیست و پنج سال است که ازدواج کرده‌ای، لیوون! - تو با
«جاه‌طلبی» ازدواج کرده‌ای و بچه‌های بُپُل بُپُل‌تان همین جور زیر
چشم‌ت دارند رشد می‌کنند: شهرها، جاده‌ها، بندرگاه‌ها...

لیوون

(به خشونت) اوه، نه، منظورم تشکیل خانواده است: زن و بچه.
(به ملایمت) می‌ترسم حق نداشته باشی!

پدر شارل

تو باید انتخاب بکنی: یا این یا آن.

لیوون

(با همان لحن) انتخاب، یعنی قربانی کردن!

اگر مایل به این کار نباشم چه؟

پدر شارل

(با اطمینان) در آن صورت، حوادث به جای تو تصمیم می‌گیرند.

چه سرشکستگی شرم‌آوری!

دکتر شوایتزر از در انتهای صحنه می‌آید تو.

لیوون (با شتابی بیش از اندازه) پس دیگران کو؟
شوایتزر (بسیار گرفته) دارند کار صورت برداری از موجودی دواها را تمام می‌کنند.

وضع مالی مان از وضع دوايي هم فلاکت‌بارتر است!
پدر شارل خُب، تکلیف چیست؟

شوایتزر دست زدن به همان اقدامات همیشگی: دوره افتادن و سخنرانی کردن و رسیدنِ اُرگ گذاشتن تو تمام پایتخت‌های اروپا و با دویست تا صندوق دوا برگشتن... منتها آقای لبلان پیش‌بینی می‌کند که این بار من حتا فرصت پیدا نمی‌کنم پایم را تو خاک اروپا بگذارم.

پدر شارل جنگ؟
شوایتزر بله، جنگ.

لیوون مثل هر تابستان، از چهار سال پیش تا حالا! - ببینید چه دور تسلسل مضحکی پیش آمده: پامچال، سوسن، آلبالو، جنگ... پامچال، سوسن، آلبالو، جنگ...

شوایتزر حتا در این جا هم که فصل‌های سال برعکس اروپاست همین دور تسلسل صادق است.

سکوت.

فرمانده! شما هم فکر می‌کنید که...

با تردید و بگویم نگویم به حرفش ادامه می‌دهد:

...آلمان آلتزاس را هم بسیج کند؟

لیوون

منظور تان علیه فرانسه است؟... حقش را که دارد البته.

پدر شارل

(به قصد این که سکوت را بشکند) زمان مدرسه، لیوون، چه جور

برای این جنگ بیقرار بودیم!

لیوون شانه بالا می اندازد.

شوایتزر

(به پدر شارل نگاه می کند و لبخندی زورکی می زند) انگار امروزه

روز دیگر نظامی ها خاطر خواه جنگ نیستند!

پدر شارل

(به ملایمت)، ببینم دکتر شوایتزر! نکند شما هم چون پزشکاید

خاطر خواه ناخوشی هائید؟

شوایتزر

نه، من خاطر خواه ناخوشی ها نیستم. اما دیگر، دست کم،

ناخوشی ها را بشر اختراع نمی کند!

لیوون

سعی کنیم منصف باشیم: جنگ، در عمل، بیش از صلح

قهرمان به وجود می آورد...

شوایتزر

بله. آدم هایی هم هستند که وقتی می میرند قیافه خوشگل تری

پیدا می کنند!

پدر شارل

سر پل خر بگیری که می گویند، همین جا است: در حال

جنگ انسان، با خداوند بیشتر در صلح و صفا است...

شوایتزر

می دانم. بله.

با حرارت بسیار:

اما اگر معنی عشق این باشد که عاشق بدی ها و جنبه های

منفی معشوق را هم دوست بدارد، معنی تنفر این است که

شخص حتا از خوبی ها و جنبه های مثبت آن چیز مورد

نفرت هم بیزاری نشان بدهد.

آهسته:

و من، در یک کلام، از جنگ «متنفرم»!
پدر شارل شما در مقام یک پزشک، من در مقام یک کشیش، و تو
- لیوون - اگر نه در مقام یک نظامی دست‌کم به عنوان یک
فرد سازنده...
شوایتزر (با لحنی غیر عادی) اگر من بیمارستانم را ول کنم موریانه‌ها
هر سی تا سر پوشیده را در مدتی کمتر از آن که صرف
ساختن یکی‌شان کرده‌ام نابود می‌کنند.
پدر شارل اگر ما این کشور را ترک کنیم در مدتی نه‌چندان، دوباره
بساط بت پرستی و قربانی کردن انسان از نو علم می‌شود...
لیوون من هم تمام نقشه‌ها و امیدهایم به باد می‌رود.

با صدایی فروخورده:

خودتان بگوئید: این ظالمانه تر نیست؟
پدر شارل ویرانی، یا نداری مطلق؟
شوایتزر برای یک انسان کدام یکی از این دوتا وحشتناک تر است؟:-
از دست دادن یک بچه یا پی بردن به این که هیچ وقت
صاحب بچه نخواهد شد؟
لیوون (پس از مدتی سکوت، با تغییر لحن) حُب، راستش، خود این که
ما داریم از افکار امروز و فعالیت‌های آینده‌مان حرف می‌زنیم
دلیل آن است که هنوز گرفتار جنگ نیستیم؛ چون که آدم در
زمان جنگ فعالیتش مربوط به زمان حال است، حرف‌هایش
مربوط به گذشته... پس چه بهتر که به جای اضطراب و دودلی
از این فرصت استفاده‌ی بهتری بکنیم: ممکن است این لحظات
همانی باشد که به‌اش می‌گویند «دَم غنیمت»...

شوایتزر

(پس از لحظاتی که در سکوت می‌گذرد) فرمانده! من این‌جا در وضعی گیر کرده‌ام که همه‌اش باید نگران شایعات دشمنانه باشم... بگوئید ببینم: می‌توانم روی شماها حساب کنم اگر...

حرفش را ناتمام می‌گذارد.

لیوون

من فردا خبرهای موثق را چاپاری برای تان می‌فرستم؛ اگر هم دیدم اوضاع ناجور است خودم شب می‌آیم پیش تان.

پدرشارل

ولی من با اجازه تان این‌جا می‌مانم، شوایتزر. خیلی وقت بود به بعضی از مریض‌ها تان قول داده بودم سری به‌شان می‌زنم.

شوایتزر

تصمیم تان محشر است! چون من هم فرصتی پیدا می‌کنم که یک خرده به دوا و غذاتان برسم... هنوز هم خیال دارید از گفتن اسم دواهایی که قبلاً برای تان تجویز کرده بودم طفره بروید؟

پدرشارل

عجالتاً که دوايي تو بساط تان نیست!

شوایتزر

یاالله، یاالله این حرف‌ها تو گت من نمی‌رود. بیائید ببینم...

او را با خود به طرف میز و گنجه کوچک دواها می‌کشد و میان شیشه‌ها و بسته‌ها و جعبه‌ها سرگرم جست‌وجوی می‌شود.

اندکی بعد، ماری با دسته‌یی کاغذ که به دست دارد از در
 انتهای صحنه وارد می‌شود و لبلان به دنبالش.
 ماری به سوی دکتر شوایتزر می‌رود.
 لبلان به طرف لیوون می‌رود که در انتهاالیه چپ صحنه
 تنها مانده.

ماری (کاغذها را به دکتر شوایتزر می‌دهد) صورت موجودی دواها،
 دکتر.

آن دو سرگرم مطالعه‌ی کاغذها می‌شوند
 پدر شارل هم دواهایی را که دکتر شوایتزر به او داده با
 بدگمانی بررسی می‌کند.

لبلان (زیر لب، به لیوون) تبریکات، لیوون! سرکار بُردید. منتها: آیا
 به کسی که بازی را با تقلب برده باشد هم باید تبریک گفت؟
لیوون (مغرورانه، اما آهسته) چه طور مگر؟

درست در همین لحظه از بیرون سرود بومی بسیار
 غم‌انگیزی که به صورت گروهی خوانده می‌شود به گوش
 می‌رسد. همه‌ی سرها به طرف در انتهای صحنه برمی‌گردد.

ماری (بر خود می‌لرزد و با لحن مضطربی می‌پرسد) چه خبر است؟
شوایتزر (آمرانه) هیس س س!

لحظه‌یی گوش می‌دهد. صدای سرودخوانان واضح‌تر
 می‌شود:

نه، مادمازل ماری. این آن چیزی که باعث وحشت تان شد نیست.

برای دیگران توضیح می دهد:

وقتی یکی از بیمارها می میرد، کس و کارش که از پیش بالا سرش جمع شده اند دست جمعی مشغول نوحه خوانی می شوند... این، آن نیست.

لبلان (آهسته، به لیوون) با مادمازل ماری صحبت کردم. معلوم شد شما پیشدستی کرده اید.

لیوون باید از شما اجازه گرفته باشم؟

پدر شارل (لای در انتهای صحنه را باز می کند) صدا از طرف رودخانه می آید.

لبلان زورق؟ این وقت شب؟

شوایتزر اگر هدف شان رسیدن به مریضخانه باشد که، روی اسکله مثل هر شب فانوس روشن است.

ماری (که رفته از در انتهای صحنه بیرون را نگاه می کند) نه. امشب بونزو یادش رفته. حالا من می روم روشنش می کنم.

یکی از چراغ های اتاق را برداشته به قصد خروج راه می افتد.

پدر شارل (نگهش می دارد) صبر کنید! کار شمار رسیدن به این جور چیزها نیست؛ این یک مختصر کار را بگذارید به عهده ی من.

چراغ را از دستش می گیرد و خارج می شود.

کمی بعد، سرود که مدام نزدیک تر شده بود قطع می شود.

شوایتزر (به لبلان) شما هم شب را این جا می مانید آقای فرماندار؟
لبلان متشکرم. امشب را که حتماً نه.

شوایتزر	ولی سر صبح، به موقع، می رسید...
لبلان	درست مثل حوادث مهم!
لیوون	راستی راستی، لبلان، این دفعه را واقعاً به این حرف معتقدید؟
لبلان	این دفعه را، بله.
شوایتزر	بومی ها هم همین عقیده را دارند! جنگل یک پارچه جنب و جوش شده!...
لیوون	علتش این است که خود ما زیادی جوش می زنیم!

به لبلان:

لبلان	بگذارید به اتفاق برگردیم، لبلان؛ فردا دیگر همانی که حالا هستیم نخواهیم بود... بفرمائید! نه، لیوون. روش من و شما به کلی با هم فرق دارد.

به شوایتزر:

شوایتزر	فردا برای تان الکل و گنه گنه می فرستم، یا احتمالاً خودم برای تان می آورم. راضی به زحمت شما نیستم. آخر موضوع آن قدرها هم مهم نیست. (که به ماری نگاه می کند) برای خود من خیلی خیلی مهم است.

با حرکتی دایره وار:

شب همگی به خیر!

خارج می شود:

شوایتزر	مشعایعت تان می کنم.

او هم خارج می شود.

لیوون و ماری تنها می مانند و ماری بی درنگ به طرف

نگهش می دارد.

لیوون	ماری!
ماری	(آهسته) فردا...
لیوون	نمی خواهم نتیجه ی تصمیم شما را از دهن لبان بشنوم! از بازی آینه ها خوشم نمی آید.
ماری	(صورتش را در دست هایش پنهان می کند) من هم دلم می خواهد تنها باشم! فقط تنها باشم!
لیوون	تا فردا شب، ماری!
شوایتزر	(در آستانه ی در ظاهر می شود، در حالی که رویش به طرف بیرون است.) پدر شارل هم دارد می آید.

به لیوون که می خواهد خارج بشود:

یادتان نرود: امید من فقط به شما است اگر...
لیوون خاطرتان جمع باشد.

خارج می شود. صدایش را می شنویم که داد می زند:
«شب خوش، فریه!» و بعد: «برپا بچه ها، راه می افتیم.»

پدر شارل (نفس نفس زنان تو درگاه پیدایش می شود.) بیائید، شوایتزر. هفت نفرند تو یک زورق. باید از راه خیلی دوری آمده باشند: زبان شان درست حالیم نمی شود.

پس از سکوتی کوتاه:

اما چه هیولاهای وحشت انگیزی!
ماری چه طور مگر؟

پدر شارل سر تا پاشان پر از غده‌های به این گندگی است. ریخت و روزشان دیگر به آدمیزاد نمی‌برد. یک زورق تو دلِ شب پر از جانورهایی با نگاه انسان. وحشتناک است!

شوایتزر (با آرامش) چیز تازه‌یی نیست. من این جا غده‌هایی درآورده‌ام یکی بیست کیلو... آفریقا، اروپایی است که از پشت ذره‌بین نگاه کنند. درست مثل جهنم، که آن هم زندگی است از پشت ذره‌بین!

ماری (آهسته، با خودش) خیال نمی‌کنم آسمان هم چیزی غیر از این باشد!

شوایتزر فردا همه‌شان را عمل می‌کنم.

پدر شارل هر هفت تا را؟ فردا؟

شوایتزر علتی ندارد که یکی‌شان یک روز بیشتر از دیگران درد بکشد. ضمناً لطف بفرمائید و «اگر خدا بخواهد» هم تحویل من ندهید.

باید بروم بستری‌شان کنم. شب به‌خیر!

خارج می‌شود:

ماری (با خشونت) خدا... خدا...

این همه رنج و بدبختی و این همه زشتی و حتا همین جنگ لعنتی دلائلی علیه خدا نیست؟ - چه جوابی دارد بدهد؟ -
چه جوابی دارید بدهید؟

پدر شارل یک روزی مادر چند بچه می‌شوید. طبق معمول که بچه‌ها سرخچه و مخملک می‌گیرند طفلکی‌ها زیر چشم‌تان رنج می‌برند و از دست شما هم هیچ کاری بر نمی‌آید. آن وقت آن‌ها همان جور به شما نگاه خواهند کرد که الان شما دارید به من نگاه می‌کنید... خُب، چه جوابی می‌دهید؟

ماری
 برای بچه درست کردن و زندگی بخشیدن، درست باید به
 دیوانگی خدا بود!
 پدر شارل
 «درست به دیوانگی خدا باشیم!»... و بگذاریم دعای امشب
 ما هم همین باشد!
 ماری
 شب خوش، مادمازل ماری!
 پدر شارل
 کجا می خواهید بخوابید؟
 آن جا، رو زمین، جلو خلیج. و رو به ستاره ها، عینِ
 چوپان ها، عینِ مجوس ها...
 ماری
 راستی عید میلاد مسیح کی است؟

برگ تقویم دیواری را می کند با صدای بلند می خواند:

دوم اوت ۱۹۱۴ -

هنوز کو تا نوئل!

پدر شارل
 (با هیجان) نه. معجزه ی مسیح هم همین است: انسان
 می تواند نجات پیدا کند، ماری! می تواند هر لحظه از نو
 متولد بشود. برای انسان ها هر روز نوئل است.

از دوردست، تام تامی با صدای نافذ شروع به نواختن
 می کند.

پدر شارل و ماری بی حرکت می مانند و گوش تیز
 می کنند. بعد در سکوت به هم می نگرند. ماری از روی
 ناتوانی حرکتی به خود می دهد و به طرف در سمت
 راست به راه می افتد.

پدر شارل صلیب می کشد و پشت به تماشاچی به زانو
 در می آید.

پرده بسیار آهسته پائین می آید.

مجلس دوم

همان صحنه‌ی پیش.

شب بعد.

پیش از باز شدن پرده صدای تام تام دوردستی شنیده

می شود.

ماری و لبلان در صحنه تنها هستند.

ماری (به سوی لبلان می چرخد و پس از لحظه‌یی سکوت) راستی راستی
ازم جواب می‌خواهید؟

لبلان نه. فقط می‌خواهم بدانم چرا به‌ام جواب نمی‌دهید.

ماری دانستنش مشکل نیست: من از بازیِ «تنها در جزیره‌یی با
تو» خوشم نمی‌آید.

لبلان که چی باشد؟

ماری همین که من تنها زن سفید پوستِ منطقه‌ام...

کس دیگری که نیست چشم‌تان دنبالش بدود. هست؟

لبلان می‌خواهید با خودتان بجنگید؟

ماری نه. فقط می‌خواهم مورد مقایسه قرار بگیرم و انتخاب بشوم.

لبلان لبخند می‌زند.

اشکالی دارد زن پر غروری باشم؟

لبلان (با محبت) هستید که.

ماری از کجا می‌دانید؟ اصلاً همه‌ی شما درباره‌ی من چه می‌دانید؟

لبلان همه؟ شما دارید با من تنها حرف می‌زنید ماری؛ با منی که
همین امروز پنج ساعت تمام بکوب بکوب تیغستان‌ها را گز
کرده‌ام تا بتوانم شما را تنها ببینم.

سکوت. با لحنی ملایم‌تر:

همه‌ی عالم که یک طرف نایستاده‌اند مادمازل ماری
یک طرف...

ماری (متبسم) شاید من موجود خودپسندی باشم...
لبلان هستید دیگر.

ماری (همان جور با تبسم) مغرور که هستم... خودخواه هم که
هستم...

لبلان خُب، در این صورت باید بسیار آدم عجیب و غریبی باشید
که پنج ساعت تیغستان را گز کنید برای دیدن...
لبلان (با لحنی خشن) علتش این است که شما را دوست دارم؛ هر
جوری که هستید و هر جوری که هستم...

ماری (با خشونت) یعنی آن جوری که خودتان دوست دارید به نظر
بیائید و آن جوری که مرا تو خیالتان ساخته‌اید...

لبلان این قدر سخت نگیرید ماری، شاید چندان فرصتی برای مان
باقی نمانده باشد.

ماری (همان جور و به همان لحن سخنش را ادامه می‌دهد)... یک پرستار
دریادل: زنی که از همه چیز دست کشیده آمده به درد و
مرضِ سیاه‌ها برسد...

خیلی جالب است، نه؟

لبلان قیامت است!

ماری مشکوک چه طور؟

لبلان	(با قدری تأمل)، آن هم چرا: چون که خودتان از این موضوع راضی به نظر نمی‌آئید. کسی که دست به دیوانه‌بازی چشمگیری می‌زند لااقل خودش از کارش احساس آرامش یا لذتی می‌کند. اگر نکند...
ماری	(کنجکاو) اگر نکند، چی؟
لبلان	(راست در چهره‌اش نگاه می‌کند) اگر نکند معلوم می‌شود آن دیوانه‌بازی را روی حساب و کتابی انجام داده.
ماری	(با لبخندی نامطمئن) مثالش موردِ خود من. نه؟
لبلان	می‌شود فرض کرد که شما تو اروپا گرفتار سرخوردگی شدیدی شده باشید.
ماری	من شما را روراست‌تر از آن می‌دانم که پشت یک قیافه‌ی قلبی‌قایم بشوید؛ اما در عین حال مغرورتر از آنید که نخواهید ظاهرتان را حفظ کنید!
ماری	با گذاشتن و آمدن به آخر دنیا؟
لبلان	با بزرگ کردنِ این فرار، و در آوردن آن به صورت یک فداکاری.
ماری	(پس از مدتی سکوت، با خشونت) گیرم که این‌طور باشد. منظور؟
لبلان	(بی‌درنگ) همین باعث شده من بیشتر دوست‌تان داشته باشم.
ماری	(ریشخندکنان) اوه، بله، می‌دانم: تو وجود هر مردی یک تسلی‌دهنده مشغول چرت زدن است!
لبلان	کسی تسلاً پیدا می‌کند که بتواند غم را فراموش کند... شما اهل فراموش کردن نیستید، از آن‌هایی هستید که به کلی از لوح خاطرشان پاک می‌کنند.

ماری باز هم قضیه‌ی غرور و آن حرف‌ها...
لبلان (بالحنی تلخ) به همین خاطر هم هست که برای فرمانده
 لیوون این قدر ارزش قائل شده‌اید: فکر می‌کنید با کومک
 چنین مردی می‌شود شفا پیدا کرد.
ماری (که می‌کوشد حرف او را قطع کند) اینی که می‌...
لبلان (همچنان به حرفش ادامه می‌دهد) شوایتزر تو باغ نیست؛ اما
 لیوون...
ماری (بالحنی قاطع) اینی که می‌گویم همیشه یادتان باشد: من
 فرمانده لیوون را دوست دارم.
لبلان (زخم خورده) دست بردارید، شما فقط مجذوب او شده‌اید.
 کشیده‌تان طرف خودش. آهن هم به طرف آهن‌با کشیده
 می‌شود بی‌این که دوستش داشته باشد!

سکوت.

آن که می‌تواند ادعای عشق بکند منم ماری؛ که اغلب
 اوقات از کارم دست می‌کشم نگاهی به ساعت می‌اندازم و
 فکر می‌کنم: «الان ماری دارد چه کار می‌کند؟» «الان دارد
 می‌رود طرف رودخانه» یا «الان آن انگشت‌های کشیده را
 گذاشته رو پیشانی یکی از مریض‌ها.»

صدایش را می‌آورد پائین:

از یک سال پیش به این‌ور یک‌بار هم اتفاق نیفتاده وقت
 خواب بشود و من چشم‌هایم را نبندم و به شما شب‌بخیر
 نگویم.

ماری (متأثر) اگر من شما را دوست نداشته باشم چه؟

لبلان (به سرعت) من از شما توقع عشق ندارم.

بر خود مسلط می‌شود:

فقط بگذارید بیدارتان کنم: شما دارید میان چندتا مجسمه‌ی غول‌پیکر - شوایتزر و فریه و لیوون - و یک مشت جنازه‌ی نالان مثل خوابگردها زندگی می‌کنید. شما دیگر نمی‌دانید یک موجود عادی چه جور موجودی است. چشم‌هاتان را باز کنید!

ماری (به قصد مزاح) با وجود این، انسانی‌ترین نقطه‌ی سرتاسر افریقا همین جاست. همه‌ی عالم هم این را می‌دانند!

لبلان همین جایی که شما، جز پیشخدمت و پادو، هیچ‌کس را به اسم کوچکش صدا نمی‌کنید... جایی که توش یک بچه به هم نمی‌رسد...

ماری (متبسم، با اشاره به درِ سمت راست) چرا، یک ناخوش کوچولو آن جا هست...

لبلان شما بچه‌ها را دوست دارید ماری، گفت‌وگو ندارد. پس مواظب باشید: اشخاص بزرگ بچه ندارند. البته آن‌ها هم مثل دیگران خاطر چیزی را که برایش خون دل خورده‌اند و بعد از مرگ‌شان باید باقی بماند می‌خواهند؛ اما این چیز، برای آن‌ها، کتاب‌ها و قوانین و ساختمان‌ها است... خودتان بگوئید: مادام شوایتزر و دختر ملوسش در مقابل بیمارستان لامبارونه اصلاً به حساب می‌آیند؟

ماری بی‌انصافی می‌کنید.

لبلان شاید از یک دقیقه پیش. اما شما یک سال است...

ماری (خندان) چرا؟ چون شما را دوست ندارم؟

لبلان نه، چون این حرف را با خنده می‌گوئید!...

ماری

آخر...

لبلان

(به حرف خود ادامه می‌دهد) چون فکر می‌کنید من که با همه‌ی
صدق و صفایم راه می‌افتم می‌آیم این‌جا، دارم بازیِ «تنها
در جزیره‌یی با تو» را درمی‌آورم. ولی ماری، من
می‌توانستم ماه‌ها پیش از این برگردم به فرانسه، و فرانسه
دیگر یک «جزیره‌ی نامسکون» نیست، هست؟
گوش کنید....

ماری

لبلان

(با لحنی آمرانه) نه، امشب نوبت شما است که گوش کنید.

آرام‌تر:

و با خواهش و التماس و تمنا ازتان می‌خواهم که هر
تصمیمی دارید «همین امشب» بگیرید: پیش از آن که
حوادث سر برسند و با نورِ نمایشی‌شان همه چیز را قلب
کنند و جور دیگر نشان بدهند؛ پیش از آن که همه‌ی ما
تبدیل بشویم به هنرپیشه‌هایی که هر کلمه و هر حرکت‌شان
از قبل حساب شده.

ماری

ول کنید! مگر اصلاً گرفتاری‌های شخصی آدم هم پیش
جنگ به حساب می‌آید؟

لبلان

البته که نه. مگر حریق به خاطر یک درخت، هرچه هم سبز و
خرم باشد، ککش می‌گزد؟

سکوت.

من الان یک پاکت لاک و مهر شده همراه دارم که طبق
دستور فقط در صورت اعلام جنگ باید بازش کنم. این
پاکت می‌تواند از من یک درخت زنده‌ی سرسبز بسازد یا
یک جنگل غرق آتش.

ماری فکر می‌کنید به فرمانده لیوون هم فرمان‌های محرمانه‌یی رسیده باشد؟

لبلان شک ندارم. اما این‌ها چه ربطی دارد با تصمیم شما؟

ماری ساکت می‌ماند.

نکند جنگ را هم به صورت یک حریف جانانه می‌بینید؟
(قاطعانه) به هیچ وجه.

لبلان (مچ دست او را می‌گیرد. با لحنی متضرعانه) آه، نه، ماری. شما نه.

توی این تله، این تله‌ی بچگانه نه!

ماری (سر تکان می‌دهد) بچگانه؟ جنگ؟

لبلان جنگ زیر پای همه را خالی می‌کند ماری، فقط قهرمان‌ها

می‌مانند و خائن‌ها... چه شیر تو شیری!

ماری (ریشخندکنان) و من هم که البته باید خودم را از «قهرمان‌ها»

دور نگه‌دارم، مگر نه؟

لبلان بله. هم از آن‌ها، هم از ناکس‌هایی که به به و چه‌چه می‌کنند

لی‌لی به لالای قهرمان‌ها می‌گذارند: این‌ها به احمق‌هایی که

حاضر شده‌اند بروند عوض‌شان بترکند لقب قهرمان

می‌دهند.

سکوت.

با تعویض لحن:

من به شما از بابت تمام آن‌هایی که هیچ جایی تو مدارج

انسانی ندارند هشدار می‌دهم ماری. منظورم بی‌تعارف تمام

آن‌هایی است که منکر خوشبختی هستند یا از خوشبختی

فرار می‌کنند.

ماری

(با دقت در چهره‌اش نگاه می‌کند) پس شما وجود خوشبختی را قبول دارید؟

لبلان

(پس از سکوتی کوتاه زیر لب) نمی‌دانم...

من هم دوره‌ی تعلیم و تربیتی را که «دیگران» دیده‌اند گذرانده‌ام: برای این که مرا هم از خوشبختی متنفر کنند خدا می‌داند چه کارها که نکردند... اما من می‌خواهم یک بار هم که شده سعی خودم را بکنم، آن هم با همراهی شما.

دستش را به سوی او دراز می‌کند:

دست‌تان را بدهید به من.

ماری

(لبخند زنان دستش را به طرف او دراز می‌کند) این دست من؛ اما هیچ جور قول و قراری نمی‌توانم همراهش کنم!

سکوت.

وقتی دکتر شوایتزر و پدر شارل از تان بپرسند برای چه امشب به این جا برگشته‌اید به‌شان چه جواب می‌دهید؟ می‌گوئید «وسط این جنگل غیر قابل زندگی، و درست تو هیر و ویری که همه دل‌شان شورِ جنگ را می‌زند آمده‌ام این زن جوان را متقاعد کنم که خوشبختی وجود دارد؟»

لبلان

نه، ماری.

من آمده‌ام ترتیبات دفاع مسلحانه از تأسیسات بیمارستان را بدهم.

ماری

خیال می‌کنید روی خوش نشان‌تان بدهند؟

لبلان

شک دارم!

دوستان زیاد داشتن یک خطرش همین است که آدم خیال می‌کند دیگر دشمن مُشمن ندارد.

شوایتزر و پدر فریه فریادشان رفته که تا پیش پایِ شان
وجب به وجبِ این جنگل تیولِ پدر سوختگیِ جادوگرهای
بزرگ بود.

ماری

عجب! همین جانورهای پُر از پَر؟

لبلان

همین مرغ‌های شکاری، بله، که خونِ هنوز ریخته نشده را
هم تو هوا بو می‌کشند!

صدای تام‌تام‌ها و این فریادهایی را که امروز تمام وقت بلند
بود شنیدید؟ - جنگ، پیش از آن که خودش دست به کار
بشود زنجیر این دیوانه‌بازی‌ها را وا می‌کند. حتماً می‌شود
گفت آن‌چه دست‌آخر باعث اجتناب‌ناپذیریِ جنگ
می‌شود خودِ این چیزهاست.

ماری

با وجود این فکر نکنم به «محافظة مسلحانه» احتیاجی
پیش بیاید.

سکوت.

روی این حساب نمی‌کنید که تمام جنگل «دکتر سفید
بزرگه» را می‌پرستند؟... آن بومی‌یی که برای کشتن پدر
شارل تیرش کنند، چشمش که به پدر بیفتد می‌آید خودش
را می‌اندازد روی پاهایش از ش تقاضای دعای خیر و برکت
می‌کند.

لبلان

گوش بدهید: تو بچگیم یک بار گرفتار یک سگ هار شدم.
سگِ پیر آشنایی بود که تا همان یک روز پیش گل و گوشش
را دست می‌کشیدم و سر و صورت مرا با زبانش می‌لیسید...
و آن وقت یک روز، ناگهان...

جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد. و پس از مختصر سکوتی:

خدا نصیب دشمن تان نکند: یکه‌یی را که خوردم تمام عمر
نتوانستم فراموش کنم!

ماری

(با حرکتی به نشان دودلی) اگر دل تان می‌خواهد، موضوع را با
دکتر شوایتزر مطرح کنید. اما من شک دارم زیر بار برود که
از ترس حمله‌ی سگ‌های پیر آشنا واکسنش بزنند!

۲

شوایتزر و پدر شارل از در سمت راست می‌آیند تو.

شوایتزر

(با دیدن لبلان به طرف او می‌رود) جناب فرماندار، حضورتان
در این جا باعث قوت قلب است.

ماری

(آهسته به لبلان) دل تان را به این حرف‌هاش خوش نکنید!

می‌نشیند پشت میز کار و مشغول تنظیم و ترتیب اوراق
روی آن می‌شود. کم حرف می‌زند اما هرکدام از
تک مضراب‌هایش به جا و هوشمندانه است.

شوایتزر

(حرفش را دنبال می‌کند) فکرش را بکنید: آدم هفت ساعت
تمام یک ضرب گرفتار عمل جراحی باشد، و در تمام مدت
لاینقطع صدای تام‌تامی مثل گرز تو کله‌اش بکوبد که اصلاً
نتواند بفهمد چی دارد مخا‌بره می‌کند!

لبلان

پیامش که روشن بود. می‌گفت: «سفیدها که آمدند این جا
جلو جنگ‌های ما را بگیرند، حالا خودهاشان دارند
می‌روند دخل همدیگر را بیارند!»

شوایتزر آن هم هزاران کیلومتر آن‌ور!
پدر شارل اهمیت ندهید! به قول یارو گفتنی: آنشر و منشِر راه انداختنِ
بچه‌هایی که باباننه‌شان مدام قال چاق می‌کنند نباید اسباب
تعجب بشود.

ماری آقای لبلان معتقدند برای بیمارستان باید دفاع نظامی ترتیب
داد.

شوایتزر (بی‌اختیار قه‌قه‌ه به خنده می‌افتد و پدر شارل را نیز با خود به خنده
می‌اندازد. بعد که بر خود مسلط شد با حیرت سؤال می‌کند)
می‌بخشید جناب فرماندار، اما آخر اصلاً تصورِ سربازهای
تفنگ به دست جلویکی‌یکی این سرپوشیده‌های بیمارستان
ما...

سکوت.

لبلان صبح تا حالا نخندیده بودم!
(رنجیده‌خاطر، به لحنی نسبتاً خشک) از این که توانستم با عبور
از جنگل یک لحظه تمدّد اعصاب با خودم برای تان بیارم
فوق‌العاده خوشوقتم!

شوایتزر (خیلی جدی) معلوم می‌شود بدجور شما را رنجاندم. می‌شود
خواهش کنم مرا ببخشید؟

لبلان دکتر شوایتزر! جلو آوردنِ گونه‌ی چپ، بعد از آن که گونه‌ی
راستِ آدم آن کشیده‌ی معروفِ انجیلی را نوش جان کرد
دستورالعملی نیست که با شرایطِ اشتغالِ مستعمرات جور
دربیاید. این را جدی عرض می‌کنم.

شوایتزر (دستش را روی بازوی لبلان می‌گذارد) اما عرض بنده از
فرمایش شما هم جدی‌تر است آقای لبلان: دنبال خود

انداختنِ تفنگچی و یساول برای حفظ جان از چشم زخمِ
بومی‌ها چیز وحشتناکی است که با هزار من سریش هم به
رویه‌ی زندگی من نمی‌چسبد.

کاملاً درک می‌کنم... اما آمدم و یک مشت اُمْلِ متعصب به
بیمارستان شما حمله کردند...

می‌چرخد به سوی پدر شارل و ادامه می‌دهد:

یا به صومعه‌ی شما...

شوایتزر (لبخندزنان) من با سلاح‌های مخصوص خودم جلویشان
وامی ایستم.

لبلان (شانه بالا می‌اندازد) شماها چوپان‌هایی هستید که به وجود
گرگ اعتقادی ندارید، من هم سگی‌ام که پارس می‌کند و
شماها پوزه‌اش را می‌بندید تا صدایش درنیاید...

پس وای به حال بیچاره گوسفندها!

شوایتزر (همچنان لبخندزنان) میان سگ و گرگ، انسان ایستاده...
اعتقاد و اطمینان من به اوست.

پدر شارل صومعه‌ی من هم الان دو سال است که شب و روز درش به
روی مارها و جانورها و آدم‌ها باز است
آدم سعادت‌مندی که خدا را دارد، پشت قفل و کلون و زنجیر
قائم نمی‌کند آقای لبلان...

سکوت.

ولی از همه‌ی این‌ها هم که بگذریم...

با دست حرکتی می‌کند از ادامه‌ی مطلب چشم می‌پوشد.

ماری
پدر شارل
لبلان

(با علاقه) حرفان را خوردید، پدر...
(پریشان خاطر) مهم نبود... فراموش کنید!
اگر اجازه بدهید من باقی حرف پدر شارل را عرض
می‌کنم...

با بیانی انجیلی، به رسم پدر شارل، امانه به قصد
ریشخند او،

«اگر واقعاً قرار باشد اُمَل‌ها به خانه‌ی مقدسِ خداوند حمله
کنند، به من که خدمتگذار درگاه او هستم فرض است که با
رغبت و رضایت از مرگ استقبال کنم!» -
همین را نمی‌خواستید بگوئید؟

پدر شارل، با همان حالت پریشانی سر به تصدیق تکان
می‌دهد.

منتها، این فداکاری دو قاز هم نمی‌ارزد!
شاید شما بتوانید به خیال خودتان از این راه رستگاری آن دنیاتان
را تأمین کنید ولی فایده‌تان به حال ما چیست که باز با همین
سرگشتگی‌ها و هزار جور گرفتاری ازل و ابدی دیگرمان
روی این زمین باقی می‌مانیم؟
بدبخت یهود! بدبخت پیلات! که تا ابدالابد محکوم به
انجام معصیت‌های وحشتناک مقدرشان هستند تا معیار
ارزش‌های قدوسی مسیح‌ها باشند!

بدون جلاد، بله، شهیدی وجود ندارد. اما هیچ به اینش فکر
کرده‌اید که داوطلبی برای شهادت، از جلاد بپوشید
وحشتناکی از یک نوع دیگر به وجود می‌آورد؟ هیچ به

امکان پشیمانی جلاد و درغلتیدن او به انزوای سیاه فکر کرده‌اید؟

کُلّی گودال تاریک و پر تعفن باید به وجود بیارید تا برج کلیساهای پرشکوه‌تان به آسمان برسد!

پدر شارل (رک و راست) اشتباه می‌فرمائید آقای لبلان: شهید اگر جلادش را با خودش نجات ندهد راهی به ملکوت آسمان پیدا نمی‌کند. این را از بنده قبول بفرمائید.

سکوت. و بعد با لحنی دیگر:

و اما مرگ ما تنها چیز قابلی است که به خودمان تنها تعلق دارد. این یکی را دیگر بگذارید برای خودمان بماند! ابدأ این طور نیست!

لبلان

(لبخند زنان) مرگ ما متعلق به دولت است پدر شارل. تو دهات وقتی کسی خودکشی می‌کند می‌فرستند پی ژاندارم: درست همان کاری که برای یک سرباز فراری می‌کنند!

شوایتزر

و در شهر هم می‌فرستند پی مأمورین آتش‌نشانی: درست همان کاری که برای یک حریق می‌کنند.

لبلان

دولت مرده‌های به‌دردخور را دوست دارد. فقط از مرده‌های جور دیگر است که پرهیز می‌کند!

(همچنان که ظاهراً سرش توی کارش است) شما چی؟

ماری

(می‌چرخد به طرف او) من؟

لبلان

اوه، خیلی ساده و موجز و مختصر، از مرگ نفرت دارم... هم به‌دردخورش و هم بهره‌برداری شده‌اش و هم حسابگرانه‌اش از نظر من توهین‌آمیز است و دل و روده‌ام را بالا می‌آورد. باز صد رحمت به مرگ بی‌نتیجه و مفت داوطلبانه! -

این جوریش را باز بیشتر می‌پسندم. چه می‌دانم... شاید هم علتش غرور بیجاست.

پدر شارل

(به سادگی تمام) یک ذره هم شک نداشته باشید! مگر بیشتر اشخاص با مرگ‌شان دکان باز نمی‌کنند؟ مگر مرگ‌شان را مثل مسیحی‌ها با فلان و بهمان چیز تاخت نمی‌زنند؟

لبلان

پدر شارل

آقای لبلان شما الان درست دارید به مصداق این آیه‌ی انجیل عمل می‌کنید که می‌گوید: «حتا از آن کس که هیچ ندارد، دار و ندارش گرفته خواهد شد»...

انگشت‌هایش را می‌زند روی سینه‌اش:

این نَفَس، این زندگی، واقعاً تنها چیزی است که من دارم. پس بگذارید حالا که نابود می‌شود دست‌کم با یک چیزی تاختش بزنم!

لبلان

حاضرید زندگی‌تان را با زندگی دکتر عوض کنید؟

پدر شارل

(در نهایت صداقت) قطعاً.

شوایتزر

(بی‌معطلی) قطعاً نه، پدر!

ترا به خدا باز سعی نکنید آن بحث کهنه را پیش بکشید. وجود من و شما به یک اندازه قابل استفاده است.

پدر شارل

واقعاً هم که چه آسان می‌شود جانشین هم‌شان کرد! دیوانه‌هایی مثل شما را جامعه روز روشن با چراغ دنبال‌شان می‌گردد؛ در صورتی که دیوانه‌هایی مثل مرا کلیسا دارد از فرط زیادی بالا می‌آورد!

لبلان

شما آقایان، هر دو تان افرادی خدمتگزارید، اما اگر به فکر حفظ جان‌تان هم بودید موضوع ساده‌تر می‌شد.

یک دقیقه پیش شما آن جور از ته دل به پیشنهاد من
خندیدید. آیا حالا حق من نیست به این چانه بازاری
مضحک شما با خدا بخندم؟

شوایتزر

شما مسیحی هستید آقای لبلان؟

لبلان

در فرانسه خلاق همان جور مسیحی اند که سرشان مو دارد:
کاتولیک ها مثل موخرمایی ها اکثریتند و پروتستان ها مثل
موتلایی ها اقلیت. اوضاع هم با مذهب روبه راه است.
در فرانسه کسی که تغییر مذهب بدهد حکم کسی را پیدا
می کند که کلاه گیس سرش بگذارد یا موهایش را رنگ کند.
(لبخند زنان) این که جواب سؤال من نبود...

شوایتزر

که من مسیحی هستم یا نه؟

لبلان

رو می کند به پدر شارل:

آن قدری که برای فهم حرف های شما کافی باشد بله پدر...
اما به آن حدی نیست که از این همه وعده و تضمین و تقاضا
(که نشان دهنده ی روابط کاسبکارانه ی شما و خدا است) اُقم
ننشینند... منظورم درست همین معامله ی رضا به رضایی
است که شما با دو صدا انجام می دهید...

با اشاره به آسمان:

شما هر وقت دل تان بخواهد، برحسب اقتضا، یا لباس
غضب تن حریف می کنید یا جامه ی بخشش و رحمت. اما
من راستی راستی شرمم می آید، از خودم خجالت می کشم
که با خدای خودم این جوری عروسک بازی کنم!

شوایتزر

در آن چه گفتید حقیقتی هست. اما وقتی من به طور منطقی

توضیحش دادم خواهید دید موضوع چقدر ساده و در عین حال طبیعی است.

لبلان من طرفدار این شعارم که: «هرکه برای خودش، خدا برای همه!»

شوایتزر
لبلان
عکسش درست است: «هرکه برای همه، خدا برای خودش!»
(لختی ساکت می ماند، و بعد ناگهان) حُب. حالا اگر من همینجا برای تان لایل متعدد غیر قابل انکار و یکی از یکی محکم تر بیارم که خدا وجود ندارد و کتاب مقدس یک مشت توهمات بی سروته است و عیسای مسیح یک عیارِ شعبده باز بوده، این دلایل چه چیزی را در نحوه ی زندگی شما عوض می کند؟

پدر شارل (بی درنگ) هیچی را!

شوایتزر (پس از لحظه یی) هیچی را...

لبلان پس شماها با خودتان روراست نیستید!

پدر شارل این حرف درست به آن می ماند که چون برایم دلیلی بر گرویت زمین آورده اید توقع داشته باشید من روی سرم راه بروم!

بفرمائید ببینم چه طور می شود یک نوزاد را متقاعد کرد که شیر، آن چیزی نیست که مورد احتیاج اوست؟

سکوت.

شما آقای لبلان از جزئیات زندگی من و راه های مختلفی که در زندگیم طی کرده ام اطلاع دارید، مگر نه؟

لبلان با فرود آوردن سر تصدیق می کند.

اما فقط «حالا»، درست «حالا» است که می‌دانم چی برایم خوب است.

لبلان

ولی آخر کی به تان اطمینان داده که دیگران...

پدر شارل

(حرف خود را ادامه می‌دهد) از طرف دیگر، چه خدا وجود داشته باشد چه نه، چهره‌ی انسانی که رنج می‌برد عوض نمی‌شود. و آن چه مرا به درد می‌آورد این چهره است: جامه‌ی سیاه یک بچه‌ی یتیم... چشم‌های باد کرده‌ی کارگری که از کارخانه بیرون می‌آید و تن خرد و خسته‌اش را مثل یک کیسه‌ی ابزار روی نیمکت قطار ولو می‌کند...
آخ، لبلان، چه موجودات بی‌دفاعی!

من در مقابل آن‌ها آخر چه دفاعی دارم که از خودم بکنم؟

لبلان

یعنی شما مسیح را در وجود آن‌ها می‌بینید؟

پدر شارل

حتا اگر مسیح چیزی جز همان عیاری که شما گفتید نبوده باشد، همین که او را زده‌اند و محکومش کرده‌اند و به چارمیخش کشیده‌اند برای من کافی است: من او را که برادر بزرگ شوربختیم است در آغوش می‌گیرم...

لبلان

نمی‌پرستیدش که!

پدر شارل

کم‌تر از حد پرستش هم دوستش نمی‌دارم!

شوایتزر

تو دوره‌ی کوتاه بچگی من که مثل برق و باد گذشت یهودی‌یی بود که با گاریش تو گونس باخ می‌گشت. همیشه سرش پائین بود درست عینِ خرش. و ما بچه‌ها دنبالش ریشه می‌شدیم و با داد و هوار، اسمش را که هنوز یادم است دم می‌گرفتیم: «مو - شه! مو - شه!»، Mousche، و آزارش می‌کردیم.

یک بار من از حد معمول رفتم جلوتر که قبایش را بکشم یا

یک شیطننت دیگری با او بکنم، و این باعث شد قیافه‌اش را ببینم... می‌دانید آقای لبلان؟ - تماشای قیافه‌ی او زخمی است به دلم که هنوز ازش خون می‌چکد.

پدر شارل

درست به همان علت است که حالا شما این جا هستید شوایتزر. چون که هریک از ما، چه خوب و چه بد، دست آخر جای لایق خودش را پیدا می‌کند: خواه در جهنم خواه در بهشت...

شما این جا موشه‌ی یهودی را معالجه می‌کنید.

شوایتزر

موشه‌ی یهودی، و آن سیاهپوستِ مفرغی پای بنای یادگارِ دریا سالار بروآ Bruat، و آن یابوی چلاقی که می‌برندش تحویل کشتارگاه کلمار Colmar بدهند...

لبلان

(تقریباً فریادکشان) خودتان را دست می‌اندازید: آن‌ها دیگر معالجه‌بشو نیستند!

شوایتزر

(با فریادی بلندتر از او) من همه معالجه‌بشو نیستم!

پدر شارل

خیال می‌کنید برده‌داری که ما منسوخ اعلامش کرده‌ایم هیچ وقت تو این مملکت تمام بشود؟ شما هر روز تو مغزش می‌کوبید و باز روز بعد می‌بینید از یک جای دیگر به یک شکل دیگر سر بلند می‌کند... آیا شما از مبارزه‌ی با آن مأیوس می‌شوید؟ از تعقیبش دست بر می‌دارید؟

لبلان

(دست‌پاچه) من فقط به وظیفه‌ی انسانی عمل می‌کنم.

شوایتزر

اما آخر این بخش از وظیفه‌ی انسانی شما، که اقتضا می‌کند یک خرده بیش از وظیفه‌ی انسانی‌تان برایش مایه بگذارید، از کجا پیدایش شده؟

لبلان

(بدون این که جواب سؤال اخیر را بدهد، و در دنباله‌ی مطلب پیشین خود) دست کشیدن از تعقیب جریانات هم باعث می‌شود که ما مورین، پیشاپیش از نتیجه‌ی هر کاری مأیوس بشوند.

ماری

(ناگهان از جا برمی‌خیزد) حالا که به قول خودتان موشه و سیاه و یابوی چلاق معالجه بشو نیستند، چرا باید مانع مایوس شدن تحفه‌های شما شد؟

شوایتزر

آقای لبلان، شما با بردگی و بی‌نظمی و بیماری‌های مسری مبارزه می‌کنید در صورتی که همه‌ی این‌ها مدام در کارند. پس چرا خودتان را خسته می‌کنید؟- چون یقین دارید که بالاخره یک روز همه چیز درست می‌شود. پس شما هم در انتظار همان قلمرو عدل و انصافید که ما چشم به راهشیم... سکوت.

خود این یک برهان وجود خداوند است که دارد از طرف شما ی منکر به ما ارائه می‌شود و از قضا برهان قاطعی هم هست!

لبلان

من، برعکس، فقط دارم قریب‌الوقوع بودن چیزی را که می‌تواند وجود خدا را از این هم مشکوک‌تر کند به شما اطلاع می‌دهم:- جنگ!

شاید همین الان چاپارش به تاخت تو راه باشد که خبر شرو عش را به ما ابلاغ کند... پس یک بار دیگر هم اتمام حجت می‌کنم دکتر؛ احتمال به خطر افتادن بیمارستان شما فوق‌العاده زیاد است حتا همین امشب.

شوایتزر

(خندان اما استوار) شما که خوب می‌دانید یک آلزاسی اگر پروتستان هم نباشد دست‌کم کله‌شق‌ترین موجود عالم هست!

لبلان

(با حرکتی به نشانه‌ی نومیدی به پدر شارل رو می‌کند) در هر حال

پدر، تنها ماندن شما که اصلاً صلاح نیست. بهتر است یک
چند روزی همین جا بمانید.

پدر شاول چنین امری در مورد من صادر نفرمائید.

لبلان فقط من باب توصیه عرض کردم.

پدر شاول خیر. هنوز آن اندازه‌ها نظامی باقی مانده‌ام که بدانم سزای
ترکِ سنگر چیست...

من همین شبانه راه می‌افتم.

لبلان پس به اتفاق برویم... فقط یک خرده باید راهم را کج کنم.

پدر شاول محافظ مسلح هم دارید با خودتان؟

لبلان البته.

پدر شاول نه آقای لبلان. می‌دانید بومی‌ها چه لقبی به من داده‌اند؟

ماری «مردی با دست‌های خالی».

پدر شاول به لبلان، در توضیح لقب خود) چون مرا هیچ وقت میان افراد

مسلح نمی‌بینند.

لبلان هر جور که میل‌تان است.

با وجود این، پدر، امشب پشتِ در را محکم کنید.

شب‌تان خوش دکتر...

شب خوش مادمازل ماری...

ماری تا آن دم همراه‌تان می‌آیم.

به اتفاق خارج می‌شوند.

شوایتزر و پدر شارل مدتی در سکوت به یکدیگر نگاه
می‌کنند و بعد، ناگهان:

شوایتزر (با صدایی شکسته) آخ، پدر! پدر! این دفعه دیگر درست
سُریده‌ایم تا لب پرتگاه.

پدر شارل بلکه یک خُرده هم جلوتر!

شوایتزر (از روی ناباوری) ولی لب‌لان که حرفی...

پدر شارل (همچنان که به تأیید شوایتزر سر تکان می‌دهد) وقتی داشت با ما
حرف می‌زد به دلم برات شد، چون در لحنش هم درد بود هم
راحت. مثل کسی که دُم‌لش سر باز کند... دیگر شک نداشته
باشید شوایتزر، هرچه باید بشود شده.

شوایتزر بالاخره معلوم می‌شود پدر. شاید تا صبح.

اما دوست ندارم بشنوم کسانی که من میان‌شان بزرگ شده‌ام
و کسانی که شما میان‌شان بزرگ شده‌اید همین الان مشغول
کشتن و دریدن هم‌دیگرند: تو همین لحظه‌یی که من و شما
داریم با هم درباره‌ی خداوند حرف می‌زنیم.

پدر شارل (همچنان آرام) چرا. و هیچ بعید هم نیست که برای این کار، هر
دو طرف آستین‌ها را به نام نامی خداوند بالا زده باشند!

سکوت.

خُب دیگر، من راه می‌افتم.

شوایتزر (نگاهش می‌دارد. مردد) پدر، چون شما دانشکده‌ی نظامی را
تمام کرده‌اید و کشیش رسمی هم نیستید هیچ فکر کرده‌اید

ممکن است از آن جا احضار تان کنند که... که در مقام یک
افسر، فرماندهی افرادی را به عهده بگیرید؟
فرماندهی افرادی برای کشتن افراد دیگر...
می شود فکرش را نکرده باشم؟

پدر شارل

شوایتزر اگر احضار شدید چه طوری می خواهید رد کنید؟ تمرّد
به حساب می آید.

پدر شارل

شوایتزر دغدغه بی ندارم. راهش را خداوند نشانم می دهد.
مواظب باشید پدر: ما با این جور برات صادر کردن
بی حساب به حواله ی خداوند، در واقع بفهمی نفهمی داریم
حق را به آقای لبلان می دهیم!

پدر شارل

آقای لبلان دست آخر مجبور می شود لااقل این یک حقیقت
را توکله ی خودش فرو کند که برات های ما سوخت و سوز ندارد و
تا دینار آخر پرداخت می شود. دست کم از طرف خود ما!
خداوند بخشنده تر از این حرف ها است. دریای رحمت و
کرامت است...

سکوت.

شوایتزر به فقیر فقرا می بخشد، اما به اغنیا قرض می دهد...
پدر شارل (خندان) در هر حال راهی پیش پای «من» می گذارد که از این
تنگ در بروم بدون این که دست به فرار زده باشم...

سکوت.

دیگر شب تان خوش، شوایتزر...

می رود به طرف در انتهای صحنه. بعد می ایستد و رویش
را بر می گرداند:

چرا از ترک کردن تان این قدر ناراحتم! درست مثل وقتی که
یک چیز فوق العاده مطبوعی می خواهد به آخر برسد...
می دانم: به آخر رسیدن فرصتی که یک آلاسی و یک
فرانسوی می توانند مثل دوتا برادر با هم اختلاط کنند.

شوایتزر

سکوت.

شما می روید پدر. من می مانم با تمام همکارانم و سیصد تا
مریض و همهی افراد خانواده هاشان. با وجود این درست مثل
آن است که شما با رفتن تان دارید مرا تک و تنها می گذارید!
(با صدای فروخورده) خداوند با تمام بندگانست: کرورها
کرور زنده و مرده. با وجود این اگر من بی ارزش همین الان به
صومعه برنگردم از او تنهاتر خودش خواهد بود و خودش!

پدر شارل

ناگهان از فاصله بی نسبتاً نزدیک هیاهویی برمی خیزد که
در زمینه ی گفت و گوی بعدی ادامه پیدا می کند.

شما هم می شنوید؟
(در انتهای صحنه را باز می کند) بله. و هزار جور صداها ی دیگر،
صبح تا حالا.
اما این یکی از همین دور و برها است.

شوایتزر

پدر شارل

شوایتزر

باز لحظاتی گوش می دهند.

(در تاریکی ها می کاود) مادمازل ماری را نمی بینم.
باید رفته باشد سراغ غده هایی که امروز عمل شدند...
یکی شان رفتنی است.
کاسا Cassa...
بله کاسا... دیگر از من برایش کاری ساخته نیست.

پدر شارل

شوایتزر

پدر شارل

شوایتزر

سکوتی آمیخته به تفکر.

پدر شارل توجه و دقت مادمازل برای من حیرت‌انگیز است...
شوایتزر و وقت‌شناسی و وظیفه‌دانش.
پدر شارل (خیلی جدی) از قول من به‌اش بگوئید برایش دعا می‌کنم...
نه، دعا نه. بگوئید به او و روحش «فکر» می‌کنم...
با حالتی از نگرانی:

به‌اش می‌گوئید حتماً، نه؟ همین امشب.

شوایتزر به نشان قبول سر فرود می‌آورد.
پدر شارل به‌عنوان وداع حرکتی می‌کند و خارج
می‌شود.

شوایتزر (با قدم‌های بلند به سوی در انتهای صحنه می‌رود و در همان حال صدا
می‌زند) فریه! فریه!
پدر شارل (پیش از رسیدن شوایتزر به درگاه، دوباره میان دو لنگهی در ظاهر
می‌شود) اول بار است که مرا به اسم آدمیزادیم صدا می‌کنید!
شوایتزر (بی‌نهایت متأثر است) مرا بغل کنید!

مدت مدیدی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

پدر شارل (با صدایی فروخورده از اندوه) خدا نگهدار!

می‌رود.

شوایتزر همان جایی حرکت باقی می‌ماند.

ماری نفس زنان از در سمت راست خودش را می اندازد
تو. نخستین گفت وگوها بسیار شتابان صورت می گیرد.

ماری

(فریاد زنان) دکتر!

شوایتزر

(تازه به خود می آید و متوجه ماری می شود) بله. این هیاهو از
همین جا بود، نه؟

ماری

خانواده های مریض های سر پوشیدی چهارده دست به یکی
کردند ریختند تو فروشگاه خواربار هرچه آرد و روغن بود بردند!

شوایتزر تقریباً به حالت دو به طرف در سمت راست
می رود.

ماری بایک حرکت راهش را می بندد:

حالا دیگر زحمت نکشید. ژوزف و بونزو و دیگران اوضاع
را روبه راه کردند.

شوایتزر

یکهو چی به سرشان زد؟

ماری

فشارهای عصبی... این تام تام لعنتی که از دیشب آنی
صداش نبریده و، این شایعات عجیب و غریبی که همین
جور هر کی از راه می رسد پخش می کند...

تو مخ شان فرو کرده اند که سفیدها می خواهند بیمارستان را
ببندند و آن ها را همین جا به امان خدا ول کنند.

شوایتزر

دیوانه اند!

باید بروم باشان حرف بزنم...

مشت راستش را به نشان ناتوانی می‌کوبد به کف دست
چپش:

نه. حالا نه. زیاد عصبی‌ام.

عین بچه‌هاند.

ماری

(بالحنی بسیار تلخ) من چه‌ام پس؟ - یک بچه‌ی بی‌معنی که پیر
شده و آدم نمی‌شود!

شوایتزر

از موسیقی دست کشیدم، از کرسی استادی دست کشیدم، از
هرچه دوست داشتم دست کشیدم، به زندگی پشت کردم که
به این جا برسم! بفرما: خواربار بیمارستان را چپو می‌کنند!

سکوت.

آخ، گونس باخ! آن سایه‌ی درخت‌های زیرفون، آن طنین
دلکش ناقوس‌ها، آن دوستان یکدلی که هر شب دور هم
جمع می‌شدیم...

صدایش را می‌آورد پائین، چنان که انگار با خود حرف
می‌زند:

...هلن... اوف! دخترک کوچولوم...

(بالحنی که می‌کوشد خشن باشد) آن‌ها آن جا بی‌شما هم
می‌توانند زندگی کنند. راه امیدوار ماندن را هم بلدند...

ماری

با اشاره به در طرف راست:

اما نبود شما برای این‌ها یعنی ناامیدی مطلق.

(با خشم) چپو کردن بیمارستان!

شوایتزر

ماری

البته! فقط تصور تنها ماندن کافی است که جنون به سرشان
بزند!

شوایتزر

کی تنها تر است؟ من یا آن‌ها؟ آخر من که حتا خانواده‌ی
مریض‌ها را هم تو بیمارستان جا می‌دهم!

در حال گز کردن عصبی اتاق از طول و عرض، مثل
این‌که با خودش حرف می‌زند:

ول‌شان کنم به امان خدا! - شعور را تماشا کنید! - آخر من
این جا چی را به امان خدا گذاشتم که این دو میش باشد؟
سرتاسر منطقه را با این زورق‌های صد رحمت به پوست
گردو از پاشنه در کردم تا توانستم برای پوشش بام
سرپوشیده‌ها برگ نخل رافیا Raphia گیر بیارم؛ همین جور
الیاف محکم قابل اعتمادتری برای ثابت کردن دستک‌های
بام... بام...

بهترین نوع این‌ها را کجا گیر آوردم؟ - یک جایی تو هفت
فرسخی این جا... پیر خرفتِ احمق!
و تازه وقتی همه چیز آماده شد و همه‌ی کارها تمام شد، در
نهایت صبر و حوصله، همه‌اش را بکن و بار کن و بردار بیار
هفت فرسخ راه این طرف از نو علم کن! - چرا؟ - چون فکر
کرده‌ای هوای کنار رودخانه بهتر سازگار است با مزاج این...

یک لحظه سعی می‌کند جلو خودش را بگیرد ولی موفق
نمی‌شود:

این دزدها!

ماری

(به لحنی سرزنش‌بار) دکتر!

شوایتزر

تازه مرا بگو که باز دارم در کمال پوست کلفتی برای گسترش بیمارستان نقشه می ریزم... تو این سرزمین حق ناشناسی که مدام باید همه چیز را توش از سر شروع کرد.

ماری

آن سرزمین حق ناشناسی که مدام باید توش همه چیز را از سر شروع کرد تمام این کره ی زمین است!

شوایتزر

(بدون این که به او گوش بدهد) آن مزرعه های ذرت و نهالستان های مانیکو Manioc را بگو!

برده ایم شان وسط جنگل که مثلاً زودتر و بهتر رشد کنند. دو هفته بعد که می روی سر می زنی، بیا و تماشا کن: خس و خاشاک و علف های هرزه نصف بیشتر کشت و نهالستان را از بین برده...

آتش به روحش بگیرد! مملکت نیست که، دزدآباد است! آدمکش بازاری است که هر شعاع آفتابش عین یک تیغهی شمشیر تو مخ آدم پائین می آید... صاحب مرده توش خطر از بالای درخت رو سر آدم می افتد؛ از خاک زیر پای آدم سبز می شود...

انگار می خواهد پشه یی را از خود دور کند:

...تو هوا، دور سر آدم چرخ می زندی بی این که بتوانی ببینیش. مملکتی که اگر یک جانورش با آدم اُخت بشود تمام جنگل دشمن خونیش می شوند و به قصد جانش دندان تیز می کنند! لعنتی غیر انسانی!

ماری

از وقتی انسان ها ساکنش شده اند دیگر غیر انسانی نیست. شما برای خاطر مردمش آمده اید این جا، نه برای خودش.

شوایتزر

(از راه رفتن دست بر می دارد) درست است. و حالا هم دارم مزد دستم را می گیرم!

ماری

مزد دست تان را تا حالا هزار بار گرفته اید. هر دفعه که یک

بیمار به هوش می‌آید، آن فریادِ «دیگر درد ندارم» مزد دست شما است. یا آن دست حق‌شناسی که دراز می‌شود دست شما را می‌گیرد و دیگر نمی‌خواهد ولش کند. درست است.

شوایتزر

سکوت.

نجات هر کدام آن‌ها برای من یک دنیا شادی است؛ اما آن‌ها عوض شادیم هم از من کفاره می‌خواهند! برای این‌که بتوانم در فاصله‌ی تزییقات تو بیمارستان پاگیرشان کنم ناچارم دروغ بگویم و به‌شان کلک بزنم و دوی قرمزی از خودم درآرم که چیزی جز آب رنگ‌شده نیست!... سر مقدارِ دوا بام بگومگو می‌کنند، شربتی را که به‌شان می‌دهم بخورند می‌مالند به تن‌شان و همه‌ی قرص‌ها و دواهایی را که از دواخانه می‌گیرند همان‌جا یکضرب می‌روند بالا!

ماری عین این گلایه‌ها را لابد تو گونس باخ خانم شوایتزر هم از دختر کوچولوی خودتان دارد.

شوایتزر ممکن است. اما دختر کوچولوی «خودمان» دست‌کم قبول می‌کند که کاری انجام بدهد.

ماری بله. منتها من یقین دارم که او هم هر وقت چشمش به پرنده یا سنجابی بیفتد حالت نگاهش عوض می‌شود و انگشت‌های کوچولوش دیگر نمی‌توانند مداد را نگه‌دارند. از این‌هاش گذشته خود شما به او یاد داده‌اید که کار کند...

با اشاره‌ی به سمت در طرف راست:

... به این‌ها وقتی کوچک بودند کی یاد داده؟

مشتی کلید از جیب درمی‌آورد با خشم در هوا تکان
می‌دهد و تقریباً فریاد زنان می‌پرسد:

می‌دانید برای پیشگیری از حیف و میل صابون و روغن و
چیزهای دیگر، علی‌رغم میل‌مان مجبور شده‌ایم زن‌هایی را
که برای بیمارستان صابون می‌پزند یا روغن می‌گیرند در
تمام مدت کار پشت نرده‌ها حبس کنیم؟...
نه، نه! من...

ماری

دکتر، محبت می‌کنید یک خُرده باخ بزنید؟
تورو خدا! برای خاطر من.

شوایتزر

(ابتدا دودل است. بعد، همچنان که پشت پیانو می‌نشیند) برای خاطر
شما، و بیشتر برای دل شکسته‌ی خودم. همین‌طور برای
مبارزه با این صدای وحشتناک تام‌تام‌ها که مدام مثل یک
قطب بی‌نظم می‌تپد!

ماری

بهتر است بگوئید «از فرط دلوآپسی می‌تپد»
یا از فرط بیقراری.

شوایتزر

با قدرت بسیار مشغول نواختن می‌شود.
پس از چند لحظه لحن پیانو را آرام‌تر می‌کند و
همان‌طور در حال نواختن به حرف درمی‌آید:

شما که آن‌ها را دوست ندارید حالا چه شده که یکهو پستی‌شان را
می‌کنید آن‌هم در مقابل منی که می‌دانید دوست‌شان دارم؟
(بر خود می‌لرزد) خاطر جمع باشید که...

ماری

(که همان‌طور می‌نوازد) شما آن‌ها را دوست ندارید، و به همین
دلیل، این‌که برای‌شان زحمت می‌کشید و از عمرتان مایه

شوایتزر

می‌گذارید راستی راستی شایسته‌ی تحسین است. - اما چی شده که پشتی‌شان درمی‌آئید؟

ماری

برای چه من این جا هستم؟

شایسته‌ی تحسین؟ - این وضع فقط شایسته‌ی ترحم است. (از نواختن دست برمی‌دارد، روی تابوره به سمت ماری می‌چرخد و با لحنی آموزگارانه می‌گوید) فقط چون من به آن‌ها حمله می‌کنم شما پشتی‌شان درمی‌آئید.

شوایتزر

یک علت دیگرش هم این است که هیچ وقت هیچ کس به طور در بست منصف یا بی‌انصاف نیست. بشر جماعت این جوری است. چه شما بخواهید چه نخواهید ما این جا یک «واحد» را تشکیل می‌دهیم مادمازل ماری: وقتی که من وامی‌زنم و از دوست داشتن دست برمی‌دارم شما بی‌درنگ جای مرا می‌گیرید.

دوباره به نرمی به نواختن می‌پردازد

ماری

(با صدای فروخورده) یعنی من دوست دارم؟
«دوست داشتن» یعنی چه؟

هر کدام از ما، این جا، این مفهوم را یک جور معنی می‌کند.
حرف کدام یکی را باید قبول کرد؟

شوایتزر

(آرام) حرف آنی را که در مقابل عشق از زندگیش می‌گذرد.
(از شوایتزر آرام‌تر) پس عشق را هم فقط از کسی باید قبول کرد که در مقابل آن از زندگیش بگذرد؟

ماری

شوایتزر جواب نمی‌دهد و حتا شاید حرف او را هم نمی‌شنود. با قدرت مشغول نواختن است و برای لحظاتی چند موسیقی حاکم مطلق العنان می‌شود.

ناگهان لیوون در چارچوب درِ انتهای صحنه ظاهر
می‌شود.

ماری حرکتی ناگهانی به خود می‌دهد اما لیوون، انگشت
بر لب، او را به سکوت وامی‌دارد.

شوایتزر که متوجه او نشده همچنان به نواختن ادامه
می‌دهد. بعد ناگهان او را می‌بیند، پیانوارها می‌کند و از
جا بر می‌خیزد.

(مضطرب) خُب؟

جنگ شروع شد.

از پا درآمده، روی تابوره‌ی جلوه پیانو می‌نشیند.

شوایتزر

لیوون

شوایتزر

بالحنی گلایه‌آمیز:

و آن وقت مرا همین جور به حال خودم می‌گذارید که پیانوم
را بزنم؟

بله. این مهلت کوتاه را به شما دادم که تماشاتان کنم: هیچ
چیز تو دنیا زیباتر از انسانی نیست که هنوز نمی‌داند در حال
جنگ است و باید از یک بخش بشریت متنفر باشد.

(با شدت از جا بر می‌خیزد) در مورد من چنین چیزی محال
است فرمانده! تو دنیا هیچ چیز قادر نیست مرا وادارد که از
انسانی متنفر باشم.

لیوون

شوایتزر

لیوون

حتا اگر به فرمان آن شخص بریزند خاک بیمارستان را توپره کنند؟

ماری

(بالحنی ملایم تر) حتا اگر به فرمان او بریزند گونس باخ و گونس باخی ها را از صحنه ی زمین بردارند؟

شوایتزر سرش را پائین می اندازد و در پیانو را می بندد:

لیوون

جواب نمی دهید!

سکوت.

جنگ چه خوب می تواند در چشم هر کسی قیافه یی را که مورد قبول او باشد به خودش بگیرد!
برای بعضی ها به صورت «آزادی» درمی آید برای بعضی دیگر به صورت «برابری».

شوایتزر

جنگ، بیشتر انتقام است تا هر چیز دیگر، آن هم نه فقط انتقام یک کشور از یک کشور دیگر، بلکه انتقام فردی نفر به نفر انسان ها: انسان با جنگ از حقارتش و از بدبیاری خودش و از بختیاری دیگران انتقام می کشد.

لیوون

(بالحنی تلخ) حتا اینهم نیست: از کارفرماش و از زنش و از تکرار ملال آور کلیسا رفتن روزهای یکشنبه اش و از دید و بازدید زورگی روزهای عیدش انتقام می کشد!
جنگ برای ناکس ها کینه کشیدن است اما برای آدم های خوش باطن یک جور بازآفرینی است: هر کدام شان فکر می کند «مثل روزهای خوش خدمت وظیفه باز جمع می شویم دور هم!»، اما وقتی با حقیقت جنگ که مرگ است

روبه‌رو شد تازه می‌بیند برایش دو راه بیشتر وجود ندارد:
 قهرمانی یا پیروزی! - یعنی بسته به این‌که پالانش به کدام‌ور
 کج باشد کشته شدن به دست دیگران را ترجیح بدهد یا
 تیرباران شدن به دست خودی‌ها را!

شوایتزر

بی‌انصافی می‌کنید فرمانده!

لیوون

جنگ، نفسِ بی‌انصافی است دکتر، نفسِ خشونت است. با
 یک چنین چیزی نباید بی‌انصاف و خشن بود؟
 نه. چه داعی دارد؟

شوایتزر

وانگهی شما خودتان کلی جنگ کرده‌اید فرمانده. در
 تونکن، در مراکش، و چرا آن‌قدر دور برویم؟ در همین‌جا،
 گابون...

زمانی بود که در همه جای عالم آرامش و صلح و صفا
 برقرار بود جز آن جایی که شما تشریف داشتید یا آن جایی
 که زمین گذاشتنِ اسلحه به تصمیم شما بستگی داشت.
 بله، من جنگ‌های زیادی کرده‌ام، گیرم با دستِ دراز شده نه
 با مشتِ گره کرده.

لیوون

یک ماه جنگ برای تضمینِ بیست سال صلح.
 من برای آن‌هایی که زیر فرماندهیم جنگیدند و کشته شدند
 مقبره و مزار نساختم، کشور بنا کردم. به جای هر صلیبِ
 چوبی قبر یک شهر کامل! در حالی که جنگ برای خود
 آن‌ها جز ویرانی هیچ معنایی نداشت. مگر از جنگ‌های
 دیگران جز ویرانه‌های دود زده و تخته‌سنگ‌های مرمر
 و خطبه‌های دراز چی باقی مانده؟

شوایتزر

آن خفت و سرافکندگی غیر قابل تحملش را از قلم

انداختید: آن شرمساری بزرگترها و آن تحقیرشدگی
کوچکترها و آن حس انتقامی را که باعث می‌شود تو هر
جنگی طرف فاتح از پیش شکست خورده باشد.

لیوون

و حالا این دیوانه‌ها را تماشا کنید! کاری که دارند می‌کنند
بزرگترین حماقتی است که دنیا تا به امروز مرتکب شده.
تمام ملت‌هایی که تو این جنگ درگیر بشوند دیر یا زود
همه‌ی مستعمرات‌شان را از دست می‌دهند... جنگ میان
کشورهای اروپایی به معنی دقیق کلمه یک «جنگ داخلی»
است.

ماری

بومی‌ها هم خبر جنگ اروپا را شنیده‌اند؟

لیوون

بله. هم‌زمان با من و خیلی زودتر از لبلان. چون هنوز یک
امر بر بدبخت دارد سگ‌دو می‌زند که یک جایی تو جنگل
حضرت فرماندار کل را گیر بیاورد خبر شروع جنگ را
به‌اش برساند!

پیک معمولی هر سه هفته یک‌بار می‌آید خبرهای یک ماه
پیش را که دیگر فقط به‌درد تاریخ‌نویس‌ها می‌خورد با
خودش می‌آورد. اما خبرهایی مثل جنگ را انگار باد و
صاعقه پخش می‌کنند. - همین الان تمام جنگل می‌داند که
سفیدهای اروپا مدت‌ها برای هم شاخ‌شانه کشیده‌اند و
جنگ و دندان نشان هم داده‌اند و حالا، قبیله‌ی فرمانده به
قبیله‌ی دکتر بزرگه حمله کرده.

شوایتزر

(گوش می‌دهد) دیگر صدای تام تام نمی‌آید.

ماری

(با خود، زیر لب) تو افریقا هر چیزی که راستی راستی
خطرناک باشد صدایش شنیده نمی‌شود!

لیوون

(ناگهان، مضطرب) فریه کجاست؟

شوایتزر رفت به صومعه‌اش.

لیوون شبانه؟

شوایتزر همین پیش پای تان.

لیوون تک و تنها؟

شوایتزر با حرکت سر تصدیق می‌کند.

چه دیوانگی‌یی!

ماری حاضر نشد افراد مسلح آقای لبلان همراهش بروند.

لیوون (شانه بالا می‌اندازد) ادابازی‌ها هم شروع شد. پس دیگر

راستی راستی جنگ شروع شده!

ماری شما هم که مثل آقای لبلان حرف می‌زنید.

شوایتزر لبلان به من هم پیشنهاد کرد برای حفاظت بیمارستان عده

بفرستد، ردّ کردم. اگر اسم این را شما «دا» می‌گذارید

بگذارید، اما قضیه درست به عکس است: عمل نامنتظر و

جنون‌آمیز و بالاخره «ادا» این است که پدر شارل یا من به

محافظت مسلحانه از خودمان در برابر بومی‌ها تن بدهیم.

لیوون اگر من فقط یک لحظه تشخیص می‌دادم که بیمارستان در

خطر است بی‌رو دروasi به رضایت نارضایی شما هیچ

بندی نمی‌بستم دکتر!

ماری پس می‌گوئید پدر شارل در خطر است؟

لیوون بله، چون تنها است...

جنگ، اول اراذل و اوباش را کیش می‌دهد. نوبت قهرمان‌ها

بعد می‌رسد.

شوایتزر در هر حال پدر شارل کسی نیست که برای دفاع از خودش

قذاره بکشد.

لیوون

ولی تا آن جایی که من می‌دانم آدمی است که سرش برای مبارزه درد می‌کند:

تو دانشکده‌ی نظامی که هم‌دوره بودیم یک‌بار دوئلِ مسخره‌یی گردنِ من افتاد و فریه دو پایش را کرده بود تو یک کفش که هر جور شده به جای من تو آن دوئل شرکت کند. چرا این را به تعصب و علاقه‌ی به شرارت و ماجراجویی تعبیر می‌کنید؟ چرا فکر نمی‌کنید از این اصرار منظورش جلوگیری از خونریزی بوده؟
(غافلگیر شده) یقین دارید؟

شوایتزر

لیوون

شوایتزر با اعتماد کامل سر تکان می‌دهد.

بله. حالا که فکرش را می‌کنم... خُب، من آن موقع همه‌اش بیست سالم بود و بی‌این که تمام جهات موضوع را بسنجم همین جور سرسری درباره‌اش قضاوتی کرده بودم و گذشته بودم...
فریه‌ی مسالمت‌جو!

و ناگهان با احساسی مساوی از اضطراب و خشم:

آخ، حتا فکر این که امشب او آن‌جا تنها است برایم غیر قابل تحمل است... بهتر است برایش محافظ بفرستم...
نه! اگر با این کار اسباب سرافکندگیش بشوم چه؟..
اصلاً خودم می‌روم!

در همین دم ناگهان از جایی در آن نزدیکی‌ها جمعی صدا به نوحه بر می‌دارند. شوایتزر و ماری به هم نگاه می‌کنند.

شوایتزر	کاسا!
ماری	بله، دارد تمام می‌کند.
شوایتزر	(رو می‌کند به لیوون) یکی از هفت تا مریضی که امروز صبح عمل کردم...
	البته دیگر کارش از این حرف‌ها گذشته بود.
	ببخشید من باید بروم بالا سرش: رنج بی‌امید بُت پرست‌ها درست مثل در کشیدنِ بچه‌های بی‌زبان قلب مرا پاره می‌کند.
لیوون	سیصد تا بیماری‌های بومی شما این نوحه‌خوانی را می‌شنوند و این فکر شیطانی از کَلّه‌ی هر کدام‌شان می‌گذرد که «چه خوب که آن مرده من نیستم! یک روز دیگر هم غنیمت است!»
	و حالا سیصد میلیون موجود متمدن است که از این به بعد هر روز و هر دقیقه این فکر از سرش می‌گذرد...
	آخر، جنگ است نه!
ماری	بیچاره کاسا!
لیوون	آره، بیچاره کاسا که یک روز دیرتر دارد می‌میرد!
	چنان ناگهان همه چیز عوض شده که دیگر حتا مرگ هم سنگینیِ مرگ‌های احتمالیِ یک ساعت پیش را ندارد.
شوایتزر	(بی‌تابانه) ای وای! هر دو یکی است فرمانده، هیچ فرقی ندارد!
لیوون	لابد در نظر خداوند! اما در نظر...
شوایتزر	در نظر تمام کسانی که فقط چون برای زندگی احترام قائلند شایسته‌ی نام انسانند.
لیوون	(با ملایمت) درست همین الان، شریف‌ترین شهروندهای چند

تا از بزرگترین ملت‌های قاره‌ی تمدن لبخند به لب مشغول
راست و ریس کردن یا صیقل دادن یا سبک و سنگین کردن
هر جور وزن هر دمی هستند که بشود با آن مادر کسی را به
عزایش نشانند!

جنگ است قربان، جنگ!

شوایتزر

پس بگذارید ما هم فقط آن عده از انسان‌ها و آن اصول
فکری نسبتاً محکمی را در نظر بگیریم که جنگ قادر نیست
هیچ جور لطمه‌یی به آن‌ها وارد کند.

مشغله‌ی فکری شما ویرانی‌هایی است که پیش می‌آید و
مشغله‌ی فکری من تجدید بنا و دوباره‌سازی‌هایی است که
باید بشود. - این دوتا، انگیزه‌شان احترام به زندگی است...
حفظ حیات و آسان کردن زندگی و رساندن آن به بالاترین
شایستگی ممکن، «خیر» است؛ ویران کردن زندگی و به‌اش
آسیب رساندن و تسلیم رنج و غم کردنش «شر»...

مسئولیت هر کدام ما در قبال هر چیز زنده یک مسئولیت
«مطلق» است آقا؛ از ما در باب حشره‌یی که رو هوا و هوس
زده‌ایم لِهش کرده‌ایم و هنگی که بر اثر بی‌احتیاطی یا
ندانمکاری به نابودی کشانده‌ایم به یک نحو بازخواست
خواهد شد.

لیوون

شما مردِ رحمتید دکتر. من راستی راستی یقین دارم که
حکومت زمین روزی به دست اهل رحمت می‌افتد، اما نه
امروز!

شوایتزر

نه، من اهل رحمت نیستم.

دنیا اسبی است که غلتیده و لای یراق و مال‌بند و تسمه‌هاش
دارد تلاش و تقلا می‌کند... باید بند و گره‌هایش را برید، باید

به‌اش کمک کرد اما ضمناً شلاقش هم باید زد. این را
می‌دانم.
نه، من اهل رحمت نیستم.

صدای نوحه خوان‌ها لحظه‌یی پیش قطع شده است.

(گوش تیز می‌کند و پس از سکوتی کوتاه با صدایی آرام) کاسا هم از تلاش و تقلا افتاد. بروم خدا نگهداری به‌اش بگویم.	ماری شوایتزر
از در طرف راست صحنه خارج می‌شود.	

۶

لیوون و ماری مدتی در سکوت به یک‌دیگر نگاه می‌کنند.

قرار است امشب تصمیم نهایی تان را بگوئید... خبر «تصمیم نهایی» را که خودتان برای ما آوردید... (با شور و حرارت) اما آن تصمیم هیچی را عوض نمی‌کند! بستگی دارد به پاره‌یی چیزها. چی مثلاً؟ به یک پاکت. به یکی از آن امریه‌های «خیلی محرمانه» که از چند دقیقه پیش دیگر حالتِ محرمانگی‌ش را از دست داده. این امریه‌ها هرچه باشند شما را که آزادِ آزاد می‌گذارند، ماری.	لیوون ماری لیوون ماری لیوون ماری لیوون

ماری

آزاد در آزاد گذاشتنِ شما، بله.

سکوت.

گاهی از خودم می‌پرسم اگر امروز همان حرف دیروزمان را
بزنیم یا سر همان تصمیمی که دیروز گرفته‌ایم باقی بمانیم
نشانه‌ی ضعف ما است یا قدرت مان؟

لیوون

(پس از لحظاتی سکوت) اگر شما مرا دوست داشتید و بام
ازدواج کرده بودید، ماری، چنان‌چه من فردا روانه‌ی جبهه
می‌شدم و پس فردا خبرم را برای‌تان می‌آوردند از
تصمیم‌تان پشیمان می‌شدید؟

ماری

(وحشیانه) من از آن‌ها نیستم که از خود کرده پشیمان
می‌شوند. در یک چنان صورتی من فقط به صورت آسمان
تف می‌کنم!

لیوون

پس مرا دوست دارید، ماری!

ماری

من مسیحی نیستم که اهل تفویض و توکل باشم. وقتش
است که این را بدانید...

لیوون

حالا دیگر برایم یقین شد که دوستم دارید، و همین کافی
است.

ماری

من مثل سگ انتظار کشیده‌ام... پس وقتی نوبتم برسد
واگذارش نمی‌کنم!

لیوون

(با محبت) شاید «به اتفاق» واگذارش کنیم.

ماری

(بهت زده به او نگاه می‌کند و با تلاش زیاد به سخن درمی‌آید) شاید.

سکوت.

حالا موضوع امریه‌ها را بگوئید.

لیوون	آن وقت شما تصمیم تان را به من خواهید گفت؟
ماری	خاطر جمع باشید.
لیوون	(کاغذی از جیبش بیرون می آورد) امریه یی که به من رسیده همین یکی است و موجز و مختصر: اگر شرایط ایجاب کند همین جا بمانم؛ و اگر منطقه را آرام و بی دردسر تشخیص می دهم برگردم به فرانسه که بخشی از ارتش را فرماندهی کنم. به این ترتیب ریش و قیچی را سپرده اند دست خودتان، نه؟
لیوون	نه، فقط قضاوت در امر را به خودم وا گذاشته اند.
ماری	حالا به من می گوئید که برداشت تان چیست؟
لیوون	اول، تصمیم شما!
ماری	ممکن نیست: قضاوت شما نباید تحت تأثیر هیچ عامل دیگری قرار بگیرد.
لیوون	(پس از لحظاتی سکوت برای تصمیم گرفتن) بسیار خوب، بگذریم. احساسات تان را درک می کنم...
	و اما در مورد تصمیم من: قرارم ماندن است... می مانم.
ماری	(با حرارت بسیار) می مانید؟
لیوون	(با لحنی جدی) بله!
	آن جا تو اروپا حادثه هست و درخشان تر شدن پرونده ی سوابق شغلی و گرفتن نشان و درجه... ولی من می مانم...
	بیست سال آژگار است که ما را برای هنرنمایی در این جنگ تراشیده اند و پرداخت کرده اند... ولی من می مانم!
ماری	دل مردگی؟

لیوون مدتی نگاهش می کند. دودل است که اعتراف کند یا نه. و سرانجام با حرکت سر حرفش را تصدیق می کند.

پس دیگر چه ماندنی دارد؟

لیوون

(با خشم و خروش) از آن فرمانده‌هایی که ستون‌های نظامی را به طرف ترفیع درجه‌ی خودشان رهبری می‌کنند تو اروپا ده‌هزار ده‌هزار زیر دست و پا ریخته اما فکر می‌کنید چند نفر پیدا می‌شوند که قادر باشند یک مستعمره را بدون اعتبار مالی و بدون سرباز اداره کنند؟

ماری

بدون سرباز؟ خیال می‌کردم ستون‌های نظامی مستقر در این جا...

لیوون

(حرفش را قطع می‌کند) بله، از لحاظ نفر پُر و پیمان است. گیرم من تصمیم گرفته‌ام تقریباً همه‌شان را بفرستم جبهه و برای اداره‌ی مستعمره سیاست لبخند را انتخاب کنم. یک کارگاه به یک هنگ سرباز می‌ارزد، یک بهداری بومی به یک سپاه. پس بگذار نفرات من آن جا بدون من به کار جنگ‌شان برسند و من هم از این جا کشتی کشتی آذوقه و لوازم سوق‌الجیشی برای‌شان بفرستم.

ماری

این اجازه را به‌تان می‌دهند؟

لیوون

بچه برای کمک کردن به مادرش معطل اجازه نمی‌ماند.

ماری

از شاه هم سلطنت طلب ترید ها!

لیوون

ممکن است. بدون این جور افراد، جمهوری دو روز هم دوام نمی‌آورد.

ماری

(به زحمت، و پس از چندی سکوت) ولی خوب فکرهاتان را کرده‌اید؟

لیوون

به همه‌ی جهاتش... باور کنید: پیش از این که تصمیم بگیرم دُورِ جبهه رفتن را خط بکشم زیر و بالای مسأله را از همه جهت سنجیده‌ام.

ماری یعنی شما به قضاوت دیگران درباره‌ی خودتان اهمیتی هم می‌دهید؟

لیوون (پس از لحظه‌یی، به‌سادگی تمام) حالا دیگر تقریباً نه.

البته این تصمیم یک آدم خودسر است...

ماری (خندان) یا تصمیم یک مرد بزرگ... در هر صورت گزکی

به‌دست آقای لبلان می‌دهد که برای مان کلی مضمون بتراشد!

لیوون بهتر است آقای لبلان نظرش را بگذارد در کوزه!

مار متأسفانه تنها چیزی که باید به‌اش اهمیت داد نظر او است.

بگذارید حقیقتش را به‌تان بگویم: من از هر چیزی که بتواند

شما را به رفتن از این جا مجبور کند وحشت می‌کنم...

لیوون (که از این اعتراف به عشق تحت تأثیر قرار گرفته) ماری!

ماری هیچ فکر کرده‌اید که اگر آقای لبلان بنا را به مخالفت بگذارد

هیچ کدام از طرح‌های شما عملی نمی‌شود؟

لیوون (آرام و مطمئن) این جا فقط من می‌مانم و طرح‌هایم. چون که...

کاغذ دیگری از جیب بیرون می‌آورد:

این، حکم سرپرستی کلّ من بر امور کشوری منطقه است با

حفظِ سَمَتِ فرماندهی نظامی.

ماری این را می‌داند؟

لیوون نه او و نه جز شما هیچ‌کس دیگر.

سکوت.

خُب دیگر، به‌اندازه‌ی کافی راجع به آقای لبلان و همه چیز

جز من و خودتان حرف زدیم.

برای قرار گرفتن در جهتی که در قِبالِ این جنگ انتخاب

کرده‌ام - و به عبارت بهتر: برای پذیرفتن چیزهایی که از دست می‌دهم - چشم امیدم فقط به همدلی شماست ماری.

سکوت.

دلم می‌خواهد با این عبارت به شما گفته باشم که دوست‌تان دارم.

سکوت.

خُب، حالا دیگر ناچاریم از هم جدا بشویم.

(متعجب) چرا؟

ماری

موضوع فریه فقط...

لیوون

حق با شما است.

ماری

فقط منتظرم که آن کلمه‌ی جادویی را از دهان‌تان بشنوم.

لیوون

(دستش را با محبت به‌سوی او دراز می‌کند) میان من و شما از اول

ماری

سکوت حاکم بود... هنوز زود است که بشکنیمش...

بگذارید همین سکوت جای نامزدی‌مان را بگیرد هروه.

صدای شما است که اسم کوچک مرا می‌گوید: اسمی که

لیوون

هیچ‌کس به کارش نمی‌برد.

صدای شما و این اسم... آن هم امشب!

(سخت متأثر) یک لحظه... فقط یک لحظه خوشبختی...

ماری

یعنی زیاد است؟

یعنی خیلی دیر است؟

دیر؟

لیوون

ماشین جهنمی راه افتاده و آتش به فتیله‌ی انفجار رسیده...

ماری

شب‌های غیر بشری از امشب شروع شده...

امروز چه قدر انسان به ناروا گذشته شده‌اند؟
اولین لحظه‌ی خوشبختی ما غرق خون از راه رسید...
پس واقعاً خوشبختی یعنی به هیچ گرفتن مصیبت دیگران؟
(می‌کوشد به شوخی برگذار کند) هیس! اگر شوایتزر این را
لیوون بشنود چه می‌گوید؟
ماری می‌دانم چه می‌گوید. می‌گوید آدمیزاد حق خوشبخت بودن
ندارد.
لیوون پس آدمیزاد حق چی را دارد؟ همه چیز را باید بدزدد؟
ماری نه، برای هر چیزی باید کفاره بدهد!
لیوون (پس از لحظاتی سکوت) این حلقه را از من قبول کنید... پس از
بیست سال که با من است اولین دفعه‌یی است که ازم دور
می‌شود.
حلقه را به انگشت ماری می‌کند.
دست‌تان دارد می‌لرزد ماری، چه‌تان است؟
ماری (با صدایی شکسته) می‌ترسم!
سابقه نداشته تو زندگیم، اما برای هر دومان می‌ترسم...
لیوون متأثر است. می‌خواهد او را به آغوش بگیرد که
ناگهان در انتهای صحنه به شدت باز می‌شود و لبلان
نفس‌زنان با رنگ و روی پریده شتابان می‌آید تو.

لیون	(فریادکشان) لیون، پدر فریه...
لیون	چی شده؟
لیون	کشتندش!
ماری	(صورتش را در دست‌ها پنهان می‌کند) وای، خدای من...
لیون	کی؟ کجا؟ حرف بزن!
لیون	حاضر نشد با دسته‌ی محافظ من حرکت کند. ما با فاصله سیاهی به سیاهیش رفتیم. از جلو صومعه‌اش که می‌گذشتیم هیاهویی به گوشم خورد. همین که به سربازها گفتم موضع بگیرند از آن تو صدای یک گلوله بلند شد... وقتی خودم را رساندم تو... آخ، لیون... دیدم روی زانوهای افتاده، با دست و پای بسته، صورتش روی زمین است و دارد جان می‌کند... با چه آرامشی!... مثل کسی که دارد خوابش می‌برد...
لیون	مُرد؟
لیون	گلوله از پشت گوشش رفته از چشم چپش آمده بیرون...
ماری	تمام صورت را متلاشی...
لیون	نه. با همان لبخند همیشگی...
لیون	(بی تابانه) فریه!
	بر خود مسلط می‌شود:
	آدمکش‌ها!
لیون	از پشت صومعه فرار کردند. سه تا از افراد را فرستادم تعقیب‌شان، اما با این تاریکی امیدی نیست.

لیوون رفتند طرف جنوب؟
لبلان بله.
لیوون طبیعی است...

نومیدانه:

آخر، لبلان! چه طور گذاشتید تنها راه بیفتد، آن هم امشب؟
ماری به هیچ زبانی زیر بار نرفت...

لیوون او نه صاحب زندگیش بوده نه صاحب مرگش. او و شما و من
این جا مظهر فرانسه بودیم. قاتلینش از جنوب، از
مستعمرات آلمان راهشان را کشیده اند آمده اند و به جای شما
یا من مخصوصاً او را انتخاب کرده اند که بی دفاع بود...
به خاطر ندانمکاری های ما!

لبلان این یک موضع دیگر است لیوون، یک موضوع دردناک
دیگر است: سعی نکنید ازش یک جنایت سیاسی بتراشید.
لیوون این یک اقدام جنگی است. فریه قربانی جنگ شد.

ماری (با خشونت) جنگ ده به یک، آن هم با کسی که دستش خالی
است، جنگ نیست آدمکشی است! لازم نیست مرگ او را
هم به یکی از آن بازی های مهم تان - جنگ و سیاست و این
حرف ها - بچسبانید. این فقط یک آدمکشی صرف است!

سکوت. بعد با صدایی خسته و پر از نفرت:

از زندگی تو دنیایی که خون پدر فریه را می ریزد اُقم
می نشیند!

لیوون (پس از سکوتی ممتد) چرا دست کم گروگان نگرفتندش؟ از آن
راه که بهتر می توانستند هرچه بخواهند از ما بگیرند...

لبلان (سرافکنده، با احساس شدید گناهکاری) باید سر رسیدنِ من باعث دستپاچگی شان شده باشد... لابد گرفتار چه کنیم چه نکنیم شده اند و یکی شان شلیک کرده...

لیوون (دستش را روی بازوی او می گذارد) این حرف را بگذارید کنار، لبلان. با این جور فکرها فقط زندگی را به خودتان تلخ می کنید.

سکوت.

تنها که نگذاشتیدش؟

ماری (زیر لب) هر مُرده یی تنها است!

لبلان دو تا سرباز گذاشتم کنارش.

سیاه ها هم دم به دم زیادتر می شوند. ساکت و صامت می آیند خودشان را می رسانند جلو صومعه و حاج و واج همان جا خشک شان می زند. با وجود این یقین دارند «دکتر سفید بزرگه» همان جور که سیاه ها را می بُرد و می دوزد او را هم زنده می کند.

لیوون ناگهان برمی گردد و صورتش را پنهان می کند.

سکوت ممتد.

ماری بروم دکتر را برای شنیدن خبر فاجعه حاضر کنم.

لبلان خدا می داند چه رنجی بکشد!

ماری رنج؟ بگوئید خجالت!... خجالت قِسرِ جسته ها...

لیوون برمی گردد و مدت درازی به او نگاه می کند.

ماری از در سمت راست خارج می شود.

لبلان (کتابچه‌ی از جیب بیرون می‌آورد به طرف لیوون دراز می‌کند) تو دستش بود.

لیوون (می‌گیرد، ورق می‌زند و می‌خواند) «چنان زندگی کن که انگار همین امروز باید قربانی بشوی»...

سکوت.

بعد ناگهان لیوون به طرف در انتهای صحنه به راه می‌افتد.

لبلان برای دفنش باید تشریفات نظامی انجام بدهیم. بهتر است اول پنج دقیقه از وقت‌تان را بدهید به من. زنده‌ها مقدمند.

لیوون مردّد می‌ماند.

هر زنده‌یی به هر مرده‌یی مقدم است، مگر نه؟

لیوون (برمی‌گردد به طرف او) ممکن است.

لبلان امریه‌ها را خواندید؟

لیوون مال خودم را بله.

لبلان رونوشت قسمت‌هایی از امریه‌ی شما را برای من هم فرستاده‌اند.

می‌خواستم ببینم تصمیم‌تان را گرفته‌اید یا نه هنوز.

لیوون (رویش را برمی‌گرداند) خیلی وقتی نیست: بله، من می‌روم.

لبلان (هاج و واج) شما؟

لیوون خُب، تعجبش کجاست؟ جنگ است و من هم یک سربازم، پس باید بروم.

لبلان (با خشونت) آن که صدایش از گلوی شما بیرون می‌آید یک
سرباز نیست یک بچه است. یک بچه‌ی سِریغ پُر شَر و شور
که عاشق «جنگ‌بازی» است...

امثال شما، میلیون میلیون تو اروپا ریخته.

لیوون (خونسرد و تقریباً خندان) اشتباه‌تان همین جاست لبلان. من
ادای سربازها را در نمی‌آورم چون که خودم سربازم. چیزی
که ادایش یا بازیش را در می‌آورم «کشورداری» بود: جاده
کشیدن و راه‌آهن ساختن و پل زدن و شهر و بندرگاه ساختن.

لبلان پس باید عرض کنم کشورداری هم یک بازی بچه‌گانه
بیشتر نیست، گیرم مال دوره‌ی صلح است.

لیوون با عقیده‌تان موافق نیستم.

لبلان خُب، پس برای چه دارید می‌روید؟

لیوون (مدتی در سکوت کنجکاوانه نگاهش می‌کند) شما برای چه
می‌خواهید مرگ نگه‌دارید؟

لبلان (مردد) خُب... آخر...

لیوون حالا که به آرزوی دیرینه‌تان می‌رسید و می‌شوید ارباب
بی‌سرِ خر این مملکت می‌خواهید مرا نگه‌دارید!

دیشب تا حالا یک چیزی عوض شده؟

لبلان (بعد از بگویم و نگویم) «بازی‌تنها در جزیره‌یی با تو را دوست
ندارم!» - فقط همین...

لیوون معنیش چیست؟

لبلان (با صدایی خفه) دیگر نمی‌خواهم با ماری روبه‌رو بشوم.

لیوون آن هم حالا که سرِ خر دارد زحمت را کم می‌کند؟

لبلان خوتان هم می‌دانید که این‌طور نیست. در نظر این جور
موجودات همیشه حق با شخصِ غایب است.

لیوون

(پس از لحظه‌یی، ریشخندکنان) برای شما مسائل و مشکلات جنگ فقط همین است؟

لبلان

وظیفه‌ی حل و فصل آن مشکلات را دیگران به عهده گرفته‌اند، و برخلاف شما به من حق هیچ جور انتخابی نداده‌اند.

سکوت.

گذشته از همه چیز چون یک عده «دولتمرد» تصمیم گرفته‌اند دوباره سر خودشان را به «امپراتوری بازی» گرم کنند من باید زندگیم را به هدر بدهم؟

لیوون

راستش را بخواهید، شما اگر بتوانید بی سر خَر به همان بازی‌های هشت من نه شاهی شخصی تان ادامه بدهید هیچ وقت خدا برای امپراتوری صَنّار ارزش قائل نمی‌شوید.

لبلان

نمی‌خواهد معلم سرخانه‌ی من بشوید! خود شما اگر برای امپراتوری صَنّار ارزش قائل بودید تو این شرایط نمی‌گذاشتید از این جا بروید.

لیوون

(فریادزان) سرنوشت افریقا تو اروپا معلوم می‌شود. این را می‌دانید؟

لبلان

باشد. فکر می‌کنید آن جا فرمانده نظامی کم دارند؟

سکوت. و بعد، آهسته:

تازه، شما آنجا مجبور می‌شوید زیر دست یک عده پائین‌تر از خودتان کار کنید و این چیزی است که خُردتان می‌کند. خیال می‌کنید نمی‌شناسم تان؟

لیوون

چیزی که مرا خُرد می‌کند بی‌عَمَلی و دست رو دست گذاشتن است.

لبلان به خودتان دروغ می‌گوئید یا می‌خواهید مرا خام کنید؟ میدانِ فعالیتِ آزاد و دست به نقد و سازنده، فقط در «این‌جا» هست؛ آن هم با وجود جنگ. خودتان این را بهتر از من می‌دانید.

لیوون (آشتی‌جویانه و کم‌وبیش بالحنی التماس‌آمیز) ببینید لبلان، همدی‌کارها را خودتان تو دست می‌گیرید و پیش می‌برید.

لبلان (قاه‌قاه به خنده می‌افتد) حالا دیگر من هم مورد اعتمادتان قرار گرفته‌ام! - به قول خودتان دیشب تا حالا یک چیزی عوض شده؟

لیوون (پس از سکوتی کوتاه) نه، و تازه من تا همین یک دقیقه پیش تصمیم به ماندن بود.

لبلان یعنی تا وقتی که من خبر فریه را به‌تان دادم.

لیوون با حرکت سر تصدیق می‌کند.

اما اگر مرگِ فریه فقط یک وظیفه به گردن شما بگذارد آن وظیفه آن است که بمانید.

لیوون (با یک حرکت حرفش را قطع می‌کند) برای من منبر نرو، لبلان! پیش کسی که به خودش اعتماد دارد هیچ دلیل و منطقی جای یک عکس‌العمل غیر ارادی را می‌گیرد. برای من روشن است که جای خالیِ فریه را فقط در آن‌جا می‌توانم پر کنم.

لبلان پس می‌روید که انتقام خونش را از آلمانی‌ها بگیرید! برای همین است که جنگ‌ها این قدر احمقانه است و این قدر طول می‌کشد و تازه هیچ وقتِ خدا هم فایده‌یی به‌بار نمی‌آورد.

لیوون

نه. انتقام نه. بلکه فقط به قول ماری: خجالتِ قِسرُ جستن...

سکوت.

خنده تان نگیرد لبلان: بیست سال پیش یک بار فریه دو
پایش را تو یک کفش کرده بود که در یک دوئل به جای من
بجنگد. امروز من با جنگیدن به جای او می خواهم به اش
ادای دین کنم.

لبلان

به جای او...

ولی جای او این جاست. نگذارید منطقه این جور یتیم بماند.
شوایتزر را دارد.

لیوون

(پس از لحظه‌یی تردید) نه، روی او حساب نکنید.

لبلان

(هاج و واج) از افریقا می رود؟

لیوون

(به زحمت) دکتر «آلزاسی» است. یعنی... خُب دیگر، تبعه‌ی
آلمان است.

لبلان

امشب تا نصف شب توقیف می شود!

(با ناباوری، فریادکشان) انگار راستی راستی به سرتان زده
لبلان!

لیوون

(کاغذی از جیبش بیرون می آورد) این هم دستور صریحش...

لبلان

خیالِ اجرایش را که ندارید انشاء الله؟

لیوون

به طور قطع چرا.

لبلان

(با خشم می رود به طرفش) من به تان دستور می دهم!

لیوون

دستور می دهید؟ با چه حقی؟

لبلان

حق...

لیوون

دستش را به طرف جیبی می برد که پیش از این فرمان
خود را در آن گذاشته بود، اما بی درنگ به وضعی آشکار
تغییر عقیده می دهد.

سکوت.

بعد آرام به سخن خود ادامه می دهد:

فکر سرکوفت و سرزنشش را کرده اید؟ تمام دنیا...

لبلان (بی حوصله و خشمگین و تقریباً فریادکشان حرف او را قطع می کند)
تمام دنیا گرفتار جنگ است و به ریش دکتر شوایتزر هم
می خندد.

لیوون (آمرانه و در عین حال التماس آمیز) لبلان! از من بشنوید، این
فرمان را پاره کنید بریزید دور. من خودم هوatan را دارم...

لبلان شما که فردا می روید... امروز نایب السلطنه هستید، ممکن
است بفرمائید فردا چه کاره اید - یک فرمانده نظامی گمنام!
لیوون (با صدای خفه) اگر همین جا بمانم...

لبلان (وقیحانه چشم در چشمش می دوزد) فرمان توقیفش را به تان
ابلاغ می کنم و به تان دستور می دهم فوراً اجرا کنید. آن وقت
جوابگوئیش می افتد به گردن شما!

لیوون (بی درنگ) برای تان از روز هم روشن تر است که اجرا
نمی کنم!

لبلان چه بهتر از آن!

لیوون پس دیگر دورویی را بگذارید کنار.

لبلان به حرکت سر می گوید نه.

فکر شوایتزر را بکنید!

سکوت. بالحنی دیگر:

فکر ماری را بکنید!

لبلان (به تلخی) واقعاً خود شمائید که حالا همچنین نصیحتی به من می‌کنید؟

لیوون پیشش سکه یک پول خواهید شد!

لبلان آن‌هایی سکه‌ی یک پول می‌شوند که چنین فرمان‌هایی صادر می‌کنند...

لیوون خُب، اگر علاقه دارید احترام‌شان برجا بماند دستور احمقانه‌شان را اطاعت نکنید.

لبلان نه، لیوون. من از آن قماش موجوداتی هستم که احترام می‌حترام سرشان نمی‌شود اما اطاعت محضند. یعنی آدمی تو نیمه‌راه سرسپردگی و گردنکشی. مردی هستم مثل دیگران. یکی از آن‌هایی که شما و هم‌تاچه‌ها تان فقط به برکت وجود آن‌هاست که می‌توانید خودتان را برگزیده و استثنایی جا بزنید و اگر یخ‌تان گرفت تو تاریخ اسم و رسمی به‌هم برسانید... من یک سنگ بی‌قیمت پی ساختمانم لیوون، دل‌تان به چی‌چی من می‌سوزد؟

لیوون خودتان را پیش ماری سکه‌ی یک پول می‌کنید!

لبلان (سرش را به علامت انکار تکان می‌دهد) اگر او هم از جَنَم شما باشد ممکن است، اما شک دارم. چون عاشق من نیست بهتر از شما می‌توانم بشناسمش...

سکوت.

اما خودم آن‌قدر او را دوست دارم که بتوانم جلو

تحقیرهایش در بیایم... دفعه‌ی دیگر خودش را گول
نخواهد زد.

لیون اما من آن قدر به او اعتماد دارم که تنهاش بگذارم و بروم.

سکوت.

وقتی که برگشتم...

لبلان (بالحنی ریشخندآمیز) بگو پس! شماها همه تان مطمئنید که

برمی‌گردید! نه؟ مرگ مفتِ دیگران؛ ها؟ برگشتناهم از زیر

طاق نصرت رد می‌شوید و زندگی به صورت یک ضیافت

ابدی درمی‌آید و... آی معجزه! - بعدش دیگر نه خودهاتان

پیر می‌شوید نه معشوقه‌هاتان!

اما جناب لیوون، حساب‌هاتان سر تا پا غلط است:

«اگر» شما زنده از جنگ برگردید، این جا نه کسی را زنده

پیدا می‌کنید نه چیزی را دست نخورده. هنوز یک سال نشده

تو دل‌تان می‌گویید خوشا آن روزگاری که جز کشتن و لُت و

پار کردن هم و غمی نداشتیم! و دیگران هم هنوز هیچی نشده

به این حقیقت مضحک اعتراف می‌کنند که قهرمان جماعت،

فقط برای همان خوب است که تو میدان جنگ کشته بشود!

لیون یقیناً حق با شما است...

پس حضرت‌تان از روی ترحم است که می‌خواهید مرا

این جا نگه دارید؟

لبلان (با صدای خفه) نه. پیش از این هم که گفتم: من از نبودِ شما

بیش از بودتان وحشت دارم.

لیون به هر صورت، من که تصمیم را گرفته‌ام. ضمناً به تشریفات

دفن فریه هم باید برسم.

می‌رود به طرف در انتهای صحنه. بعد متفکرانه
برمی‌گردد و با لحنی کم و بیش التماس آمیز:

لبلان، از این سرزمین مواظبت خواهید کرد، مگر نه؟
هنوز موقع وصیت کردن نیست! امشب که باز برمی‌گردید.
ماری از تصمیم جدیدتان خبر دارد؟

لبلان

حالا دیگر اگر خودش نداند نظرم ازش برمی‌گردد!
من «فردا» برمی‌گردم، نه امشب. تاب تحمل نگاه دکتر
شوایتزر را ندارم!

لیوون

می‌رود.

۹

لبلان، تنها و از پا درآمده پشت به تماشاچی بی‌حرکت
باقی می‌ماند. بعد بر خود مسلط می‌شود سر بلند می‌کند
و با قدم‌های مصمم به سوی در طرف راست به راه می‌افتد
و تازه در این لحظه متوجه حضور ماری می‌شود که از
لحظاتی قبل، با جمله‌ی «ماری از تصمیم جدیدتان خبر
دارد» وارد شده در تاریکی کنار در بی‌حرکت ایستاده
است.

(می‌ایستد) شما این جا بودید ماری؟
(با صدایی بسیار خسته) فرمانده لیوون تصمیم به رفتن گرفته، نه؟
بله.

لبلان

ماری

لبلان

ماری خونسرد باقی می ماند و کوچکترین عکس العملی
نشان نمی دهد.

هیچی نمی گوئید؟ سعی نمی کنید از تصمیمش برش گردانید؟

ماری با تکان دادن سر می گوید نه.

پس شما هم ملحق شدید به گروه مخالف: دار و دسته‌ی
آن‌هایی که زمین خاکی و زمان حال و خوشبختی را فدای
حرف‌های گنده گنده و ادا اطوارهاشان می کنند. به همین
سادگی قاتی دسته‌ی سکه سازها شدید؟

انسان عادی باقی ماندن واقعاً این قدر مشکل است؟

(در نهایت آرامش) درست همان دم که آن خبرشوم از دهن
شما درآمد من و فرمانده لیوون بدون این که حتا نگاهی با
هم رد و بدل کنیم تصمیم مان عوض شد. چیزی از این
انسانی تر هست؟

ماری

(با خشونت فروخورده) خیال نمی کردم مرده‌ها بتوانند
این جور رو سرنوشت زنده‌ها سنگینی کنند!

لبلان

فقط یک چیز می توانست رو سرنوشت ما سنگینی کند؛ آن
هم این بود که فرمانده لیوون تصمیمی بگیرد که برای من
عجیب و شاق باشد و ناچار بشوم جلوش بایستم!

ماری

(به تلخی) چه اعتمادی!

لبلان

اعتماد، بله... برای همین است که احتیاجی نمی بینم از تان
پیرسم چرا برخلاف عقل و منطق سعی می کنید او را این جا
نگه دارید.

ماری

(به عجله) ساده است: برای این که...

لبلان

ماری	(حرفش را قطع می‌کند) می‌دانم! تو قیافه‌تان می‌شود خواند!
لبلان	یک علتش هم این است که من و شما از یک قماشیم، لیوون از یک قماش دیگر!
ماری	فکر می‌کنید اگر لیوون قادر بود این جا بماند و پوست خربزه زیر پای شما بگذارد و دست به سرتان کند، این کار را می‌کرد؟
لبلان	بی‌برو برگرد، و بی‌یک دقیقه معطلی!
ماری	(بسیار خونسرد و آرام) خُب دیگر، می‌بینید که قضاوت‌ها تان هم از روی الگوی خودتان است. پس بدانید که لیوون با وجود داشتن چنین امکان و قدرتی تصمیم به رفتن گرفته.
لبلان	ممکن است بفرمائید امکان و قدرت چی؟
ماری	همین الان، تفویض اختیارات کامل کشوری و لشکری منطقه تو جیبش است!
لبلان از سر تردید حرکتی به خود می‌دهد.	
با چشم‌های خودم دیدم.	
لبلان	(پس از لحظاتی سکوت) این همه گذشت و بزرگواری اسباب شرمندگی بنده است!
خُب، پس برای همین است که از من واهمه‌یی ندارد.	
ماری	نه. علتش اعتماد مطلق است که به من دارد.
لبلان	و همین اعتماد هم دست و پای شما را گذاشته تو پوست گردو... شما را با هر جور تله‌یی می‌شود گرفت سرکار خانم؟
ماری	(به آرامی، در حال تماشای حلقه‌اش) توی تله مهم نیست اگر بتواند نگهم دارد.

سکوت.

دستش را می برد جلو، حلقه را نشان لبلان می دهد و
لبخند زنان می گوید:

این هم دلیلش: مبتذل ترین تله ی دنیا...

لبلان حلقه ی لیوون، بله... نوشته ی رویش را خوانده اید؟ یک
ضرب المثل انگلیسی که از کفر ابلیس مشهورتر است.

ماری (حلقه را نگاه می کند و می خواند). The lif'sjoy lies in donig.

لبلان «عمل، تنها شادی زندگی است.»

این مرد، روزگارتان را سیاه می کند، ماری!

ماری حرکتی می کند که معنایش اهمیت ندادن به
موضوع است.

لبلان با صدایی فروخورده دنبال حرفش را می گیرد:

شما و من قدر زندگی را می شناسیم... این آخرین تجربه ی
ما بود، ماری... تو را خدا دیگر کلمه ی خوشبختی را به زبان
هم نیارید!

ماری (مقرانه) پس من هم شادی را انتخاب می کنم. مثل او، مثل
دکتر شوایتزر... چیزی که هیچ کس قادر نیست از چنگم
بیرونش بکشد!

لبلان (با لحنی که می گوشت حتی الامکان گزنده تر باشد) متأسفانه دیگر
چیزی به اسم «شادی دکتر شوایتزر» وجود ندارد. به من
دستور رسیده همین امشب ساعت دوازده به عنوان تبعه ی
دشمن بازداشتش کنم.

ماری چی؟

لبلان از من نفرت کنید تا یأس و ناامیدیم امشب به اوج خودش
برسد!

ماری دستش را به طرف او دراز می‌کند) دلم به حال تان می‌سوزد فقط.

لبلان گونه‌اش را روی دست او خم می‌کند.
سکوت ممتد.

لبلان (صمیمانه) بیمارستان را که می‌بندند. شما هم که به این
زودی‌ها نمی‌توانید خودتان را به اروپا برسانید... وضع تان
چه می‌شود؟

ماری (آرام) ول کنید! بگذارید آن یک لحظه‌یی که من در آن «اول»
به خودم فکر نکردم تا جایی که ممکن است طولانی‌تر
بشود!

لبلان (با خشونت) تنها چیزی که الان دارد از فکر شما می‌گذارد این
است که حالا دیگر هیچ چیز سر راه تان نیست تا جلو
رسیدن شما به لیوون را بگیرد! - غیر از این است؟

ماری (به شدت دستش را می‌کشد) بله، غیر از این است! چون من فقط
به فکر دکتر شوایتزرم...

لبلان کاش یک خُرده هم به من فکر می‌کردید که ناچارم بروم
موضوع را به‌اش اطلاع بدهم!

از در انتهای صحنه می‌رود بیرون.

ماری که تنها مانده تا در انتهای صحنه پیش می‌رود
 بازش می‌کند و همان جا رو به شب بی‌حرکت می‌ماند.
 بعد کودک سیاه پرده‌ی اول با حالتی ترسان و مردد از در
 طرف راست می‌آید تو. لباس خواب بلندی به تن دارد،
 پاهایش برهنه است و پانسمان دست عمل شده‌اش
 به چشم می‌خورد. بی‌صدا تا وسط صحنه پیش می‌رود.

ماری (همان‌طور که به ظلمات شب چشم دوخته با نومییدی عمیقی می‌نالد)
 آخ، هروه، هروه!
 بچه (بر اثر شنیدن صدای ماری به گریه می‌افتد) مادر!

ماری بر می‌گردد. می‌دود به طرف بچه. بغلش می‌کند.
 می‌آید جلو تماشاچی روی صندلی می‌نشیند و بچه را با
 محبتی عمیق به سینه می‌فشارد.

ماری کوچولوی من! برای چه از تخت پائین آمدی؟ چرا
 نخواایده‌ای؟
 بچه می‌ترسم!
 ماری می‌ترسی؟ از چی؟ از آن تام‌تام‌های تمام روز؟
 بچه با حرکت سر می‌گوید نه.

از این سکوت حالا؟

بچه با حرکت سر تصدیق می‌کند.

اما، عزیزکم، تو نه از آن باید وحشت کنی نه از این.

گهواره وار تکانش می دهد تا هنگامی که بچه به خواب
برود.

اول روز است بعد شب. اول سرو صداست بعدش سکوت...
دیروز تو درد داشتی مگر نه؟

بچه با حرکت سر تصدیق می کند.

امروز چی؟ درد نداری؟

بچه با حرکت سر می گوید نه.

همیشه همین جور بوده. همیشه ی خدا هم همین جور
می ماند، آقا کوچولو: اول، چشم انتظاری؛ بعد، فردا؛
آخر سر، پشیمانی... اولش شادی و بعدش شاید ناامیدی...
حال و روز تو این جور است، حال و روز ما این جور است،
حال و روز همه ی خلائق همین جور است.

تو از حرف های من سردر نمی آوری، همین قدر آرام
می گیری و خوابت می برد... من هم این جور تکان تکان
می دهم. مثل گهواره...

تو هم میگذاری بیندازندت تو تله؟

با حرکات گهواره ای نمایشی تری، هماهنگ عبارات زیر:

همین جور مدام از غرور به نومیدی از نومیدی به غرور...
ها؟ یا خودت می توانی راحت را انتخاب کنی و یک راست
به طرف روشنایی بروی؟

آن وقت باید همیشه از دکتر بزرگه که جانث را نجات داد و
از پدر شارل که دیشب تو را بغل کرده بود یادِ خیر کنی...
همان دوتا مردی که هیچ وقتِ خدا خنده از لب‌شان
نمی‌افتاد... می‌دانی که آن یکی تا دم آخر هم لبخندش رو
لبش بود؟... هر که راهش را آن جور با یقین پیدا کند که
می‌تواند تا آخر لبخند بزند... تنها چیزی که به حساب
می‌آید همین است جان شیرینم، که آدم بتواند لبخند بزند...

بچه به خواب رفته است.

ماری دیرزمانی لبخندزنان به او چشم می‌دوزد. بعد
کم‌کم لبخندش محو می‌شود. بغض می‌کند و سرانجام با
دست آزادش صورتش را می‌پوشاند.

۱۱

دکتر شوایتزر و به‌دنبال او لبلان از در انتهای صحنه وارد
می‌شوند.

دکتر نگاهش راه کشیده دهانش نیمه‌باز مانده و راه
رفتنش غیرعادی است، درست مثل کسی که ناگهان از
واقعه‌ی بسیار ناگواری خبر یافته باشد... می‌آید به‌سوی
ماری که بی‌درنگ اشک‌هایش را پاک کرده است، و
روی بچه خم می‌شود.

(با اشاره به بچه) درد داشت؟

می‌ترسید.

شوایتزر

ماری

شوایتزر

آن هم یک جور درد است.

سکوت.

تو این کشور بچه‌های مریض را سر می‌برند و از دست ما
هیچی بر نمی‌آید؛ نه از دست من نه از دست پدر شارل...

ماری را با ملایمت به طرف درِ سمت راست می‌راند:

ببرید بگذارید آخرین شبی را که این جاست راحت بخوابد.
(با صدایی شکسته) دکتر!

ماری

دکتر انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. صورت بچه
را نوازش می‌کند و در را به ماری نشان می‌دهد.
ماری با بچه خارج می‌شود.

شوایتزر

(بر می‌گردد به طرف لبلان) گفتید ساعت دوازده؟

لبلان با حرکت سر تصدیق می‌کند.
دکتر به ساعتش نگاه می‌کند و آه می‌کشد.
سکوت.

ناگهان با آرامش بسیار می‌گوید:

آقای لبلان، خیال دارید برای این‌ها چه بکنید؟
(با صدای خفه) این سوآلی است که هم فرمانده لیوون از من
کرد، هم پدر فریه با دهان بی‌حرکتِ نیمه‌بازش... چه جوابی
دارم بدهم دکتر؟

لبلان

جواب بسیار بدی بود...

شوایتزر

سکوت.

نبود من وظایف شما را از آن چه هست مشکل تر می کند
آقای لبلان؛ چون، راستش، کاری که دارید می کنید
بازداشت کردن من نیست، آزاد کردن جذام و مالاریا و
مگس خواب است.

لبلان مرگ و میر دوباره برمی گردد و حاکم منطقه می شود،
می دانم.

شوایتزر بگوئید درد! آن ستمگر از مرگ مهیب تر است!
لبلان خوشبختانه سیاه ها به اندازه ی ما نسبت به درد حساس
نیستند....

شوایتزر (با حدت و شدت) قسم می خورم که این عقیده غلط اندر غلط
است! بی خبری از آن چه به سرشان می آید پریشانی شان را
چند برابر می کند.

خشمش را می خورد و حتا سعی می کند لبخند هم بزند:
این را از من قبول کنید آقای لبلان: آن ها هم بیشتر از من و
شما به مردن علاقه ندارند!

ماری بی سروصدا از در سمت راست باز می گردد.

لبلان (بدون این که به حرف خود اعتقادی داشته باشد) مگر قرن های
دراز بی حکیم و دوا امرشان را نگذرانده اند؟

ماری فقط ده سال خانوادگی شما را از خدمات پزشکی محروم
کنند تا به هم برسیم!

شوایتزر (پس از لحظاتی سکوت) فایده ی این جر و بحث چیست؟ اصلاً
با که طرفیم ما؟

این ور ما سه نفر هستیم، آن ور این تصمیم سیاهی که حتا

چهره‌اش را هم نمی‌شود دید... یک طرف بی‌مسئولیتی
ایستاده، یک طرف انسان‌هایی که تو آستانه‌ی مرگند!

به ساعتش نگاه می‌کند و بعد به طرف ماری می‌چرخد:

دیشب راجع به گذشت عمر حرف می‌زدیم. - خب، شاید
این چند دقیقه‌یی که از عمر آزادی‌تان باقی مانده بتواند
واحدی برای سنجش گذشت همه‌ی عمر به حساب بیاید.
چون که آزادی هم به سکرآت مرگ فرو می‌رود...

به طرف در انتهای صحنه می‌رود و هر دو لنگه‌ی آن را
باز می‌کند و پشت به تماشاچی در ظلمات خیره می‌شود
و با خود زمزمه می‌کند:

افریقا... افریقا، وطن من!

ناگهان به این سو می‌چرخد، چشم‌ها را می‌بندد و خود را
سرزنش می‌کند:

نه! من باید راه دوست داشتنِ کورکورانه را یاد بگیرم...

سکوت.

چشم‌هایش همچنان بسته است و با صدایی غیرعادی
ادامه می‌دهد:

روی دامن، شکوفه‌های سفید درخت قهوه و شکوفه‌های
قرمز تولیپیه را می‌بینم که مثل نگاه آدمیزاد، زنده است...
خِش خِشِ خاَرِ پِشت‌ها و صدای در هم قورباغه‌های
بی‌شمار را می‌شنوم...

شیب دامنه را می بینم که یکهو بریده می شود و جنگل را
می بینم که با همه ی دل و اندرونش نفس می کشد...
یک مرغ پا دراز را می بینم به سفیدی برف که بی حرکت توی
مهتاب ایستاده...

یک دسته چلچله را می بینم با پرواز هماهنگ شان، و یک
شاهین عظیم الجثه را که آن جا چرت می زند...
دیدن این ها همیشه مرا به یاد اروپا می انداخت؛ و از این
به بعد در اروپا دیدن شان مرا یاد افریقا می اندازد!
دستش را روی چشم هایش می گذارد.

ماری

(بسیار متأثر) دکتر!

شوایتزر

(در همان وضع آرام) قبرستان...

وقتی موریانه ها بیمارستان مرا پاک چریدند و جنگل هم
جلو خزید و آخرین نشانه هایش را نابود کرد فقط قبرستان
لامبارونه باقی می ماند.

چشم هایش را باز می کند:

گوش بدهید!...

سکوت.

هیچ خبری نیست... خواب حتاکس و کارِ دلشکسته ی کاسا
را هم از پا درآورده...

همه خوابیده اند... این سکوت سکوتِ خوشبختِ تن هایی
است که چهار ستون شان سالم است... پس من با تمام
آن هایی که با اعتماد به من این جا هستند بی حساب

بی حسابیم... اما «دیگر» نمی توانم این جا حتا از یک نفر
پذیرایی کنم...

به لبلان:

آقای لبلان. سر اسکله ی رودخانه یک فانوس آویزان
کرده ایم که مراجعین غریب شبانه محل بیمارستان را راحت
پیدا کنند... ممکن است لطف بفرمائید آن را از آن جا
بردارید؟

پف کردن این شعله حق خاص شماست!
(زیر لب) حق با شماست...

لبلان

از در انتهای صحنه خارج می شود:

(با حرکتی دایره وار) خداوند، من همه ی این ها را به تو
می سپارم: سیصد نفر مریض در حال بهبودی و، نعش کاسا
را... چون که من یک انسان ضعیف بیشتر نیستم...
می بایست تسلیم می شدم و با ایمان کامل به تو توکل می کردم
اما تلخی غم جانم را پر کرده و اضطراب و دلهره دارد خفهام
می کند... چون که من یک انسان ضعیف بیشتر نیستم...

شوایتزر

به طرف ماری خم می شود:

مادمازل ماری، شما را جزو سیاهه ی غم و غصه ها
به حساب نمی آرم. می دانم که فرمانده لیوون به اروپا
می رود... فکر می کنم بین شما و فرمانده...

حرفش را تمام نمی کند.

ماری	همین طور است.
شوایتزر	(متبسم) پس شما هم بلافاصله به او ملحق می شوید...
ماری	(آرام و مسلط) خیر.
شوایتزر	(غافلگیر شده و حیران) مگر...
ماری	من این جا تو بیمارستان می مانم.
شوایتزر	بیمارستان بدون پزشک! چه طور می شود که...
ماری	راهش می برم... سعی می کنم یک جوری راهش ببرم...

ناگهان، تقریباً با فریاد:

شوایتزر	ممکن است برایم آیه ی یأس نخوانید؟
ماری	(دستش را به دست می گیرد) دخترکم...
شوایتزر	(دستش را می کشد) تشکر هم نکنید!
ماری	چرا، چرا... به یمن وجود شما تو خرابه های من دست کم یکی باقی می ماند که بتوانم به اش فکر کنم... مهم این است.
شوایتزر	(حلقه اش را به طرف لب هایش می برد. زیر لب) بله، مهم همین است.
شوایتزر	(پس از سکوتی مختصر، ناگهان) پس شما به نیت، بیشتر اهمیت می دهید تا به جدایی...
ماری	(با صدایی خفه) حتا بیشتر از وصل... به وفاداری بیشتر معتقدم تا به عشق.
شوایتزر	پس بگذارید آخرین حرف های پدر شارل را برای تان بگویم...
	گفت: «به اش بگوئید من به روحش فکر می کنم.» - و بعد تأکید کرد که: «مخصوصاً این را به اش بگوئید. همین امشب!»

ماری
شوایتزر

(خسته و از پا درآمده) منظورش کی بود؟
جواب این سؤال را از قلب خودتان گرفته‌اید!

ماری شگفت‌زده دستش را روی قلبش می‌گذارد.
شوایتزر بدون حرف به طرف پیانو رفته پشت آن قرار
می‌گیرد و به نواختن قطعه‌یی پر هیاهو از سزار فرانک
آغاز می‌کند.

لبلان در چارچوب در انتهای صحنه پیدایش می‌شود.
فانوس روشن را در دست دارد. مدت درازی ماری را
نگاه می‌کند و سرش آهسته به زیر می‌افتد. بعد ناگهان بر
خود مسلط شده قامتش را راست می‌گیرد شعله‌ی فتیله
را به پفی خاموش می‌کند و با صدایی محکم می‌گوید:

لبلان

نصف شب است است دیگر، دکتر شوایتزر!

شوایتزر از نواختن دست می‌کشد، برمی‌خیزد و پشت به
تماشاچی می‌ایستد.

پایان ترجمه

۱۳۶۱

فدريكو گارسيا لوركا

عروسی خون

تآتر لورکا

تآتر لورکا را باید دنباله‌ی کارهایی به حساب آورد که در کتاب‌های شعر او روایت شده است: پرده‌هایی رنگین و متحرک در ابعاد وسیع از عکس‌هایی که در جوانی با سالوادور دالی برداشته بود.

در این نقاشی‌ها - که طرح‌هایی از آن‌ها را در پاره‌یی از حکایاتِ گفت‌وگوییِ خویش زاید و در رمانس‌های تاریخی‌اش آمده بود - همه‌ی نهاد شاعرانه‌اش با احساس فوق‌العاده شدید الزامات صحنه درهم آمیخت.

در واقع، تآتر لورکا را نباید یک تآتر شاعرانه به حساب آورد (آن هم در مفهوم بدی که از این ترکیب به ذهن متبادر می‌شود). قضاوت درست در این باره این است که بگوییم: «آثار نمایشی لورکا، تراژدی‌هایی سخت واقع‌بینانه است که در تمامی‌شان، همه‌ی آن‌چه ارزش شعری لورکا را برآورده می‌کند ملحوظ شده است.»

دکور آندلسی که در شعر او تا بدان حد فصیح است در نمایشنامه‌ها جنبه‌یی سخت فعال‌تر می‌یابد، و در این آثار، هنگامی که شاعر شخصاً مداخله می‌کند تا ترانه‌یی بسراید یا برگردانِ کودکانه‌یی و یا سرودی را بی‌واسطه به گوش برساند، آدم‌های نمایشنامه خاموش می‌شوند و به کناری می‌روند.

در سراسر این نمایشنامه‌ها، در هیچ لحظه‌یی، تماشاچی از یاد

نمی‌تواند برد که نویسنده، همان شاعر «ترانه‌های کولی» است. هریک از نمایشنامه‌های او یادآور این حقیقت است.

اما در تأثر نیز، هم بدان‌گونه که در شعر خویش، شاعر در پس موضوع نقلِ خود پنهان می‌شود. عنان خود را به دست شعر می‌سپارد تا او را به هر کجا که می‌خواهد بکشد. آن‌گاه تقدیری آندلسی درام را هدایت می‌کند، هم از آن‌گونه که دشنه‌ی کولی‌انِ خود را.

اکثر قهرمانانِ درام‌های لورکا، بارِ میراثِ گران‌وزنی را بر دوش می‌کشند. بارِ آیین و رسومی خانوادگی، بارِ سُنیِ ستم‌گر و سخت‌گیر شرافتی که امروز دیگر به هیچ‌روی قابلِ درک و فهم نیست.

مردها، بچه‌ها، مادران - که در همه‌حال، از دیدِ لورکا، قربانی شرایطاند - بدین سنت گردن می‌نهند. به بیانِ دیگر: آنان با اطاعت و انقیادِ خویش حتا به هنگامی که از آن جز درد و رنجِ حاصلی برنخواهند گرفت. سُنت‌ها را جاودانی می‌کنند. و از آن‌جا که مادران بدین سُنیِ خانوادگی سر تسلیم فرود می‌آورند، مرگ یا قربانی شدنِ فرزندانِ خود را چون امری اجتناب‌ناپذیر می‌پذیرند.

در عروسیِ خون، مادر که پیشاپیش سرنوشتی مشابهِ شوهر و پسر از دست رفته‌اش برای آخرین فرزند خویش احساس می‌کند، می‌گوید: «او هم باید سرنوشتِ پدر و برادرش را داشته باشد.» و برای پرهیز از چنین سرنوشتی، خود را ناتوان می‌بیند. مغموم و دل‌شکسته، در رؤیاهای خود می‌گوید: «واسه همینه که وحشتناکه آدم بیینه خونِ پاره‌ی تنشو ریختن... اون چیزی که سال‌های سال عمرِ آدم به پاش رفته تو یه چش هم‌زدن نیست و نابود می‌شه... وقتی من بالا سرِ پسرِ رسیدم نعشش وسطِ کوچه افتاده بود... من دستامو تو خونش خیس کردم و با زبونم لیسیدم... اون خونِ خودم بود! تو نمی‌دونی این یعنی چی. من اون خاکی رو که اون خونو خورده بود تو یه جعبه‌ی بلورِ یاقوت‌نشون ریختم و نگهش داشتم.»

تنها به سبب اعتقاد به ناگزیری سرنوشت مردان می‌پذیرد که مُجری عدالت شوند و آدم بکشند - علی‌رغم محبتی که نسبت به قربانی دارند - هرچند که بر شناعَتِ عمل خویش آگاهند. «خون‌شان از خودشان نیرومندتر است.»

عروسی پاک و سوداییِ عروسیِ خون، روز عروسی‌اش با مردی که عشق از تمنا و نفرت سرشارش کرده می‌گریزد.

می‌داند که کیفری سهم‌گین به انتظارش نشسته است، و اقدام او به بهای زنده‌گیِ دو مردی که دوست‌اش می‌دارند تمام می‌شود و آن‌دو بی‌گناه سرانجام عشق خود را در قلمرو مرگ خواهند دید، اما نمی‌تواند عملِ خود را به ترازوی استدلال و تعلق بسنجد:

«من نمی‌خواستم یادت باشه: من نمی‌خواستم... پسر تو سرنوشتِ من بود و من گولش نزدَم. اما بازوهای اون یکی، عین خیزابی که ته دریا بلند شده باشد منو کشید و با خودش برد.»

هم‌چنین گناه از لئوناردو نیز نیست که عروس را به دنبالِ خود کشانده است. «اینا همه‌ش تقصیر خاکه. تقصیرِ عطریه که از تو، از موهای تو بلند می‌شه...»

تقصیری که انگار هیچ‌چیز نمی‌تواند مسیرش را منحرف کند، آدم‌های تأثر لورکا را پیش می‌برد. بند و زنجیرش تن خسته‌ی آنان را مجروح می‌کند، اما جهدی که برای گسیختن آن‌ها به کار بسته می‌شود بی‌نتیجه می‌ماند. بی‌هیچ تردیدی، بازیگران، در برابر این چنین سرنوشتِ ستم‌گری سر به عصیان برمی‌دارند. اما، هم در لحظه‌ی عصیان نیز، نیک می‌دانند که از گردن‌کشیِ خویش، جز این‌که دریاوند از به زانو درآوردنِ تقدیر ناتوان‌اند و بدین‌گونه بر درد و رنجِ خود بیفزایند سودی نمی‌برند. اما عصیان می‌کنند، عصیانی بی‌ثمر. گردن می‌کشند، اما بی‌هیچ اعتقاد و ایمانی. قد برافراشتن در برابر سرنوشت، به‌جز آن‌که نهایتِ انقیاد و اطاعت ناگزیرشان را روی

دایره بریزد نتیجه‌یی به دست نمی‌دهد. آدم‌های نمایش، از همان ابتدای حادثه‌ای که آنان را به صحنه می‌کشد و به یکدیگر نزدیک می‌کند یا به شدت در برابر هم قرار می‌دهد، شکستِ خود را احساس می‌کنند.

فضای پُر از وحشت و دلهره‌یی که آثارِ نمایشی لورکا را زیر سلطه‌ی بال‌های خود گرفته است، هم از این نکته ناشی می‌شود.

تیره‌بختی، در کمینِ کم‌ترین فتوری از جانبِ بازیگرانِ حادثه است سرنوشت تنها و تنها بدان اندازه به آن‌ها مهلت می‌دهد که لازم است و آزادیِ اقدام و عمل، تنها به اندازه‌یی است که نمایشنامه به حرکت درآید و درام، تنها به حدیثِ نفسی دردناک محدود نشود. اما دیر یا زود اختیارِ همه را به دست می‌گیرد، آنان را به پیش می‌راند و در قلمروِ مرگ لالای‌شان می‌گوید. در تأثرِ کهن، آزادیِ عمل تنها از برای آن به قهرمانانِ سرگذشت اعطا می‌شود تا آنان را متقاعد کند که آزاد زیستن به کارشان نمی‌آید. بدین گونه، درام‌ها، اعمالی هستند که از عقیده‌یی ناشی می‌شود، و حکمت بالغه‌شان نمایشِ بیهوده‌گیِ هرگونه کوششی است که در جهتِ اثباتِ خلافِ آن به کار بسته شود. سرنوشتِ تمامیِ قهرمانان این بازی پیشاپیش رقم خورده است.

در تقوی بر صلیب — یکی از شاهکارهای تأثرِ کلاسیک اسپانیا — کالدرون آدم‌هایی را بر صحنه می‌آورد که سراسرِ کرد و کارشان، حتی عجیب‌ترینِ آن‌ها، تنها و تنها تجربه‌یی از همین جبرِ سرنوشت فراهم می‌آورد که اکثرِ آن‌ها بسی دردناک است. آنان صلیبِ آهنین کوچکی با خود دارند که از هر پلشتی و آلودگی درامان‌شان می‌دارد و «از میان شعله‌های آتشِ جهنم به سلامت عبورشان می‌دهد». آنان، تنها نمایندگانِ مشیتی ربانی هستند و هدفی بسیار صریح از برای‌شان معین شده است. اگرچه از آن آگاهی ندارند، کورکورانه به جانبِ آن می‌خزند: «این جا، میان سینه‌ی من با شیارهای خون‌آلودِ صلیبی خدایی حک شده است. من تابشِ

هم این نشانه را در ابرهای سیاهی که آذرخش را بی که بر من اصابت کند گردِ سرم می گرداند، و در امواجی که بی هیچ چشم زخمی مرا تهدید می کرد، دیده ام. نصیب و قسمت من به وضعی اسرارآمیز از پیش معین شده است.» این همان سرنوشت ستمگر و گریزناپذیر است که قاطعانه «در ساعت پنج عصر» اختیارِ ایگناسیو سانچس مخیاس گاباز را معین می کند. چند لحظه پیش از آن، در میدانِ گابازی، خورشید به سیاهی نشسته بود و دستیاران دیده بودند که بالِ سیاهی در آسمان می گذرد. «مرگ به گوگرد پریده رنگش فروپوشیده رخسارِ مردگاوِ مغموم بدو داده است»^۱ گاباز دیگر آزاد نبود. سرنوشت او از پیش معین شده بود.

دون خوان کشیش اسپانیولی - تیرسو دومولینا - نخستین دون خوانی که ما می شناسیم نیز موجود آزادی نیست. او «کیفر زنان» است. او تنها، وسیله‌ی برای اضمحلالِ زنان است و هنگامی که وظیفه‌ی خود را به انجام می رساند، دیگر هیچ چیز مانع آن نمی شود که همچون گناه کارانِ دیگر نجات یابد. دون خوانِ اسپانیایی هیچ مشابهتِ چشم گیری با دون خوانِ سیسیلی بی دین و دستِ آخر ملعون، که مولی یر حوادی زنده گیش را پیش چشم ما می گسترد ندارد. مردِ اسپانیایی نیک آگاه است که توبه و انابه، سرانجام او را با آن تقدیرِ الهی که رسالتِ انجام اش را داشته است آشتی خواهد داد.

هیچ یک از قهرمانانِ درام های اسپانیایی آزاد و مختار نبوده اند. ایمانِ مذهبِ آنان از طریق آن اطاعتِ سودایی که همین ایمان ایجاب می کند سرنوشتِ آن هاست.

در درام های آندلسی لورکا، احترام به سنتی بی رحم فرماست که به هیچ روی تخلف از فرمانِ خود را تحمل نمی کند و این، بازمانده‌ی همان

۱. غول نیمه انسان و نیمه گاو / و پسر پاسیفائه که به دستِ تزه کشته شد (اساطیر).

آیین شرافتی است که درام‌های مادریدی، از دیرباز به زمان ما، به نام آن قربانیان بی‌شمار داده است. این عملاً همان زبانی است که قهرمانان لورکا با آن حرف می‌زنند، این قهرمانانی که، همه‌شان مردانی زمینی هستند، زنانی هستند که با آن‌ها خشن می‌باید بود، پسرانی هستند که به دنبال مرگ می‌دوند تا وظیفه‌ی غالباً و همی را انجام داده باشند، و این‌ها همه باید قربانی شوند تا «جاده‌ی خون» تا به آخر طی شود.

قضا و قدر قدیمی درام‌های اسپانیایی به صورت سرنوشتی درآمده است که ظاهراً آن قدرها گریزناپذیر به نظر نمی‌رسد اما در عمل همان قدر سخت‌گیر و جدی است.

خدایان خانواده‌های آندلسی از خدایان اساطیر کهن نیز پُر توقع‌ترند. اینان، دمی از مراقبت اعمال افراد خانواده باز نمی‌مانند و هر فرد را وامی‌دارند تا زیر نفوذ خوف‌انگیز «تبار» از خشن‌ترین امیال آنان تبعیت کنند. خود به همین دلیل تأثر لورکا، که اغلب سندی ستایش‌انگیز از روان‌شناسی آندلسی است، هم در آن حال که شوق و شور ملل شبه جزیره‌ی ایبری پذیرای آن است، به ذایقه‌ی دیگر مردم اروپا آن‌چنان خوشایند نیست.

بدون کم‌ترین شبهه‌ی باید گفت، تأثری که لورکا می‌خواست اقدام به نوشتن آن کند می‌بایست به طرزی محسوس از نخستین آثار دراماتیک او متمایز باشد. لورکا پس از آن که همه‌ی ایالات اسپانیا و آمریکا را طی کرد و تمامی آن‌چه را که سنت می‌توانست برای باروری تقدیم او کند، شناخت، بدان جا رسید که متقاعد شد انسان نمی‌تواند کاری درخور انجام دهد، مگر در معیار آزادی خویش. وی بر آن سر بود که در نمایش‌های تازه‌ی خود اراده‌ی آن‌چنان نیرومند را مداخله دهد که پیروزمندانه در برابر سرنوشت قد برافرازد تا انسانی آزاد و آزاداندیش در آستانه‌ی آن به زانو در نیاید.

آن‌چه برای لورکا اهمیت داشت، نجات از سنتی بود که زیر چشم‌های

خود شکست و اضمحلال‌اش را مشاهده می‌کرد و پیروزیِ قاطعِ شهادت را در برابر آن. چرا که انسان‌ها همیشه در برابر مقتضیاتی که بر اراده‌ی ایشان تحمیل شده است به پای ایستاده با آن پنجه در پنجه کرده‌اند.

کم‌ترین شکی در این حقیقت نباید داشت که لورکا، در عروسیِ خون، به یقین بدان آیینِ شرافتی که تنها تم تا تر اسپانیولی بوده جانی تازه بخشیده و از این ره‌گذرِ دینِ خود را به آندُلُلسی ادا کرده است؛ اما در عینِ حال او بر سر آن بوده که نکته‌ی دیگری را شرح کند، از چارچوبی که در ابتدا برایش مقدر شده بود برگذرد و آدمی را در وضعِ طبیعیِ عصیانِ خویش، یا دست‌کم در وضعِ عدمِ انقیادش نشان دهد.

همسایه‌ها! فرمان رفته چنین است:
روزی، به وقت، در لحظه‌ی موعود
تشنه به خون دو ماهیِ فولادین
بی‌رودخانه، بی‌فلس،
خاموش از نیام‌ها، بیرون همی خزند
تا دو مرد عاشق
فرمانِ سرنوشت به پایان همی برند
در لحظه‌ی موعود
تشنه به خون دو ماهیِ فولادین
که غافل در گوشت می‌فشارند دندان
و می‌نشینند آن‌جا آرام
که ریشه‌ی تاریکِ فریادها
به لرزه درآید...
همسایه‌ها!

این خشونت که به سرنوشتِ درام‌های لورکا شدتی منقلب‌کننده می‌بخشد، شاید در یرما در رفیع‌ترین شکلِ خود بیان شده باشد.

یرما به سال ۱۹۳۴ نوشته شد. کمی پس از دومین سفر لورکا به آمریکا. این درام، حکایتِ زنی عقیم را باز می‌گوید. یرما از پیرِ زالی که در تمام نمایش‌های اسپانیایی ظاهر می‌شود می‌خواهد که بر قدرِ «جادوی» خود پسری به او بدهد و به دامن‌اش می‌آویزد.

دولورس خیلی جیگر داری‌ها!

یرما من واسه این اومدم که نتیجه بگیرم. از اون زن‌های چاخان که نیستی.

دولورس الاهی زبونم مِتِ دهنِ مرده‌ها مورچه بزنه اگه حتا یه دفعه چاخان کرده باشم. آخرین باری که این دعارو خوندم واسه یه زنِ گدا بود که خیلی پیش از تو از اِزابِلا افتاده بود. شیکمش چون خوشگل نرم شد که اون پایین، دمِ رودخونه یه جفت پسرِ کاکُل‌زری زایید. - آخه طفلی وخ نکرد خودشو به خونه‌ش برسونه. توله‌هاشو آورد خودم بشورمشون. پیچیده بودشون تو یه پیرهن کهنه.

یرما از رودخونه تا این جارو تونست راه بیاد؟

دولورس آره. ازمد. دامن و کفش‌هاش لَخش غرقِ خون بود. اما صورتش برق می‌زد!

یرما هیچ بلایی هم سرش نیومد؟

دولورس چی می‌خواستی سرش بیاد؟ خدا جا حق نشسته جونم.

یرما خب. اون که آره. هیچ بلایی نمی‌تونست سرش بیاد، کافی

بود کوچولوهارو بگیره و تو آبِ روون بشوره. حیوونا بچه‌هاشونو می‌لیسن. مگه نه؟ من از مالِ پسرِم اکراه ندارم. گمونم یه زنِ زائو انگار باید از تو روشن شده باشه. بچه‌ش باید بتونه ساعت‌ها رو سینه‌ش بخوابه، به اون جوی‌های ولرم شیری که

از پستونای مادری جاریه گوش کنه. پستون بگیره و اونقده بازی
کنه تا وقتی سیر سیر بشه و دیگه نخواد و سرشو عقب بکشه:
«یه خورده‌ی دیگه‌م، کوچولوی ناز!» و پستونا و صورتِ
خودِ کوچولو از قطره‌های سفیدِ شیر پُر بشه.

دولورس

تو بچه‌دار می‌شی. بت قول می‌دم.

یرما

بچه‌دار مشم چون که باید بشم. وگرنه از این دنیا هیچ خبری
نمی‌بینم گاهی وقتا که به خودم می‌گم محاله، محاله، یه موج
آتیش از پاهام می‌گیره از سرم می‌زنه بالا. همه‌چی خالی به
نظرم میاد. آدمایی که تو کوچه راه میرن: سنگا و گاوا انگار
که از پمبه باشن. محو به نظر میان. اُنوخ از خودم می‌پرسم.
اوناه به چه دردی می‌خورن؟

زن اول

اینی که یه زنِ شوهردار بچه بخواد محشره، اما اگه بچه‌ش
نشد نباید حرص بزنه.

یرما

من به فکر فردا نیستم، فکر امروزم. تو پیری و دیگه همه‌چی
برات مَثِ یه کتابه که خونده باشی. من فکر می‌کنم عطش
دارم و دستم به آب نمی‌رسه. دلم بچه می‌خواد برای این‌که
بگیرمش تنگِ بغلم و با خیال راحت بخوابم. حالا یه چیزی
بت می‌گم که شاخ دربیاری: حتا اگه یقین داشته باشم که یه
روز پسرم منو زجر می‌ده و ازم زده می‌شه و موهامو چنگ
می‌زنه و تو کوچه‌ها می‌کشدم بازم تولدشو با جون و دل
می‌پذیرم. چون اشک ریختن واسه خاطرِ مردِ زنده‌یی که
کاردمون بزنه خیلی بهتر از گریه کردن واسه خاطرِ این
بَختِکیه که سال‌هاست رو دلم نشست.

زن اول

تو واسه گوش دادن به پندایی که بت می‌دن خیلی جوونی.
باوجود این در حالی که منتظر کَرَمِ خدایی باید به عشقِ
شوهرت هم پناه ببری.

یرما
 دولورس آخ که روی عمیق ترین زخمِ قلبم انگشت گذاشتی.
 دولورس شوهرت خوب هست؟
 دولورس (بلند می‌شود) خوبه! خوبه! اما که چی؟ ای کاش بد بود. اما نیست. صبح زود گوسفنداشو می‌اندازه جلو و راه می‌افته. شبم می‌شینه پولاشو می‌شمیره. وقتی هم میاد پیشم به وظیفه‌ی خودش عمل می‌کنه. اما دست بش که می‌کشم تنش عین مُرده سرده. و من منی که همیشه از زن‌های اون جوری نفرت داشتم، تو اون لحظه دلم می‌خواد یک کوه آتیش باشم!

بدین‌گونه، در هیچ لحظه‌ی قهرمانانِ این نمایش‌ها نمی‌توانند خود را از زیر بارِ سرنوشتی که برای‌شان مقدر است نجات بخشند.
 لورکا در آخرین ماه‌های حیاتِ خویش طرحِ نمایشِ تازه‌ی را می‌ریخت که استخوان‌بندیِ آن را برای مانوئل آلتولاگی نیره نقل کرده بود و من او را شنیدم:

«در کوردوا زارع ثروتمندی زندگی می‌کند و پسری دارد که به ماده گاوشان عشق می‌ورزد. پدر ب مخالفت با این عشق، گاو را به هفته‌بازارِ ده همسایه برده می‌فروشد. پسر، پس از درک موضوع به ده مجاور رفته گاو را می‌گیرد و باز می‌گردد. پدر که کم و بیش ماجرا را فهمیده است انتظارشان را می‌کشد و همین که آن دو را می‌بیند با تفنگ گلوله‌یی به پیشانیِ گاو زده سببِ مرگِ آنی حیوان می‌شود. پسر که از فرطِ خشم چشم‌های واقع‌بین‌اش کور شده است تبری برداشته دیوان‌وار پدرش را می‌کشد.»
 تا آخرین روزهای عمر لورکا اندیشه به این تصاویر خونین مشغله‌ی ذهنی‌اش بود. این افسانه‌ی نافذی که می‌جست و پیدا می‌کرد و دستِ آخر مقدر بود که چون کاردِ عروسیِ خون در جان او فرو رود و «در آن نقطه‌یی بایستد که ریشه‌ی تاریکِ فریادهای آدمی به لرزه درمی‌آید.»

لویی بارو

یادداشت‌هایی از مترجم

برای اجرای عروسی خون

در متن کلمات به صورتِ تداولی نوشته شده و بازیگر بدون شک آن‌ها را با لحنِ تداولی‌شان بیان می‌کند. چنان‌که فی‌المثل در نخستین گفت‌وگوی مادر و پسر، موستون باید مُوسون movessun بیان شود، هم‌چنان‌که صبرکن را صب‌کن و یا کارِ دِمنو Kârde mano را کارِ دمو Kârdamo تلفظ می‌کنیم.

پاره‌یی جمله‌ها باید به شکل خاصی بیان شود تا مفهوم موردنظر را به دقتِ تمام برساند. از عبارتِ «من آدم کشته‌ام» با اشکالِ مختلفِ بیان، معانی مختلفی می‌توان گرفت، حتا اگر با گذاشتنِ علامتِ سوآلی در جلو آن از تعداد این معانی و مفاهیم بکاهیم. اما اگر منظور از بیان این عبارت افاده‌ی این مفهوم باشد که «از آدمی چون من، قتلِ نفس بر نمی‌آید»، آن‌گاه لازم است به بازیگر یادآوری شود که در بیانِ جمله، آهنگِ مضاعفِ شگفتی و پرسش را توأم کند و در همان حال تمامِ تکیه‌ی عبارت را هم روی ضمیر «من» بریزد.

بدین سبب است که مفهومِ پاره‌یی از جمله‌ها را در این جا تذکر می‌دهم که اشکالی باقی نماند. این اشکال، در پاره‌های شعری بیشتر است؛ چرا که در این مورد، لحن در وزنِ شعر نیز تأثیر می‌گذارد. صفحه‌ی ۲۷ و ۲۸.

«عبارت پنجم تا هفتم: مادر از هر وسیله‌ی قتاله می‌ترسد. نه تنها از کارد و تفنگ و چیزهای مشابه ترسی آمیخته به نفرت دارد بلکه شنیدن نام این ابزار نیز سراسر زنده‌گی‌اش را در خاطره‌ی او بیدار می‌کند. البته بی‌معنی و حتا احمقانه است که فرض کنیم مادر از شنیدن کلمه‌ی کارد (در عبارت چهارم) یکه می‌خورد یا حتا — بفهمی نفهمی — لرزش به او دست می‌دهد. این غلوی نالازم و بی‌مورد است. اما باید متذکر بود که به هر حال، جمله‌ی مادر چیزی ویژه در خود دارد که نباید بدون تأمل از روی آن گذشت. شاید بهتر باشد که عبارت بدون لحنِ سوآلی بیان شود، یعنی به صورتی که مفهوم «کارد واسه چی» و «به برداشتن آن چندان نیازی نداری» را برساند، و اندکی نگرانی هم این لحن را کامل کند: مادر، از مجموع زنده‌گی و تجربیات گذشته‌ی خود به این نتیجه‌ی مطلق رسیده است که اگر مردها مسلح نباشند امنیت کامل دارند!

خنده‌ی پسر در عبارت بعد، نه فقط این برداشت را توجیه می‌کند، بل در حقیقت آنچه می‌کوشد به مادر اطمینان بدهد و او را آرام کند همین خنده است، نه جمله‌یی که او به زبان می‌آورد. جمله‌ی او تنها یک چیز کومکی است و مکمل بهانه‌ی انگور خوردن، که البته خود جز بهانه‌یی برای به دست آوردن کارد نیست: پسر با همراه داشتن کارد احساس مرانه‌گی می‌کند و به رغم مادر، به داشتن آن اصرار دارد.

لاجرم عبارت هفتم نیز باید فقط به عنوان مکملی برای «حرکت» تلقی شود: در واقع مادر «به دنبال کارد نمی‌گردد» بلکه از خنده‌ی پسر متقاعد نشده است یا بهتر بگوییم: پسر با آن خنده‌ی بی‌جا خودش را لو داده و مادر فهمیده است که همه‌ی حرف‌هایش بهانه‌یی برای به دست آوردن کارد است. پس دارد «تعلل می‌کند».

وانگهی: پیدا است که مادر جای کارد را می‌داند، چون خودش آن را عمداً جایی پنهان کرده است که عنداللزوم پسر نتواند آن را بیابد. ثانیاً این

امر مسبوق به سابقه است و به همین جهت پسر، آن را از مادر می‌خواهد. بنابراین پسر، عبارت خود را (عبارت چهارم این صفحه) باید چنان بیان کند که گویای این معنی باشد: «کارد مرا که طبق معمول جایی پنهان کرده‌ای ییاور و بده!» و حتا پیش از آن: شاید ناشتا راه افتادنِ پسر و این که «چندتا خوشه‌ی انگور می‌خورم دیگه» نیز تمهیدی برای گرفتن کارد از مادر باشد. یعنی کاردی که همیشه با در دسر همراه بوده است.

۱.ش.

نقش‌ها:

مادر
داماد
مادرزن
زن لئوناردو
خدمتکار
همسایه‌ها
دختر جوان
لئوناردو
عروس
پدر عروس
ماه
مرگ (زن در لباس گدا)
هیزم‌شکن‌ها
جوان‌ها

پرده‌ی اول

اتاقی به رنگ زرد.

داماد وارد می‌شود.

خب، مادر!

داماد

جانم!

مادر

ما دیگه رفتیم

داماد

کجا؟

مادر

سرِ موستون.

داماد

راه می‌افتد.

اوا، صبر کن.

مادر

ها! کاری داری؟

داماد

همین جور ناشتا راه می‌افتی، پسر؟

مادر

نه خب... چندتا خوشه انگور می‌خورم دیگه... کاردِ منو

داماد

میدی.

کارد واسه چی؟

مادر

(بالب‌خند) واسه چیدن خوشه‌ها.

داماد

- مادر** (لُندلُندکنان، لجوجانه در جست وجو) کارد، کارد... لعنتِ خدا به هرچی کارد!
- داماد** لعنتِ خدا به اون پدر نامردی که کاردو از خودش درآورد! دست وردار مادر!
- مادر** ... لعنت به هرچی تفنگ و تپانچه‌س... لعنت به هرچی اسلحه‌س...
- حتا لعنت به بیل‌ها و لعنت به چنگک‌هایی که باشون خرمن باد می‌دن!
- داماد** خیلی خب دیگه... خیلی خب...
- مادر** لعنت به هرچی که بتونه تن یه موجود زنده رو قیمه قورمه کنه!...
- یه مرد خوش بر و بالا تو باها ر زنده گیش داره می‌ره سرِ مُستونش یا می‌ره به باغ زیتونِ ارثیش سری بزنه... (سرش را می‌اندازد پایین) آروم باش مادر...
- داماد** ... اون وقت اون مرد دیگه بر نمی‌گرده... یا اگه برگرده هم دیگه ارزشش دستبه قد همون شاخه‌ی نخل و همون یه نلبکی نمک نیم‌کوبیه که رو شیکم مُرده می‌ذارن تا ورم نکنه!
- ... من نمی‌دونم اصلاً خودت چه جوری جرأت می‌کنی یه کارد همراهِ ور داری، یا خودم چه جوری جرأت می‌کنم بذارم (کارد را از توی صندوقچه برمی‌دارد) این، یه روز سینه‌ی تو زَم بشکافه!
- داماد** خب، حرفتا تو زدی؟
- مادر** من صد سالم که زنده گی کنم جز این هیچی نمی‌گم...
- اول از همه پدرت — که واسه من عطر یه میخکو داشت...

چشیدن لذتِ وجودش واسه من سر تا ته، به سه سالم نکشید.
سه سال تموم هم نشد...

بعد از اونم که... برادرت...

آخه این عادلونه س؟

آخه مگه می شه مردی رو که از یه نره گاو پُرزورتره بزنی با
یه چیز به درد نخورِ مضحکی مث یه تپونچه ی فسقلی یا یه
کارد مسخره، به همین مُفتیا ناکارش کنی؟ نه که ساکت
نمی شم. واسه چی ساکت شم؟

ماه های دراز می گذره و حسرت و غصه همین جور یه ریز
داره از تو تمام وجودمو ذره ذره می خوره...

(عصبی) بالاخره تمومش می کنی مادر؟

(به شدت معترض) نه. البته که نه!

هیچ کی می تونه پدرتو به من برگردونه؟ برادرِ نازنینِ تو به
من برگردونه؟
هوم!... زندون!...

اون تو می خورن و توتون دود می کنن و مزغون می زنن، در
صورتی که مرده های من زیرِ علف ها چال شدن و بی سرو -
صدا به صورت یه مشت غبارِ خاک دراومدن.

آی آی آی... دوتا مرد که عین یه جفت گُل شمعدونی بودن!
اما قاتلاشون... اوناها!... سُر و مُر و گنده اون تو می پلکن و با
تموشای منظره ی جنگلا عیش می کنن.

نکنه دلت می خواد منم برم بزنی اونا رو بکشم؟

آخ نه! اگه من چیزی می گم واسه اینکه...

(فریاد زنان) آخه وقتی من می بینم تو داری پا از این در
می ذاری بیرون، چه جوری می تونم دهنِ صاب مرده مو
چفت کنم و لالمونی بگیرم؟

داماد

مادر

داماد

داماد

واسه اینه که... من دلم نمی‌خواد تو کار دهمرات باشه.
واسه اینه که... آخه راستش... یه کلوم این دل من یه قلم
نمی‌خواد تو قدم از این در بیرون بذاری!

داماد

خوبه. یک قلم خدایی شو گفتی!

مادر

آره... دلم می‌خواس دختر دنیا می‌اومدی و اصلاً پا تو
صحرا نمی‌داشتی! دوتا ییمون تو خونه می‌موندم و
گل دوزی می‌کردیم. از این سگای کوچولوی پشمالو درست
می‌کردیم.

داماد

(مادر را خندان به آغوش می‌گیرد) اگه خودتم همرام می‌بردم
مُوسون چی؟

مادر

مسخره نکن یه پیرزن تو مُوسون به چه دردی می‌خوره؟ زیر
برگا چالم می‌کنی؟

داماد مادرش را بغل کرده از زمین بلند می‌کند.

داماد

پیرزن، پیرزن کوچولوی من!

مادر

پدر خدا بیامرزتم زنده که بود منو با خودش سر مُوسون
می‌برد...

چه جنم سرزنده‌یی! چه خون خوبی!

جدت هر جا رفته بود یه بُر بچه پس انداخته بود...

اینه اون چیزی که من آج و داغشم!

مرد باید «نر» باشه... گندم که شد، باید «گندم خوب» باشه.

داماد

من چی، مادر؟

مادر

منظورت چیه؟

داماد

حتماً باید به زبون بیارم؟

داماد

(موضوع را می‌گیرد) آها!

داماد

دل خوری؟

داماد	(طفره آمیز) نه.
داماد	پس چی؟
مادر	خودم هم نمی دونم. گیرم، هر وقت فکرش از دلم می گذره انگار غافل گیر می شم...
	قبول دارم که دختر استخوانداریه. هم ملوس و تودل بروه هم کاری و زحمت کش: نونشو خودش خمیر می کنه، دامناشم خودش می دوزه.
	باوجود این هر وقت اسمشو میارن انگار یه قلوه سنگ میاد صاف می خوره تو پیشونیم.
داماد	بیخود.
مادر	آره. از بی خودم بی خودتره...
	علتش اینه که بعدش من دیگه یک قلم تنها می شم. آخه من که جز تو کسی رو ندارم. از این که بری غصه مه.
داماد	خب تو هم با ما میای.
مادر	نه...
	من که نمی توئم پدر و برادر تو این جا تنها بذارم. باید هر روز صبح سری بشون بزنم...
	اگه از خونواده ی فلیکس Felix ها — خونواده ی قاتلا — یکی شون بمیره و بیارن این جا کنار مرده های من خاکش کنن چی؟
	وای، نه. خدا اون روزرو نیاره!
	خدا به دور!
	چون من اونو با ناخونام از زیر خاک بیرون می کشم می دارم جلو سگا.
داماد	(خشن) باز شروع کردی مادر؟

سکوت

- مادر** ببخش پسر!
- چن وقته با اون آشنا شدی؟
- داماد** سه ساله. دور ور همون موقعی که به فکر خرید این مُستون افتادم.
- مادر** (حساب‌کنان با خودش) سه سال...
پیش از اونم نامزد داشته. مگه نه؟
- داماد** نمی‌دونم. خیال نمی‌کنم...
تازه خب هر دختری حق داره چشمشو واکنه ببینه به کی داره شوور می‌کنه.
- مادر** (با نهایت غرور) درسته... اما من خودم به هیچ مردی نگاه نکردم... من فقط به پدرت نگاه کردم و از وقتی اونو کشتن هم فقط دیوارِ روبه‌رومو نگاه کردم...
خدا یکی، مرد کی.
همین!
- داماد** خودتم می‌دونی نامزد من چه دختر عاقلیه.
- مادر** یقین دارم همین جوره که می‌گی. گیرم دلم می‌خواست بدونم مادرش چه جور زنی بوده.
- داماد** حالا دونستنش چه دردی دوا می‌کنه؟
- مادر** (جدی) پسر!
- داماد** آخه منظورتون چیه؟
- مادر** خیلی خب! حق با توئه!
- راستی: کی می‌خوای برم خواسگاری؟
- داماد** (خوشحال) یکشنبه.
واسه شما خوبه؟

مادر	(جدی) خب، این گوشواره مفرغی هارو براش می برم. مال خیلی قدیمان. تو هم براش...
داماد	تو این چیزارو بهتر می دونی.
مادر	براش جوراب توری بخر. واسه خودتم پده دو دست لباس بدوزن... نه. سه دست...
داماد	من که جز تو کسی رو ندارم. خب. من دیگه می رم. فردا می رم دیدنش.
مادر	خب. و اون وقت سعی کن دل منو با شیش تا بچه خوشکنی... شیش تام بیشتر.
داماد	پدرت که فرصت نکرد این قدر بچه تو دامن من بذاره. بچه ی اولمون مال تو.
مادر	بله. گیرم به شرطی که دختر باشه. دلم می خواهد برودری دوزی کنه، تور ببافه و زنده گی راحتی داشته باشه.
داماد	حتم دارم که از نامزدم خوشت میاد.
مادر	البته که ازش خوشم میاد.
	می آید جلو بغل اش کند اما جلو خودش را می گیرد.
	برو! تو دیگه بچه نیستی که من بغلت کنم. تو رو دیگه زنت باید بغل کنه.
	سکوت.

البته زنت که شد.	
ما دیگه رفتیم.	داماد
مُوستونِ آسیاب کوچیکه رو خوب بیل بزن. کارارو پشت	مادر
گوش میندازی‌ها!	
حق با تونه مادر!	داماد
خدا حفظت کنه.	مادر

داماد می‌رود.

مادر پشت به در نشسته.

یکی از زنان همسایه با لباس تیره در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود شالی روی سرش است.

بیا تو.	مادر
حالت چه طوره؟	همسایه
ای، همین جورا که می‌بینی.	مادر
واسه خرید اومده بودم این طرف‌ها. فکر کردم رد شدنا سری	همسایه
بت بزنم. از خونه‌ی ما تا این جام‌گلی راهه‌ها.	
بیست سالی می‌شه که من حتا سر کوچه هم پا نداشتم.	مادر
اما خب. انگار بد نیستی‌ها.	همسایه
جدی می‌گی؟	مادر
چه اتفاقاتی میفته!	همسایه
دو روز پیش پسر همساده‌مونو آوردن خونه: جفت دستاش	
مونده بود لای ماشین قطع شده بود بیچاره.	
می‌نشیند.	

رفائلو Refaelo؟	مادر
آره بدبخت. کارش به این جا کشید. گاهی فکر می‌کنم پسرای تو و من که زیر خاک آروم خوابیدن خیلی خیلی خوشبخت‌تر از اونایی که این جوری با تنِ علیل زنده می‌مونن.	همسایه
بس کن! از خودت چیز درنیار! این حرفا دل داغ‌دیده‌رو تسلا نمی‌ده.	مادر
(آه می‌کشد) آی ی ی! آی ی ی!	همسایه
(آه می‌کشد) آی ی ی! آی ی ی!	مادر
سکوت.	
(اندوهناک) راستی پسرت؟	همسایه
رفته بیرون.	مادر
خب. مُستونو خرید و خلاص.	همسایه
بخت باش یار بود.	مادر
حالا دیگه می‌تونه عروسی کنه.	همسایه
مادر مثل این که ناگهان از خواب بیدار شده باشد صندلی‌اش را به صندلی همسایه نزدیک می‌کند.	
بیینم!	مادر
(با لحن آدم محرم) بگو!	همسایه
تو این دختره رو که می‌شناسی؟	مادر
دختر خوبیه!	همسایه
آره، منتها...	مادر

همسایه	منتها... «کی از ته دل کسی خبر داره؟» خب، اون جوری باشه هیچ کی!
مادر	اون پایین، چند فرسخ دورتر از همه ی خونه های دیگه، تک و تنها با پدرش زندگی می کنه. راس راسی دختر پُردل و جرأتیه. تنهایی عادتش شده.
همسایه	مادرش چی؟ می شناختمش. راس راسی خوشگل بود. از صورتش مَث صورت معصومین نور می بارید. اما اگه عقیده ی منو بخوای هیچ وقت خدا ازش خوشم نمی اومد. می دونی؟ شوهرشو دوس نداشت.
مادر	مثل این که شماها خیلی چیزا ازش می دونین!
همسایه	منو ببخش! من هیچ وخ دوس ندارم به کسی بُهتون بزنم. اما اینی که میگم حقیقته.
مادر	حالا اگه زنِ باعصمتی هم بود یا نه، من راجع به اونش از کسی چیزی نشنیدم. هیچ کی از این بابت چیزی نگفته که به گوش من رسیده باشه. فقط زن پُرمدعایی بود.
همسایه	باز شروع کردی؟ بابا تو خودت زیر زبونِ آدمو می کشی.
مادر	علتش اینه که دلم می خواد هیچ کی اونارو نشناسه. نه از زنده ها نه از مرده ها. دلم می خواس اون مادر و دختر مَث دوتا بته ی تیغ دار باشن که حتا اسمشونم کسی ندونه اما لازم که شد با خارشون بتونن بگزن.
همسایه	حق داری والا، پسر ت هم وزنِ خودش طلا قیمت داره.

مادر	راستی هم. واسه همینه که این جور هواشو دارم.
همسایه	نگاکن: به من گفتن دختره پیش از این هم نامزد داشته. اون موقع پونزده سالش بود. جنخ دو ساله که پسره بایکی از دختر عموهای خودش عروسی کرده، مردم هم دیگه نومزديِ اونا فراموششون شده.
مادر	تو... تو خودت یکیش... تو خودت مثلاً یادت رفته؟! چه چیزها از آدم می‌پرسی تو هم!
همسایه	هرکسی دوس داره بدونه که چی ممکنه یه روز اسباب رنج و غصه‌ش بشه.
مادر	حالا این یارو نامزده کی بود؟
همسایه	لئوناردو Leonardo.
مادر	کدوم لئوناردو.
همسایه	لئوناردو دیگه... لئوناردوی خونواده‌ی فلیکس Felix ها.
مادر	(خشمگین از جا می‌جهد) فلیکس‌ها؟
همسایه	آروم بگیر زن! این که تقصیر لئوناردو نیست... وقتی اون قضیه میون شما اتفاق افتاد اون طفلک هشت سالش بود.
مادر	حق با تونه... اما هر وقت اسم این فلیکس‌ها وسط میاد... (از لای دندان، با غیظ) فلیکس!... ... درست مثل اینه که جسم و روح من آلوده به لجن شده باشه!
	(تف می‌کند) باید تُف کنم.
	واسه این که نزنم کسی رو بُگشَم... باید تُف کنم.

همسایه	آروم باش!... آروم باش زن!
	با این خشم و عصبانیت به کجا می رسی؟
مادر	به هیچ جا. اما تو حال منو می فهمی.
همسایه	جلو سعادت پسر تو بگیر... از این بابت لام تا کام به اون طفلکی چیزی نگو.
	تو دیگه پیر شدی. منم همین جور. من و تو دیگه جز این که ساکت بشینیم کاری نباس بکنیم.
مادر	نه... هیچی بش نمی گم.
همسایه	هیچی هیچی. (مادر را می بوسد.)
مادر	چه چیزایی واسه آدم پیش میاد!
همسایه	من دیگه می رم... اونام حالا دیگه خسه و مرده از سر زمین برمی گردن.
مادر	با گرما چی کار می کنی؟
همسایه	راستی هم که عجب گرما بیه!
	بچه ها که واسه دروگرها آب به مزرعه می برن طفلکی ها سیاه سیا شدن.
	خب، خدا نگه دارت زن!
	خروج همسایه.
مادر	خدا نگه دار!
	مادر به طرف در سمت چپ راه می افتد.
	میان راه می ایستد و به آرامی صلیب می کشد.

پرده‌ی دوم

اتاقی گل‌بوی رنگ با ظروف مسین و دسته گل‌های ساده‌ی
فاقد ظرافت. در وسط، میزی با رومیزی گذاشته‌اند.
صبح است.

زن در یک سمت نشسته چیزی می‌بافد. در سمت دیگر،
مادرزن بچه‌ی شیرخواره را تکان می‌دهد که بخوابد.

مادرزن

لای لای لای، بخواب
بخواب. لای لای. بخواب
مادیون سیاه
لب نزد به آب
آب. سیا و تار
زیر سنگ و خار.
رو پل دراز
می‌خونه آواز.
کی می‌دونه اون
با کی می‌گه راز
وقتی زیر پل
آبِ نغمه‌ساز
می‌کشه دومن
با هزارون ناز؟
بخواب. می‌خکم، بخواب!
بخواب، طفلکم، بخواب!
مادیون سیاه
لب نزد به آب.

زن (آهسته)

مادرزن

لای لای گل سبزه زار!
مادیون سیاه
اشک می رریزه زار.

یال یخ زده
با سُم خونین.
تو چش ترش
خنجری سیمین

لب رود جنگه
آسمون تنگه،
کی شده غالب
کی شده مغلوب؟
خون شده روون
مته آب جوب!

زن

بخواب، میخکم، بخواب!
بخواب، طفلکم، بخواب!
مادیون سیاه
لب نزد به آب.

مادرزن

لای لای گل سبزه زار
مادیون سیاه
اشک می رریزه زار.

زن

مادیون سیاه
رو لب سوزون،
یوز می زنه

فوت می‌کنه
به آب روون،
شیهه می‌کشه
توی کوهسون
سُم میخ زده‌ش
تو آبِ لرزون...
آی ی ی! مادیون سیاه
آب نخورده. آه!
برقای اندوه
اسب سحرگاه...

مادرزن

تا نشی بیدار
پنجره بسته‌س.
طفلکم، لالا.
خوابش آهسته‌س.

زن

خوابیده، لالا!

مادرزن

ساکته حالا.

زن

اسبه می‌گه: آره
بچه‌م یه بالش داره.

مادرزن

قنداقِ کتون.

زن

بندش ارغوون.

مادرزن

ننوی طلا.
طفلکم، لالا!

زن
بباش! تو نیا
برو تو کوه‌ها
پیش اسبای
ابلق و سیا

مادرزن
مادیون سیاه
آب نخورده. آه!

زن (پس از اطمینان از خوابیدن بچه)

مادرزن
لالا، خوابیده.

زن (خیلی آهسته)

لای لای لای. بخواب.
مادیون سیاه
لب نزد به آب.

مادرزن (بچ‌کنان در حال برخاستن)
گل سبزه زار
مادیون سیاه
اشک می‌ریزه زار...

بچه را می‌برد.
لئوناردو وارد می‌شود.

لئوناردو	بچه کو؟
زن	خوابیده.
لئوناردو	انگار دیروز حالتش خوش نبود. شبو تا صبح گریه کرد.
زن	(خوش حال) عوضش امروز مث یه شاخه گلی کوکب تر و تازه‌س...

تو چی؟ سراغ نعل بند رفتی؟

لئوناردو	دارم از پیش اون میام...
	اصلاً باورت می‌شه؟... هنوز دوماه نگذشته نعلایی که تازه بش زده بودم پاک از بین رفته.
	لابد شن و سنگ ریزه باعثش می‌شه...
زن	شاید زیادی سوار می‌شی.
لئوناردو	نه بابا، اتفاقاً از همیشه هم خیلی کم‌تر.
زن	دیروز همساده‌ها می‌گفتن تو رو اون طرف صحرا دیدن.
لئوناردو	کی اینو بت گفت؟
زن	زنایی که می‌رن بُته‌چینی...
	راستش منم خیلی اسباب تعجبم شد... حالا خودت بودی؟
لئوناردو	آخه من تو اون جلگه‌های آهکی سر پدرم چاله؟
زن	منم از قضا همینو بشون گفتم... اما آخه آسبه هم خسته و خیس عرق بود.
لئوناردو	با چشم خودت دیدی؟
زن	من نه، مادرم...
لئوناردو	پیش بچه‌س؟
زن	آره.
	(برای عوض کردن موضوع) شربت لیمو می‌خوری؟
لئوناردو	با آبِ یخ.
زن	ناهار که نیومدی.
لئوناردو	گرفتار اونایی بودم که گندمارو قیمت می‌زنن. خیلی لفتش می‌دن.
زن	(در حال تهیه‌ی شربت، خیلی مشفقانه) خوب می‌خرن؟
لئوناردو	به قیمتش.
زن	من یه پیرهن لازم دارم کوچولو هم یه کلاه روبان دار.
لئوناردو	می‌رم ببینمش. (بلند می‌شود.)

زن	مواظب باش‌ها! خوابه.
مادرزن	(در حال ورود) برو ببین چه جوری حیوونو تاروندن! اون پایین خوابیده، چشم‌هاش چون از حدقه زده بیرون که پنداری از اون سر دنیا اومده.
لئوناردو	(با اخم و تخم) من تاروندمش!
مادرزن	خود دانی... اختیار مال تو داری...
زن	(نگران بگو مگوی آن‌دو) با اونایی بوده که محصولو قیمت می‌زنن.
مادرزن	اگر از من می‌پرسی گور پدر حیوونم کرده!

می‌نشیند.

سکوت.

زن	بخور! خُنگه.
لئوناردو	(می‌چشد) آره، هومم! به به!
زن	می‌دونی بله برونِ دختر عمومه؟
لئوناردو	کی؟
زن	فردا... یه ماه بعدشم عروسیه. کاش مارم دعوت کنن!
لئوناردو	(جدی) خبر نداشتم.
مادرزن	فکر می‌کنم مادرِ پسره از این وصلت دلِ خوشی نداره.
لئوناردو	حق داره، (نعل وارو) دختره از اوناس که مدام باس چارچشمی پاییدش.
زن	خوشم نمیاد راجع به یه دختر پُردل و جرأت فکرای بد بکنن.
مادرزن	(با طعنه) واسه این می‌گه که دختره رو می‌شناسه.
	خودتم که می‌دونی: سه سال نومزدش بوده.
زن	مادر!
لئوناردو	اما من ولش کردم...
	(به زن‌اش) حالا تزی زیر گریه‌ها؟ دس وردار!

دست‌های زن را با خشونت از صورت او پس می‌زند.

... بریم کوچولو رو ببینیم.

با زن‌اش دست در کمر از صحنه خارج می‌شوند.

دختر شاد و عجولی دوان دوان وارد می‌شود.

دختر	خانم! خانم!
مادرزن	چیه جونم؟
دختر	دوماد رفته مغازه، هرچیز خوبی به چشمش خورده خریده.
مادرزن	خودش تنهایی؟
دختر	نخ خیر. با مادرش.
	مادره از اون زنای از خود راضیه و چه‌قذه خانوم!
	(پس از درآوردن ادای مادره) اونم با چه دبدبه و کبکبه‌یی!
مادرزن	پول دارن جونم!
دختر	جورابای توری خریدن، اونم چه جورابایی! قشنگ‌ترین جورابایی که یه زن بتونه خوابشو ببینه!
	نگاه کنین: این جاش یه چلچله‌س. (قوزک‌اش را نشان می‌دهد).
	این جاش یه زورقه. (ماهیچه‌ی پای‌اش را نشان می‌دهد).
	این جاشم یه گل سرخ. (ران‌اش را نشان می‌دهد).
مادرزن	خیلی خب کوچولو. خیلی خب.
دختر	(با حسرت) یه گل سرخ با برگ‌ها و ساقه‌ش.
	(آه می‌کشد) آیی! آیی! همه‌ش هم ابریشم!
مادرزن	دوتا ارث و میراثِ کلوه که یکی می‌شه.

بازگشت لئوناردو و زن‌اش.

دختر اومده بودم چیزایی رو که خریدن براتون تعریف کنم.

لئوناردو (باخشونت) به ما ربطی نداره.
زن بذار بگه خب!
مادرزن لئوناردو! خب حالا. مهم نیست که...
دختر بیخشی...
گریه کنان می رود.
مادرزن مجبوری با مردم این جوری درشتی کنی؟
لئوناردو عقیده‌ی شمارو نپرسیدم.
می نشیند.
مادرزن خیلی خب!
سکوت.
زن (به لئوناردو) تو چته؟ چی تو کله ته؟ من که نمی تونم همین جور بگیرم یه گوشه بشینم و از هیچ جای دنیا خبر نشم.
لئوناردو بس کن!
زن هیچم بس نمی کنم! می خوام تو چشم نگاه کنی و بم بگی. بم بگی...
لئوناردو دس از سرم وردار (بلند می شود).
زن کجا داری می ری؟
لئوناردو (ترش) خفه می شی یا نه؟
مادرزن (با تحکم به دخترش) زبون به کام بگیر تو آم!
خروج لئوناردو.
(نگران) کوچولو!...

شتابان به اتاق بچه می‌دود و او را به آغوش گرفته
باز می‌گردد.
زن همچنان بی حرکت ایستاده.

یال یخ زده
با سُم خونین،
تو چش ترش
خنجری سیمین.

لب رود جنگه
آسمون تنگه،
کی شده فاتح
کی شده مغلوب؟ —
خون شده روون
مث آبِ جوب!

زن که ماتاش برده و خشکاش زده آهسته به طرف
آن‌ها بر می‌گردد.

زن
بخواب، میخک من، بخواب!
مادیون سیاه
لب نزد به آب.

خوابیده، لا لا!
ساکته حالا.

مادر زن
زن (اندوهگین)

لای لای، گل سبزه زار
مادیون سیاه
اشک می‌ریزه زار.

مادر زن

زن بخواب میخکم، بخواب!

مادرزن آی ی ی! مادیون سیاه
آب نخورده. آه!

زن گریان، آهسته نزدیک می شود.

زن باباش! تو نیا
برو تو کوه ها.
برفای اندوه
اسب سحرگاه.

مادرزن بخواب میخک من، بخواب!
مادیون سیاه
لب نزد به آب...

زن گریان به میز تکیه می دهد.

زن گل سبزه زار!
مادیون سیاه
اشک می ریزه زار...

پرده

پرده‌ی سوم

کلبه‌ی خشن و فاقد ظرافت عروس که بیش‌تر به یک
مغازه‌ی خرازی‌فروشی می‌ماند. آن‌ته صلیبی از گل‌های
درشت سرخ‌رنگ قرار دارد. سردرها هلالی است و
پرده‌های توری دارد که رویان‌های صورتی‌رنگی به
آن‌ها گره زده‌اند. به دیوارها که از مصالح سفید و سختی
بنا شده بادزن‌های گرد و گلدان‌های آبی و آینه‌های
کوچک نصب است.

خدمتکار بفرمایین تو.

زیادی مؤدب است و از حرکاتش تزویر و دورویی
حقارت‌آمیزی می‌بارد.
داماد و مادر می‌آیند تو.
مادر لباسی از ساتن سیاه پوشیده با تور سیاه بلندی
بر سرش.
داماد لباسی با لبه‌دوزی مخمل پوشیده و زنجیر طلای
زمختی آویخته.

بفرمایین بشینین. همین الان میان.

می‌رود بیرون.
مادر و داماد می‌نشینند. بی حرکت، مثل مجسمه.
سکوت طولانی.

مادر ساعتتو برداشتی؟

داماد

بله.

ساعت‌اش را از جیب کوچک‌اش درمی‌آورد نگاه می‌کند.
قیافه‌ی راضی‌ مادر.

مادر

باید زود برگردیم.

چه قدر پرت‌ه‌ خونه‌شون.

داماد

اما زمینش... محشره!

مادر

آره. منتها خیلی پرت‌ه.

تو چار ساعتی که راه‌گز کردیم، قدرتی خدا نه یه‌ خونه
دیدیم نه یه‌ درخت.

داماد

جلگه‌ی آهکی همینه‌ دیگه.

مادر

پدرت می‌خواس که غرقِ درختش کنه.

داماد

بی‌آب آخه؟

مادر

پیداش می‌کرد!...

تو سه‌ سالی که زن و شوهر بودیم ده‌ اصله‌ گیلاس کاشت...

سعی می‌کند یاد بیاورد.

سه‌ تا گردوهای کنار آسیابو کاشت...

یه‌ مُستون تموم و کمال...

یه‌ نهال کاشت که بش ژوپیتِر Jupiter می‌گن و گُلای قرمز
می‌ده... حیف که خشک شد.

سکوت.

داماد

(تو فکر عروس است) لابد داره لباس می‌پوشه.

پدر عروس وارد می‌شود.

پیرمردی ست با موهای سفید براق و گردنی کج.

مادر و داماد بلند می‌شوند و در سکوت دست می‌دهند.

پدر خیلی وقت تو راه بودین؟

مادر چار ساعتِ تموم.

می‌نشیند.

پدر ها، پس از اون راه دور تره او مدین...

مادر من دیگه شیک‌سته تر از اونم که بتونم از راه کناری رودخونه
پیام.

داماد حالش بد می‌شه.

سکوت.

پدر محصول کنف خیلی خوب شده.

داماد آره، عالی شده.

پدر تو عمر من این زمینا هیچ وقت کنف عمل نیاورده بود. لازم
بود آدم اول کاملاً زمینو پاک کنه و بش برسه تا محصول بده.

مادر خب. حالا که بالاخره محصولو داده. لازم نیس بیخود عزا
بگیری. من که نیومدم چیزی ازت بخوام.

پدر (با خنده‌ی از رو رفته‌گی) تو خیلی دماغت از من چاق تره. اون
مُوستونا هر کدومشون ثروتی‌ین. هر قلمه‌ش هرچی نباشه
یه سکه‌ی نقره می‌ارزه.

چیزی که دل منو می‌سوزونه اینه که زمینای ما — متوجهی
که؟ — از هم دورن. دلم می‌خواس همه‌شون با هم یکی باشن.

من یه غصه‌یی دارم که مَث خار به دلم فرومی‌ره: درست تو
دلِ زمینای من یه باغ میوه هست که صاحبش به همه‌ی
پولای دنیا حاضر نمی‌شه بفروشه تش.

هرچی قسمت باشه همون می‌شه. **داماد**

اگه بیس جفت ورزا می‌تونس مُستون تو رو بکشه بیاره
این جا بذاره تشون تنگ این تپه‌ها چه قدره عالی می‌شد!
واسه چی؟ **مادر**

من هرچی دارم مال دخترمه تو هم هرچی داری مال
پسرت... واسه این گفتم که همه‌شو باهم ببینیم... وقتی
همه‌چی کنار هم باشه قشنگ تر می‌شه دیگه. مگه نه؟ **پدر**

کارِ کمتری هم می‌بره. **داماد**

من که سر مو گزوشتم شما زمینای اون جارو بفروشین بیاین
این جا زمین بخرین. **مادر**

فروش! فروش!... نه آدم عاقل فقط باید بخره! آدم باید فقط
بخره... اگه من چن تا پسر می‌داشتم تموم این جلگه رو تالِبِ
رودخونه خریده بودم. **پدر**

زمینِ چندون مرغوبی نیس، امادس که بود آدم درستش
می‌کنه...

یکی از اون: چون این جاها سر راه هم نیست و ره‌گذری
ازش رد نمی‌شه که میوه‌ها تو بدزده شبا می‌تونی با خیال
راحت بگیری تخت بخوابی!

سکوت.

می‌دونی چی منو تا این جا کشونده؟ **مادر**

آره. **پدر**

مادر	خب؟
پدر	وقتی اونا خودشون موافقن البته منم از خدا می‌خوام.
مادر	پسر من یه مختصر چیز می‌زی داره.
پدر	دختر من هم همین جور.
مادر	پسر من خوش قیافه‌س. تا حالا با زنی سرو سر نداشته.
	روحش از پارچه‌ی شسته‌یی که زیر آفتاب پهن کرده باشن هم پاک‌تره...
پدر	من از دخترم چی بگم؟...
	صبح‌ها ساعت سه، موقعی که ستاره‌ی چوپون در میاد شروع می‌کنه خمیر گرفتن...
	پُرچونه‌گی بلد نیس...
	مث کُرک لطیفه. همه‌جور دوخت و دوز و سوزن‌زنی بلده اما یه طنابم می‌تونه با دندوناش ببره...
مادر	خونه‌ش آبادون!
پدر	خدا حفظش کنه!
	خدمتکار با دو سینی می‌آید.
	در یکی استکان‌ها، در یکی شیرینی.
مادر	(به داماد) عروسی چه روزی باشه؟
داماد	پنشمبه‌ی دیگه.
پدر	درست همون روز دختره هم پامیذاره تو بیست و دو ساله‌گی.
مادر	(با حسرت) بیست و دو سال!
	پسر من هم اگه زنده مونده بود حالا همین سن و سالو داشت. چون با اون نری و آتشی مزاجیش اگه مردا کار دو اختراع نکرده بودن حالا حالاها زنده بود.

پدر	دیگه نباس فکر شو کرد.
مادر	من هیچ و خ جز این به چیزی فکر نمی کنم. خود تو بذار جای من...
پدر	خب. پس شد پنشمبه ی دیگه.
	حتمی یه؟
مادر	آره دیگه.
پدر	ما همراه عروس و داماد با کالسکه می ریم کلیسا، چون خیلی خیلی دوره.
	مهمونام با اسبا و ارا به های خودشون میان.
مادر	باشه!
	عبور خدمتکار.
پدر	بش بگو حالا می تونه بیاد.
	(به مادر) خوشحال می شم اگه ازش خوشش بیاد.
	ورود عروس.
	دست های اش ناشیانه به دو طرف آویزان است و سرش را پایین انداخته.
مادر	بیا جلو دختر جان!... راضی هستی؟
عروس	بله سنیورا!
پدر	این قیافه ی ساخته گی چیه به خودت گرفتی؟ درست که فکر کنی اون جای مادر تو می گیره.
عروس	راضی ام...
	(بلندتر) وخیت گفتم بله، یعنی می خوامش دیگه...
مادر	البته. (چانه اش را می گیرد) به من نگاه کن ببینم...
پدر	با زخم عین سیبیه که از وسط نصف کرده باشن.

مادر	نه؟!... چه چشمای قشنگی!
	می‌دونی عروسی چیه، دختر جان؟
عروس	(جدی) بله می‌دونم!
مادر	یعنی یه مرد و چن تا بچه و یه دیفار کُلفتِ دو ذرعی میون تو و باقی چیزای دنیا!
عروس	بازم چیزی هس؟
مادر	نه... جز این که اونا، همه شون زنده گیی کنن!
	آره!... که همه شون از قَبَل تو زنده گی کنن.
عروس	قبول... این وظیفه رو انجام می‌دم!
مادر	خونه‌ت آباد!... بگیر! چش روشنی‌ین.
	هدیه‌هایش را می‌دهد.
عروس	دس شما درد نکنه.
پدر	حالا موقعشه که دهن‌تونو شیرین کنین.
مادر	من نمی‌خورم.
	(به داماد) تو چی؟
داماد	از قضا خیلی هم دوس دارم.
	یک نان قندی برمی‌دارد.
	عروس هم یک نان قندی برمی‌دارد.
پدر	شراب؟
مادر	لب نمی‌زنه.
پدر	چه بهتر!
	سکوت.
	همه می‌ایستند.

داماد	(به عروس) فردا میام.
عروس	چه ساعتی؟
داماد	پنج
عروس	منتظر تم.
داماد	وقتی ازت جدا می شم احساس می کنم یه چیزیم کم می شه... بُغض گلومو می گیره.
عروس	شوهرم که شدی همه چی عوض می شه.
داماد	منم همینو به خودم می گم.
مادر	راه بیفتیم. آفتاب صبر نمی کنه.
	(به پدر) رو همه چی توافق داریم؟
پدر	رو همه چی.
مادر	(به خدمتکار) زن! خدا حافظ.
خدمتکار	دست حق همراتون!

مادر عروس را می بوسد.

همه در سکوت خارج می شوند.

مادر (از آستانه‌ی در) به امید دیدار، دختر جان!

عروس با حرکتِ دست پاسخ می دهد.

پدر	من باتون میام.
	خارج می شوند.
خدمتکار	دلم واسه دیدن چشم روشنی ها پر می زنه.
عروس	(به تندی) ولش کن!
خدمتکار	دِ یال لا کو چولو، نشونم بده!

عروس	نمی‌خوام!
خدمتکار	دست‌کم جورا بارو... می‌گن همه‌ش توره... تو رو خدا!
عروس	گفتم نه!
خدمتکار	خدای بزرگ! پس این‌طور! پنداری همچین علاقه‌یی هم به شوور کردن نداری... (دست خودش را می‌گزد و آه می‌کشد) آیی یی!
عروس	طفلکم! تو چته؟ از ول کردن این زنده‌گی غصه‌ت شده؟
خدمتکار	این فکرای تلخو از سرت دور کن! بیینم: اصلاً تو یه ذره عقل تو کله‌ت هست؟ — اصلاً و ابداً! دِ بیا چش‌روشنی‌هارو تماشا کنیم.
	بسته را برمی‌دارد.
عروس	(مچ‌اش را می‌چسبد) ولشون کن!
خدمتکار	آخه... یعنی چه؟
عروس	ول کن می‌گم.
خدمتکار	لامسب از یه مرد پرزور تره!
عروس	جز اینکه که صب تا شب مثِ یه مرد کار می‌کنم؟ (با خودش) آخ! کاش پسر بودم.
خدمتکار	زبونتو گاز بگیر!
عروس	خفه شو گفتم. از یه چیز دیگه حرف بزن!
	نور صحنه به سرعت زایل می‌شود.
خدمتکار	تو دیشب صدای اسب شنیدی؟
عروس	چه وقت؟

خدمتکار	سهی شب.
عروس	لابد از یه گله در رفته بوده.
خدمتکار	نه خیر: یکی هم سوارش بود.
عروس	از کجا دونستی؟
خدمتکار	از اون جایی که با همین باباقوری شده‌هام دیدمش!
	تعجب من از اینکه که وایساده بود پشت پنجره‌ی تو.
عروس	شاید نامزدم بوده. گاه اتفاق می‌افته که تو اون ساعت پاشه راه بیفته بیاد.
خدمتکار	نه خیر خانمچه!
عروس	یعنی یکی بود که شناختیش؟
خدمتکار	بله خانمچه!
عروس	(با تمجیم) یعنی کی بود مثلاً؟
خدمتکار	لثو... نار... دو بود، خانمچه!
عروس	(جیغ‌کشان) دروغ‌گو! دروغ‌گو! واسه چی باید بیاد این جا؟
خدمتکار	اومده بود دیگه.
عروس	خفه شو! لعنت خدا به اون زبونت!

صدای تاخت اسب شنیده می‌شود.

خدمتکار می‌دود طرف پنجره.

خدمتکار	(از کنار پنجره) دِ بفرما!
	سر تو بدزد!
	حالا خودش بود یا نه؟
عروس	(اندوهگین) خب آره، خودش بود!

پرده
شتابان می‌افتد

پرده‌ی چهارم

مہتابی جلو خانہ‌ی عروس. درِ بزرگی در انتہای صحنہ.
شب است.

عروس با زیردامنِ سفید آہارزده‌ی مزین بہ تورہای
مواج با سینہ‌بند سفید و بر و دوشِ عریان وارد می‌شود.
خدمتکار نیز در وضعی مشابہ اوست.

آرایش سرتو ہمین جا تموم می‌کنم.

خدمتکار

آرہ. اون تو آدم خفہ می‌شہ.

عروس

تو این ولایت دمدمہ‌های صبح ہم ہوا خنک نمی‌شہ.

خدمتکار

عروس روی چارپایہ‌ی کوتاہی می‌نشیند.

آینہ‌ی کوچکی دست‌اش است.

خدمتکار مشغولِ شانہ‌زدن موهای بلند و موجِ اوست.

مادرم اہل ولایتی بود غرقِ درخت کہ خاکِ پُر حاصلی
داشت.

عروس

واسہ ہمین اون قدر ترگل و رگل بود دیگہ.

خدمتکار

آرہ. گیرم طفلکی این جا آب شد.

عروس

قسمتش این بود.

خدمتکار

ہمون جور کہ ہمہ‌ی ما آب می‌شیم...

عروس

این جا آدم دس رو دیوار بذارہ گُر می‌گیرہ.

آی موہامو این جور نکش!

واسہ این می‌کشم کہ تور بہتر وایستہ. دلم می‌خواد بیفتہ رو
پیشونیت.

خدمتکار

چه قد تو خوشگلی!
(آه می کشد) آی ی ی!

با هیجان بسیار عروس را می بوسد.

عروس (با خشونت) کارِ سر مو تموم کن!
خدمتکار (در حال آرایش) خوشا به سعادتت که یه مردو تو بغلت
می گیری، سنگینیشو حس می کنی!
عروس بس کن!

خدمتکار خوشگل ترین چیزش وقتی که از خواب بیدار می شی:
وقتی که حس می کنی نفسش مٹ پر بلبل شونه ها تو قلقلک می ده.
عروس بالاخره ساکت می شی یا نه؟

خدمتکار آخه دخترجون عروسی چیه؟ گل ها و کلوچه ها؟ — نه!
عروسی یعنی یه تخت بزرگ تر تمیز و یه مرد و یه زن!
عروس این حرفا بده!

خدمتکار منم بات موافقم اما جلومو نگیر: لامسب خیلی شیرینه!
عروس خیلی هم تلخه.

خدمتکار (با خودش) بس که خری!
می خوام این نیم تاج باهار نارنجو جوری بذارم که رو
موهاش خوب خودشو نشون بده.

بهار نارنج را روی موهای عروس امتحان می کند.
عروس خودش را در آینه تماشا می کند.

عروس بدهش من.

نیم تاج باهار نارنج را می گیرد. نگاه اش می کند و با
درمانده گی سرش را می اندازد پایین.

خدمتکار	حالا دیگه چت شد؟
عروس	ولم کن!
خدمتکار	حالا که وقت غصه دار شدن نیست.
	(با حرارت) اون تاجو بده من.
	عروس پرت اش می کند به کناری.

دختر! می دونی با انداختن اون نیم تاج به زمین چه نحسی و
مصیبتی ممکنه سرت بیاد؟
سرتو بلند کن ببینم!
نمی خوای شوور کنی؟ حرف بزن! هنوز می تونی پس بخونی.
عروس از جا بلند می شود.

عروس	دل تو دلم نیست. کاش یه چیزی بود، یه نسیم خنکی تا مثل آبی که رو آتیش می ریزن این دلمو آروم می کرد.
خدمتکار	نومزد تو دوست داری؟
عروس	دوستش دارم.
خدمتکار	آره، یقین دارم.
عروس	اما تصمیم مشکلیه.
خدمتکار	گیرم تصمیمیه که باید گرفت بالاخره.
عروس	قولیه که دادم.
خدمتکار	می خوام تاجتو بذارم...

عروس می‌نشیند.

عروس	بجُمب. انگار دیگه چندون دور نیستن.
خدمتکار	لابد دو ساعتی هس که راه افتادن.
عروس	از این جا تا کلیسا چه قدر راهه؟
خدمتکار	از راه رودخونه پنج فرسخه از جاده‌ی اصلی دو این قدر.

عروس می‌ایستد و خدمتکار در برابرش به هیجان
درمی‌آید.

بچه، پاشو، عروس شدی.
عشوه تریز، چه لوس شدی!
هو، هو، هه!

عروس (خندان) دس وردار!

خدمتکار عروس را می‌بوسد و از فرط هیجان گردش
می‌چرخد و می‌رقصد:

یه ترکه از درخت غار
دست بگیر با افتخار.
عروس، پاشو، خوابی یا بیدار؟
هو، هو، هه!
به حق این غنچه‌ی تر
تو رو جونِ این کاکلی پسر
پاشو ببینم، خوابی مگر؟
هو، هو، هه!

دق الباب سنگینی به گوش می آید.

عروس پاشو واکن! لابدِ سرِ مهمونا واز شده.

عروس خارج می شود.
خدمتکار در را باز می کند.
لئوناردو می آید تو.

خدمتکار	(متعجب) تویی؟
لئوناردو	منم آره. صبح شما به خیر!
خدمتکار	اولین نفر!
لئوناردو	ما دعوت نیستیم؟
خدمتکار	(با تمجیع) چرا خب.
لئوناردو	خب. اومدم دیگه.
خدمتکار	زنت چی؟
لئوناردو	من با اسب اومدم اون با ارابه.
خدمتکار	به هیچ کی بر نخوردی؟
لئوناردو	اسب من همه رو عقب میذاره!
خدمتکار	با این تاخت و تازها حیوونو سقط می کنی.
لئوناردو	غمّت نباشه. خاکش می کنن.

سکوت.

خدمتکار	بگیر بشین. هنوز هیچ کی بیدار نشده.
لئوناردو	عروس چه طور؟
خدمتکار	دارم لباسشو تنش می کنم.
لئوناردو	عروس! هاه هاه هاه!
	باید خیلی کیفور باشه!

خدمتکار	(به قصد عوض کردن موضوع) حالِ کوچولو چه طوره؟
لئوناردو	کوچولو کیه؟
خدمتکار	اوا خاک به سرم! پسرکت.
لئوناردو	(یادش می آید. مثل این که در خواب حرف می زند) ها! آره...
خدمتکار	اونم آوردین؟

سکوت.

لئوناردو نه

صداهایی از دور:

بچه پاشو، عروس شدی.
 عشوه نیا، چه لوس شدی!
 خدمتکار مهمونان. هنوز دورن.
 لئوناردو (در حال برخاستن) عروس تاج گنده یی سرش می زنه. نه؟
 اما نباس این کارو می کرد. تاج کوچولو بیشتر بش میاد.
 دوما دچی؟ باهارنارنج به عروس نداده که بزنه به سینه ش؟
 عروس همان جور با زیردامن و تاج بهارنارنجی که روی
 سرش است وارد می شود.

عروس	چرا نداده باشه؟ داده!
خدمتکار	(با خشم) اوا، لباس پوشیده نیا بیرون بی حیا!
عروس	چی می شه مگه؟
	(با خشونت به لئوناردو) واسه چی پرسیدی باهارنارنج آورده یانه؟
	اصلاً تو کله ت چه فکرای داری؟
لئوناردو	هیچی. چه فکرای می خوای داشته باشم؟

می آید نزدیک تر.

تو که منو خوب می شناسی. لابد می دونی که فکری تو کلام نیس.
بگو ببینم: من واسه تو چی بودم؟
خاطراتتو بریز بیرون ورق بزن!
گیرم یه جفت ورزا و یه کلبه ی ناقابل چندون قیمتی نداشته
باشه... هان؟ این بود چیزی که ترسوندت؟
این جا اومدی چی کار؟

عروس

اومدم عروسیت.

لئوناردو

منم عروسی تو اومده بودم!

عروس

عروسی یی که خودت ترتیبشو دادی!... که خودت با جفت
دستای قشنگت اسبابشو چیدی!...

لئوناردو

می دونی؟... منم می شه کُشت اما تورو تُف نمی شه کرد.

پول هم با تموم زرق و برقش شاید یه تُف بیشتر نباشه.

دروغ گو!

عروس

دم در کشیدنو ترجیح می دم... خون به سرم می زنه اما دلم
نمی خواد کوه ها فریادمو بشنون!

لئوناردو

من خیلی بلن تر از تو فریاد می کشم.

عروس

ساکت شین! با هر دو تونم. راجع به گذشته چه حرفی دارین
به هم بزنین؟

خدمتکار

نگران به طرف در نگاه می کند.

حق با اونه. من اصلاً دیگه با تو حرف هم نباس بزnm. اما
وقتی می بینم اومدی این جا و دزدکی کشیکِ عروسیمو
می کشی و از باها رنار انجام با گوشه کنایه حرف می زنی ته
دلم آتیش می گیره... از این جا برو بیرون در وایسا تا زنت بیاد.

عروس

لئوناردو

خب! که ما دوتا دیگه حتا با هم اختلاطم نمی‌تونیم بکنیم. نه؟
(غضبناک) نه! شما دوتا دیگه با هم اختلاطم نباس بکنین!
بعد از عروسیم روزها و شب‌های فراوانی شد که من از
خودم پرسیدم گناه با کدوممون بود.

خدمتکار

لئوناردو

اما هر بار که به این موضوع فکر کردم گناه تازه‌یی به‌نظرم
رسید که روی همه‌ی گناه‌های دیگه‌رو سفید کرد!
یه مرد با اسبش دوتایی خیلی چیزا می‌دونن.

عروس

بازی قشنگیه این که یه دختر تک و تنها رو وسط یه صحرای
برهوت تو هچل بندازن و به ستوه بیارن، من هم واسه خودم
غرور دارم برای همینم عروسی می‌کنم تا با شوورم که باید
بیشتر از همه‌ی عالم دوستش داشته باشم درِ خونه‌مو به
روی همه‌ی دنیا ببندم.

لئوناردو

غرور تو... می‌دونی؟... یه ذره هم کومکت نمی‌کنه.

به اون نزدیک می‌شود.

عروس

نیا جلو!

لئوناردو

این که آدم از حسرت بسوزه و جیکش درنیاد از لعنت خدام بدتره.
غرور چه دردی از من دوا می‌کنه؟

این که تورو ندیدم و گذاشتم شب‌های دراز عذاب تلخ
بی‌خوابی رو تحمل کنی به چه کار من خورد و جز این که
خود منم زنده زنده خاکستر کرد چه فایده‌یی به حالم داشت؟
تو خیال می‌کنی گذشت زمون دردِ آدمو شفا می‌ده؟

خیال می‌کنی دیوارها چیزی رو قایم می‌کنن؟
اشتباه می‌کنی: وقتی چیزی تا این حد تو وجود آدم ریشه
بدوونه، هیچی نمی‌تونه جاشو بگیره!

عروس

(مرتعش) نمی توئم بت گوش بدم؟

نمی توئم صداتو بشنم!

پنداری عرقِ رازیونه می چشم یا رو دُشکی که از گُل سرخ
پُرش کرده باشن به خواب می رم.

صدات منو می کِشه و من، با این که می دونم دارم خودمو با
جفت دستای خودم به غرق می دم، دِمبالش می رم...

(نیم تنه‌ی لئوناردو را از پشت سر می کشد) برو دیگه!

خدمتکار

نترس، آخرین باره که باش حرف می زنم.

لئوناردو

می دونم که دیوونه‌م. می دونم بس که تحمل کردم از تو

عروس

گندیدم. اما باز به خودم فشار می آرم که این جا بمونم، آروم

بش گوش بدم و نگاش کنم که دستاشو چه جوری حرکت

می ده....

تا این حرفامو بت نمی زدم آروم نمی شدم:

لئوناردو

من زن گرفتم. تو هم وقتشه که شوور کنی.

(به لئوناردو) خیالت راحت باشه: اونم داره شوور می کنه!

خدمتکار

صداهایی که می خوانند شنیده می شود.

صداها

نو عروس، بیدار شو!

نو عروس، بیدار شو!

بخت بلند و خوب وشاد

با کالسکه از دور میاد.

با کالسکه از دور میاد.

نو عروس، بیدار شو!

صدای دسته‌ی دیگر

نو عروس، بیدار شو!

صدای دختر اول

اون موهای قشنگتو
خم بشو و بیار جلو
تا بش بینده دوما
یه روبان با رنگای شاد!

صدای مهمان اول

دخترک خوشبخت!
دخترک خوشبخت!
فردا شووردار و امروز دم‌بخت!
بیا پایین! بیا پایین!
بیا پایین! بیا پایین!

صداهاى دیگر

نوعروس، بیدار شو!
نوعروس، بیدار شو!
بخت بلند و خوب و شاد
با کالسکه از دور میاد.
با کالسکه از دور میاد.

صدای پسر اول

بخت از راه دور میاد
با گیتار و تمبور میاد...

صدای مهمان اول

با اخم و با لبخندش
با دامنِ بلندش
انگار نوعروس ما
زنِ سرداره!

صدای پدر
دوماد همراهش می بره
زن سردارو!

خدمتکار
دخترک خوشبخت!

صدای پسر دوم
دخترک خوشبخت!

خدمتکار
بخت بلند از پنجره
می زد صدات، می زد صدات!

صدای دختر اول
نوعروس، بیدار شو!

صدای دختر دوم
نوعروس، بیدار شو!

خدمتکار
بخت بلند و خوب و شاد

صدای پسر اول
با کالسکه از دور میاد

خدمتکار
با کالسکه از دور میاد...

عروس (با خودش)
نوعروس بیدار شو!

دوان دوان به اتاق خود می رود.

خدمتکار
(به لئوناردو) مهمونا اومدن: دیگه بش نزدیک هم نشی!

لئوناردو
گفتم بی خود نترس!

از سمت چپ خارج می‌شود.
آفتاب آهسته طلوع می‌کند.

دختر اول (در حال ورود) نوعروس بیدار شو!
نوعروس بیدار شو!
رقص و آواز شروع شده
رقص و آواز شروع شده...

خدمتکار (می‌کوشد مجلس را گرم کند) هر جا که چراغونه
هر جا که مطرب می‌خونه
واسه خاطر توئه
خدا می‌دونه!

دختر دوم (در حال ورود) تاب گیساتو واکن
چشم سیاتو واکن.
کفشت دکمه نقره‌یی
پیرهنِت تافته‌س
تاجت بهار نارنج
یاسنم‌های بافته‌س...

خدمتکار چوپونا!
شب مهتابه و دشمنای بیدار.

دختر اول (در حال ورود) کلاهتو دلاور
رو سرت بذار.

پسر اول (کلاهش را برمی دارد و وارد می شود)

زیر درخت زیتون

قایمش کن یار...

خدمتکار مجلس داره گرم می شه. پنداری یه ورزا وارد میدون می شه؟

عروس وارد می شود. لباس سیاهی به رسم سال ۱۹۰۰

به تن دارد با دمباله‌ی بلند و چین‌هایی از توری پلیسه. با

موهای موج و تاجی از بهار نارنج.

گیتارها یکایک شروع به نواختن می کنند.

دخترها یکایک پیش آمده عروس را می بوسند.

دختر سوم موهاش چه بوی خوشی می ده. چه عطری زدی؟

عروس (خندان) هیچ چی وال لا.

دختر دوم (به لباسش ور می رود) بس که پارچه‌ش لطیفه انگار هیچ چی

تنش نیس!

پسر اول خب، اینم شادوماد!

داماد سلام! سلام به همه!

دختر اول (گلی به پشت گوش داماد می زند)

دوماد نیگا

بارِ گُهر.

غنچه‌ی نقره.

شاخه‌ی زرا

دختر سوم نگاهشو ببین: یه خنجره

از باد و آب آهسته‌تر!
مثل نسیم.

داماد می‌رود کنار عروس.

عروس	این کفش چیه پات کردی؟
داماد	از کفش سیاه شادتره. مگه نه؟
زن لئوناردو	(وارد می‌شود و عروس را می‌بوسد) سلام! مبارک باشه!

همه با هم شروع به حرف زدن می‌کنند.

لئوناردو	(در حال ورود، مثل کسی که انجام وظیفه می‌کند)

روز بخته. او مدیم گاری گاری شادی بارکنیم
گلای عالمو بیاریم به سرت نثار کنیم

زن لئوناردو	آب گیسوت به همه‌ی ده طروات ببخشه!

مادر	(به پدر) اینام او مدن؟
پدر	قوم و خویشن آخه... یکی از اون: امروزم دیگه روز بخششه.

مادر	می‌تونم جلو خودمو نیگر دارم اما بخشش تو کارم نیس.

داماد	با این حلقه گل، خوشم میاد نگات کنم.

عروس	زودتر راهی کلیسا شیم.

داماد	عجله داری؟

عروس	آره. عجله دارم زودتر زنت بشم که با تو تنها بمونم. که دیگه

صدایی جز صدای تو نشنم...

داماد	درست همون چیزی که من می خوام.
عروس	که جز چشمای تو هیچ چشمی رو نبینم...
	می تونی چنون منو به خودت بچسبونی که اگه مادرِ مرده‌مم صدام کنه نتونم خودمو ازت بکنم!
داماد	بازوهای من پُر زوره... می تونم چل سال تورو تو بغلم فشار بدم.
عروس	(غمناک بازوهایش را می گیرد) همه ی عمر!
پدر	زودتر راه بیفتیم! اسبا و ارابه هارو سوار شین که آفتاب داره پهن می شه...
مادر	دقت کنین ساعتِ نحس نباشه!
	درِ بزرگ انتهای سن باز می شود. همه شروع می کنند به خارج شدن.
خدمتکار	(گریان) یادت باشه دختر، که از خونه ی پدرت مَثِ یه ستاره بیرون می ری!
دختر اول	با تن پاک تو این پیرن پاک می ری از لونه ی تنهایی سخت که تو خونه ی بخت بنشیننی سر تخت.
	خارج می شود.
دختر دوم	می کنی ترک سرای پدری که کلیسا بروی.
	خارج می شود.

خدمتکار

روی شن‌ها چه گلی می‌بارد!

دختر سوم

دختر بخت سفید!

خارج می‌شود.

خدمتکار

چه نسیم سبک تاریکی‌ست

توری روی سرت!

می‌روند.

صدای گیتارها و قاشق‌ها و دهل‌ها شنیده می‌شود.

لئوناردو و زن‌اش تنها می‌مانند.

زن

بریم.

لئوناردو

کجا؟

زن

به کلیسا... اما با اسب نرو، همراه خودم بیا!

لئوناردو

با ارابه؟

زن

معلومه. پس با چی؟

لئوناردو

من مردِ ارابه‌سوار بشو نیستم.

زن

من هم زنِ بی‌شوهر عروسی برو نیستم... دیگه ازم نمیاد.

لئوناردو

از من هم...

زن

جور عجیبی نیگام می‌کنی، انگار هر چشمت یه خارِ

صحراست.

لئوناردو

بس کن!

زن

نمی‌دونم چی پیش میاد... اما... فکر می‌کنم و... بعد دیگه

حتا جرأت فکر کردنم برام باقی نمی‌مونه.

فقط از یه چیز مطمئنم، اونم اینکه تو دیگه منو نمی‌خوای.

اما من یه بچه رو دسته یکی هم تو راه دارم...
بریم. مادر مم همین سرنوشتو داشت... باوجود این بی تو از
این جا جُم نمی خورم.

یک صدا! (از بیرون) از خونه ی پدری

میری بیرون

مَثِ یه ستاره

زن لئوناردو (گریان) یادت باشه میری

مَثِ یه ستاره...

منو هم این جوری از خونه ی پدرم بردن. منی که همه روم
حساب می کردن و حرفِ دلشونو فقط به من می گفتن.

لئوناردو بلند می شود.

لئوناردو	بریم!
زن	باشه. منتها با هم.
لئوناردو	خیلی خب.

سکوت.

پرده
بسیار آهسته می افتد

پرده‌ی پنجم

نمای بیرونی خانه‌ی عروس، با رنگ‌های آبی سرد و سفید مایل به خاکستری.
یک درخت انجیر وحشی بزرگ و افشان بر چشم‌انداز زردرنگ درشت مسلط است.
همه چیز مثل مناظر سرامیک کار عوام سخت و خشن است.
خدمتکار بشقاب‌ها و لیوان‌ها را روی میزی مرتب می‌کند

خدمتکار

می چرخه آب
می رقصه آب
زنده به آبه آسیاب.

روز عروسی اوامده
تا شاخه غرق گل بشه
شاخه ز شاخه واز بشه.

تا ماه گرد نقره‌یی
رو چینه‌ها دراز بشه.

(با تغییر درجه‌ی صدا) او! دسما لارو نداشتم

می چرخه آب

می رقصه آب.

روز عروسی اومده.
از تو زمین
با رنگ و ساز
می زنه بشکن
می خونه آواز:
بذار زمین یخ زده
برق بزنه ورق ورق
بذار عسل بیاد، پُر از
بادوم تلخ. طبق طبق.

(با تغییر درجه‌ی صدا) ای وای برم شرابو حاضر کنم

دختر ما حکایته
خوشگلکِ ولایته.
تو آینه‌ی چشمه، داره
زلفشو شونه می‌کنه.
خودشو می‌خواد
بماشاکنه
شونه رو بونه می‌کنه!
آخ خودشه، واخ خودشه
عقب برین
جلو بیاین
نیگ کنین: نومزدشه!
نازمامانی!
غنچه دهن!

غم و غصه‌ها تو
پس بزن
تا نومزدت ورت داره
بذاره‌تت رو شونه‌ش
بیره به آشیونه‌ش.

دوماد یه جوجه قمریه
با سینه و زبون گرم.
اگر بریزه خون گرم
مزرعه‌ها داد می‌زنن
از خوشی فریاد می‌زنن...

می‌رقصه آب
می‌چرخه آب.
از خون و آب و از شراب
می‌گرده سنگ آسیاب.
آخر تعروسی در رسید
بی‌حرف و بی‌خبر رسید.

مردارو کردی دیوونه‌ت.
از سایه‌ی دختره‌ت
دست آخر می‌شه روون
آب و شراب. سرخ و خون!

خدمتکار	(در حال ورود) اینم از این!
پدر	ما جلوتر از همه رسیدیم؟
خدمتکار	نه. لئوناردو و زنش جلوتر رسیدن. خیلی تند و مدن. یعنی با اسب و به سرعت صاعقه. وقتی رسیدن زنه از ترس نصفه جون شده بود.
پدر	نخیر: این پسر دمهبال یه شری می گرده. خونش شرّه.
مادر	خونِ خونواده‌ش...
	این موضوع از جدش شروع شد: تو این تخم و ترکه‌ی لعنتی، اون اولین کسی بود که آدم کُشت و دیگه این نفس پلید همین جور تو شجره‌ی خبیثه‌ش ادامه پیدا کرد...
	دوروهای آب زیرکاه! گرگای گوسفندنما!
پدر	ول کن بابا! حالا از یه موضوع دیگه حرف بزن...
خدمتکار	چه جووری می‌تونه راجع به این موضوع حرف نزنه؟
مادر	این دردی که تو همه‌ی رگ و ریشه‌م پیچیده... من از همه‌ی هیکل اونا جز دستاشون هیچی نمی‌بینم: دستایی که دوتا مردای منو کُشتن.
	فکر می‌کنی من دیوونه‌م؟ ... خب. دیوونه‌م که باشم تازه واسه اینه که به اندازه‌ی کافی فریاد نکشیدم.
	همیشه توی سینه‌ی من فریادی هس که به جای کشیدن قورتش می‌دم، زیر پیرهنم قایمش می‌کنم... چون وقتی مُرده‌هارو بردن، دیگه زنده‌ها باس خاموش بمونن. فقط اونایی که تو قضایا هیچ‌کاره‌ن حق اعتراض دارن.
	شالاش را برمی‌دارد.
پدر	امروز روزی نیس که آدم به این جور حرفا فکر کنه.

مادر
وختی یادِ اون چیزا می افتم دیگه جز حرف زدن راه گریزی
گیر نمیارم و... امروز از هر روز بیشتر... (کلمات اش زار
می زنند) چون از امروز به بعد، دیگه تو این لونه مٹ جغد تنها
می شم.

پدر
(بالحن اصلاح طلبانه) اما به انتظار...

مادر
همه ی امیدم همینه. آره: بچه های کوچولو...

پدر
دلم می خواد یه اردو بچه پیدا کنن.

می نشیند.

این زمین احتیاج به بازوهای داره که اجاره یی نباشن...
باید با علفای هرز جنگید: با خارخاسکا و با این سنگایی که
آدم نمی دونه از کدوم جهنم پیدا شون می شه.
فقط کارِ خود صاحب زمینه که اونو پاک کنه و تخمای
کاشتنی رو توش بکاره و آبادش کنه.

ما پسر بچه می خوایم!

مادر
چن تا دخترم می خوایم.

پسرارو باد می بره. اونا ناچارن با اسلحه سر و کار داشته
باشن. اما دخترانه:

اونا هیچ وقت خونه رو ول نمی کنن.

پدر
(ذوق کنان از یافتن راه حل) خیال می کنم از هردو جورش پیدا
کنن!

مادر
پسر من دختر تو می خواد. ازش خوب نگه داری می کنه.

جنمش خوبه. پدرش می تونس یه اردو بچه تو دامن من بذاره...

پدر
آخ که چه قد دلم می خواس تو یه چش هم زدن می تونس
صاحب چن تا پسر بشن.

مادر

هه، نه! این کار وقت می‌بره.

واسه همینه که وحشتناکه آدم بیینه خونِ پاره‌ی تنشو ریختن.
اون چیزی که سال‌های سال عمر آدم به پاش رفته تویه
چش به هم زدن نیست و نابود می‌شه...

وقتی من بالا سر پسر رسیدم نعشش وسط کوچه افتاده
بود. من دستامو تو خونش خیس کردم و با زبونم لیسیدم...
اون خونِ خودم بود! تو نمی‌دونی این یعنی چی. من اون
خاکی رو که اون خونو خورده بود تویه جعبه‌ی بلور
یا قوت‌نشون ریختم و نگهش داشتم.

پدر

خب، حالا دوباره می‌تونی امیدوار بشی: دختر من پُربرکته
و پسر تو خوش بُنیه!

مادر

منم امیدوارم.

بلند می‌شوند.

پدر

سینی‌های گندمو حاضر کن!

خدمتکار

حاضر.

زن لئوناردو

(در حال ورود) خب، خوش و خرم باشن!

پدر

ممنونتونم.

لئوناردو

سور و ساتم برقراره؟

پدر

ای، یه جزیی. اما مهمونا نمی‌تونن زیاد بمونن.

خدمتکار

اینهاشون.

مهمان‌ها دسته‌دسته با خوشحالی فرامی‌رسند.

عروس و داماد دست در دست می‌آیند تو.

لئوناردو می‌رود بیرون.

داماد	هیچ کی تا به حال تو یه عروسی این قدر جمعیت ندیده.
عروس	(مغموم) هیچ وقت.
پدر	خوبه.
مادر	همه ی قوم و خویشا اومدن.
داماد	حتا اونایی که هیچ وقت پا از تو خونه بیرون نمیذارن.
مادر	پدرت خیلی کاشت. حالا تو درو می کنی.
داماد	قوم و خویشایی اینجان که من تا امروز ندیده بودمشون.
پدر	آدمای لب دریان.
داماد	(ذوق زده) از اسب می ترسیدن!
همه با هم اختلاط می کنند.	
مادر	(به عروس) تو تو چه فکری؟
عروس	هیچی.
مادر	مراسم خسته کننده و سنگینه.
صدای گیتارها بلند می شود.	
عروس	مث سُرَب!
مادر	(جدی) اما تشریفات نباد رو تو سنگینی کنه. تو باید عین یه
	کفتر آزاد و سبک باشی.
عروس	شما شب این جا می مونین؟
مادر	نه. نمی خوام خونه رو تنها بذارم.
عروس	باید می موندین.
پدر	(به مادر) نگا کنین چه می رقصن! اینا رقصای اون پایینه: مال
	مردم کنار دریا.

لئوناردو وارد می‌شود و می‌نشیند.

زن اش دنبال او است، راست و محکم.

مادر	اینا اقوام شوهر من. تو رقص مٹ سنگ سختن.
پدر	دیدنشون شادی بخشه. انگار نه انگار که این همون خونه‌ی قبلیه.

می‌رود بیرون.

داماد	(به عروس) از بهار نارنجا خوشت اومد؟
عروس	(در چشم‌هایش خیره می‌شود) آره.
داماد	همه‌ش از مومه. یه عمر می‌مونه. دلم می‌خواس به پیرهننت هم از اینا می‌زدی.
عروس	چه فایده داره؟

خروج لئوناردو از طرف راست.

دختر اول	(به عروس) می‌خواهیم سنجاقای نیم تاجتو ورداریم.
عروس	(به داماد) الانه بر می‌گردم.

با دخترها دست در کمر خارج می‌شود.

زن لئوناردو	(به داماد) با دختر عموم خوشبخت بشی.
داماد	حتماً می‌شوم.
زن لئوناردو	دو تایی تون همین جا باهم سر می‌کنین و دیگه هیچ وقتم از خونه در نمی‌آیین و واسه خودتون زنده گی پُر برکتی به هم می‌زنین. چه قد دلم می‌خواس منم می‌تونسم این جوری دور از همه‌ی خلق خدا زنده گی کنم!

داماد واسه چی زمین نمی خرین؟ تو کوهسون که قیمت زمین
اون قداگرون نیس. تازه واسه تربیت بچه هام این جا بهتره.
زن لئوناردو آخه پولشو از کجا بیاریم، به این زودی هام امیدی نداریم که
فرجی بشه.

داماد شوورت کارگر خوبیه؟
زن لئوناردو آره اما یه خورده سر به هواس. دوس داره مدام از این شاخه
به اون شاخه بپره. آدم سر به راه پا به راهی نیس.

خدمتکار (به زن لئوناردو) تو هیچی نمی خوری؟
می خوام چن تا بیسکویت شرابی بدم ببری واسه مادرت.
خیلی دوس داره.

داماد آره. سه دوجین واسه ش بیار.

زن لئوناردو نه، نه، نیم دوجین بس شه.

داماد آخه هر روز که مهمونی و عروسی نیس!

زن لئوناردو (به خدمتکار) لئوناردو کوش؟

خدمتکار من ندیدمش.

داماد باید پیش مهمونا باشه.

زن لئوناردو برم ببینم.

خارج می شود.

خدمتکار همه چی روبه راهه؟

داماد تو چی؟ نمی رقصی؟

خدمتکار کسی ازم نخواسته.

دوتا دختر از ته صحنه می گذرند...

در تمام طول صحنه این نوع تقاطع افراد اتفاق می افتد.

داماد	(خوشحال) مردا خبر ندارن. پیرزنانی به شوخ و شنگی تو خیلی هم بهتر از دخترای جوون می رقصن.
خدمتکار	تو داری به من می گی؟ من شماهارو بزرگ کردم... چه خونواده یی! یکی از یکی ترتر!
داماد	جوونیا م تو عروسی پدر بزرگت هم بودم: چه مردی! پنداری عروسی یه کوه بود!
خدمتکار	من مثل اون هیکل دار نیستم. اما چشمات همون برقو داره.
داماد	هی! دختره کوش؟ رفته نیم تاج شو ورداره.
خدمتکار	راستی گوش بده: واشه شبتون، چون از خواب ماب خبری نیس، ژامبون و یه شیشه نوشیدنی کهنه پس دست گذوشتم... اگه خواستین زیر گنجه س.
داماد	(خندان) من که شبا چیز بخور نیستم.
خدمتکار	(با رندی) عروس حتماً می خوره.
می رود بیرون.	
پسر اول	باید بیای لیوانی با ما بزنی.
داماد	منتظر عروسم.
پسر دوم	دم صبح بش می رسی!
پسر اول	بهترین موقعش هم همون وقته!
پسر دوم	یالا، بیا!
داماد	باشه. بریم

می روند بیرون.
 هلهله های شادی.
 ورود عروس.
 از طرف مقابل دو تا دخترها هم وارد می شوند و به طرف
 او می شتابند.

دختر اول	سنجاق اولیتو به کی دادی؟ من یا این؟
عروس	یادم نیست.
دختر اول	دادیش به من. درست همین جا دادی.
دختر دوم	مگه جلو محراب کلیسا ندادیش به من؟
عروس	(مضطرب... انگار با خود در کشمکش است) اصلاً نمی دونم. یادم نیست.
دختر اول	راستش من دلم می خواست که تو...
عروس	(حرفش را قطع می کند) وقت گیر آوردی؟ بذار فکر بدبختی خودم باشم.
دختر اول	بیخشین!

لئوناردو از ته صحنه می گذرد.

عروس	(لئوناردو را می بیند) اینجور و قتام همه چی حسابی درهم برهمه.
دختر اول	ما که این چیزارو نمی دونیم...
عروس	نوبتتون که شد خودتون می فهمین این یه قدم سخت ترین قدمیه که باید بردارین.
دختر اول	ناراحتت کردیم؟
عروس	نه. منو بیخشین...
دختر اول	بیخشیمت؟ اینی که سال دیگه کدوم یکی از سنجاقا بخت

مارو وامي ڪنه اهميتي نڌاره ڪه... غير اينه؟

عروس	هر دوشون. هر دوشون.
دختر اول	آخه بالاخره ڪه يڪي از ما دوتا زودتر شوور مي ڪنه.
عروس	انقد دلتون لڪ زده؟
دختر دوم	(خجل) آره خب.
عروس	واسه چي؟
دختر اول	(آن يڪي رابغل مي ڪند) آخه...

هر دو دوان دوان دور مي شونڊ.
داماد آهسته از پشت سر به عروس نزديڪ مي شود.

عروس	(يڪه خورده) چي مي خواي!
داماد	از من مي ترسي؟
عروس	نُج! تويي؟
داماد	پس مي خواستي ڪي باشه؟

سڪوت.

يا پدرته يا من ديگه...

عروس	راس مي گي.
داماد	گيرم پدرت بود.
عروس	(گرفته) البته خب.
داماد	چون اون پيره.

با گرمي و کم و بيش با خشونت نزديڪ مي شود.

عروس	چي مي خواي.
داماد	واسه چي؟

ولش می‌کند.

عروس آ... آخه... ممکنه یکی ببینه تمون.

خدمتکار بدون دیدن آن‌ها از ته صحنه می‌گذرد.

داماد بعدش چی؟ مارو عقد کردن دیگه...

عروس آره خُب... اما... ولم کن. بذار واسه بعد...

داماد تو چته؟ نگرون به نظر می‌ای...

عروس چیزیم نیس...

از پهلوم نرو!

زن لئوناردو وارد می‌شود.

زن لئوناردو نمی‌خواستم مزاحم...

داماد نه. ابداً...

زن لئوناردو شوور منو این ورا ندیدین؟

داماد نه.

زن لئوناردو راستش... نمی‌دونم چرا پیداش نیس... حتا اسبشم تو

طویله نیس...

داماد (ذوق‌کنان) لابد رفته بتاروندش.

زن لئوناردو با دلوایسی خارج می‌شود.

ورود خدمتکار.

خدمتکار انشال‌لا خوش که هستین؟ چه بساطی!

داماد کاش زودتر تموم می‌شد... عروس یه خورده خسته‌س.

خدمتکار چی دارم میشنقم دختر.

عروس	کلافه‌ام! دیگه نمی‌کشم.
خدمتکار	عروس این کوهپایه‌ها باید خیلی قوی باشه.
	(به داماد) فقط تو می‌تونی حالشو جابجاری. حالا دیگه مال توئه.

با عجله می‌رود.

داماد	بریم برقصیم.

می‌بوسدش.

عروس	(دلواپس) دلم می‌خواد یه خورده درازشم.

داماد	منم بات بیام.

عروس	نه! جلو این همه آدم؟... چی می‌گن؟ بذار برم یه خورده بیفتم.

داماد	هر جور که میلته.

تا شب که خوب می‌شی؟

عروس	(از آستانه) آره بابا... تا یه ساعت دیگه حالم جا میاد.

داماد	منم همینو می‌خوام.

ورود مادر.

مادر	پسر!

داماد	کجا بودی مادر؟

مادر	تو دلِ بزن و بکوب... راضی هستی؟

داماد	مسلّمه.

مادر	زنت کو؟ عروس من...

داماد	رفته یه خورده استراحت کنه.
	واسه اون، روز خسته کننده‌یی بود. روز بدی بود براش.
مادر	روز بد؟ تنها روز خوب!
	واسه من که، انگار اومدم عروسی خودم.
	خدمتکار به طرف اتاق عروس از صحنه می‌گذرد.
	عروسی حکم شخم کردن زمینو داره. مٹ نهال کاریه.
داماد	تو امشب می‌ری؟
مادر	آره. باس برگردم خونه.
داماد	تک و تنها...
مادر	تنها؟ نه! واسه این که سرم پُر از فکر و خیاله... پُر از مردا و
	زد و خورد!
دیگه	دیگه زد و خوردی نخواهد بود.
	خدمتکار شتابان می‌آید و دوان دوان در عمق صحنه
	ناپدید می‌شود.
مادر	آدمیزاد تا وقتی زنده‌س می‌زنه و می‌خوره.
داماد	ببین مادر: من تا زنده‌ام گوش به فرمونتم.
مادر	سعی کن با زنت مهربون باشی.
	اگه یه روزی دیدی سرخورده‌س یا اوقاتش تلخه جوری
	دست به سرش بکش که یه خورده حالش جا بیاد. با
	خشونت بگیر بگزش اما بعد با مهر و محبت ببوسش. واسه
	این که هیچ وقت خدا از تو دلگیر نشه بلکه حس کنه اونیه که
	فرمون می‌ده تویی. پدرت هم همیشه با من این جور تا

می‌کرد و منو این جوری راه می‌برد و حالا که دسش از دنیا
کوتاهه وظیفه‌ی منه که رازِ قدر تشو به تو یاد بدم.

دایماد کیف می‌کنم که گوش به فرمونتم.

پدر (در حال ورود) این دختر من کجاس؟

دایماد تو اتاقشه.

پدر خارج می‌شود.

دختر اول بیاین. می‌خوایم یه دور با عروس و دوماد برقصیم.

پسر اول (به دایماد) رقصو تو رهبری می‌کنی.

پدر (از اتاق عروس می‌آید بیرون) این جا نیس که.

دایماد (متعجب) نه؟

پدر گاس رفته باشه رو ایوون؟

دایماد برم ببینم.

خارج می‌شود.

هلله‌ها. نوای گیتارها.

دختر اول شروع شد.

دایماد (برمی‌گردد) این جا نیس که.

مادر (مضطرب) نه؟

پدر کجا ممکنه رفته باشه؟

خدمتکار (وارد می‌شود) این خیر ندیده کجاس؟

مادر (خشک) همه مون بی خبریم.

خروج دایماد.

سه نفر از مهمان‌ها می‌آیند تو.

پدر (اندوهناک) مشغول رقص نیست؟

خدمتکار مشغول رقصم نیس.

پدر (پُر صدا) جمعیت زیاده. خوب نگاه کنین.

خدمتکار الانه خودم نگاه کردم.

پدر (متأثر) آخه پس کجاس؟

ورود داماد.

داماد هیچ کس. هیچ جا.

مادر (به پدر) این کار معنیش چیه؟ دخترت کجاس؟

زن لئوناردو شتابان وارد می شود.

زن لئوناردو فرار کردن! فرار کردن! اون و لئوناردو! با اسب... عین تیر

شهاب! تنگ بغل هم دیگه! حتا نفسشون باهم یکی بود!

پدر حقیقت نداره! حتماً دختر من نبوده! ممکن نیس!

مادر آره! دختر تو! میوه ی اون مادر بد! پسره هم همین جور! اون

دختره حالا دیگه زن پسر منه!

داماد بریم دنبالشون!

کی یه اسب داره؟

مادر کی یه اسب داره؟ بجمین! کی یه اسب داره؟... هرچی دارم

و ندارم: چشمامو، زبونمو عوض یه اسب می دم!

یک صدا یه اسب این جا هس...

مادر (به داماد) برو دنبالشون!

داماد و دو جوان دیگر خارج می شوند.

نه! دمبالشون نرو! اینا خیلی راحت آدم می‌کشن...

اما چرا!... بتاز! من هم از پی ات میام!

پدر
اون نمی‌تونه دختر من باشه... نکنه خودشو انداخته باشه تو
چاه؟

مادر
اونایی که خودشونو میندازن تو آب دخترای پاک دامنن.
دخترای شریف و پاکن نه این!

(متأسف) گیرم حالا دیگه اون زن پسر منم هس...
دو دسته بشین!

همه‌ی مهمان‌ها به طرف تو هجوم می‌آورند.

یه دسته خونواده‌ی ما یکی هم خونواده‌ی شما!
همه‌تون برین بیرون! پاشنه‌ها تونو ور بکشین! برین کومکِ
پسرم!

مهمان‌ها دو دسته می‌شوند.

پسرم واسه خودش کس و کاری داره: قوم و خویشای لب
دریاش و اقوامی که همین جا هستن...
یال‌لا! بیرون! همه‌جارو بگردین!
ساعتِ خون رسیده!

بجُمبِین، دو دسته شین: تو با کس و کارِ خودت و من با کس
و کارِ خودم...
یال‌لا دیگه!

پرده

پرده‌ی ششم

جنگل. شب است. تنه‌ی عظیم درختان مرطوب و فضای
دلواپس و نگران.
صدای دو ویولون به گوش می‌آید.
هیزم‌شکن‌ها وارد می‌شوند

هیزم‌شکن اول	گیرشون آوردن؟
هیزم‌شکن دوم	نه. اما همه جا پی‌شون می‌گردن.
هیزم‌شکن سوم	گیرشون میارن.
هیزم‌شکن دوم	هیس!
هیزم‌شکن سوم	چیه؟
هیزم‌شکن دوم	آدم خیال می‌کنه که صدای پاشونو از همه جا میشنفه.
هیزم‌شکن اول	ماه که در بیاد می‌بیننشون.
هیزم‌شکن دوم	حقشه کاری به کارشون نداشته باشن.
هیزم‌شکن اول	دنیا بزرگه. همه می‌تونن توش زنده گی کنن.
هیزم‌شکن سوم	اما اینارو حتماً می‌کشن.
هیزم‌شکن دوم	وقتی همدیگه رو این قد دوس دارن چرا باهم فرار نکنن؟
هیزم‌شکن اول	تا وقتی می‌تونسن دندون رو جیگر گذوشتن اما آخر سر بالاخره خون اونارو با خودش برد.
هیزم‌شکن سوم	خون!
هیزم‌شکن اول	باید از راه خون رفت.
هیزم‌شکن دوم	اما خونی رو که ریخت خاک می‌مکه.
هیزم‌شکن اول	چی می‌گی؟ آدم تا اون قطره‌ی آخر خونشو بده و بمیره

بہتر از اونہ کہ زندہ بمونہ و خونش بگندہ.

ہیزم شکن سوم ساکت!

ہیزم شکن اول چیہ؟ چیزی می شنوی؟

ہیزم شکن سوم صدای وزغا و زنجرہ ہارو می شنوم. صدای شبو می شنوم کہ کمین کردہ.

ہیزم شکن اول صدای پای اسب نمیاد؟

ہیزم شکن سوم نہ.

ہیزم شکن اول تا این ساعت دیگہ یارو باید بہ کام دلش رسیدہ باشہ.

ہیزم شکن دوم دخترہ مال پسرہس پسرہ مال دخترہ.

ہیزم شکن سوم دارن پی شون می گردن، آخر ہم می کُشنشون.

ہیزم شکن اول تا اون موقع دیگہ اونا خونشونو باہم قاتی کردن و مٹ دوتا کوزہی خالی شدن. مٹ دوتا رودخونہی خشک!

ہیزم شکن دوم ابر خیلی پایینہ. ممکنہ امشب ماہ درنیاد.

ہیزم شکن سوم چہ مہتاب چہ غیر مہتاب، دامادہ پیداشون می کنہ.

خودم دیدم کہ دمبالشون از خونہ دراومد: از خشم بہ یہ

ستارہی سوزان بیشتر می مونست. صورتش درست رنگ

خاکستر شدہ بود و نشون سرنوشت تبارشو داشت.

ہیزم شکن اول تبارِ آدمایی کہ تو کوچہ می میرن.

ہیزم شکن دوم آرہ. درستہ.

ہیزم شکن سوم فکر می کنی بتونن حلقہی اونارو بشکنن و دررن؟

ہیزم شکن دوم مشکل!

دور تا دورشونو تا دور دورا با تفنگا و کاردا بستن.

ہیزم شکن سوم پسرہ اسب بہ درد بخوری دارہ.

ہیزم شکن دوم آرہ اما آخہ یہ زن ہم ترکشہ.

ہیزم شکن اول خب، دیگہ داریم می رسیم.

هیزم شکن دوم درخت چل شاخه... راحت می تونیم بندازیمش.

هیزم شکن سوم مهتاب داره درمیا د. باس بجمییم.

از سمت چپ نوری ظاهر می شود.

هیزم شکن اول

آه ای ماه که می آیی. می تابی
از فراز شاخه ها و برگ ها، گل ها، جگن ها.

هیزم شکن دوم

پیوشان خون را با یاسمن ها!

هیزم شکن اول

ماه تنها مانده لابه لای برگ های سبز!
ماه بی کس!

هیزم شکن دوم

پولک تابنده ی پیشانی داما!
پولک تابنده ی پیشانی سرد عروس!

هیزم شکن سوم

... ای ماه!
ای نگاه سرد شیطانی!
برای خاطر عشاق
سایه ها را زیر شاخ و برگ های سبز پنهان کن!

هیزم شکن اول

ماه تنها مانده ی غمگین!
سایه ی تاریک شاخ و برگ جنگل را
رازگاه عاشقان کن!

خروج هیزم شکن ها.
در نوری که سمت چپ صحنه را روشن کرده است.
ماه ظاهر می شود: ماه هیزم شکن جوانی ست سفید چهره.
صحنه روشنی آبی تندی پیدا می کند.

من همان قویم
قوس لغزانی به روی آب.
من همان آذین خاموشم
در عبادتگاه ها بر گوشه ی محراب.
در میان شاخساران به هم پیچیده
من
و هم سحرگاهی دروغینم.

هان! چه کس را هست یارای گریز از من؟
کیست آن کو زار می گرید. در خارزارِ تار و وهم انگیزِ این دره؟
کیست آن کو می کند خود را
در نقابی بیهده از دید من پنهان؟ —
من به چشمی شیشه گون
هرچیز را
پنهان به هرجا هست
می بینم!

دشته ی من چون عقابی در کمین فرصت موعود
شب همه شب در هوای تیره می گردد پی مقصود
تا به زخمی خون چکان و سرخ پیکری را بر درد چون رود.

باز کنید!

باز کنید!

جانم از سرمای سخت افسرد، زیرا من
می‌کشم تن بر سر دیوار، بر آئینه، بر آهن.

سینه‌ی گرم انسان را به روی من
بگشایید!

سینه‌یی گرم و خون‌آلود
سینه‌یی خون‌چکان و سرخ را
تا من
در درونش غوطه‌ور گردم!

می‌کشاند برف بر دوشم.
می‌کشاند موج‌های آبگیر ژرف
حلقه‌های نقره در گوشم... —

جان من افسرده از افسون جان‌افسای سرماها
و کنون خاکستر من — طفل نامشروع و کین‌جوی فلزی سرد و
خواب‌آلود —

در ستیغ کوهساران و درون دره‌های تنگ، می‌جوید
آتشی تا که‌ش بسوزاند
بر بلند شعله‌های خویش...

امشب اما من
گونه‌هایم را با سرخاب خونی گرم
گل‌فام خواهم کرد.

تا توانند از من ایمن شد
نه پناهی هست پیدا نه به سایه گوشه‌یی پنهان!

تا ز سرما لختی آسایم
سینه‌یی مجروح و خونالوده می‌خواهم.
سینه‌ی انسان!

از برای خویش قلبی گرم و محنت‌سوده می‌خواهم،
قلبی آتش‌بار
تا بجنبد بر سریر سینه‌ی من. —

بگذارید به درون آیم!
بگذاریدم!
بگذاریدم!

به سایه‌ها و شاخ و برگ درختان جنگل:

سایه‌ها را دیگران این‌جا اعتباری نیست
سایه‌ها را دیگر این‌جا هیچ‌کاری نیست:
نیزه‌های پرتو من مشعلی از نور و غوغایی گران از
آشکاری می‌کند پرتاب
در خموش ساکن جنگل
تا من و این تیغ‌زارانی که شب گهواره می‌جنباندش آرام
گونه‌ها رنگین کنیم از سرخیِ خونی که با خمیازه‌های مرگ می‌لرزد.

هان!
کیست خود را می‌کند پنهان؟

نه! پناهی نیست.
مرگ‌شان آماده است از پیش:
من تبی الماس‌گون را چون چراغی بر سر اسب‌اش می‌افروزم!

ماه میان درخت‌ها پنهان می‌شود و جنگل در ظلمت
فرومی‌رود.

عجوزه‌یی ژنده‌پوش با شنلی به رنگ سبز تیره وارد
می‌شود. پاهای‌اش برهنه است و از میان چین‌های
شنل‌اش به زحمت می‌توان قیافه‌اش را تشخیص داد.

ماه پیداش نیست و اونا دارن می‌رسن. گدا
دیگه از این جا دورتر نمی‌رن. همه‌ی جنگل و سر و
صدای رودخونه فریادشونو خفه می‌کنه.
همین جاس که باید بمیرن... همین جا و به همین زودی!
آخ که چه خسته‌م!
دیگه باید تابوتارو آماده کنن...
کفن تو زمین و تو دل خاک چشم به راه جنازه‌های سنگینه
با گردن غرق خون!
حتایه پرنده‌م نباس از خواب بیدار شه!
نسیم باید شیونا و ناله‌هارو تو دامنش جمع کنه بیره میون
شاخ و برگای تاریک، تو خاک نرم چال کنه!
(بی حوصله) اما از این ماه! امان از این ماه!
(پس از لحظه‌یی، بی صبرانه‌تر) آخ... این ماه! این ماه!
بازگشت ماه.
نور آبی شدید مجدداً همه‌جا را روشن می‌کند.

ماه چیزی نمونه برسن. یه دسته‌شون از طرف بیدستون میاد یه دسته‌شون از راه رودخونه.

می‌خوام برم شن‌زار لب رودخونه رو روشن کنم.
دیگه چی می‌خوای؟

گدا هیچ‌چی.

ماه باد سردی می‌وزه مٚ فولادِ دودمه.

گدا تو به جلیقه‌ها بتاب و دگمه‌ها، کاردا راهِ خودشونو پیدا می‌کنن!

ماه اما مردنشون باید کند باشه تا خون آروم آروم لای ده‌تا انگشت من جاری بشه.

نیگا کن! خاکستر دره‌های من بیدار شده و از کیف این آبیاری می‌لرزه!

گدا از رودخونه اون ورتر نمی‌رن!

ساکت!

ماه آینه‌هاشون...

ماه می‌رود و با رفتن‌اش صحنه تاریک می‌شود.

گدا عجله کن! خیلی روشنه‌ها! می‌شنوی؟... راهِ فرار ندارن!

داماد و پسر اول وارد می‌شوند.

گدا می‌نشیند و صورت‌اش را زیر شنل‌اش پنهان می‌کند.

داماد از این‌ور!

پسر اول پیداشون نمی‌کنی.

داماد (با حرارت) چرا، پیداشون می‌کنم!

پسر اول اگه از من می‌شنوی باید از یه راه دیگه رفته باشن.

داماد	نه. همین حالا خودم صدای پای اسبو شنیدم.
پسر اول	حتماً یه اسبِ دیگه بوده.
داماد	گوش کن! یه اسب بیشتر تو دنیا نیس، اونم اون اسبه. فهمیدی؟
	اگه می‌خوای همراه من بیای بیا، اما ساکت باش!
پسر اول	منظورم این بود که...
داماد	ساکت باش... یقین دارم که همین جا گیرشون میارم.
	این بازو رو می‌بینی؟ این بازو بازوی من نیست: این بازوی برادرم، پدرم و همه‌ی مُرده‌های خونواده‌ی منه. این بازو اون قدر پرزوره که می‌تونه این درختو با ریشه‌ش از زمین بکشه بیرون...
	یال‌لا! راه بیفتیم، چون انگار دندونای همه‌ی ایل و تبار من تو جیگرم فرومی‌ره و نفسمو می‌بُره.
گدا	(نالان) آیی یی!
پسر اول	شنیدی؟
داماد	برو اونور یه نگاهی بنداز.
پسر اول	یه شیکار درست و حسابی!
داماد	یه شیکار... اونم خوشگل‌ترینش!
	پسر اولی می‌رود.
	داماد شتابان به طرف چپ می‌رود و می‌افتد روی گدا.
گدا	آیی یی!
داماد	چته؟
گدا	سر دمه.
داماد	کجا می‌ری؟

گدا	دور دورا...
داماد	از کجا میای؟
گدا	از اون دور... از خیلی دورا...
داماد	یه مرد و زن سوار به حال فرار ندیدی؟
گدا	(از توی شنلش درمی آید) صبر کن...
	(کنجکاوانه نگاهش می کند) چه جوونک خوشگلی!
	بلند می شود.
	تازه... خوابیده ت از حالاتم خوشگل تر می شه.
داماد	حرف بزن. جواب منو بده: اونارو دیدی یا نه؟
گدا	صبر کن!
	چه شونه های پهن و پهنی!
	روز زمین ولو شدنو از وایسادن رو این ساقای باریکت
	بیش تر دوس نداری؟
داماد	(تکانش می دهد) ازت پرسیدم اونارو دیدی یا نه؟ از این جا
	نگذشتن؟
گدا	(با حرارت) نه اما دارن از تپه میان پایین... صداشونو
	نمی شنوی؟
داماد	نه.
گدا	راهو بلدی؟
داماد	هر جور که شده می رم.
گدا	دنبال من بیا. من اینجاها رو مِت کف دستم می شناسم.
داماد	(بی صبرانه) یال لا. بریم... از کدوم ور؟
گدا	(اندوهناک) از این ور...

به شتاب از صحنه خارج می‌شوند.
از دورادور صدای دو ویولون به گوش می‌آید که فضای
جنگل را تداعی می‌کند.
هیزم‌شکن‌ها دوباره پیدایشان می‌شود. آن‌ها تبر به دوش
از میان تنه‌های درختان عظیم می‌گذرند.

آی مرگی که می‌آیی آرام
از دل شاخ و برگ جنگل!

هیزم‌شکن اول

کاش هرگز نبریدی چاقوی شاه‌رگی!
کاش هرگز نشدی جاری خونی بر خاک!

هیزم‌شکن دوم

آی مرگی که می‌آیی
وره آوردت
غمناک برگ خشکیده‌ی پاییزی‌ست!

هیزم‌شکن اول

دست‌کم کاش که گل‌هایت را
بر سر تازه عروسان نکنی پرپر!

هیزم‌شکن سوم

آی مرگی که می‌آیی از دور!
گوشه‌ی کوچک سبزی را تنها
به دو محبوب پریشان بگذار!

هیزم‌شکن دوم

آی مرگ بدچشم حسود!
گوشه‌ی خلوتی از پهنه‌ی عالم را
ساعتی چشم فروپوش
و بدیشان بگذار!

هیزم‌شکن سوم

هیزم شکن ها گفت و گوکنان خارج می شوند.
لئوناردو و عروس می رسند.

لئوناردو	ساکت شو!
عروس	حالا دیگه من خودم تنها می رم.
	برو! دلم می خواد تو برگردی.
لئوناردو	گفتم ساکت!
عروس	با دندونات، با دستات، هر جور که می تونی این زنجیرو از دور گردن نجیب دخترونه ی من بردار...
	بذار گنج خونه ی خاکی خودم بیفتم و زانو به بغل بگیرم!
	اگه نمی خوای منو مِت یه مار کوچیک بکُشی تفنگو بده خودم.
	آی ی ی چه آتیشی تو سرم شعله می کشه!
	انگار دهنم پُر خورده شیشه س که تو زبونم فرو می ره!
لئوناردو	کار سرنوشت بود، زبون به دهن بگیر!
	بدجور دمبالمون هستن.
	توَرَم همرام می برم!
عروس	پس به زور...
لئوناردو	به زور؟ کی اول از پله ها اومد پایین؟
عروس	من... اول من اومدم پایین...
لئوناردو	دهنه رو کی زد سر اسب؟
عروس	من... دهنه رو من به این دستا زدم سر اسب؟
لئوناردو	کدوم دستا مهمیزهارو بستن به پا های من؟
عروس	همین دستایی که مال توئن.
	اما می خواستن شاخه های آبیِ رگای تورو بشکونن...
	همین دستایی که مال توئن
	اما می خواستن زمزمه ی رگاتو خفه کنن...

لئوناردو

از من کنار بکش! اگه می‌تونستم تورو بگشتم تو پارچه‌یی
کفنت می‌کردم که دورشو بنفشه‌دوزی کرده باشم...
چه آتیشی تو سرم شعله می‌کشه! آی، چه آتیشی! چه آتیشی!
انگار خورده شیشه‌های دهنم تو زبونم فرو می‌ره!
برا این که فراموش کنم میون خونه‌ی خودم و تو دیفاری از
سنگ بالا بردم.

راس می‌گم، یادت میاد؟

وقتی دیدمت خاک تو چشمای خودم پاچیدم.
اما سوار اسب شدم و حیوون منو به طرف تو آوردم.
خون من از این سنجاقای نقره سیاه شد و تو خواب، از
گوشت تنم علف هرز رویدی.

اینا تقصیر من نیست. اینا همه‌ش تقصیر خاکیه.

تقصیر عطریه که از موهای تو بلند می‌شه...

آی! ما دیوونه‌ایم! ما دیوونه‌ایم!

عروس

من از تو هیچ چی نمی‌خوام: نه از نونت نه از بسترت.
اما دقیقه‌یی از عمرم طی نشده که با همه‌ی وجودم کنار تورو
نخواسته باشم.

به من می‌گی «برو!»، و من مٲ پرکاهی با نسیم دمبالت میام...

با این نیم‌تاج باهار نارنجی که هنوز رو سرمه،

اون مردِ نجیب و همه‌ی کس و کارشو درست وسط عروسی

ول کردم... نمی‌خوام کیفرش گریبونگیر تو بشه...

منو بذار و خودتو نجات بده!

تو کسی رو نداری که بتونی از خودت دفاع کنی.

پرنده‌های صبح دیگه دارن خودشونو به دار و درختا می‌کوبن.

لئوناردو

شب داره رو تیزیِ سنگا جون می‌ده...

بریم به یه گوشه‌ی تاریک تا عشق همیشه‌ی من بشی...
مردم با همه‌ی زهرشون با من چی کار می‌تونن بکنن!
با حرارت به آغوش‌اش می‌کشد.

عروس واسه این‌که رؤیاهاتو به حقیقت تبدیل کنم
زیر پاهات می‌خزم و به بلندی درختا نگاه می‌کنم...
مث همین سگ بینوایی که هستم...
لئوناردو واسه این‌که نگات می‌کنم و زیباییت آتیش به جونم می‌زنه!
روشنی روشنی‌رو به آغوش می‌کشه...
واسه سوزوندن دوتا بوریای به هم پیچیده
یه شعله‌ی کوچولو بسه. — بیا!
او را با خود می‌کشد.

عروس کجا می‌بریم؟
لئوناردو به جایی که اونا نتونن بیان!
به یه گوشه‌یی که بتونم نگاهت کنم!
عروس (بانیش و کنایه و تبسم ریشخندآمیز) لابد من زن نجیبی نیستم!
از سر یه بازار به سر یه بازار دیگه م‌بکشم!
ملافه‌هامو مث پرچم تو هر بادی تکون بده!
لئوناردو من باید تورو بذارم و برم — کاری که یه مرد باید بکنه — اما
هرجا که می‌ری بی‌اراده به دمبالت کشیده می‌شم.
درست مث تو!
تو هم یه قدم وردار... سعی کن!... بذار میخای مهتاب تن من
و پهلوه‌ای تورو به هم پرچ کنن!
تمام این صحنه سخت و تند و شورانگیز است.

عروس	می شنوی؟
لئوناردو	دارن میان.
عروس	(درکش و واکشی سخت) خود تو نجات بده!
	حق همینکه که من این جا بمیرم: پاهام تو آب و سرم میون خاشاک و خار...
	برگا به حالم گریه کنن. به حال این... باکره!
لئوناردو	ساکت باش. دارن میان بالا.
عروس	برو دیگه!
لئوناردو	ساکت شو که صدامونو نشنون!
	بریم... بیفت جلو.
عروس	(مردد) نه... هردو باهم...
لئوناردو	(نزدیک می شود) هر جور که دلت بخواد!
	من فقط وقتی می میرم که از هم جدامون کنن.
عروس	منم... منم می میرم.

در کنار هم، خارج می شوند.

ماه به آهسته گی بسیار طلوع می کند و صحنه با نور آبی شدیدی روشن می شود.

صدای دو ویولون از دور، که ناگهان برخلاف انتظار با دو فریاد طولانی جگر خراش قطع می شود.

با فریاد دوم، گدا پشت به صحنه ظاهر می شود.

شنل اش را باز می کند و مثل پرنده یی با بال های عظیم اغراق آمیز گشوده وسط صحنه بی حرکت باقی می ماند.

روشنایی مهتاب روی او متمرکز می شود و پرده در سکوت مطلق می افتد.

پرده

پرده‌ی هفتم

اتاق سفیدی با تاق‌های گمبدي کوچک و دیوارهای
ضخیم و سخت و پله‌های سفیدی در دو سو.
در عمق صحنه تاق بزرگ نیم‌دایره و دیوار سفید زمین
نیز سفیدی درخشانی دارد.
این اتاق به ساده‌گی شکوه کلیسایی را تداعی می‌کند. نه
یک رنگ خاکستری و نه سایه‌یی، حتا چیزی که از
لحاظ نمایش عمق ضروری باشد نیز در آن دیده
نمی‌شود.
دو دختر در لباس آبی تیره (کبود) رشته نخ پشمین
سرخ‌ی را کلاف می‌کنند.

دختر اولی

نسیم، نسیم خندان!
کرکای پشم چی می‌خوان؟

دختر دومی

پیرهن یاسمن‌باف
تو دست، بلورِ شفاف.
مرده‌ی تازه‌داماد
سرشو رو برگانهاد.
خسه و زار و گریون
زاییده‌ی روز پنهون...
گل و شاخ و برگ انجیر
دسته کن و به دس گیر
پاهاتو بذار تو زنجیر...

نیم تاج تلخو وردار
رو سینه‌ی داماد بذار...

دختر کوچک (همچنان که آواز می‌خواند) شما رفته بودین عروسی؟
دختر اولی نه.

دختر کوچک من هم نرفته بودم.

ساقه‌ی رز!

چه خبر شده؟

زیتون سبز!

چه خبر شده؟

هنوز هیچ‌کی از اون جا برنگشته... شما نرفته بودین
عروسی؟

دختر دومی یه بار که بت گفتیم نه.

دختر کوچک (در حال خروج) منم نرفته بودم.

ای نسیم منازِ دُردونه!

کُرکِ پشم آواز می‌خونه،

آدم از پیش چپ می‌دونه؟

هزارون زخم سربسه

سپیده خواب و شب غصه...

دختر دومی

دختر اولی

دختر کوچک (از میان درگاه) کلافای سرخ!

چه خبر شده؟

کوه‌های کبود!

چه خبر شده؟

ساعت‌های دلهره. -
فقط نون نیست اون چیزی که کاردمی‌بره.
خارج می‌شود.

دختر دومی

نسیم! نسیم! دیگه
کرکای پشم چی می‌گه؟

دختر اولی

شوهره، لال و بی‌حرف
عاشقه، سرخ‌شنگرف
رو خاکِ سرد، اون دور
افتادن هر دو یک‌جور...

از کار دست می‌کشند و به کلاف پشم خیره می‌شوند.
دختر کوچک میان درگاه ظاهر می‌شود.

دختر کوچک

نسیم خدا خوابش برد
نخ منو با خودش برد
نه یکی نالید
نه یکی جمبید،
پارچه صدفی پُر لک
افتاده مرده تک‌تک.

می‌رود بیرون.
زن و مادر زن لئوناردو وارد می‌شوند. دلواپسی از همه‌ی
حرکات‌شان پیدا است.

دارن می‌رسن؟

دختر اولی

مادرزن	(عبوس) ما خبر نداریم.
دختر دومی	از عروسی چه خبر؟
دختر اولی	دِ تعریف کن یه خرده...
مادرزن	(خشک) هیچی.

زن می‌خوام برگرم بینم کار به کجا رسیده.

مادرزن (بسیار اندوهگین) به خانه باید برگردی
 تو سرنوشتت این است:
 شجاع و تنها باید به خانه برگردی
 به گِل برآیدرها را، روزنها را
 که پیر و پیرتر بشوی آن‌جا،
 که خون و اشک بریزی اما
 پشتِ در بسته.
 نخواهد آمد دیگر، نه! نه زنده نه مرده.
 به میخ پنجره‌ها تخته‌کوب خواهد شد
 و خواهد آمد باران‌ها
 و خواهد آمد ظلمت بر این مزارع تلخ.

زن	(سخت نگران) چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟
مادرزن	دیگه مهم نیس...

تور سیاهی روی صورتات بینداز.
 بعد از این دیگر بچه‌هایت فقط مال
 خودت تنه‌است.

برای پوشش رویت باید

به فکرِ تورِ سیاهی باشی
همین، و روی بسترت پس از این
به جای بالش‌اش صلیبی از خاکستر
بگذاری.

خارج می‌شوند.

گدا	(از توی درگاه) کوچولوهای ناز! یه تیکه نون!
دختر کوچک	برو پی کارت!
گدا	واسه چی؟
دختر کوچک	واسه این که تو زار می‌زنی... از این جا برو!
دختر اولی	کوچولو!
گدا	می‌تونستم چشما تو بخوام ها!...
	من یه عالم پرنده دارم که هر جا می‌رم دنبالم میان...
	یکی شونو می‌خوای؟
دختر کوچک	من می‌خوام بَرَم!
دختر دومی	(به گدا) با این سر به سر نذار!
دختر اولی	ببینم: تو از راه رودخونه اومدی؟
گدا	آره، از همون جا اومدم.
دختر اولی	(با خجالت) می‌شه ازت یه چیزی بپرسم؟
گدا	ها!

دیده‌ام آن‌ها را من:
دارند می‌رسند از راه
آرام شد دو نفرتِ جوشان آخر
زیر سُم‌های کوبانِ اسب‌ها

آرام شد دو سیل خروشان آخر
در آب کندِ تنگ:
دو مُرده‌ی مغموم
در این شب قشنگ!
(بالذت) مرده، آری، مرده.

دختر کوچک بس کن عجوزه، بس کن!

گدا

چشم‌هایشان

حالا

گل‌های پژمرده است.
دندان‌هایشان، ردیف
دو مشت برف یخ‌زده.
هردوشان مرده‌اند.
عروس برمی‌گردد
با پیرهن و گیسوی
از خون و اشک خیس.
زیر پارچه‌ی سفید
می‌آورندشان بر شانه‌های
دو جوانِ رشید.
فرمان عدل و داد:
شِن کثیف روی گُلِ طلا.

گدا می‌رود.

دخترها با حرکات موزون به‌سوی درِ خروجی می‌روند و
به ترتیب خارج می‌شوند.

دختر اولی

شن، اون شنِ کثیف...

دختر دومی

گُل، اون گُلِ طلا...

دختر کوچک

دو مردِ عشق را

دختر کوچک

روی گُلِ طلا

روی کبودِ این و

روی کبودِ اون.

آیا کدوم بلبلِ شبِ راز

نالون و زار می‌کنه پرواز

روی گُلِ طلا.

خارج می‌شوند و صحنه خالی می‌ماند.

ورود مادر با یکی از زنان همسایه که می‌گرید.

مادر

بس کن!

زن همسایه

دست خودم نیس.

مادر

گفتم بس کن (از آستانه‌ی در) کسی این جا هست؟

(دستش را به پیشانی می‌کشد) پسرَم باید بم جواب می‌داد.

اما اون دیگه جز یه بغلِ گُلِ پلاسیده چیزی نیست...

دیگه حالا اون فقط یه صدای تاریکه پشت کوه‌ها...

(به زن همسایه با خشم) بالاخره بس می‌کنی؟ تو این خونه

اشک نمی‌خوام. اشکای شما فقط از چشمتان میاد اما

اشکای من، تنها که شدم از ساقه‌ی پاهام بالا می‌کشه،

سوزون‌تر از خون از ریشه‌های وجودم می‌جوشه.

زن همسایه

بیا بریم خونه‌ی من. این جا نمون.

اوه، نه. من فقط می‌خوام این‌جا بمون. خیلی آروم...
حالا دیگه همه‌شون مُردن.

از این به بعد دیگه نصف شب راحت می‌خوابم بی این که از
کارد و تفنگ و تیونچه وحشتی داشته باشم. مادرای
دیگه چشم به راه پسرانشون زیر شلاقِ ضربه‌های بارون
از پنجره خم می‌شن اما من دیگه نه... من از خواب
خودم کفتر عاجی خُنکی می‌سازم که گُلای سفید یخ‌ده
به گورستون ببره... گورستون نه: رختخواب خاکی که
اونارو حفظ می‌کنه و تو آسمون تابشون می‌ده.

یک زن همسایه‌ی دیگرم با لباس سیاه می‌آید تو. به طرف
راست می‌رود و زانو می‌زند.

(خطاب به او) دستاتو از رو صورتت بردار!
روزهای وحشتناکی تو راهه.
نمی‌خوام هیچ‌کسو ببینم...
من و خاک... من و اشکام با این چارتا دیفار... آی آی آی!
یخ‌زده به زانو در می‌آید.

زن همسایه

به خودت رحم کن!
(موهایش را به عقب سر می‌افکند) من باید آروم باشم.
دیگه همساده‌ها دارن میان.

می‌نشیند.

نمی‌خوام آخر عاقبت منو ببینن...
بیچاره من! به این نداری! زنی که دیگه حتا یه بچه هم

نداره به لبای خودش نزدیک کنه!

ورود عروس. دیگر نیم تاج بهار نارنج روی موهای اش
نیست بل که شال سیاهی به سر انداخته.

(او را به جا می آورد. خشمناک) تو کجا میای؟

دارم میام این جا!

(به همسایه) کیه اون؟

نمی شناسیش؟

واسه همین ازت می پرسم کیه، اگه نه با دندونام خونشو

می ریختم!

افعی!

زن همسایه

عروس

مادر

زن همسایه

مادر

با وضع عصبی به عروس حمله می برد اما به خودش
مسلط می شود.

(به زن همسایه) می بینی؟ اونم اومده این جا گریه می کنه و
من آرومم. چنگ نمیندازم چشماشو از حدقه بکشم
بیرون.

سر در نمیارم: یعنی من پسر مو دوس نداشتم؟

اما شرفش آخه، شرفش کجاس؟

عروس را چنان می زند که به زمین می افتد.

تورو خدا!

زن همسایه

می کوشد از هم جداشان کند.

(به همسایه) جلوشو بگیر. واسه همین اومدم که بزنه منو

عروس

بکشه تا منم با اونا ببرن!

(به مادر) منتها نه با دستات: با یه دسغاله یا یه داس و

چنون سخت که آهن رو استخونام بشکنه!

(به همسایه) جلوشو نگیر! می‌خوام بدونه من دختر باشرفی

هَسَم. شاید دیوونه. اما منو به خاک می‌سپرن بی این که

مردی خودشو تو پاکی سینه‌م تموشا کرده باشه.

خفه شو! خفه شو! این چه دردی رو از من دوا می‌کنه؟

من با اون یکی رفتم. آره، رفتم.

(دلوپس) خودتم بودی می‌رفتی. من از آرزو می‌سوختم.

من سوخته بودم. از تو و بیرون یه پارچه زخم بودم...

پسر تو یه چیکه آب بود که من ازش چن تا بچه

می‌خواست. یه تیکه زمین و سلامتی؛ اما اون یکی یه

رودخونه‌ی تارِ پنهون زیر برگ و خاشاک بود که فقط

زمزمه‌ی تاریک نیزارها و نغمه‌ی زمزمه‌وارشو طرف

من می‌فرستاد.

من با پسر تو که مِتِ یه پسر بچه‌ی معصوم، بی‌گناه بود

این ور و اون ور می‌دویدم و اون یکی، صدا تا صدا تا پرنده

به طرفم پر می‌داد که جلو رفتم رو می‌گرفت و زخمای

سوزونِ تن این زن شیکسته‌ی بخت برگشته رو که آتیش

نوازشش کرده بود با ورقه‌های نازک یخس خُنک

می‌کرد...

من نمی‌خواستم. یادت باشه: من نمی‌خواستم... پسر تو

سرنوشت من بود و من گولش نزدَم اما بازوهای اون یکی

عین خیزابی که از ته دریا بلند شده باشه منو کشید و با

خودش برد.

مادر

عروس

برام مٲ آفتاب روشن بود که بالاخره یه روز میاد و منو
با خودش می‌بره، حتا اگه اون روز دیگه من پیر شده
باشم و زاد و رود پسرٲ چارچنگولی بیخ گیسٲ
چسبیده باشه!

ورود یکی از زن‌های همسایه.

مادر

تقصیر اون نیست...

تقصیر منم که نیست...

(با نیشخند) پس تقصیر کیه؟...

دختره‌ی معصوم بی‌قراری که نیم‌تاج باها رنارنج
عروسیشو از سرش رو تلِ خاک‌روبه‌ها میندازه تا شاید
یه گوشه‌ی رختخوابِ گرم یه زن دیگه نصیبش بشه!

عروس

بس کن! بس کن! انتقامتو از من بگیر، جلوت و ایستادم!
گردنم هم که ببین چه نرمه. کندنشٲ از این که یه داوودی‌رو
از تو باغچه‌ت بچینی آسون‌تره، اما از این فکرها نکن!
من از یه دختر بچه‌ی تازه‌زادٲ پاک‌ترم و شجاعت ثابت
کردنشٲ دارم: مایه‌ش یه روشن کردن آتیشه که
دستامونو روشن نگه داریم: من از طرف تن خودم و تو از
طرف پسرٲ.

خواهی دید که مجبور می‌شی دستتو زودتر از من پس
بکشی.

ورود یک زن همسایه‌ی دیگر.

مادر

نجابت تو به چه درد من می‌خوره؟

مردنِ تو به چه درد من می‌خوره؟

اصلاً دیگه چی ممکنه دردی از من دوا کنه؟
مقدس باد گندم‌ها که خواب ابدیِ پسرای منو حفظ
می‌کنن!

مقدس باد بارون که صورت مرده‌هارو می‌شوره!
مقدس باد نامِ خدا که مارو الی‌الابد کنار دیگرون تو
آرامش می‌خوابونه!

ورود زن دیگری از همسایه‌گان.

بذار منم بات گریه کنم
گریه کن، اما دَم در.

عروس
مادر

ورود دختر کوچک.

عروس تو درگاه می‌ایستد.

مادر در وسط صحنه است.

زن لئوناردو وارد می‌شود و به طرف چپ صحنه می‌رود.

سوار خوشگلی بودی

زن لئوناردو

حالا که کُپه برفه هیکلِ بهتر ز عاج تو.
به هر بازار و هر جنگل به آغوش زنا
می‌تاختی

حالا خزهِ شب‌هاس تاج تو.

گل آفتاب‌گردون مادرت

مادر

آینه‌ی خاک!...

باید به سینه‌ی تو

صلیبی بگذارند

از پیچک قفایی.
ای ابریشمین کفن!
تا آب‌ها به گریه درآیند
در دست بی‌تکانت!

زن لثوناردو

آی‌ی! چاهار مرد دلیر دارن میان
که شونه‌شون از سنگینی بار خمیده...

عروس

آی‌ی! چاهار پسر دلیر دارن
مرده‌ها رو تو هوا میارن.

مادر

همسایه‌ها!

دختر بچه

(از درگاه اتاق) آوردنشون.

مادر

همیشه همینه: همیشه صلیب.

زن‌ها (آرام و یکنواخت)

ای میخ‌های محبت

ای صلیب مهربان

ای نام پر مهر مسیح!

عروس

باشد که صلیب زنده‌گان و مرده‌گان را در سایه‌ی عطوفت‌اش
پناه دهد!

مادر

همسایه‌ها! فرمان رفته چنیناست:

روزی، به وقت، در لحظه‌ی موعود،

تشنه به خون، ذو ماهی فولادین

بی‌رودخانه، بی‌فلس،

خاموش از نیام‌ها بیرون همی خزند

تا دو مرد عاشق

فرمان سرنوشت به پایان همی برند.

عروس

دو ماهی فولادین
بی رودخانه بی فلس
خاموش از نیام بیرون همی خزند
تا روز موعود
در آن ساعت شوم
دو مرد سرسخت
لب‌هاشان به زردی گراید.

مادر

تشنه به خون دو ماهی فولادین
که غافل در گوشت می فشارند دندان
و می نشینند آن جا آرام
که ریشه‌ی تاریک فریادها
به لرزه درآید...
همسایه‌ها!

زن‌ها که زانو زده‌اند به گریه درمی آیند.

پرده

اسفند ۱۳۷۸

فدريكو گارسيا لوركا

يرما

نقش‌ها

زن نقاب‌دار	یرما Yerma
مرد نقاب‌دار	ماریا Maria
خواهرشوهر اول	پیرزن
خواهرشوهر دوم	دولورس Dolores
زن اول	زنان در حال رخت‌شدن
زن دوم	اولی
کودک	دومی
خوان Juan	سومی
ویکتور Victor	چهارمی
مرد اول	پنجمی
مرد دوم	ششمی
مرد سوم	زن جوان اول
	زن جوان دوم

پرده‌ی اول

صحنه‌ی نخست

پرده که باز می‌شود یرما خوابیده. گلدوزی‌اش روی پای اوست.

نور تند رؤیا بر صحنه حاکم است.
چوپانی نوک پنجه وارد می‌شود. بچه‌ی سفیدپوشی به بغل دارد و نگاه‌اش را به یرما می‌دوزد. با خروج او صحنه را نور شاد بهاری فرامی‌گیرد و یرما بیدار می‌شود.

ترانه (از پشت صحنه)

واسه‌ی بچه که لالاش میاد
میون کشت فنو می‌بندیم
ننویی خوشگل ورتکین و بزرک
زیر اون خف می‌کنیم می‌خندیم.

یرما	خوان! این جایی؟... خوان!
خوان	اومدم.
یرما	وختشه.
خوان	گاوها رد شده‌ن؟
یرما	آره.
خوان	خُب پس، خدا نگه دار...

می خواهد برود.

یوما	یک لیوان شیر نمی خوای؟
خوان	واسه چی؟
یوما	آخه خیلی کار می کنی، باید بنیه داشته باشی نه.
خوان	مردهای استخوانی مٹ فولاد سخت اند.
یوما	نه تو! وختی با هم عروسی کردیم پاک یه جور دیگه بودی. حالا رنگ و روت چنون پریده س که پنداری اصلن آفتاب بت نمی خوره. دلم می خواد ببینم تو رودخونه شنو می کنی و وقتایی که آب بارون چیکه می کنه بالا پشت بون میری. تو این دوسالی که از عروسی مون گذشته تو روز به روز گرفته تر و هفته به هفته لاغرتر شده ی. ^(۱)
خوان	تمومش کردی؟
یوما	اوقات تلخی نکن. اگه خودم ناخوش بودم دلم می خواست تو به ام برسی... دلم می خواس بگی : زنم ناخوش احواله، دارم این بره رو می برم بُگشم یه کبابی چیزی بش برسونم. یا مثلاً : زنم حالش خوب نیس، چربی. این مرغو واسه سرفه ی اون می خوام. این پوست بره رو براش می برم تا پاهاش تو برف یخ نکنه. — خلاصه، اگه این جوری تا می کنم واسه اینه که دوس دارم با خودم هم همین جور تاکنن.
خوان	ممنونت ام یوما.
یوما	گیرم تو که نمیذاری من به ات برسم.
خوان	چون من چیزی م نیس. همه ش فکر و خیالاتیه که تو واسه خودت می کنی. من زیادی کار می کنم و ، خب البته هر سالی که میگذره از سال پیش شیکسه تر و پیرتر میشم.

۱ - «شده ی» برای شکل نداولی «شده ای» و «شده ن» برای «شده اند»

یوما واسه من و تو همدی سال ها مٹ هم اند.
 خوان (خندان) معلومه. مٹ هم اند و آروم. کار و بار خوبه و بچه هم
 نداریم که تو خرج مون بندازه.
 یوما ما بچه نداریم... خوان!
 خوان خب، چیه؟
 یوما من تورو دوس دارم یا نه؟
 خوان البته که داری، منظور.
 یوما من دخترایی رو میشناسم که بار اول پیش از رفتن تو رختخواب
 شووراشون لرزه و گریه امون شونو بریده. می خوام بدونم بار
 اولی که من با تو بودم همچین چیزی ازم دیدی؟... خودت بگو:
 مگه من وقتی تو را دیدم مٹ بلبل چهجه نمی زدم؟ مگه نگفتم
 این پارچه ها چه بوی سیبی میدن؟
 خوان آره، همینو گفتمی.
 یوما مگه مادرم از این که دید من از ترک اش غصه ام نیست گریه
 نکرد؟ راست اش اینه که هیچ دختری تو عروسی ش مٹ من با
 دُمش گردو نشکسته بود... با وجود این...
 خوان کوتاه اش کن تورو خدا... خفه شدم دیگه بس که این قضیه...
 یوما نه! نمی خوام چیزهایی رو که از این و اون شنیدی واسه من
 بگی. با چشم های خودم می بینم که همه اش یاوه س. بارون
 سنگ ها رو نرم می کنه. از شنزار علف هایی درمیاره که آدما
 میگن به درد هیچ کوفتی نمی خوره اما من گلبرگ های زردشونو
 می بینم که تو باد می رقصند...
 خوان باید امیدوار بود.
 یوما آره... و باید خواست.

یوما شوهرش را با علاقه می نگرد.

خوآن	هر وخ چیزی لازم داشتی بگو خودم برات بیارم. می دونی که
	دلم نمی خواد پاتو از خونه بذاری بیرون.
یرما	من که هیچ وخ از خونه بیرون نمیرم.
خوآن	(خندان) هیچ جا واسه ت از خونه بهتر نیست.
یرما	معلومه.
خوآن	کوچه مال اوناییه که کار و زندگی ندارن.
یرما	(گرفته) آره.

خوآن می رود.

یرما می رود سراغ کار خیاطی اش. دستی رو شکم اش می کشد. بازوهایش را خمیازه بی پُر کش و قوس به دو طرف باز می کند و می نشیند پشت کار خیاطی اش.

از کجا میای جون جگر ، بچه ی ناز؟
از نوک تیز آهنات.
چی چی می جوری جون جگر، غنچه ی ناز؟
گرمی پیرن تنات.

سرشاخه های آفتابی
فواره های مهتابی.

سوزن اش را نخ می کند.

هاپو تو حیاط واق می کنه
باد درو چارتاق می کنه
توتوئه تو باغ ورمی زنه
ماه موهاشو فر می زنه.

سرشاخه‌های آفتابی
فواره‌های مهتابی.

انگار که واقعا برای بجه‌یی می‌خواند:

خوارزا جونم! - چی میگی خاله؟
دلم واسه ت یه مثقاله.
زیر قبای گلناری
برام سوقاتِ چی داری؟
سوقات شهر قال‌قالو
چه شفتالو چه خرمالو!
سهم دلم غصه‌ی تو
خوشی م فقط قصه‌ی تو.

چیزی می‌دوزد.

سرشاخه‌ها ننوت میشه
گر به زن عموت میشه
کشک تو قرقروروت میشه
مامان فدای موت میشه
سهم دلم غصه‌ی تو
خوشی م فقط قصه‌ی تو.

پارچه‌یی را قیچی می‌کند.

آخ که فدات شدن کمه
خاک کف پات شدن غمه
فدای پاهای کپلات
غش غش خنده‌ی گل‌ات.

سهم دلم غصه‌ی تو
خوشی‌م فقط قصه‌ی تو!

ماریا با یک بسته پارچه می‌آید تو.

از کجا می‌ای؟	یرما
از درِ دکون.	ماریا
دکون؟ این وختِ صبح؟	یرما
اگه به خودم بود که خیلی پیش از وازشدن‌اش رفته بودم...	ماریا
حدس می‌زنی چی‌ها خریده باشم؟	
قهوه و، شکر و، لابد نون... آره؟	یرما
نه! تور خریده‌م و، پارچه و روبان و پشم رنگی واسه درست کردن منگوله. شوهرم پولو داد. خودش بهم داد.	ماریا
می‌خوای واس خودت بولیز بدوزی؟	یرما
نه! اینا رو واسه‌ی... نتونسی حدس بزنی؟	ماریا
نه. واسه چی؟	یرما
آخه شده دیگه.	ماریا

سرش را می‌اندازد پایین.

یرما بلند می‌شود و با تحسین ماریا را برانداز می‌کند.

سر پنج ماه؟	یرما
آره.	ماریا
مطمئنی؟	یرما
معلومه خب.	ماریا
(کنجکاو) چه جوریه؟ چی حس می‌کنی؟	یرما
نمی‌دونم... نگرونی...	ماریا
نگرونی؟	یرما

به اش نزدیک می شود.

آخه... کی... بگو بینم... فکرش نبود؟	
نه... اصلا تو فکرش نبودم...	ماریا
چرا؟ لابد آواز می خوندی... مگه نه؟... من که چهچه می زنم...	یرما
تو چی... بگو بینم.	
چه جوری می خوای برات بگم؟ هیچ وقت یه گنجیشک زنده رو تو دستات گرفته ی؟	ماریا
آره آره.	یرما
خب. اینم عینا مٹ اونه... گیرم عوض دست توخونت.	ماریا
وای! چه محشره! قیامته!	یرما

سرگشته نگاه اش می کند.

گیج و منگم... هیچی بلد نیستم.	ماریا
چی رو بلد نیستی؟	یرما
اینی که چی کار باس بکنم... می خوام برم سراغ مادرم از اون بیرسم.	ماریا
واسه چی؟ اون پیره، همه ی اینا فراموش اش شده... ببین:	یرما
مواظب باش تند راه نری. نفس هم که می کشی همچین خیلی آروم. درست انگاری یک گُلو لالبات گرفته باشی.	
گوش کن: میگن از یه خورده بعد بنا می کنه با پاها ی کُپل اش آدمو لقت زدن.	ماریا
آخ! همون وقته که آدم بیش تر از هر وختی دوشش داره و دیگه می تونه بگه پسر، پسر!	یرما
هیچ کدوم جلو اینو نمی گیرن که آدم از خجالت چک چک.	ماریا
آب و عرق بشه.	
شوورت بت چی میگه؟	یرما

ماریا هیچی.
 یرما خاطر تو خیلی می خواد. نه؟
 ماریا به خودم که چیزی نمیگه. اما منو نگه می داره جلو خودش و
 چشمش مٹ یه جفت برگ سبز بنا می کنن لرزیدن.
 یرما می دونست که تو...؟
 ماریا آره.
 یرما چه جوری فهمید؟
 ماریا نمی دونم. گیرم شبی که با هم عروسی کردیم به صورت من
 نگاه می کرد و یه بند تو گوشم زمزمه می کرد. جوری که حس
 کردم بچه م یه کفتر داغه که تو گوشم لونه داره.
 یرما خوش به حالات!
 ماریا ناغلا! تو که این چیزارو خیلی بیش تر از من می دونی.
 یرما فایدهش چیه؟
 ماریا واسه چی آخه؟ از همه ی اونایی که همون سال عروسی کردن
 فقط تو یکی...
 یرما درسته. اما اینم ممکنه اتفاق بیفته. هلن Helene سه سال
 آژگار منتظر موند و زن های قدیمی. زمون. مادر. من خیلی هاشون
 از هلن هم بیش تر. دو سال و بیست روز وخت درازیه، می دونم،
 ولی من بیخودی خودمو می خورم. خیلی شب ها بی این که بدونم
 چرا پا برهنه میرم تو حیاط خلوت رو خاک ها قدم می زنم. اگه
 این وضع همین جورا پیش بره پاک دیوونه میشم.
 ماریا ای بابا دیوونه، جوری حرف می زنی که پنداری یه پیره زن.
 آدم نباس از این چیزا شکایت کنه... یکی از خاله های خودم
 چارده سال طول کشید تا صاحب بچه شد. اونم چه بچه ی ماهی!
 یرما (با اشتیاق) چی کار می کرد؟
 ماریا عین یه گوساله ماغ می کشید. انگاری یه هو هزار تا سیرسیرک

با هم بیفتن به جیرجیر کردن... رومون جیش می کرد. سرمونو می برد. چنگ مینداخت گیس و کُل. مونو می کند. گوش مونو می کشید... از چار ماهه گی شم پنجول می کشید سر و صورت مونو غرق خون می کرد.

یرما (از خنده غش می کند) این چیزا که ناراحتی نداره... نمکشه.

ماریا بذا برات بگم...

یرما به! خودم بارها خواهرمو دیدم که با پستونای زخم و زیلی

نی نی شو شیر می داد. ناله اش از درد به آسمون می رفت. گیرم همون درد

هم براش لذت داشت. اصلا اون دردا واسه سلومتی هر مادری لازمه.

ماریا بچه تا بچه بشه جیگر مادرشو خون می کنه.

یرما دروغه! این جور نق زدن ها کار مادرای ضعیفه. اصلا بپرس

واسه چی بچه دار میشین؟... بچه دار شدن کم چیزی نیست. بچه دسته

گُل که نیست. تا مادر هزار جور بلا بدتر سرش نیاد بچه اش بزرگ

نمی شه که. اگه از من میشنوی هر بچه یی نصف خون مادرشو می گیره.

تازه خدایی شو بخوای کیف و لذتشم به همینه. هر زنی هم واسه چهار

پنج تا بچه خون داره که اگه بچه نیاره اون خون تو رگاش زهره هلاهل

میشه. (تقریبا با خودش) همون بلایی که داره سر خودم میاد!

ماریا نمی دونم. یه حس عجیب غریبی دارم...

یرما همیشه شنیده ام که زن ها تو شیکم اول شون وحشت می کنن.

ماریا (محبوبانه) گوش کن... تو که دس به دوخت و دوزت این قدر خوبه...

یرما (بسته رامی گیرد) بده من... دوتا پیرهن کوچولوی ناز.

خوشگل براش می برم... این چیه؟...

ماریا پارچه ی پوشک...

یرما آها...

می نشیند.

ماریا پس به امید دیدار دیگه... ها؟
 می رود نزدیک یرما.
 یرما عاشقانه با دو دست شکم اش را نوازش می کند.
یرما تو دونی خدا، تو کوچه پس کوچه رو سنگ و سقطا خیلی با
 احتیاط راه برو!
ماریا خدافظ!
 یرما را می بوسد و می رود.
یرما زود بیایی پیشم.
 پارچه را برای برش بررسی می کند.
 ورود ویکتور.
 سلام ویکتور!
ویکتور (با نگاهی عمیق و مجذوب) خوان کوش؟... سلام.
یرما سر زمین.
ویکتور چی می دوزی؟
یرما چیز میز بچه.
ویکتور (لبخند زنان): - مبارکه!
یرما دورشم دانتل میدم.
ویکتور اگه دختر شد اسم خودتو بذار روش.
یرما (لرزان) چه طور مگه؟
ویکتور برات خوش حالم.
یرما (تقریباً به حال خفقان) نه. اینا مال بچه ی همسایه مون ماریاس.
ویکتور خوب سر مشقیه برات. تو این خونه م جای یه بچه خالیه.
یرما (با حسرت) راستی هم!

ویکتور مایوس نباش... به شوورت بگو کم تر فکرِ کار باشه. دلش
می‌خواد پول دار باشه.

خب دست هم میاره اما وقتی مُرد میذاره تشون واسه کی؟...
خب، من بره رو با خودم می‌برم. به خوان بگو دو تا گوسفندی
رو که برام خریده نگه‌شون داره. برای اون موضوع هم بش بگو
یه خورده قرص تر بغلات بکنه!

یرما (با احساس) آره. باید یه خورده بهتر نگام کنه!

میگم: - چیه ، بره‌ی من
که مرده و هلاکت‌ام؟
من آتیشم تو آبمی
تو سبزه‌ای من خاکت‌ام.
اگر نباشم آخری ت
پس ننوی اولتم
تو آفتاب من بشو
که من یه پاره ظلمتم.

یرما به حال متفکر بلند می‌شود می‌رود به جایی که
ویکتور ایستاده بود و به جای قبلی خودش نگاه می‌کند.
نفس عمیقی می‌کشد. بعد می‌رود به طرف مقابل و انگار
که جویای چیزی باشد به طرف صندلی خودش
برمی‌گردد می‌نشیند کارش را دست می‌گیرد و در آن
حال نگاه‌اش راه می‌کشد.

پرده می‌افتد

پرده

صحنه‌ی دوم

مزرعه.

یرما زمبیل به دست می‌گذرد.

ورود پیره‌زن.

یرما	سلام!
پیره‌زن	سلام خوشگلک! کجامیری؟
یرما	ناهار شوهرمو می‌برم. تو زیتون‌زار مشغول کاره.
پیره‌زن	خیلی وقته زنش شده‌ی؟
یرما	سه سالی میشه.
پیره‌زن	بچه مچه چی؟
یرما	هیچی!
پیره‌زن	به!... خب، بچه هم پیدا می‌کنی.
یرما	(مشتاقانه) حتما؟
پیره‌زن	چرا که نه؟ (می‌نشیند.) منم دارم واسه مردم شکم گیره می‌برم. بیچاره پیره. اما خب دیگه: ناچاره کار کنه. نه تا پسر دارم مثل نه تا پنجه‌ی آفتاب اما دختر ندارم.
	می‌بینی مجبورم خودم این‌ور و اون‌ور سگ دو بزنم و همه‌ی کارها رو خودم بکنم.
یرما	اون‌ور رودخونه میشینین؟
پیره‌زن	آره. سر آسیابا... پدر مادرت کی‌ها هستن؟
یرما	من دختر انریکه Enrike‌ی چوپون‌ام.
پیره‌زن	آها!!!! انریکه چوپونه. میشناسم‌اش. آدم خوبیه... سر تا پای

زنده گی۔ ما چیه؟ بیدار شدن و یه لقمه نون لمبوندن و ترکیدن.
 دیگه نه تفریحی نه چیزی... حتا هفته بازارام مال کسون
 دیگه س... آدمای سر به زیر... چیزی نمونده بود من زن یکی از
 عموها ت بشم ها... پوف ف! اون زمونا من سرم با جاها دیگه م
 بازی می کرد. یه ناخونک این جا، یه ناخونک اون جا. بارها و
 بارها شده بود که توتاریک روشن دم صبح دویدم جلو پنجره
 چون به خیالم صدای گیتار شنفته بودم. (می خندد.) بعد تازه هم
 معلوم می شد صدای باد بوده. لابد تو دلالت به گیسام
 می خندی... دوبار شوور کردم. چارده شیکم زاییده م.
 پنج تاشون مرده ن. اما غصه به دلم راه نداده م. چون حالا حالا
 خیال دارم زنده گی کنم. مرامم اینه. مٹ درخت انجیر
 که سال های سال عمر می کنه. خونه ها سرپامی مونن و ما خاک
 میشیم میریم پی کارمون!

یوما می خوام ازتون یه چیزی بیرسم.
 پیره زن چی بیرسی؟ (می رود تو نخ اش.) می دونم چی می خوامی بگی.
 اما همه ی حرفا رو نباس به زبون آورد.

بلند می شود.

یوما (نگه اش می دارد) چرا نه؟ از شنیدن صداتون قوت قلب پیدا
 می کنم. خیلی وقته که می خواسم با یه زن دنیا دیده گپ بزوم.
 چون که می خوام بدونم. آره. حالا شما به من جواب میدین...
 پیره زن چی چی رو؟

یوما (صدار می آورد پایین) اونی رو که می دونین. چرا من بچه
 ندارم؟ این همه عمر نباس فقط خرج جوجه خوابوندن و اتو
 کردن پشت دری ها بشه. نه! به من بگین چی کار باس بکنم تا رو

تخم چشام انجومش بدم حتا اگه اون کار سوزن فروکردن تو
همون تخم چشام باشه.

پیره زن من هیچی نمی دونم. رو پشتام خوابیدم زدم زیر. آواز و
بچه ها مثلاً آب راه افتادن. آخ! کی جرات داره بگه این قد و بالا
خوشگل نیس؟ تو یک قدم ورمی داری و اسب ته کوچه به
شیه در میاد. آخ! ولم کن دخترجون، مجبورم نکن به حرف در
بیام. هر چی از کله ی آدم میگذره که به درد گفتن نمی خوره.

یرما واسه چی؟ من با شوهرم حرف دیگه یی نمی زنم.

پیره زن گوش کن: شوهرت دوسات داره؟

یرما چه طور مگه؟

پیره زن خب... تو دوساش داری؟ دلالت می خواد باهاش باشی؟

یرما نمی دونم...

پیره زن وقتی می بینی اش هفت بند تنات بنا نمی کنه لرزیدن؟ وقتی
نگات می کنه دست و پات بی حس نمیشه؟ ها...

یرما نه. هیچ وخت همچین حسی نداشتم.

پیره زن هیچ وقت؟ حتا موقع رقص؟

یرما (یادش می آید) شاید... یه بار... ویکتور...

پیره زن بگو، بگو...

یرما کمر موگرفت و من نتونستم چیزی بش بگم چون قدرت حرف
زدن نداشتم. یه بار دیگه، موقعی که چارده سالام بود ویکتور
که دیگه اون موقع واسه خودش مردی بود بغلم کرد که از یه
چاله ردم کنه و من چون شروع به لرزیدن کردم که دندونام
دق دق به هم خورد. اما همیشه خجالتی بودم...

پیره زن با شوورت چی؟

یرما شوورم یه موضوع دیگه س. پدرم ما رو به هم داد... من هم

راضی بودم... این یه حقیقته. چون همون روزی که دست ما رو تو دست هم گذاشتن... من به بچه هامون فکر کردم و چشم تو چشم طرف دوختم. آره. گیرم واسه این که خودمو اون تو خورد و مطیع ببینم، انگار که خودم دختر کوچولوی خودم بودم.

پیره زن من درست برعکس! شاید واسه همینکه که هنوز بچه دار نشدی. باید ما از مرد خوشمون بیاد دختر جون. دوست داشته باشیم که موهامونو واکتن و بذارن تشنه گیمونو رفع کنیم. زنده گی اینه.

یوما واسه تو، نه واسه من. من به هزار چیز فکر کردم و آخر سر به این جا رسیدم که پسر من به رؤیاهام واقعیت میده. واسه خاطر بچه اس که هنوز بش راه میدم... اصلا واسه کیف اش نیست.

پیره زن حاصل اش خالی بودن دست ته!

یوما نه. خالی نیس. کور خوندی! چون جاش دارم از نفرت پُر میشم. بگو بینم: تخصیر منه؟ تو وجود یه مرد نباس جز یه مرد پی چیزی گشت؟ اون وخ: بعد از اون که رو تخت درازت کرد، وقتی برمی گرده پشت شو بت می کنه خورخورش هوا میره، تو که چشمای پر اشک تو دوختی به سقف به چی می تونی فکر کنی؟ به خود. اون باید فکر کنی یا به اون چیز فوق العاده یی که شاید ازت به دنیا بیاد؟... من که نمی دونم، اگه تو می دونی محض رضای خدا به منم بگو!

به زانو در می آید.

پیره زن آخ! چه گل شکفته یی! تو چه مخلوق زیبایی هستی! ولام کن! سعی نکن ازم حرف بکشی. دیگه هیچی نمی دونم. پای آب رو درمیونه و من با شرف و آب روی هیشکی نمی تونم

بازی کنم. خودت برو پیداش کن! هر جور حساب کنی می بینی خودتم نباس اون قدرایی گناه باشی.

یرما (غم زده) دخترایی از قماش من که تو دهات بزرگ میشن همه ی درها رو رو خودشون بسته می بینن. چه جوری میشه دونست؟ همه با علم و اشاره حرف می زنن، به این بهانه که خوب نیست از این حرف ها زده بشه... تو هم که همه چی رو می دونی به این بونه که همه چی رو نمیشه گفت با ادای همه چیز دونیت میذاری میری و آبو از اونیه که داره از عطش می میره پنهون می کنی.

پیره زن من با یه زن آروم می تونم حرف بزنم نه با تو. من یه پیره زنم و می دونم چی میگم.

یرما خب: پس فقط خدا باید به دادم برسه!
پیره زن خدا؟ نه... هیچ وقت با خدا میونه یی نداشتم. کی می خواین بفهمین که برای این مشکل خدا نمی تونه کومکتون کنه؟ واسه اون چیزی که تو منتظرشی فقط مردها می تونن کومکت کنن!

یرما واسه چی اینو به من میگی؟ ها؟ واسه چی؟
پیره زن (در حال رفتن) به هر حال باید خدایی وجود داشته باشه. هر قدر هم که کوچک باشه. تا صاعقه رو رو مردایی که نطفه ی گندیده شون شادی زمینو به لجن می کشه نازل کنه.

یرما حالیم نمیشه چی می خوای بگی.
پیره زن عوض اش خودم حالیم میشه. دیگه غصه دار نباش. قرص و محکم و امیدوار باش. هنوز خیلی جوونی. می خوای من چیکار کنم؟

می رود بیرون.

دو زن جوان وارد می شوند.

اولی هر جا میری یه بُر آدمه.

یرما مردا تو زیتون زارها سرگرم کارند. ناچار باید براشون ناهار برد. فقط پیر پاتالا کنج. خونه ها موندهن.

دومی تو برمی گردی ده؟

یرما از اون جا رد می شم.

اولی من عجله دارم. کوچولو مو تو خواب گذشتم خونه. هیچکی هم پهلوش نیس.

یرما ای وای! تکون بخور دختر جون! هیچ وخ نباس یه بچه ی بی زبونو تنها گذوشت اقل کم خوک موکی چیزی که تو خونه ت نیس؟

اولی نه. اما حق با تونه همین الانه خودمو می رسونم.

یرما بجمب! یه اتفاق می تونه کار دس آدم بده. امیدوارم در خونه رو حسایی بسته باشی.

اولی خب، طبیعی..

یرما بدو. پنداری شماها از بیخ حالی تون نیس یه نی نی شیرخوره چه جور موجودیه. یه هیچ و پوچ ممکن حساب شو برسه ... یه سوزن کوچولو... یه چیکه آب...

اولی حق با تونه. به تاخت میرم. حق داری که میگی حالی مون نیس.

یرما تاخت بزن!

دومی اگه پنج شش تا بچه داشتی دیگه این جوری حرف نمی زدی.

یرما واسه چی؟ چل تام زاییده بودم باز همینو می گفتم...

دومی هر جور بگیری نداشتن اش به صرفه تره. همین من و خودت چه قدر آرومیم؟

یرما من نه.

دومی من چرا. نمی خوام قال چاق کنی! به عکس، ننه ی من هزار جور علف و جوشونده و کوفت و ماشرا به خوردن من میدن که صاحب یه بچه بشم. آخر پاییز رفتیم زیارتد یه قدیسی که

میگن اگه از سر صدق دعا کنی بی خیرت نمیداره. ننه م کلی دعا
معا کرد من نه.

یرما تو واسه چی شوور کردی؟

دومی من نکردم شوهرم دادن. همه مونو شوور میدن. اگه این وضع
ادامه پیدا کنه دیگه جز دختر بچه ها هیشکی بی شوور نمی مونه.
خب، بعدش... خیلی پیش از اونی که موقع کلیسا رفتن مون بشه
عروس مون می کنن. پیر پاتالای خانواده دماغشونو تو هر کاری
فرو می کنن... من مثلاً "نوزده سالمه. دلم از هر چی پُخت و پز و
رُفت و روبرو رخت شستنه به هم می خوره. اما صبح تا شب باید
همه ی این کارایی رو که دلم ازشون آشوب میشه انجام بدم...
یکی نیس بیرسه این بابا واسه چی باید شوور من باشه؟ وختی
با هم نامزد بودیم هم کارایی رو که امروز با همدیگه می کنیم
می کردیم همه ی این آتیشا از گور. پیر پاتالا بلن میشه.

یرما ساکت شو، این جوری حرف نزن!

دومی تو هم به من انگ. دیوونه گی می زنی. دیوونه! دیوونه!

(می خندد).

می تونم بشینم هر چی رو که از زنده گی می دونم دونه دونه
بشمرم. همه ی زنا تو خونه زنجیری ین تا فقط به کارایی برس
که دل و روده شونو بالا میاره.

پس واقعاً کوچه گردی شرف داره. بُدو بُدو میرم تالاب رودخونه.
از کوه ها و تپه ها و درختا می کشم بالا تو کلیسا خودمو
می رسونم به برج ناقوس و ناقوسو به صدا در میارم. آخر سرم
آب یک انیسون تازه رو می مکم کیف. عالمو می برم...

یرما واقعاً که بچه یی.

دومی آره. اما دیوونه نیستم.

می خندد.

یرما	مادرت بالای همون ده می شینه؟
دومی	آره.
یرما	تو اون خونه آخریه؟
دومی	اوهوم.
یرما	اسم اش چی بود؟
دومی	دولورس. چه طو مگه؟
یرما	هیچی. همین جوری.
دومی	یه دلیلی داره، مگه نه؟
یرما	نمی دونم. به ام گفتن...
دومی	به خودت مربوطه. خب دیگه، من میرم ناهار شوورمو بش
	برسونم. (می خندد)
	خیلی حیفه که عوضِ شوروم نمیتونم بگم نومزدم. مگه نه.

(می خندد)

دیوونه داره میره (با غش غش خنده ی شادش می رود)
خدا حافظ!

صدای ویکتور (خارج از صحنه)

واسه چی تنها می خوابی، چوپون؟
واسه چی تنها می خوابی، چوپون؟
رو لاجاف پشمن من
خوابات شیرین تر میشه
واسه چی تنها می خوابی، چوپون

یرما (گوش تیز کرده)

واسه چی تنها می خوابی، چوپون؟
رو لاحاف پشمن من
خوابات شیرین تر میشه.
پناه سنگی تاریکی،
چوپون،
پیرهنی از یخچه‌ی نازک،
چوپون،
و بوریاهای خاکستری زمستان
تو دل شب تخته روانات
بلوط سوزنک‌ها را می‌نشاند
زیر بالشات، چوپون،
و تو تو سکسکه‌ی آب
صدای دختر را نمی‌شنوی
چوپون، چوپون،
کوه ازت چی می‌خواد؟
کوهسار علف‌های تلخ،
بچه آماده‌ی کشتنات
خار گل طاووسی‌ست!

یرما در حال خروج است که سینه به سینه‌ی ویکتور
در می‌آید

ویکتور (شادمانه) کجا میری خوشگله؟

یرما تو بودی که می‌خوندی؟

ویکتور آره.

یرما عجب خوب می خوندی! تا حالا صدا تو نشنیده بودم.
 ویکتور هیچ وخت؟
 یرما عجب صدای پُرطنینی! پنداری یه فواره تو گلو داری!
 ویکتور من خوشم.
 یرما راست میگم.
 ویکتور تو چته انقد غمگینی؟
 یرما معمولاً آدم غمگینی نیستم، پس لابد علتی داره.
 ویکتور شوهرتم از خودت گرفته تره.
 یرما اون آره. معمولاً یُبسه.
 ویکتور انگار همیشه‌ی خدا همین جوهره.

سکوت.

یرما می‌نشیند.

براش غذا می‌بردی؟

یرما آره.

سکوت.

به ویکتور نگاه می‌کند.

این جات چی شده؟

صورت‌اش را نشان می‌دهد.

ویکتور کجا؟

یرما (بلند می‌شود می‌رود طرف ویکتور): - این جا،

رو لُپات. مثلاً یه سوخته‌گی یی چیزی می‌مونه.

ویکتور چیزی نیس.

یرما به نظرم او مد که...

سکوت.

ویکتور باید از آفتاب باشه...
یرما لابد.

سکوت دم افزون.

بی هیچ حرکتی. مبارزه‌یی میان آن دو درگیر شده که دم به
دم نُضج می‌گیرد

می شنوی؟

ویکتور چی رو؟
یرما صدای گریه را نمیشنوی؟

ویکتور (گوش تیز می‌کند) نه.

یرما انگار یه بچه داشت گریه می‌کرد.

ویکتور نه؟

یرما خیلی هم نزدیک بود مث. حق. حق. خفه.

ویکتور همیشه این جا بچه‌هایی هستند که میان میوه دزدی.

یرما نه. این صدای یه بچه‌ی خیلی کوچیک بود.

سکوت.

ویکتور نه، من چیزی نشنیدم.

یرما خیال میال بود.

یرما و ویکتور خیره به هم نگاه می‌کنند.

عاقبت چشم‌های ویکتور آهسته و با ترس می‌چرخد.

ورود خوان.

خوآن بازم که این جایی؟ چیکار می کنی؟
 یرما حرف می زدیم.
 ویکتور خدانگه دار

خارج می شود.

خوآن باید خونه می بودی.
 یرما صحبتای بی سرونه.
 خوآن وقتتو چه جوری گذروندی؟
 یرما آواز پرنده ها رو گوش دادم.
 خوآن خیلی خوبه. به مردم چیز یاد میدی.
 یرما (سخت) چی تو فکر میگذره؟
 خوآن واسه تو نگفتم. به خاطر مردم.
 یرما مردم؟ ابلیس ببر دشون.
 خوآن نفرین نکن! واسه یه زن کار زشتیه.
 یرما کاش واقعاً یه زن بودم.
 خوآن خب دیگه، وراجی بسه. برگرد خونه!

سکوت

یرما باشه. باید منتظرت بمونم؟
 خوآن نه. تا صبح مواظب آبیاری ام. آب کمه. تا صبح نوبت منه.
 ناچارم هوای آب دزدها را داشته باشم. تو بگیر بخواب.
 یرما باشه. می خوابم.

می رود

پرده

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی نخست

جویبار تندر کوهسار که زن‌های ده کنارش مشغول
رختشویی‌اند.
رختشوها در ردیف‌های مختلف نشسته‌اند.
صدای آوازهایی از پشت پرده می‌آید.

توانه

تو آب جوب یخ‌زده
چنگ می‌زنم پیرهن تو.
خنده‌ی تُرد غش‌غشات
غنچه‌ی گرم تن تو.

رختشوی اول	از پُرچونه‌گی خوشم نمیاد.
سومی	این جا وِر نزنیم چیکار کنیم؟
چهارمی	همچین عیبی هم نداره.
پنجمی	زنی که پی- خوشنامیه باید هوای رفتارشم داشته باشه.
چهارمی	(می‌خواند)

اون آبشنی که کاشتم
داره می‌زنه جوونه.

اونی که آواز می‌خونه
باس لِم شَم بدونه.

خنده‌ی دست جمعی.

- پنجمی
اولی
چهارمی
سومی
چهارمی
اولی
چهارمی
سومی
چهارمی
اولی
پنجمی
اولی
چهارمی
پنجمی
- گل گفتی!
ازش هیچ چی نمی‌دونیم.
همین قد می‌دونیم که شوورش خواهراشو ور داشته آورده
پیش. خودشون.
پیره دخترن؟
آره. پیش از اون کلیسارو ضفطورفت می‌کرده‌ن. حالا
می‌خوان اوستا چُسک زن برادره بشن. منو بُکشن
نمی‌تونم باهاشون سر کنم.
واسه چی؟
ازشون وحشت می‌کنم. یه علف بت و پهنی هس که یه هو
رو قبرا در میاد... که برگای نخاله‌ش پنداری چرب و چیلن و روبه
تو برگشته‌ن و... پنداری باس با روغن چراغ تفت‌شون داد...
حالا خواهرار رسیده‌ن؟
همین دیروز. شوهرم دوباره میره مزرعه سر زراعتش.
میشه فهمید چه اتفاقی افتاده؟
پریشب با این که هوا خیلی سرد بود زنه تمام شبو رو
سکوی سنگی دم در نشسته بود.
واسه چی آخه؟
موندن تو خونه‌یی که دلخوشی توش نیست به خرخره‌ش
رسیده خب.
این جور زنا موجودات غریبین. عوض تور بافتن و
شیرینی پختن دوست دارن برن رو پشت بوما قدم بزنن یا

- پابرهنه تو رودخونه راه برن.
اولی این حرف‌ها چیه می‌زنین کوراجاقه. خيله‌خب. اما این که گناه اون نیست.
- چهارمی زنی که دل‌اش بچه بخواد بچه‌دار میشه. گیرم نازک‌نارنجی‌ها و لاابالی‌ها و بی‌همه‌چیزا جلو آبستنی‌شونو می‌گیرن که نبادا پوست مشک‌شون چین و چروک ورداره!
- غش‌غش‌خنده‌ی زن‌ها.
- سومی سرخاب سفیداب می‌مالن یه غنچه‌ی گنده هم می‌زنن به سینه‌شون تا یه بابایی رو تورکنن.
درسته.
- پنجمی خودتون اونو با یه مرد دیگه دیدین؟
اولی نه، دیگرون دیدن.
چهارمی همیشه دیگرون!
اولی میگن دوبار هم دیده‌ن.
پنجمی که چیکار می‌کرده‌ن؟
دومی اختلاط می‌کرده‌ن.
چهارمی اینم شد گناه؟
اولی یه نگاه هم مهمه. همیشه مادرم اینو می‌گفت. نگاه داریم تا نگاه. زن یک گُلُو اون جواری نگاه نمی‌کنه که یه مردو دید می‌زنه. حالا اونم نگاه‌اش به یه مرده.
اولی به کی؟
چهارمی یه مرد. هرکی. مگه خودتون نشنیدین؟ خودت برو ببین کی. می‌خواهی داد بزنی؟
- خنده‌ها.

موقعی که نگاش نمی‌کنه هم چون تنهاس و یارو جلو
چشمش نیست عکس اش ته چشماشه.
دروغه.

اولی

قیل وقال.

پنجمی شووره چی؟
سومی شوهره عین گرهاس. مٲ یه آفتاب پرسته زیر آفتاب.

خنده‌ی دسته‌جمعی

اولی اگه بچه داشتن همدی این چیزا درست می‌شد.
دومی اینا همه‌ش مال آدماییه که واسه سرنوشت‌شون جفتک
می‌پروتن.

چهارمی دم به ساعت این خونه میشه جهنم. اون و خوارشوورهاش
لام تا کام با هم اختلاط نمی‌کنن. سه تایی می‌افتن به جون
خونه: چیزای مسی رو برق میندازن: رو شیشه‌ها ها می‌کنن
و کف خونه رو برق میندازن و هر چی برق و بورق خونه
بیشتر باشه جوش و جلاشون بیشتر میشه.

اولی تقصیر شوهره‌س. مردی که بچه تو دومن زنش نذاره باید
چارچشمی پیادش.

چهارمی تقصیر زنیکه‌س: زبونی داره عین سنگ چخماق.
اولی مگه شیطون رفته تو جلدت که جرات می‌کنی این جور
حرف بزنی؟

چهارمی کی به تو اجازه داده اوستا چُسک من بشی؟
دومی بابا زبون به کام بگیرین دیگه!
اولی شیطونه میگه یه میل بافتنی تو اون زبون تلخش فروکن‌ها!

دومی	خفه!
چهارمی	دلم می‌خواد شیردون آدمای دورو دو پیشه رو چِر بدم.
دومی	بسه. نمی‌بینی خواهرشوورهاش دارن می‌رسن؟
	پچیچه‌ها.
	خواهرشوهرها وارد می‌شوند. لباس عزاتن‌شان است و در سکوت مشغول رخت شستن می‌شوند. صدای زنگوله‌ی گوسفندها.
اولی	چوپون‌ها دارن میرن؟
سومی	آره همه‌شون امروز میرن.
چهارمی	(با نفس عمیق) چه قد دوس دارم بوی گوسفندا رو!
سومی	راستی؟
چهارمی	بوشون درست مٹ عطر گل سُرخیه که زمستونا رودخونه با خودش میاره.
سومی	هَوَسو!
پنجمی	(نگاه می‌کند) همه‌ی گله‌ها با هم راه افتاده‌ن.
چهارمی	یه دریا پشمو با خودشون راه انداخته‌ن. اگه گندمای سبز چشم داشتن با دیدن اومدن گله‌ها لرزشون می‌گرفت.
سومی	بین چه می‌دوون! یه گله شیطون!
اولی	همه رفتن. یکی شون هم کم نیست.
چهارمی	بذار ببینم. نه... یکی شون کمه.
پنجمی	کدومشون؟
چهارمی	گله‌ی ویکتور.
	خواهرشوهرها بلند می‌شوند نگاه می‌کنند.

میون جوب یخ زده
چنگ می زنم پیر هنتو.
خنده ی گرم غش غشات
یاسمن داغ تن تو.
حالا که عمر میگذره
کیف اش تو برفا بیشتره.

اولی

آی زَنک چروک پروک
با سینه نای پرت و پوک!

پنجمی

کشتی نقره و باد
رو کناره ی تن تو:
مگه یدریخت دیگه س
نقش رو پیرهن تو؟

اولی

اومده ایم آب بکشیم
چیزای نی نی شیرخوره تو
تا آب شور از برکنه
درسای سخت دوره تو.

دومی

از نوک کوه میاد پایین
که ست و سیر قاقاش بدم.
یک گُل اگه به من بده
سه تا به اش پاداش بدم.

پنجمی

جنگ از دل صحرای میاد
واسه ی ناهار تنها میاد

شاید جرقه بم بده
که مورد تازه جاش بدم.

چهارمی

از آسمون خراب میاد
واسه ی یه لقمه خواب میاد.
بسته به جونم جونم اون
می‌میکه تابسون خونم اون.

اولی

چهارمی

تو خُرفه‌ها ناله خوشه!

اولی

قصه‌ی آلاله خوشه!

پنجمی

پاشو که تو خونه میگذاره

چهارمی

سلونه سلونه میگذاره.

سومی

بغل واسه‌ی فشردنه
از زور شادی مُردنه.

دومی

خیمه‌ی باد کوم بلند

اولی

با دهن پُر شیرت بخند!

ششمی

دل تاریکو جواب کن

چهارمی

یخ دم صُبحو آب کن!

سومی

با عشق بیا ثواب کن!

پنجمی

پاروکشون ، پاروکشا

اولی	پشتِ سجافِ دریاها.
ششمی	مردا که خسته پیش میرن
چهارمی	عینِ گوزنِ زخمی‌ین
پنجمی	زنی که نقشِ کاسه بود سینه‌هاش از ماسه بود!
سومی	چه می‌درخشه!
دومی	چه می‌دوه!
چهارمی	تا سرود بخونه
اولی	تا پنهون بشه.
پنجمی	تا بخونه باز سپیده‌یی که پسر تو پیش‌بندش داره.
دومی	(و بقیه به تدریج با او) تو آبِ جوبِ یخ‌زده چنگ می‌زنم روبان تو. خنده‌ی گُرِ غش‌غشات یاسمن داغ جان تو! آه!
	لباس‌ها را هماهنگ می‌کوبند.

پرده

صحنه‌ی دوم

خانه‌ی یرما.
هوا تاریک می‌شود.
خوان نشست است.
خواهر شوهرها ایستاده‌اند.

خوان که الان رفت.

خواهر بزرگ‌تر با سر تصدیق می‌کند.
باس رفته باشه سر چشمه... شماها که خوب می‌دونین من
دوس ندارم اون تک و تنها بره بیرون.

سکوت.

اگه می‌خوای میزو بچین.

خروج خواهر کوچک‌تر.

من، این یه لقمه نونی رو که سق می‌زنم، با تلاش و تقلای بازوی
خودم در میارم.
(به خواهرش) روز سختی گذرونده‌م. درختای سیبوه‌رس کردم و
هوا که تاریک شد از خودم پرسیدم: منی که نمی‌تونم یه سیبو
گاز بزنم این قد حرارت به خرج میدم که چی؟
دیگه خسته شدم.

سکوت.

دستی به صورت خودش می‌کشد.

اینم که پیداش نشد. باس یکی تون باش می رفتین. شماها واسه
همین این جایین، سر سفره ی من می شینین و شراب منو
می خورین. من زنده گیم تو مزرعه س اما خوش بختیم این جاس.
آب روی من آب روی شماهام هس.

خواهر سرش را می اندازد پایین.

حرف منو به بد ورندار.

یرما با دوتا کوزه می آید. تو درگاه می ایستد.

از سر چشمه میای؟
فکر کردم سر سفره آب تازه داشته باشیم. **یرما**

خواهر دیگر هم می آید.

وضع زمینا چه طور بود؟
دیروز درختا رو هرس کردم. **خوان**
می مونی؟ **یرما**
باید به حیوونا برسم. می دونی که این کار دست خود صاحب
گله رو می بوسه. **خوان**

می دونم. آره. گفتن نداره. **یرما**
هر مردی باید خودش زنده گی رو راه ببره. **خوان**
هر زن هم. منظورم پاگیر کردنات نبود. این جا واسه من همه **یرما**

چی فراهمه... خواهرات خوب بهم می رسن. نون تُنک و پنیر
سفید و کباب بره می خورم. واسه گوسفندام تو کوه علوفه ی
شبیم زده فراهمه. فکر کنم بتونی با خیال تخت زنده گی کنی.
زنده گی راحت خیال آسوده می خواد. **خوان**

یرما یعنی تو خیالات آسوده نیس؟
 خوان راستش نه، نیس.
 یرما به یه چیز دیگه فکر کن.
 خوان مگه تو اخلاق منو نمی دونی؟ جای گوسفندا تو آغله جای زنا تو خونه. تو زیاد از خونه بیرون میری. همیشه ی خدام اینو بت گفته م.
 یرما درسته. زن ها تو خونه : اما به شرطی که خونه یه قبر نباشه : تو خونه ریخت و پاش باشه. صندلی ها بشکنن و ملافه ها از کهنه گی پاره بشن. اما نه این جا. هر شب موقع خواب رختخواب مو نو تر و تر تمیز تر می بینم، انگار که همون دم از شهر آورده ن.
 خوان خودتم می دونی که من حق دارم شکایت کنم. که باید مدام گوش به زنگ باشم! یه چیزی خوابو بم حروم کرده.
 یرما گوش به زنگ؟ برای چی؟ من مطیعت ام. خون دلم ام می ریزم تو جیگرم. اما هر روز خدا واسه من از روز پیش بدتره. بهتره صدامون در نیاد. بارمو هر جور که بتونم به دوش می کشم، منتها سعی نکن ازم چیزی بپرسی. اگه می تونستم ناگهون یه پیرزن بشم یا دهنم مـثـ یه گـلـ پژمرده بشه باز می تونستم یه جوری بت لبخند بزنم و بات راه بیام، اما حالا ازم چیزی نپرس. بذار با درد خودم تنها بمونم.
 خوان حالیم نمیشه چی می خوای بگی. من از تو چیزی مضایقه نکردم. می فرسم برن دهات دور و بر بگردن ببینن چی گیر میارن که دل تورو شاد کنه. من هم عیب هایی دارم. مث هر آدم دیگه. منتها دلم می خواد با تو زنده گی. آرومی داشته باشم. می خوام با دوستن این که تو زیر این سقف آروم خوابیده ی سر راحت رو متکام بذارم.

یوما اما من نمی خوابم. نمی تو نم بخوابم.
خوآن آخه کم و کسری ت چیه؟ بم بگو! بم جواب بده!

سکوت

یوما (خیره نگاه اش می کند) اونو کم دارم، اونو!
خوآن همیشه همون بساطه. پنج ساله و من دیگه از یاد برده مش.
یوما اما من که تو نیستم. مردا تو زنده گی یه جنم دیگه ن. رمه ها و
درختا و گپ و گفتای خودشونو دارن. ما زن ها واسه دلخوشی
جز بچه ها چی داریم؟
خوآن همه مٹ هم نیستن که. هر کی احساس خودش و کاروبار
خودش... گیرم حالا تویکی...
بیینم: اصلا چرا یکی از بچه های برادر تو ور نمی داری؟ من که
مخالف نیستم.
یوما بچه ی دیگرون... نه! نمی خوام... بغل شون که بکنم دستام یخ
می زنه.
خوآن انقد به یه چیز پيله می کنی تا دیوونه ت کنه. جاش به یه چیز
دیگه فکر کن. اصرار داری سرتو به دیفار سنگی بکوبی.
یوما لابد بده که دیفار سنگیه... سنگ... چرا نباید جاش یه زمبیل
گل و آب تازه و بوهای خوش باشه؟
خوآن کنار تو جز دلشوره و نارضایتی احساس دیگه یی نمیشه
داشت. پنداری چاره ات به تن دادن و تسلیم شدنه.
یوما اومده م تو این چار دیفاری که تسلیم نشم. می دونی زمون
تسلیم شدن ام کیه؟ هر وخ سرمو بایه دسمال بستن... هر وخ
دستام جووری بسته موند که وانشه... تو تابوت.
خوآن آخه چیکار می خوای بکنی؟

یرما می‌خوام آب بخورم نه لیوانی هس نه آبی. می‌خوام برم نوک
تپه و پا ندارم. می‌خوام یه کفن واس خودم بدوزم نخ گیر
نمی‌ارم...

خوان مشکل کار اون جاس که تو یه زن تموم و کمال نیستی و فقط
سعی می‌کنی بی خود وبی جهت مردی رو که تو این قضیه
بی‌گناهه داغون کنی.

یرما من نمی‌دونم کی هستم. بذار راه‌مو برم و خودمو پیدا کنم. نه،
قصد داغون کردن تو رو ندارم.

خوان من دوس ندارم انگشت‌نمای اهل ده بشم. واسه همینه که
می‌خوام همیشه‌ی خدا این در بسته بمونه. واسه همینه که میگم
هر کی گنج لونه‌ی خودش.

... خواهر بزرگه آهسته می‌آید تو و می‌رود دم گنج.

یرما اختلاط کردن با مردم که گناه نیست.
خوان اما گناه می‌تونه به نظر بیاد.

خواهر کوچکه می‌آید تو و می‌رود طرف سبوها و
قلقلکی را آب می‌کند.
خوان صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

من تاب تحمل این چیزها رو ندارم. وختی یه چیزی بت میگن
دهنتو ببند و فراموش نکن که یه زن شوهر دار هستی.

یرما (حیرت‌زده): - شووردار!

خوان هر خونواده‌یی آب‌رویی داره. آب‌رو هم باریه که زن و شوور
باید با هم حمل‌اش کنن.

خواهر دومی قلقلک را برمی دارد و آهسته می رود
بیرون.

اگرم تار و ضعیف باشه باز جریان پیدا می کنه گیرم تو خون آدم.
خواهر بزرگه هم می رود و چیزی مثل سینی را با خود
می برد.
سکوت.

می بخشی.

یرما به خوان نگاه می کند.
خوان سر بلند می کند و نگاه شان به هم گره می خورد.
جوری نگام می کنی که انگار عوض این که بگم ببخشی، باید
وادارت می کردم اطاعت کنی، باید حبست می کردم، چون
وظیفه ی شوهر اینه.

خواهرها تو درگاهی پیداشان می شود.

خواهش می کنم دیگه از این موضوع حرف نزن.
یرما
خوان
بریم ناهار بخوریم.

خروج خواهرها.

نشیدی؟

یرما
خوان
(باملاحظه) تو با خواهرات بخورین. من گشنه م نیست.
هر جور میلست است.

خارج می شود.

آخ ، چه جای پرتی!
 چه آستانه‌ی فرو بسته بر زیبایی‌یی!
 وقتی می‌خواهم برای پسری رنج بکشم
 هوا کوکبی‌های ماه خوابالوده رامی‌گسترد
 و دوفواره‌ی شیرگرم
 در قطر خونم‌اند.
 دو ضربان اسب
 که شکنجه‌ام را تپنده‌تر می‌کند.
 ای پستان‌های کور زیر پیرهنم
 کبوترهای بی‌چشم، بی‌سفیدی! آه
 خون محبوسی که تحمل می‌کنم
 نیش زمبورها را زیر پوستم می‌دواند.
 اما باید به دنیا آیی کودکم
 چرا که آب نمک می‌دهد، خاک ثمر
 و آینده در میان کمرگام ماست
 آن گونه که باران میان ابرمهربان.
 به طرف در نگاه می‌کند.

با این عجله کجا، ماریا؟
 (بچه به بغل وارد می‌شود) هروخ بچه همراه‌ام است عجله می‌کنم
 که باعث گریه‌ات نشود.
 حق داری.

ماریا

پوما

بچه را می‌گیرد و می‌نشیند.

ماریا	از این که باعث تحریک احساسات می شوم غصه ام است.
یرما	احساس نیست، بدبختی است.
ماریا	شکایت نکن.
یرما	چه جوری شکایت نکنم و ختی تو و زنای دیگه رو غرق گل وجودتون می بینم و خودمو میون این همه زیبایی بی ثمر تنها؟
ماریا	عوض اش تو یه چیز دیگه داری. اگه به حرف من گوش کنی تو هم می تونی خوشبخت باشی.
یرما	زن دهاتی که بچه اش نشه مٹ یه بغل خار بی فایده س. بی فایده و حتا مزخرف. گرچه خودم یکی از بنده های بی خیر خدا باشم.
ماریا حرکتی می کند مثل گرفتن بچه.	
بیا. بستونش. با تو خیلی خوشبخت تره. فکر نمی کنم دستای من اون قدرها مادر و نه باشه.	
ماریا	واسه چی این حرفو می زنی؟
یرما	(بلند می شود) چون من رسیده ام به ته خط. چون من از این دستایی که نمی تونم از شون واسه یه چیزی کار بکشم که به درد خودم بخوره خسته شده ام. من زخمی ام، زخمی و تحقیر شده ام حتا پست تر از خاکی که می بینم توش گندم نیش کشیده، چشمه ها از آب دادن دست ورنمی دارن، بره ها صدها بره آورده ن و سگ ها توله پس انداخته ن. همه ی ده زاد و ولدشو، کوچولوهای ملوس چرتالوشو نشونم میدن در حالی که من، جایی که بایست دهن کوچولوها مو حس کنم ضربه ی چکش نوش جون می کنم.
ماریا	اصلا دوس ندارم ببینم این حرفا رو می زنی.
یرما	شما زنایی که بچه دارین نمی تونین حال ما زنای کوراجاقو بفهمین. شماها تر و تازه و بی خبر می مونین. اونی که تو آب شیرین بازی می کنه از حال آدم تشنه چه خبر داره؟

ماریا	نمی‌خوام حرفی رو که همیشه بت میگم تکرار بکنم.
یرما	روزبه‌روز بیشتر می‌خوامش و امیدم کمتر میشه.
ماریا	چه بدبختی‌یی!
یرما	دارم به این باور می‌رسم که خودم بچه‌ی خودم‌ام. اغلب که شب‌ها پا میشم به گاوها علیق بدم. سابق این کارو نمی‌کردم. یعنی هیچ زنی اینکارو نمی‌کنه. و موقعی که تو تاریکی از سایه‌بون رد میشم حس می‌کنم قدم‌هام صدای پای مرد میده.
ماریا	هر کدو ممون دلایلی برای خودمون داریم.
یرما	از همه چی گذشته هنوز امیدوارم. می‌بینی چه زنده‌گی‌یی دارم؟
ماریا	خوارشوهات چی؟
یرما	اگه بمیرم و بی‌کفن خاکم کنن باشون هم کلام نمیشم!
ماریا	و شوورت؟
یرما	سه تایی شون ضد منند.
ماریا	آخه چی فکر می‌کنن؟
یرما	واسه خودشون فکرهایی جور می‌کنن. فکر آدمایی که تمیز-درستی ندارن. خیال می‌کنن که ممکنه از یه مرد دیگه خوشم بیاد. خبر ندارن که حتا اگه از یه مرد دیگه خوشم می‌اومد برای زنی مثل من شرافت به همه چی مقدمه. اون مردا واسه من حکم سنگ تو بستر یه سیلابو دارن. اما نمی‌دونن که من اگه بخوام می‌تونم مٹ آبی باشم که اونا رو می‌بره.
	یکی از خواهرها وارد و با یک قرص نان خارج می‌شود.
ماریا	در هر صورت به عقیده‌ی من شوهرت همون جور دوس‌ات داره.
یرما	شوورم نون و سرپناهمو میده.
ماریا	تو چه رنجی رو تحمل می‌کنی! زخم‌های حضرت مسیحو یادت بیار!

میان درگاهی ایستاده‌اند.

یرما (بچه را نگاه می‌کند) بیدار شده.
ماریا حالاس که بنا کنه به خوندن.
یرما چشماش عین توئه. می‌دونستی؟ تماشاشون کرده‌ای؟
به گریه می‌افتد.

همون چشمای تورو داره.

ماریا را به ملایمت هل می‌دهد که در سکوت خارج
می‌شود.
یرما به سمت دری می‌رود که شوهرش از آن بیرون رفته.

زن دوم شش شش!
یرما (برمی‌گردد) چیه؟
زن دوم منتظر بودم یارو بره. مادرم منتظر ته.
یرما تنهاس؟
زن دوم با دو تا از زنای همسایه.
یرما بگویی خورده منتظر بمونن.
زن دوم حتما میری؟ نمی‌ترسی؟
یرما میرم: آره. حتما.
زن دوم خود دونی!
یرما منتظر بمونن. حتا اگه خیلی دیر وقت بشه.

ویکتور وارد می‌شود.

ویکتور خوان این جاس؟
یرما آره.

زن دوم (با همدستی) خب، همین الان برات بولیزو میارم.
یرما هر وخت خواستی.

زن جوان می رود.

بگیر بشین.
ویکتور وایساده راحت ترم.
یرما (ندا می دهد) خو آن!
ویکتور اومدهم خدافظی.

می لرزد ولی به خودش مسلط می شود.

یرما با برادران میری؟
ویکتور پدرم این جور خواسته.
یرما باید خیلی پیر شده باشه.
ویکتور آره. خیلی.

سکوت.

یرما خوب می کنی که علفچر تو عوض می کنی.
ویکتور همه شون مثل هم اند.
یرما نه. اگه من بودم میرفتم اون دور دورا.
ویکتور همه یه جورن. گوسفندای یه جور پشم شونم یه جوره.
یرما واسه مردا آره اما واسه زنا فرق می کنن. هیچ وخن نشنیده‌م یه
مردی که داره می لمبونه بگه چه سیبای خوبی! به سمت
هدف تون میرین بی این که رو جزییات توقف کنین. من می تونم
بگم که از آب این چاه‌ها دلم آشوب میشه.
ویکتور ممکنه...

صحنه در نیم روشنائی ملایمی فرو رفته.

یرما	ویکتور!
ویکتور	بگو...
یرما	واسه چی میری؟ این جا مردم خیلی خاطر تو می خوان...
ویکتور	با مردم راه او مدم.

سکوت.

یرما	همیشه با مردم راه میای. شونزه سالت که بود یه بار منو دیدی. یادت میاد؟ آدم نمی تونه بدونه چی پیش میاد.
ویکتور	همه چی عوض میشه.
یرما	چیزایی هم هس که عوض نمیشه. پشت دیفارا چیزایی هس که نمیتونه عوض بشه چون کسی نمیشنوه تشون.
ویکتور	همین جو ره.

خواهر دومیه وارد می شود و آهسته می رود به سمت
دری که آخرین انوار غروب روشن اش کرده بدون
حرکت باقی می ماند.

یرما	اما اگه یه هو بنا می کردن به فریاد و فغان کردن دنیا رو به سرشون بر می داشتن.
ویکتور	اون هم چیزی رو پیش نمی بره. جای آب تو نه ره جای گله تو آغل، ماه تو آسمون و مرد پشت گاو آهن.
یرما	بدبختی اون جاس که ما از تجربه های پیرترها یاد نمی گیریم!

صدای غم انگیز نفیر چوپان ها.

ویکتور گله‌ها...

خوان (در حال ورود) داری راه می‌افتی؟

ویکتور می‌خوام پیش از سفیده از گردنه رد شم.

خوان از من گله‌یی داشتی؟

ویکتور نه. تو طرف حق و حساب‌دونی بودی.

خوان (به یرما) گله‌هاشو ازش خریدم.

یرما در؟

ویکتور (به یرما) حالا همه‌ش مال شماست.

یرما خبر نداشتم.

خوان (راضی) کارش تمومه.

ویکتور حالا مزرعه‌ی شوورت پُر و پیمونه.

یرما محصول مال کارگریه که پیشش می‌گرده.

خواهری که دم در ایستاده بود خارج می‌شود.

خوان حالا نمی‌دونم این همه گوسفندو کجا جا بدم!

یرما (غمگین) زمین خدا وسیعه.

سکوت.

خوان (به ویکتور) تالب نهر همراهات میام.

ویکتور از ته دل واسه این خونه طالب برکتم!

با یرما دست می‌دهد.

یرما خدا از دهنات بشنوه. سلامت باشی!

ویکتور در حال رفتن ناگهان با حرکتی که یرما

انتظار ندارد برمی‌گردد.

ویکتور چی گفتی؟
یرما (نمایشی) گفتم سلامت باشی.
ویکتور ممنون!

خروج ویکتور و خوان در سکوت.
یرما دلو پس به دستی که با ویکتور داده خیره می شود.
به طرف دیگر صحنه می رود و شال خود را سرش
می کند.
صحنه تاریک است.
خواهر اول با پیه سوزی که نوری ندارد وارد می شود. در
جست و جوی یرما به انتهای صحنه می رود.
صدای دمیدن در شاخ به گوش می آید.

خواهر شوهر اول (به نرمی) یرما!

ورود خواهر شوهر دوم.
دوتایی به هم خیره می شوند و طرف در راه می افتند.

خواهر شوهر دوم (بلندتر) یرما!

خواهر شوهر اول (از دم در، مغرورانه) یرما!

صدای نفیر چوپان ها. و زنگوله ی گوسفندها.
صحنه به کلی تاریک است.

پرده

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی نخست

خانه‌ی دولورس ساحر.
اوله آفتاب است.
یرما و دولورس با دو پیره زن وارد می‌شوند.

دولورس	جیگر شو داشتی؟
زن اول	تو دنیا هیچی مهم تر از خواستن نیست.
زن دوم	اما قبرستون حسابی تاریک بودها!
دولورس	من اغلب با زنایی که بچه می‌خوان این مراسمو تو قبرستون انجام دادم. غیر از تو همه شون وحشت داشتن.
یرما	من واسه این اومدم که نتیجه بگیرم. از اون زن‌های چاخان که نیستی.
دولورس	الاهی زبونم مث. دهن. مرده‌ها مورچه بزنه اگه حتا یه دفعه چاخان کرده باشم. آخرین باری که این دعا رو خوندم واسه یه زن. گدا بود که خیلی پیش از تو از ازا پزا افتاده بود. شیکم‌اش چنون خوشگل نرم شد که اون پایین، دم. رودخونه یه جفت پسر. کاکل زری زایید. - آخه طفلی وخ نکرد خودشو به خونه‌ش برسونه. توله‌هاشو آورد خودم بشورم‌شون. پیچیده بودشون تو یه پیرهن کهنه.

از رودخونه تا این جا رو تونست راه بیاد؟
آره. اومد. دامن و کفشای لخش غرق خون بود. اما
دولورس صورت اش برق می زد!

هیچ بلایی هم سرش نیومد؟
چی می خواستی سرش بیاد؟ خدا جا حق نشسته جونم.
دولورس خب. اون که آره. هیچ بلایی نمی تونست سرش بیاد، جز
همون چیزایی که سر بچه های تازه زایی میاد که با آب
یمنه می شورن شون. حیوونا بچه هاشونو می لیسند.
مگه نه؟ من از مال. پسر ماکراه ندارم. گمونم یه زن زائو باید
انگار از تو روشن شده باشه. بچه اش باید بتونه ساعت ها رو
سینه اش بخوابه، به اون جوی بارهای ولرم شیری که از
پستونای مادرش جاریه گوش کنه. پستون بگیره و اونقد بازی
کنه تا وقتی سیر. سیر بشه و دیگه نخواد و سرشو عقب بکشه:
«یه خورده ی دیگه م، کوچولوی ناز!» - و پستونا و صورت.
خود. کوچولو از قطره های سفید شیر پُربشه.

تو بچه دار میشی. به ات قول میدم.
دولورس بچه دار میشم چون که باید بشم. وگرنه از این دنیا هیچ
یرما خیری نمی بینم. گاهی وقتا که به خودم میگم محاله، محاله،
یه موج آتیش از پاهام می گیره از سرم می زنه بالا. همه چی
خالی به نظرم میاد. آدمایی که تو کوچه راه میرن: سنگا و
گاوا انگار که از پمبه باشن محو به نظرم میان. اونوخ از
خودم می پرسم: اونا به چه دردی می خورن.

اینی که یه زن شووردار بچه بخواد محشره، اما اگه بچه اش
زن نشد نباید حرص بزنه! چیزی که تو این زنده گی مهمه اینه که
آدم بذاره سال ها بیرن اش. من به ات ایراد نمی گیرم. تو دیدی

که من به دعا کردن ها کو مکت کرده‌م. اما تو به امید چه زمین حاصلخیزی، چه سعادت، چه کرسی، نقره‌یی برای پسر ت هستی؟

یرما

من به فکر فردا نیستم، فکر امروز. تو پسری و دیگه همه چی برات مٹ یه کتابیه که خونده باشی. من فکر می‌کنم عطش دارم و دستم به آب نمی‌رسه. دل‌ام بچه می‌خواد برای این که بگیرمش تنگ بغلم و با خیال راحت بخوابم. حالا یه چیزی بت می‌گم که شاخ دربیاری: حتا اگه یقین داشته باشم که یه روز پسر منو زجر میده، ازم زده میشه، موهامو چنگ می‌زنه، تو کوچه‌ها می‌کشدَم بازم تولدشو با جون و دل می‌پذیرم. چون اشک ریختن واسه خاطرِ مردِ زنده‌یی که کاردمون بزنه خیلی بهتر از گریه کردن واسه خاطرِ این بختکیه که سال‌هاست رو دلم نشست.

زن

تو واسه گوش دادن به پندایی که بت میدن خیلی جوونی. اما با وجود این در حالی که منتظرِ لطفِ خدایی باید به عشقِ شوورت هم پناه ببری.

یرما

آه! رو عمیق‌ترین زخمِ تنم انگشت گذاشتی.

دولورس

شوهرت خوب هست؟

یرما

(بلند می‌شود) خوبه! خوبه! اما که چی؟ ای کاش بد بود. اما نیست. صبح زود گوسفنداشو می‌اندازه جلو و راه می‌افته. شباً هم پولاشو میشمره. وختی هم منو می‌پوشونه به وظیفه‌ی خودش عمل می‌کنه. اما دست به کمرش که می‌کشم تنش عین یه جنازه سرده. و من، منی که همیشه از زن‌ها نفرت داشته‌ام تو اون لحظه دلم می‌خواد یک کوه آتش باشم!

دولورس	یرما!
یرما	من زن- بی حیایی نیستم اما می‌دونم که بچه‌ها از یه زن و یه مرد به وجود می‌آیند. آخ! فقط اگه می‌شد اونا رو داشته باشم!
دولورس	فکر کن که شوور تم رنج منی بره.
یرما	نه. اون باکی ش نیست. میلی به داشتن بچه نداره.
زن	این حرفو زن.
یرما	تو چشمات می‌خونم. و چون آرزوشونو نداره به من نمیده‌شون. من دوشش ندارم، دوشش ندارم. با وجود این اون تنها امید سلامت منه. واسه شرفم. تنها راه نجاتم.
زن	(با وحشت) به زودی صبح میشه. باید برگشت خونه.
دولورس	تا چشم به هم بزنی گله‌ها رو میارن بیرون و خوب نیست تو رو تنها ببینن.
یرما	به کومت نیاز داشتم. چند دفعه باید دعاها مو تکرار می‌کردم؟
دولورس	دوبار دعای درخت غار، ظهر هم دعای سنت آن. وقتی هم آبستن شدی گندمی را که نذر من کردی و می‌داری میاری.
دولورس	زن سر-کوه‌ها آسمون داره روشن میشه. برو دیگه.
دولورس	الانه که دروازه‌ها رو واکنن. واسه رفتن پیچ رودخونه رو دور بزن.
یرما	(دماغ سوخته) نمی‌دونم واسه چی او مدم!
دولورس	پشیمونی؟
یرما	نه!
دولورس	(مشوش) اگه می‌ترسی من تا سر-پیچ بات میام.

زن (پریشان خاطر) تا تو دم در برسی آفتاب زده.
دولورس ساکت شو!

همه گوش تیز می کنند.

زن کسی نبود. دست خدا به همراهات.
یرما راه می افتد طرف در.
همین وقت در را می زنند.
سه تا زن ها بی حرکت باقی می مانند.

دولورس کیه؟
صدا منم!
یرما وازش کن!

دولورس تعلل می کند.

وامی کنی یا نه؟

نجواهایی شنیده می شود.
ورود خوان با دو خواهرش.

خواهرشوهر دوم این جاست.

یرما این جام.
خوان این جا چیکار می کنی؟ اگه می تونستم داد می زدم همه ی
دهو خبر می کردم تا با چشم شون ببینن شرف خونه ی من
کجا میره. گیرم چون زنم هستی باید خفقون بگیرم.
یرما منم اگه می تونستم داد بزنم می زدم تا حتا مرده هام بلن شن
و پاکی و بی گناهی. منو تماشا کنن.

خوان

نه، نه، اون نه. همه چی رو تحمل می‌کنم جز اینو. تو منو
فریب میدی، با چرب زبونی گولم می‌زنی. من یه بابایی‌ام که رو
زمین جون می‌کنم و از حقه‌های تو هیچ جور سر در نمی‌آرم.
خوان!

دولورس

خوان

شماها یک کلمه حرف ندارین بگین؟
(خشن) زنت کار بدی نکرده.

دولورس

خوان

از همون روز عروسی مون هر چی از دستاش بر می‌اومده
کرده. با دو تا خنجر نگاهم می‌کنه. شبا که می‌خواهیم تا صبح
با چشمای واز کنارمه و با آه‌هاش دیگه خواب ندارم.
ساکت شو!

یرما

خوان

دیگه تحملشو ندارم. واسه زنده‌گی کردن با زنی که
می‌خواد انگشت توجیگرت فرو کنه و معلوم نیس شبا واسه
چی از خونه می‌زنه بیرون باید از فولاد بود. بگو بینم واسه چی
میری بیرون؟ کوچه‌ها پُر از شراند. توشون گُل نیس که بچینی.
دیگه حتا یک کلمه حرف نمی‌زنی. حتا یک کلمه. شما
خیال می‌کنین که فقط تو و خانواده‌ات شرف و آبرو برایتان
مهم است و انگار پاک بی‌خبرین که خونواده‌ی من چیزی
ندارن قایم کنن. بیا، بیا پیش من پیرهنمو بو کن. بیا جلو! بیا
دمبال بویی بگرد که مال خودت، بوی تن خودت نباشه. منو
لخت بذار وسط میدون و تف بارونم کن. هر کاری خواستی
می‌تونم با من بکنی چون زنت هستم، اما وای بر تو اگه اسم
مرد غریبه‌ای رو به من بچسبونی.

یرما

خوان

اسمو من نیستم که بهت می‌چسبونم بلکه تو با رفتارت
باعث میشی همه‌ی ده بنا می‌کنه اونو پیچ‌پیچ کردن. بنا می‌کنه
اونو به وضوح تکرار کردن. وختی به یه جمعی نزدیک می‌شم
همه‌شون ساکت میشن. وقتی میرم آرد قپون کنم همه‌شون

خفقون می‌گیرن و حتا شب تو مزرعه وقتی از خواب بیدار
میشم به نظرم میاد که شاخه پاخه‌های درختا از صدا می‌افتند.
من نمی‌دونم بادای بدی که گندما رو می‌ریزه از کجا میاد با
وجود این می‌دونی که گندم خوبیه گندم نعمته.

یرما

من نمی‌دونم یه زن دقیقه به دقیقه بیرون خونه پی-
چی می‌گرده.

خوان

(با حرارت یکهو بازوی شوهرش را می‌چسبد) پی- تو می‌گردم.
شب و روز پی- تو می‌گردم یه سایه‌بونی که بتونم زیرش پناه
بگیرم. این خون- تو و حمایت- توئه که من می‌خوام.

یرما

ولم کن!

خوان

کنارم زن. سعی کن چیزی رو که من می‌خوام تو هم بخوای!

یرما

ولم کن!

خوان

بین من چه قدر تنهام. مثل این که ماه تو آسمون پی- خودش
بگرده. نگام کن.

یرما

به او نگاه می‌کند.

(نگاهش می‌کند و یکهو بساش می‌زند) یه بار واسه همیشه
میگم، دست از سرم بردار!
خوان!

خوان

دولورس

یرما می‌افتد به زمین.

(خشن) وختی رفتم قرنفل هامو بچینم سرم به سنگ خورد
آی! آی! سرم باید به این سنگ بخوره بشکنه.

یرما

ساکت شو. بریم!

خوان

وای خدا!

دولورس

(جیغ‌کشان) لعنت به پدرم که این خونو به من داد. پدر صد

یرما

تا بچه. لعنت به این خون! که با کوبیدن این سنگ‌ها دمبال
بچه می‌گرده!

گفتم خفه شو!

خوان

دارن میان. یواش حرف بزن.

دولورس

واسه م چه اهمیتی داره؟ حالا که دارم به گودترین چاه
می‌افتم دست کم صدامو آزاد بذار.

یرما

(بلند می‌شود)

دست کم بذار این چیز خوشگل از تنم بیاد بیرون و هوارو بلرزونه.

صداهایی به گوش می‌رسد.

دارن از این جا رد میشن.

دولورس

ساکت!

خوان

خودشه. آره... ساکت! وحشت نداشته باش.

یرما

زود بریم.

خوان

آره، آره. بیخوده که دستامو بیچونی. خواستن آدمه که مهمه.

یرما

ساکت!

خوان

(آهسته) یکی خواستن. از ته دله، یکی هم خواستن تن

یرما

— که لعنت خدا به این تن —! که نباید جوابشو بدی.

این نوشته شده و من نمی‌خوام با دریا بجنگم. همین. کار از

کار گذشته. بذار لالمونی بگیرم.

می‌رود.

پرده

صحنه‌ی دوم

حوالی یک صومعه ، وسط کوه.
جلو صحنه چرخ‌های گاری و چادرهاشان فضایی
روستایی ایجاد می‌کنند که یرما زیر آن است.
ورود زن‌هایی که برای صومعه نذری‌هایی آورده‌اند.
همه‌گی پابرهنه‌اند.
پیره زن شاد اول نمایش در صحنه است.
سرود از پشت پرده که هنوز باز نشده شنیده می‌شود:

- وقتی دختر بودی
جا نیاورد مات
اما وقتی شوور کردی
میام طرفات
لختات می‌کنم
ای همسر و ای زایر:
وختی که نصفه شب
تو سیاهی زنگ می‌زنه.

(ریشخندکنان) تا حالا آب مقدس خورده‌ین؟
آره.

حالا باس نشون بده چه کاری ازش بر میاد.
بش اعتقاد داریم.

شماها اومدین برای بچه‌دار شدن دست به دامن حضرت
بشین. اما سال به سال مرد مجرد تو این زیارتگاه بیشتر
میشه. این معنی‌ش چیه؟

زن

زن اول

زن

زن اول

پیره زن

می خندد.

زن اول تو که اعتقادی نداری واسه چی راه می افتی میای؟
زن اومدهم تموشا. دیوونه‌ی سیاحت کرده‌نم. ضمنا اومدهم
مراقب پسریم باشم.
پارسال دو تا جوون سرِ یه عقیمه همدیگه رو کشتن. از همه
چی گذشته، خب اومدهم چون دلم می خواست.
زن اول خدا ببخشدت!

می روند.

زن (بانیش و کنایه) خدا تو را هم ببخشه.

می رود.

ماریا با زن جوان اول وارد می شود.

زن جوان اول اومد؟

ماریا ببین! گاری اون جاس. آوردن شون سخت بود. یه ماه
تموم بی این که از جاش پاشه. رو صندلی ش نشسته بود.
ازش خوف داشتم. یه فکری تو کله شه که نمی دونم چیه گیرم
یقین دارم فکرِ شومیه.

زن جوان اول من با خواهرم اومدهم. هشت ساله بی خودی میاد.

ماریا اونی که باید بچه داشته باشه داردش.

زن جوان دوم درست حرفیه که من می زنم.

صداهایی شنیده می شود.

ماریا من هیچ از این زیارت خوشم نیومده. بریم اون پایین تو
مزرعه پیش مردم.

زن جوان اول سال پیش هوا که تاریک شد پسرا سینه‌ی خواهرمو
چنگ زدند.

ماریا تا چاهار منزلی. این دور و ور همه‌ش چیزای وحشتناک
نقل می‌کنن.

زن جوان اول پشت صومعه بیشتر از چهل تا بشکه شراب دیده‌م.
ماریا یه شط. مرد عزب اوغلی از این کوه‌ها سرازیر میشه.

خارج می‌شوند
صداهایی شنیده می‌شود.
یرما با شش تا زن به کلیسا آمده. همه‌شان پابرنه‌اند
و شمع‌های بزرگ منقش دارند.
دارد شب می‌شود.

یرما خداوندا! سوری‌ها گل بدهند!
به تاریکی محکوم‌شان نکنید.

زن دومی الاهی سوری خرمایی گل دهد
رو گوشتای پژمرده‌ش.

یرما و نیم‌سوز تاریک زمین
تو شیکم خادمه‌هات.

زن‌ها باهم خداوندا، که سوری گل دهد!
به تاریکی محکوم‌اش نکنین!
به زانو در می‌آیند.

یرما

آسمان باغ‌ها نهان کند
با گلبوته‌های خرمی.
تو دل این گلزار
بشکفد سوری‌های عجایب.
به یک شعاع سپیده می‌ماند
و رویش ملک مقربی بیدار بماند،
بال‌هایش توفان‌وار
چشمان‌اش چون محتضران
گرد گلبرگ‌هایش
جوبار شیر و لرم
بازی‌کنند و آب به صورت بزنند
ستاره‌های شب‌نمی.
خداوندا، بته‌ی گل‌سرخ‌ات را واکن
رو گوشت پژمرده‌ی من.
همه بلند می‌شوند.

زن دومی

خداوندا، دست‌ات تسکین بخشد
گونه‌ی ارشاد شده به اخگرش را.

یرما

اجابت کن کفاره‌یی را
با زیارت مقدسات ،
و گرچه هزار خار داشته باشد
سوری‌اش را در گوشت من بگشا.

همه با هم

خداوندا، سوری بشکفد
به سایه محکوم‌اش مکن.

برگوشٹ پڑمردہام بشکوفان سوری۔ عجایب را.

همه خارج می شوند.
دوان دوان از سمت چپ دخترها که روبان های بلندی بر
کف دارند وارد صحنه می شوند.
از سمت راست سه دختر دیگر وارد می شوند که نگاهشان به
پشت سرشان است. روی صحنه صداهای افزون شونده یی
با جنجال زنگوله ها و گردن ریزهای زنگ.
روی یک صفه ی فوقانی هفت دختر روبان هایی را به
طرف چپ تکان تکان می دهند.
صداها بیشتر می شود و دو نفر وارد می شوند که البسه ی
خشن به بر دارند و نقاب های مسخره زده اند. یکی شان نر
است یکی شان ماده. آن که نر است شاخ گاوی به دست
دارد. هیچ کدام خشن نیستند اما قیافه های بسیار زیبایی
زمینی و مردمی دارند. زن گردن بند زنگوله یی اش را
تکان می دهد.
ته سن از مردمی عربده جو پر می شود و رقص آغاز
می گردد.
حالا دیگر تقریباً شب شده.

بچه ها
زن نقاب دار

شیطون و زن اش... شیطون و زن اش...
در آب کوهسار
زن غمگین آب تنی می کنه.
حلزون های ریز
تا تن اش بالا میان.
ماسه های ساحلی،

با نسیم صبحگاهی
برمی افروزد خنده اش
می لرزاند شانه هایش.
آه که ایستاده بود عریان
آن دختر میون آب!

پسر بچه خوشگله چرا زار می زنه؟

مرد اول عشق زیر و روش کرده
در باد و با آب!

مرد دوم بزار بگه آرزوش کیه؟

مرد اول بگه که چشم به راه کیه!

مرد دوم با یک شیکم چین چینی
و این رنگ پریده.

زن نقاب دار فقط به شب خواهم اش گفت،
به شب روشن خواهم اش گفت.
وقتی شب پر راز میاد
دامن چین چینی مو پاره می کنم.

پسر بچه شب مقدس او مده
شب زود معلق شونده،
تو سقوطش سیاه میشه
آبشار کوهستان.

می ایستد شاخ را حرکت می دهد.

صدای گیتارها به گوش می آید.

مرد نقاب دار

چه قدر سفید و سرده
عروس غمگین!
که تو شاخه ها شکایت و زاری می کنه!
به زودی می پوشوندت
از میخک ها و شقایق ها
وقتی مردت شنلش را پهن کنه
می آید نزدیک.

اگه به زیارت اومدی
خواهش کنی شیکمات بشکفه
یه شرب عزا ننداز
یک پیرهن نرم چلواری.
تک و تنها برو پشت یه دیفال
که انجیرا به زنجیرن
و هیکل خاکی مو تحمل می کنن
تا شیون دم صبح.
آه چه جرقه یی می زنه!
چه درخششی داره!
زن غمگین چه می لرزه!

زن نقاب دار

عشق، تاج و زیب و زیور
به پیشونی ش می بافه،

زوبین‌های طلای خام.	
رو سینه‌ش می‌کاره.	
هفت بار نالیده	مردنقاب‌دار
نه بار از جاش پا شده	
پونزه بار نزدیک شده	
یاسمن‌ها به باهارنارنج.	

با بوق (نفیر) برو پیش!	مرد سوم

با گل‌سرخ و بارقص!	مرد دوم

آخ که زن چه می‌لرزه!	مرد اول

تو این زیارت	مردنقاب‌دار
همیشه مرد دستور میده.	
شوهرها نره‌گاوان	
همیشه مرد فرمون میده	
زنا عین گُلن	
واسه اونی که می‌بردشون.	

برو برو، با باد برو!	یک‌بچه
برو، با سرشاخه برو!	مرد دوم

بیاین برقو نگاه کنین	مردنقاب‌دار
برق زنی که آبتنی کرد!	

مرداول

مٺ يه ني خم ميشه هي.

زن نقابدار

مٺ يه گل خسته ميشه.

مردها همه

دخترای جوون چه خمی میشن!

مردنقابدار

رقص چه برقی می زنه
هیکلا چه می درخشن!
هیکل بی آلايش زن
آسمون می خمونه باغ ها رو
با بته های شاد گل سرخ
تو قلب این باغ گل سرخ
سوری های عجایب میشکفن...

با همان رقص، کف زنان و سرود خوانان می روند.
دو دختر دوباره فریادکشان می گذرند.
پیره زن خرم می آید روی سن.

زن

میدارین ما به خواب مون برسیم؟

یرما می آید روی صحنه.

آی تو!

یرما که سخت سر کوفته است جوابی نمی دهد.

بگو بینم، واسه چی اومده ی؟

نمی دونم.

یرما

متقاعد نشدی؟ شوورت کو؟

زن

یرما حرکتی می‌کند که حاکی از خسته‌گی اوست در فکر است.

یرما

اونوره.

زن

چه می‌کنه؟

یرما

می‌نوشه.

سکوت.

به پیشانی خود دست می‌کشد.

آی آی آی!

زن

کمتر بگو آی! باید روحیه داشت. پیش‌پیش نمی‌تونستم چیزی بت بگم. حالا بت میگم.

یرما

چی می‌تونی بم بگی که خودم ندونم؟

زن

اینی که دیگه نمی‌تونم ساکت بشینم. چیزی که همه میدونن که تقصیر از شوهرته.

گوشات به منه؟ جفت دستامو میدم قطع کنند. نه پدرش نه پدربزرگ‌اش نه جدش: هیچ‌کدوم از خون‌اصیل گرفته نشده‌اند. برای این که یه پسر داشته باشن باید زمین و آسمونو به هم بریزن. عوض خون تورگاشون تُف دارن. اما فامیل تو فرق می‌کنه تا صد فرسخی دور و بر تو دخترعمو و پسرعمو گرفته. حالا فهمیدی چه بلایی سرت اومده!

یرما

یه لعنت. یه رگبار. زهر روی یک مزرعه سمبله.

زن

تو که واسه رفتن از خونه ت پا داری.

یرما

واسه رفتن؟

زن

تو زیارتگاه که دیدم ات قلبم تپید. زنا میان این‌جا که با

مردای تازه‌یی آشنا بشن. اون وخ اون حضرت هم معجز شو
 نشون میده. پسر من پشت صومعه نشسته. منتظر منه. تو
 خونه‌ی من یه زن لازمه. باهاش راه بیفت. سه تایی با هم
 زنده گی می‌کنیم. پسر من خونش یه پارچه آتیشه. عین
 خودم. عطر. نورم تو خونه‌ی من حس می‌کنی. خاکستر
 ملاقه‌هات واسه نی نی قنداقی‌هایی که خواهی داشت نون و
 نمک میشه. برو. به حرف مردم توجه نکن. و اما شوورت:
 تو خونه‌ی من اونقدر اسلحه و شجاعت پیدا میشه که جرات
 نکنه تو کوچه‌مون پا بذاره.

یرما

در تو چف کن ننه. در تو چف کن. مگه پشت گوش تو ببینی!
 محاله همچین کاری رو بکنم! من از اون زنا نیستم که واسه
 شیکار از خونه میان بیرون. فکر می‌کنی ممکنه من به یه مرد
 دیگه نگاه کنم؟ تکلیف شرفم چی میشه؟ آب به سرچشمه‌ش
 بر نمی‌گرده. قرص ماه هم صلاتِ ظهر در نییاد. بزن به
 چاک. من راه خودمو بلدم. واقعا خیال کردی من زنی‌ام که
 جلوی یه مرد دیگه قامت خم کنم؟ من از یه برده‌ی خودم چی
 می‌تونم بخوام؟ سعی کن منو بشناسی و دیگه هیچ وخت با
 من همکلام نشو. من پی‌اش نیستم.

زن

وقتی آدم تشنه شه از کسی که بش آب می‌رسونه ممنون
 میشه.

یرما

من به مزرعه‌ی خشکی می‌مونم که در آن واحد هزار جفت
 ورزا می‌تونن با هم شیارش کنن و اون وخ تو به من از
 چاهت یه جرعه آب میدی. درد من از یه درد جسمی خیلی
 بیشتره.

پیره‌زن

(خشن) پس به همین حال و روز بمون. پس اینو می‌خوای!

مثل خارخسک‌های شن‌زار گزنده و بی‌آب بمان تا بی‌ثمر و
پژمرده بشی!

یرما

(خشن) بی‌ثمر، آره، می‌دونم! احتیاجی نیست که به رُخم
بکشی. نیا که مَث یک بچه‌ی شیطون از تماشای جون‌کندن.
یه حیوون کوچولو تفریح کنی. از وختی شوور کرده‌م از این
کلمه حذر کردم اما اول دفعه‌یی س که یکی جرأت می‌کنه تو
روم بگه.

اول دفعه‌س که حس می‌کنم واقعیت همینه.

پیره‌زن

به حالت دل‌نمی‌سوزونم. اصلاً. میرم واسه پسر زنی دیگه‌یی
دست و پا می‌کنم.

می‌رود.

از دور سرود دسته‌جمعی زوار شنیده می‌شود.

یرما می‌رود سمت‌گاری و از پشت‌آن شوهرش
پیدا می‌شود

یرما

تو این‌جا بودی؟

خوان

آره.

یرما

زاغ سیاه منو چوب می‌زدی؟

خوان

همچین.

یرما

همه چی رم شنیدی؟

خوان

بله.

یرما

بعد؟... ولم کن. برو با دیگران آواز بخون.

بالای روانداها می‌نشیند.

خوان

دیگه وقتشه که منم به حرف در بیام.

یرما	خب. حرف بزن.
خوآن	و سر شکایتا رو واز کنم.
یرما	درمورد چی؟
خوآن	گلوب پر از تلخیه.
یرما	من تو استخونام!
خوآن	باید یه بار واسه همیشه این حسرت های بی مورد پا در هوارو فراموش کرد.
یرما	(با حیرت نمایی) گفتی بی مورد؟ گفتی پا در هوا؟
خوآن	واسه چیزهایی که نه تو می تونی کاری شون کنی نه من.
یرما	(با خسونت) ادامه بده، ادامه بده...
خوآن	واسه چیزایی که برا من اهمیتی ندارن. گوش میدی؟ چون واسه من به کلی علی السویه س. بالاخره یه روز باس بت می گفتم. اونی که واسه من مهمه اون چیزیه که تو دستام دارم اش. اونی که با جف چشم می بینم اش.
یرما:	(کمر راست می کند، به زانو، نومید) پس این جور... پس این جور... چیزی که می خواستم از دهن ات بشنوم. آدم حقیقتو وقتی ته وجودش مخفی حس نمی کنه. اما وقتی بروز کرد چه وحشتناکه و پُر صدا. همه چی براش یکسونه. حالا می فهمم!
خوآن	(در حالی که به او نزدیک می شود) فکر کن که باید همین جور باشه. گوش کن...

می خواهد بلندش کند

خیلی از زن ها آرزوی زنده گی. تو رو دارن. زنده گی. بدون
بچه خیلی شیرین تره. من از این که بچه ندارم خیلی

خوشحالم. تازه این که گناه تو نیست.	
تو در وجود من پی چی می گشتی؟	یرما
تورو می جستم. خودتو.	خوان
(سخت متغیر) واقعاً! تو یه خونه می جستی و آرامش و یه	یرما
زن! و دیگه هیچی...	
درست میگم؟	
کاملاً. مٹ همدی مردها.	خوان
باقیش چی؟ پسرت چی؟	یرما
(جدی) نشنیدی که گفتم واسه م علی السویه س؟ از سوآلات	خوان
دس وردار! باید داد بزمن که خوب حالیت بشه. گاس حالا	
بخوای تو آرامش زنده گی کنی.	
حتا وقتی می دیدی که من چه قدر اونو می خوام به اش فکر	یرما
نکردی؟	
هرگز!	خوان

هر دو رو زمین می نشینند.

و هیچ وخت هم نمی تونم امیدشو داشته باشم؟	یرما
نه!	خوان
خودتم نه؟	یرما
خودم هم نه. قبول کن!	خوان
بی ثمر!	یرما
می خوام تو آرامش خیال زنده گی کنیم. جفت مون. با خوشی.	خوان

کنار هم.

پی چی می گردی؟	یرما

خوآن

یرما

خوآن

یرما

بی تو! تو مهتاب چه قدر خوشگلی!
به فکر منی، مٹ کبوتری که بخوای شکارش کنی.
منو نگاه کن... این جوری.
اون هیچ وخت! هرگز!

فریادی می کشد و چنگ به گلوی خوآن می اندازد.
خوآن به زمین می غلتد.
یرما تا وقتی خفه شود گلوی خوآن را می فشارد.
آواز دسته جمعی زوار از دور.

بی ثمر! بی ثمر! اما مطمئن! آره، حالا دیگه یقین دارم.
و تنها...

بلند می شود.
اشخاصی از راه می رسند.

میرم چنون استراحت کنم که دیگه هیچ وخت از خواب نپرم
که ببینم خونم خون تازه‌یی رو نوید میدہ یا نه. تنام واسه
ابد خشکیده. ازم چی می خواهید؟ نزدیک نیایید! من
پسر مو کشته‌م! با دستای خودم پسر مو کشته‌م!

یک دسته که ته سن بودند دوان دوان نزدیک می شوند.
آواز دسته جمعی زائران شنیده می شود.

اردیبهشت ۷۹

فدریکو گارسیا لورکا

خانه‌ی برناردا آلبا

اشخاص:

Bernarda (مادر)، ۶۰ ساله	برناردا
Maria Josefa (مادر برناردا)، ۸۰ ساله	ماریا خوزه فا
Angustias (دختر برناردا)، ۳۹ ساله	آن گوستی یاس
Magdalena (دختر برناردا)، ۳۰ ساله	ماگداله نا
Amelia (دختر برناردا)، ۲۷ ساله	آمه لیا
Martirio (دختر برناردا)، ۲۴ ساله	مارتیریو
Adela (دختر برناردا)، ۲۰ ساله	آده لا
Poncia (خدمتکار)، ۶۰ ساله	پون چا
خدمتکار، ۵۰ ساله	
Prudencia (زن همسایه)، ۵۰ ساله	پرودنسیا
	زن گدا
	دختر بیچه ی گدا
	زن اول
	زن دوم
	زن سوم
	زن چهارم
	دخترک
	زن های مشایع جنازه.

نویسنده قید می کند که این سه پرده باید به ساین عکس های مستند در نظر گرفته شوند.

پرده‌ی اول

اتاق سفیدی در خانه‌ی برناردا آلبا با دیوارهای نخاله و
سردرهای هلالی و پرده‌های کنفی. دارای حاشیه و
منگوله و صندلی‌های حصیری و تابلوهایی با مناظر
غیرعادی و حوری‌های جنگلی و پادشاهان افسانه‌یی.
تابستان است و اتاق خاموش خنک هنگام به‌الا رفتن
پرده خالی است.
ناقوس‌های کلیسا مترنم است.

صحنه‌ی اول

خدمتکار وارد می‌شود.

خدمتکار آخ، امان از این ناقوس. مُخَم را خورد!

پون‌چا که دارد نان و سوسیس می‌خورد می‌آید تو.

پون‌چا درست دوساعت. تمومه که از نفس نیفتاده. از دور و
ورهام اون‌قده کشیش اومده که تو کلیسا جای سوزن‌انداز

نیست. چه خوشگل هم بسته‌نش! وختی دعای آمرزشو
شروع کردن، طفلی ماگداله‌ناهِه غش کرد پس افتاد.
آخه فقط هم اون بود که راس راسی خاطر پدره رو
می‌خواست ...

خدمتکار

پون‌جا (لقمه‌اش را که تا حالا می‌جوید فرو
می‌دهد) — پدره هم فقط اونو واقعاً دوس داشت...
آخی! بالاخره به آرزوم رسیدم که پیام باخیال
آسوده و سر فارغ، خیر سرم به کوفت و مائش‌رای
وصله‌ی شکم‌ام کنم.

(به مزاح) اگه... برناردا... تو این حال... ببینه‌ت!

خدمتکار

چون امروز وامونده شیکم خودش هم خالی‌مونده از
خداشه که همه‌ی عالم از گشنه‌گی بترکن. ماده‌بیر افاده‌یی!
... اما من که خودمو رسوندم به سوسیس‌هاش و یه
ته‌بندی‌یی کردم. حالا بذار خود بدجنس‌اش حسابی
گشنه‌گی بکشه!

پون‌جا

(نالان) واسه کوچولوم یه خورده به من نمیدی پون‌جا؟
خب برو وردار خودت... یه مشت هم نخود وردار. اون
حواس‌اش پی این چیزا نیس.

خدمتکار

پون‌جا

امروز

(از پشت صحنه) برناردا!

یک صدا

خود عفریته‌شه!... در خوب بسته‌س؟

پون‌جا

کلیدو دوبار توش چرخونده‌م.

خدمتکار

باس تخته‌ی پشت‌شم مینداختی... انگشتایی داره که صد

پون‌جا

رحمت به چنگال!

برناردا!

صدا

پون چا رسیدا! (به خدمتکار) یال لا! برق بنداز! برق بنداز! باید همه چیز خونه برق بزنه، اگه نه این چار تا مویی رم که برام مونده از بیخ می کنه!

خدمتکار چه عفریته یی!

پون چا خون هر کی را دست اش رسیده کرده تو شیشه. لعنتی می تونه بشینه رو سینه ت با اون لبخند یخ زده ش چشم بدوزه تو چشات، یه سال آژگار ذره ذره جون کندن تو سیاحت کنه!... یال لا، اون بدلچینی رم تمیز کن!

خدمتکار بس که بشور و بمال کرده دم دستام غرق خونه.

پون چا همیشه باید از همه بیش تر لی لی به لالاش گذاشت، از همه باید بالاتر باشه، به همه باید سرباشه... مردیکه ی بدبخت واقعا که تو زنده گی ش به اش خوش گذشت!

ناقوس ها از صدا می افتد.

خدمتکار قوم و قبیله ش همه از دم او مدهن؟

پون چا فقط قوم و قبیله ی خود عفریته ش. کس و کار شوهره که چشم دیدن اینو ندارن. همین قدر یه توک پا او مدن ماهی رو نمی خوای دمب شو بیگیری به نگاهی به جنازه بندازن صلیبی بکشن برن پی بدبختیاشون.

خدمتکار صندلی به اندازه ی همه بود؟

پون چا آره. اگه نه که باس می شستن زمین. از وقتی بابای برناردا مُرد احدی پا تو این خونه نگذاشت. خودش هم خوش نداره کسی اونو تو ملک اش ببینه. لعنتی!

خدمتکار با تو چی؟ خوب تا می کنه؟

پون چا سی سال آژگار رخت و لباس شونو می شورم، سی سال

آزگاره ته سفره شونو سق می زنم، شبایی که کُهِه می زنه تا
صبح بیدار خوابی می کشم، صب تا شومم از درز در غلاغ
همساده هارو چوب می زنم که سیر تا پیاز شونو واسه ش
خبر چینی کنم. حالا هیچ کدوم واسه همدیگه راز
ندونسته یی باقی ندارنا!... آخ که الاهی میخ تویله های درد و
مرض چشم و چارشو کور کنه!

خدمتکار

ول کن بابا، ول کن!

پون چا

خوب سگ نگهبانی ام وال لا: وقتی بخواد واسه ش پارس
می کنم، وقتی کیش ام بده هم، پاچه ی گداهارو می گیرم.
پسرامم که جفت شون عیالوارن رو زمیناش جون می کنن...
اما یه روز، بالاخره به خرخره ام می رسه...

خدمتکار

خب، اون وخ...

پون چا

اون وخ خرشو می چسبم با خودم می کشم اش تو یه پستو
تموم نفرت عالمو روش تف می کنم: تحویل بگیر برناردا!
این واسه خاطر فلان چیز، این واسه خاطر بهمان چیز، این
هم دوباره واسه خاطر فلان، تا دست آخر مٹ چلپاسه یی
که بچه ها زیر پا له اش کرده باشن ول اش کنم برم رد کارم.
بیش از اون که برام ارزشی نداره. نه خودش نه تخم و
ترکه اش.

به چیزی شم که الحمدول لا چشم ندارم: پنج تا ایکبیری رو
دستشه: بزرگ بزرگه شون آنگوستی یا هه رو که از شوور
اولیشه و یه لک و پکی هم داره کنار که بذاریم بقیه شون با
همه ی اون گلدوزی ها و پیرن های نخ و میرائی که برده ن
کُل داروندار شون یه لقمه نون و انگوره.

خدمتکار

من که داشتن همونش هم از خدایه!

پون چا	ما رو ول کن: ما از همه ی مال دنیا فقط همین دوتا دستو داریم و یه حفره تو زمین خدا.
خدمتکار	آره خب، تازه اونش هم همیشه گی نیس!
پون چا	(بالای در را واری می کند) این شیشه لک داره.
خدمتکار	پاک بشو نیس: نه با صابون میره نه با کهنه.

ناقوس ها دوباره شروع به زدن می کنند.

پون چا	نماز آخره. میرم یه خورده بشینم پای صحبت کشیش. از خوندن اش خوشم میاد.
	تو دعای ای پدران ما... صداش همین جور میره بالا، میره بالا، میره بالا... عین کوزه یی که داره پر میشه... ته شو خراب می کنه اما اول شو خوب میاد. البته به پای واعظ قبلی مون که نمی رسه. خدایا مرزه تش، نماز میت مادر منو اون خوند.
	صداش دیوارارو می لرزونند. وقتی می گفت آمین، پنداری یه گرگ می اومد تو کلیسا. (تقلید کشیش رادر می آورد) آم... مم... -ین ن ن!

(می افتد به سرفه).

خدمتکار	به حنجره ت فشار میاد
پون چا	کاش به چیز دیگم فشار می آمد!
	هرته کرته کنان می رود.

صحنه‌ی دوم

خدمتکار سرگرم نظافت می‌شود.
ناقوس‌ها می‌نوازند.

خدمتکار (به آهنگ ناقوس‌ها) دینگ، دینگ، دینگ، دونگ، دینگ، دینگ، دینگ،
دونگ. خداهش - بیا - مرزا! خداهش - بیا - مرزا!
زن گدا (با دختر بچه) به راه خدا!
خدمتکار دینگ، دینگ، دونگ. یه - عمر - دراز! دینگ، دینگ،
دونگ.

زن گدا (محکم و عصبانی) خدا برکت!
خدمتکار (با خشم) تا دنیا دنیاس!
گدا واسه، ته سفره، ها اومده‌م من.

ناقوس‌ها از صدا می‌افتند.

خدمتکار اون درو می‌بینی؟ وا میشه به کوچه... امروزم ته سفره‌ها
سهم خودمه.
گدا تو رو که نمیذارن از گشنه‌گی بمیری. من و بچه‌میم که کسی
رو نداریم.
خدمتکار سگام کسی رو ندارن و از گشنه‌گی هم قزل‌قورت نمی‌کنن.
گدا همیشه ته سفره‌شونو میدن به من.
خدمتکار یال‌لا بزن به چاک! اصلا کی گفت بیایین تو جاپاهای
کثیف‌تونو بذارین این رو کار منو زیاد کنین؟

گداها می‌روند. خدمتکار رد پاهاشان را تمیز می‌کند.

کف پوشای رنگ و جلاخورده و گنجه‌ها و چارپایه‌ها و
تخت‌های فولادی، اما ماها و امثال ماها که عذاب می‌کشیم
و خفه‌قان می‌گیریم و با یه قاشق و یه بشقاب تو کلبه‌های
گاه‌گلی مون پور مک می‌زنیم. تا یه روز همچین گورمونو گم
کنیم که حرفی هم از مون به دنیا باقی نمونه.

ناقوس‌ها دوباره به صدا درمی‌آید.

آره آره، بزنین، یال‌لا! بزنین ناقوسا!... یه تابوت با کنده‌کاری
طلایی با نازبالشتک‌ها و چی‌چی و چی‌چی و دست‌آخرم
تو خودت، با همون بندوبساط همیشه‌گی‌ت! خوش به حالت
آنتونیو ماریا و نه‌ناویدس Antonio Maria Benavides که
گرفته‌ای با لباسای شق و رق و چکمه‌های چرمی‌ت چون
تخت‌اون تو لمیدی که دیگه حتا هوس نمی‌کنی بیای پشت
در حیاط خلوت مٹ اون وختا دومن. منو تو چنگت مچاله
کنی.

صحنه‌ی سوم

زن‌های هیأت مشایع با شال‌های بلند و دامن‌ها و
بادزن‌های سیاه دوتا دوتا آرام آرام از ته صحنه می‌آیند
همه جاراً پُر می‌کنند.

(بنا می‌کند شیلان‌کشیدن) خاک به سرمان شد آنتونیو ماریا
وه‌ناویدس! تو دیگه این دیوارها رو نمی‌بینی، دیگه از نون
این خونه نمی‌خوری! من تو رو از همه آدمای این خونه
بیش‌تر دوس داشتم!

خدمتکار

(موهایش را می‌کند)
حالا دیگه بی‌تو چه جوری میشه زنده‌گی کرد؟
چه جوری میشه زنده‌گی کرد؟

دویست زن صحنه را کاملاً پُر کرده‌اند.
برناردا و پنج‌تا دخترهایش وارد می‌شوند.
برناردا به عصا تکیه کرده.

پُر صدا تو!

برناردا!

(شیون‌کنان) برناردا!

خدمتکار

بهتر بود عوضِ کولی‌بازی راه‌انداختن به کارها می‌رسیدی.
بهتر بود واسه پذیرایی از مشایعین خونه‌رو بهتر تمیز
می‌کردی... حالا برو بیرون! تو جات این‌جا نیست.

برناردا!

خدمتکار گریه‌کنان می‌رود.

فقیر بیچاره‌ها عین حیوانات. انگار پاک از یه جنم دیگه‌ن.
غیر از ماهان.

زن اول
برناردا
وا! اونام غم و غصه دارن خب.
اما یه ملاقه عدس که زیادتو کاسه شون خالی کنی غم و
غصه یادشون میره.

یک دختر
دیگه.
(با حجب زیاد) واسه زنده موندن، خب باید یه چیزی خورد

برناردا
زن اول
بچه‌ی به سن و سال تو جلو بزرگ‌ترها اظهار نظر نمی‌کنه.
چیزی نگو دخترم.

برناردا
ما که بچه بودیم لازم نبود کسی این چیزو به مون بگه...
بشینین خانوما.

همه می‌نشینند.

مدتی به سکوت می‌گذرد.

(باخسونت) ماگداله‌نا! یا گریه تو بی‌ر یابرو تو رختخوابت
بکپ!... شنیدی که چی گفتم؟

زن دوم
برناردا
(به برناردا) کارای مزرعه‌رو شروع کرده‌ین؟
از دیروز.

زن سوم
زن اول
آفتاب که می‌زنه، انگاری درست یه پارچه سُرَب!
سال‌هاس که همچین گرمایی نکرده بود.

سکوت.

زن‌ها همه با هم شروع می‌کنند خودشان را بادزدن.

برناردا
پون‌چا
شربت لیمو حاضره؟
بله برناردا.

با سینی بزرگی پر از لیوان‌های کوچک می‌آید تو و از
حاضران پذیرایی می‌کند.

برناردا	به مردها هم بده.
پون چا	تو حیاط خلوت به شون میدن.
برناردا	از همون راهی که آمدند برگردندها. نمی خوام ازاین جا رد شن.
دختر بچه	(به آن گوستی یاس) پپه ال رومانو Pepe el Romano هم اون جا بود. با مردها.
آن گوستی یاس	آره. اونم بود.
برناردا	البته منظورت مادرشه. اونی که دیده مادرش بوده. ماها پپه رو ندیدیم. (با اشاره به آن گوستی یاس) نه اون نه من. هیچ کدوم مون.
دختر بچه	من خیال کردم که...
برناردا	اون می یاس دارا خالی Darajali ی. زن مرده بوده باشه که تنگ دل. خاله جان ات نشسته بود. همه مون دیدیم اش. بله: دارا خالی بود.
زن دوم	(آهسته با خودش) فلک زده ی بدبخت!
زن سوم	(به همان وضع) تیغ زبون!
برناردا	تو کلیسا چشم زنا نباید جز واعظ به هیچ مرد دیگه یی باشه. اونم — می دونی واسه چی؟ — واسه این که واعظ دامن پاشه. چرخوندن سر به این ور و اون ور — بی این که خود موجود ماده متوجه باشه ها — گاس علتش گشتن پی حرارت. تن. نره!
زن اول	(شگفت زده با خودش) او! پیره عفریت...
پون چا	(زیر لبی) تب. مرد پاک مغزشو خشکونده!
برناردا	با عصا به زمین می کوبد

با عصا به زمین می کوبد

ستوده باد خداوند!

همه (صلیب‌کشان)

ستوده باد و ارجمند!

برنارد! ستوده بادی به عمق جان ما

در کبریایت ای نگهبان ما!

همه غنوده در پناه خداوند!

برنارد! با کروبیان عالم بالا

در پناه عدالت والا!

همه غنوده در پناه خداوند!

برنارد! یا کلید گشاینده

به هدایت آن بخشاینده!

همه غنوده در پناه خداوند!

برنارد! به شادی و شادکامی

با آرامش و با آرامی.

همه غنوده در پناه خداوند!

برنارد! با ارواح مقدس و شاد

جاودانه در آرامش باد!

همه با ارواح مقدس و شاد

همواره در آرامش باد!

برنارد! بگذار در پناه رحمتات بُخسبد جاودانه آنتونیوماریا

وناویدس، و او را که خدمتگزار ناچیز توست جاودانه

بپذیر و در پناه رحمت خود گیر!

همه آمن!

برناردا (می ایستد و می خواند):

-Requiem aeternam dona eis , Domine.

همه (بر می خیزند و می خوانند):

-Et lux perpetua luceat eis.

همه بر خود صلیب می کشند.

زن اول روح اش جاودانه قرین آرامش باد!

همه راه می افتند و از جلو برناردا می گذرند.

زن سوم نان گرم از سفره ات کم مباد!

زن دوم نه سایه ی بام از سر دختران ات، بازمانده گان ات!

صف زن ها از صحنه خارج می شود.

آن گوستی یاس از دری که به حیاط خلوت باز می شود

می خزد بیرون.

زن چهارم الاهی سال ها از گندم سفید عروسی ت برخوردار باشی!

پون چا (با یک کیسه ی کوچولو می آید تو) این کیسه پولو مردا داده

واسه نمازخونا.

برناردا از شون تشکر کن یکی یه استکان عرق هم بشون بده.

دختر بچه (به ماگدالنا) ماگدالنا...!

برناردا (به ماگدالنا که ناگهان به گریه می افتد) ساکت!

زن ها که همه خارج شده اند هر کدام به سمتی می روند.

آره، برگردین خونه ها تون واسه هر چیزی مضمونی

چاق کنین! امیدوارم سال های سال عمر کنین اما پاتون از در

خونه ی من این ور نرسه!

صحنه‌ی چهارم

پون‌چا
برناردا
هیچ عیب و ایرادی نمی‌تونی بگیري. همه‌ی ده اوامده بود.
آره. اومدن خونه‌مو از گند دومن و زهر زبون‌شون پُر
کنن!

آمه‌لیا
برناردا
این جور حرف نزنین مادر!
تو این ده لعنتی بی‌رودخونه درست همین جوری باس
حرف زد... ده خرابه‌ی چاه‌هایی که دایم تن آدم از خوردن
آب مسموم‌اش می‌لرزه...

پون‌چا
برناردا
بین چه بلایی سر کف اتاق‌ها آورده‌ن!
صد رحمت به یک گله بُز!

پون‌چا مشغول پاک کردن کف اتاق می‌شود.

یه بادبزن برسون به من، آده‌لا.

آده‌لا بادزنی با گل‌های سبز و سرخ به طرف‌اش دراز
می‌کند.

برناردا پرت‌اش می‌کند به طرفی.

یه همچین بادبزنی دست یه بیوه زن می‌دن؟ یه سیاه‌شو بزم بده
و یادبگیر به عزای پدرت حرمت بذاری.

مارتیو
مال منو بگیرین.

برناردا
خودت چی؟

مارتیو
من گرم‌ام نیس.

برناردا
برو یکی دیگه گیر بیار چون لازمت میشه. تو هشت سالی

که دورهی عزاداری مون طول می‌کشه هوای کوچه نباد وارد
این خونه بشه. باید جوری رفتار کنیم که انگار درها و
پنجره‌هارو از دم گل گرفته‌یم. درست همون کاری که تو
خونه‌ی پدر و پدربزرگ من کردن... تو صندوق من بیست‌تا
بقچه نخه که می‌تونین بیارین بیرون باشون روتختی و این جور
چیزا بیافین. ما گداله‌نا هم براتون برودری دوزی شون می‌کنه.
واسه من فرقی نمی‌کنه.

ماگداله‌نا

(ترش‌رو) اگه تو برودری دوزی شون نکنی از خیرشون
میگذریم. با کار تو چشمگیرتر میشن خب.

آده‌لا

نه از من نه از شما! من که می‌دونم عروسی مروسی‌یی تو
کارم نیس. بنابراین ترجیح میدم کیسه‌های گندمو کول
بگیرم ببرم آسیاب. هر کاری به کپک‌زدن. روز به روز. تو
این هلفدوننی شرف داره.

ماگداله‌نا

زن سرنوشت‌اش اینه.

برناردا!

لعنت دنیا و آخرت به روح و روان و رگ و ریشه‌ی هر چی
زنه!

ماگداله‌نا

این‌جا، حرف، حرف. منه. حالا دیگه نمی‌توننی واسه
بابات خبرچینی کنی. زن و سوزن و نخ، مرد و قاطر و شلاق.
تو خونواده‌های حسابی قاعده‌اینه.

برناردا!

آده‌لا خارج می‌شود.

ناله‌ی ماریا خوزه‌فا (از خارج) برناردا! بذار پیام بیرون!

(بانفرت) ول‌اش کنین دیگه.

برناردا!

ورود خدمتکار.

خدمتکار	پدرم جلو چشم اومد تا تونستم نیگرش دارم. ننهت با
هشتاد	سال سن از یه بلوط جنگلی هم سخت تره.
برنارد	جنم خونواده گی مونه. پدر بزرگم ام عین این بود.
خدمتکار	زنا که این جا بودن چند بار مجبور شدم با یه پارچه دهنشو
	بیندم که قال و قیل نکنه... می خواست صدات بزنه یه خورده
	آب قاب دسمال و گوشت سگ براش بیاری. فکر می کنه
	خورد و خوراکی که بش میدی این جور چیزاس!
مار تیریو	حق داره بی چاره، پُری هم بی راه نرفته!
برنارد	بندازین اش تو حیاط خلوت آروم بگیره.
خدمتکار	انگشتر و گوشواره های لعل شو از مجری درآورده زده به
	خودش. گفت می خواد عروس بشه.

دخترها می خندند.

برنارد	خیلی خیلی مواظب اش باش سمت چاه نره.
خدمتکار	نترس، خودشو اون تو نمیندازه.
برنارد	واسه این نمیگم... گاس همسایه ها از پنجره ببینن اش.

خدمتکار می رود بیرون.

مار تیریو	بریم لباسامونو عوض کنیم.
برنارد	برین اما روسری تونو بذارین باشه.

ورود آده لا.

آده لا	آن گوستی یاس کوش؟
	(با حرامزاده گی) دیدم اش از درز در پشته زاغ سیا چوب
	می زد. مردها تازه حالا دس کشیده ن و دارن میرن.
برنارد	تو خودت اون جا چه غلطی می کردی؟

آده لا می خواستم ببینم مرغا جارفتن یا نه.
برناردا! باوجود این، مردا تازه دس کشیده و دارن میرن!
آده لا (با حرامزاده گی) خب، هنوز یه دسته شون اون بیرون
وایسادهن.

برناردا! (خشم ناک) آن گوستی یاس! آن گوستی یاس!
آن گوستی یاس (وارد می شود) بله، چیه؟
برناردا! کی رو داشتی اون پشت دید می زدی؟
آن گوستی یاس هیچ کی.
برناردا! هیچ خوبیت داره یه دختر خونواده دار مت تو، روز دفن.
پدرش چشم اش دمبال مرد باشه؟ یال لا بگو بینم کی رو دید
می زدی؟

مکت

آن گوستی یاس من...
برناردا! بله، تو!
آن گوستی یاس هیچکی رو بخ-خدا.
برناردا! قندک منو باشین! خیر ندیده شیرین زبونی می کنه!

برناردا می رود جلو او را می زند.

پون چا (دوان دوان می گیردش) آروم باش برناردا!

نگه اش می دارد.
آن گوستی یاس به گریه می افتد.

برناردا! (به دخترها) همه تان گم شید از جلو چشمم!

دخترها خارج می شوند.

صحنه‌ی پنجم

پون‌چا حالی‌ش نیس چی کار می‌کنه. البته خیلی عیبه خب. اول دیدم دزدکی می‌خواد از کنج حیاط خلوت جیم شه. ویرم گرفت زاغ‌شو چوب بزnm بینم قضیه چیه. این بود که یواشکی ردشو گرفتم دیدم پشت یکی از پنجره‌ها خف کرده داره به اختلاط مردا گوش میده.

برناردا (صورت‌اش راناخن می‌کشد) به زمین گرم بخوری الاهی دختر!

پون‌چا (کنجکاو) صحبت‌شون از چی بود؟ از همین حرفای بی‌تربیتی همیشه‌گی‌شون دیگه... بگم؟... ول‌کن برناردا تو رو خدا! از همون حرفای بی‌خودی می‌زدن که یه دختر چشم و گوش بسته باید گوشاشو محکم بچسبه که چشم و گوش‌اش بسته باقی بمونه...

برناردا در واسه همین چیزاس که تشیع جنازه تشیف میارن دیگه!...

پون‌چا (کنجکاو) یه خورده‌شو برام بگو بینم راجع به چی بود... صحبت پاکالا روزه‌تا Paca la Roseta را می‌کردند. شب پیش‌اش تو استبل دست و پای شوهرشو می‌بندن خودشو می‌شونن رو اسب می‌برن‌اش پُشت‌مُشتای زیتون‌زارها... هیچ ناراحت نشو برناردا: مخصوصا میگم که بدونی اصلا به این طرفا مربوط نبود.

برناردا (به عنوان سپاس سر به آسمان بلند می‌کند) گفتی پاکالا روزه‌تا. ها؟ خب، یه دست و پازدنی، یه جیفی دادی فریادی چیزی...

پون چا ای بابا! گفت کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا! از قرار
زنی که هم لباس به تن نداشته و ماکسی میلی یانو Maximiliano
عین یک گیتار چسبونده بوده تش تنگ سینه ش... الاهی
خدا هر چی زودتر پون چا رو مرگ بده که از این زنده گی
خلاص بشه!

برناردا بعد؟ بعدش چی شد؟ بعدش...

پون چا خب. همونی که باید... یعنی نباید... سفیده ی صبح زده
بوده که برمی گردن. پاکا لا روزه تا، با موهای افشون و یه
تاج گلم روسرش!

برناردا صد هزار کروور شکر به درگاه خدا که اون تنها زن نانجیبیه
که تو ده مون داریم!

پون چا علت اش اینه که مال این طرف ها نیس. از جا های خیلی
دوری اومده. همتاچه ی هموناییه که باش ددر میرن. مردای
خودمون اهل این جور فرقه ها نیستن.

برناردا گیرم مرده ی اونن که این چیزها رو ببینن و شاخ و برگ اش
بدن و لب و لوچه شونو بلیسن.

پون چا خیلی چیزای دیگه هم میگن...

برناردا (با دلواپسی دور و بر را می باید) چی ها مثلن؟

پون چا روم نمیشه بگم!

برناردا دخترای منم شنیده ن؟

پون چا معلومه خب!

برناردا از عمه هاشون میشنفن... از همین اطفاری های دست و رو

شسته یی که تو سرکه خوابیده ن و عوض این که
جاسنگینی شونو حفظ کنن و واسه حفظ حرمت شون به
خودشون زحمت بدن و جلو غریزه هاشونو نگه دارن، تا یه

بچه سلموني مُزلفِ بي سر و پا از شون تعریفی بکنه
چشاشون مٲ چش گاب وامی مونه!

پون چا خب از حق هم نباس گذشت: دخترات وخت شوهر
کردن شونه. تازه بیچاره‌ها دردسری هم واسه تو درست
نمی‌کنن. آن‌گوستی یاس طفلکی سی‌سالو شیرین‌داره،
مگه نه؟

برناردا درست سی‌ونه سالشه.

پون چا در بفرما! یه خورده هم فکر کن خب: نومزدی چیزی هم که
هیچ وخت خدا نداشته طفلکی!

برناردا (از کوره در می‌رود) نه اون نه بقیه شون. احتیاجی هم ندارن.
می‌تونن راحت از خیرش بگذرن.

پون چا تازه حالا من نخواستم آزارت کنم!

برناردا این دور و ور تا صد فرسخی تنابنده‌یی نیس که بتونه به
دخترای من نزدیک بشه. مردای این جام که تیکه‌ی اونا
نیستن... میگی چی؟ شوورشون بدم به عمله‌های روزمزد؟
پون چا باس می‌رفتی یه آبادی دیگه.

برناردا آره، ببرم بفروشم شون!

پون چا نه، برناردا. واسه این که وضع عوض کنی... این بی‌نواها
چه گناهی کردن.

برناردا جلو زبون صاب‌مرده تو بگیر!

پون چا پیش تو که ماشال لا نمیشه دهن وا کرد!... ما به هم اعتماد
داریم یا نه؟

برناردا نه! چه اعتمادی؟ تو واسه من کار می‌کنی منم به‌ات مزد
میدم. همین.

پون چا آخه...

صحنه‌ی ششم

خدمتکار می‌آید تو.

خدمتکار دن آرتورو Don Arturo تشیف آورده واسه تقسیم ارث و میراث.

برناردا باشه. اومدم. (به خدمتکار:) تو بمون حیا طخلو تو تمیز کن.
(به پون‌چا) تو هم برو چیز میزا و رخت و لباسای اون
خدایا مرز و بچین تو یخدون.

پون‌چا به مستحق شونم می‌تونستیم یه چیز ایشو بدیم‌ها.
برناردا ابدا... حتا یه دگمه شو!... حتا دسمالی که چشم و چونه شو
باش بستیم!

آرام خارج می‌شود. در حالی که به عصا تکیه می‌کند.
قبل از خروج سر بر می‌گرداند به خدمتکارها نگاه می‌کند.
آنها هم پس از او از سمت دیگر راه می‌افتند طرف بیرون.

صحنه‌ی هفتم

ورود آمه‌لیا و مارتیریو.

آمه‌لیا دواتو خوردی؟
مارتیریو نه که خیلی به حال ام اثر داره!
آمه‌لیا به هر حال خوردی ش که؟

مارتیریو	آره. باهاش مٹ ساعت سر وقت عمل می‌کنم. موقع‌اش که میشه خود به خود: دنگ!
آمه‌لیا	از وختی این دکتر تازه‌هه اومده قبراقت می‌بینم‌ات.
مارتیریو	خودم هم همین جور حس می‌کنم.
آمه‌لیا	آده‌لایدا میون مشایعین نبود. تو هم متوجه شدی؟
مارتیریو	می‌دونستم نمیاد. نومزدش به‌اش اجازه نمیده از خونه پا بیرون بذاره. اون اول‌ها یادته چه قدر شاد و شنگول بود؟ حالا حتا دیگه یه پودر خشک و خالی‌یم به خودش نمی‌زنه.
آمه‌لیا	امروزه روز آدم نمی‌تونه بفهمه نومزد داشتن بهتره یا نومزد نداشتن.
مارتیریو	فرق زیادی نداره.
آمه‌لیا	تقصیر بدخواهیِ مردمه که نمیذارن آدم زنده‌گی شو بکنه.
آده‌لایدا	باید حال و روز وحشتناکی رو گذرونده باشه.
مارتیریو	مٹ سگ از مادرمون می‌ترسه، چون مادر تنها کسی‌یه که از قضایای پدر آده‌لایدا و موضوع زمیناش خبر داره. هر بار که طفلکی آده‌لایدا این‌ورا آفتابی میشه مادر با گوشه‌کنایه‌هایی که بش می‌زنه انگار که رو زخمش نمک بپاشه. آخه پدرش، تو کوبا Cuba، واسه گرفتن زن اولش زده شوور زنه رو کشته سرشو کرده زیر آب. یه چند هفته‌م که گذشته و عرق اون تب تند دراومده زنی که رول کرده افتاده دنبال زن دیگه‌یی که از شوور قبلی‌ش یه دختر داشته. بعد هم که اون بیچاره‌ی بدبختو می‌گیره با دخترش رو هم می‌ریزه - که حالا این دختری مادر مرده‌ی معصوم بی‌نوا کیه؟ - ننه‌ی همین آده‌لایدا ی شوربختِ فلک‌زده، که

دیوانه میشه و دق مرگ میشه و جاشو به طفلکی دخترش
آده لائیدا میده.

آمه لیا هیچکی هم خیر این نامردو نمی چسبه بندازدش تو
زندون؟

مار تیریو نه. چون، هم مردا هوای همو دارن، هم کسی نبوده
نامردی هاشو بریزه رو داریه و لووش بده.

آمه لیا آده لائیدا بیچاره این وسط گنااهش چیه؟
مار تیریو ای بابا! زنده گی ما زن ها تکرار یکی دو تا حادثه بیشتر
نیس که. آده لائیدام بالاخره یه روز سرنوشت مادر و
مادر بزرگ شو پیدا می کنه.

آمه لیا وحشتناکه! وحشتناکه!...

مار تیریو بهترین چیز اینه که اصلا از همون اول چشم ما زن ها به
چشم مرد نیفته... من هنوز یه وجب بچه بیش تر نبودم که از
مرد خوفام برداشت. اونا رو می دیدم که تو حیاط خلوت با
فحش و فضحیت و مشیت و لگد کیسه های گندمو بار گاوا
می کنن و از فکر این که وقتی بزرگ تر شدم یه روز یکی از
اونا منو می گیره تنگ بغل اش نفس ام پس می نشست. اما
خدای رحیم زشت و بدقیافه ام کرد و اونا رو از من دور
نگه داشت.

آمه لیا به من یکی نزن! مگه انریکه اوماناس Enrique Humanas

مار تیریو که واسه ش می شنگیدی چش اش پی. تو نبود؟
دیک کلاغ چل کلاغ اش نکن! انریکه فقط یه بار منو تو
باش لیلی گذوشت که از سر پدرم زیاد بود و تا عمر دارم
دعاش می کنم!

آمه‌لیا	(متعجب) تو چی گذوشت؟
مارتیریو	تو باش لیلی... یه بار لیلی به مجنون گفت باش تا پیام. مجنون رفت تا آخر عمر به انتظارش موند... اوماناسم دختر چوپون شو فرستاد پیغام داد بمون تا پیام و من نادون هنوز موندهم که بیاد! بعدشم خبر اومد با یک دختره‌ی چیزمیزدار عروسی کرده و منم دیگه پشت دستمو داغ کردم و، خلاص! دختری که گرفت یادمه. انقدر زشت بود که صد رحمت به شیطون!
مارتیریو	واسه اونا که خوشگلی بدگلی مطرح نیست. چیزی که واسه شون حسابه زمینه و یوغ و ورزا. ای: یه ماده سگ مطیع می‌خوان که نواله جلوشون بذاره و پاره‌گی خشتک‌شونو رفوکنه. افسوس.
آمه‌لیا	

صحنه‌ی هشتم

ورود ماگداله‌نا.

ماگداله‌نا	چیکار دارین می‌کنین؟
مارتیریو	مگر نمی‌بینی؟
آمه‌لیا	خودت چی؟
ماگداله‌نا	دارم اتاقای خونه رو گز می‌کنم که چارتا قدم راه رفته

باشم. رفته بودم ببینم مادر بزرگ چی می‌بافه. یه سگ
کوچولوی پشیمی سیاه بافته که داره با شیر می‌جنگه.
چیزایی که بچه‌گی‌ها کیفورمون می‌کرد. چه خوش بودیم
اون زمونا! یه عروسی درست ده روز طول می‌کشید و
بدگویا و غیبتای این روزگارم تو کار نبود. امروزه روز مردم
نازک نارنجی‌ترن: عروس عین شهریا تور سفید میندازه
سرش، مهمونا شراب میل می‌فرمان و واسه شنیدن حرف
مردم بزخو می‌کنن و گوش می‌خوابونن.

خدا می‌دونه چی باید سرمون بیاد!

(به ماکدالنا) بند کفش ات واشده.

که چی؟

گاس بمونه زیر پات بخوری زمین.

دیگه بهتر: یه مو دماغ کم‌تر!

آده لاکجاس؟

ها! پیرهن سبزه‌شو که واسه تولدش دوخته بود پوشیده

رفته تو حیاط خلوت داد بزنه: جوجه مرغا، منو باشین!...

واقعا که مُردم از خنده!

اگه مادر ببینه تش چی؟

بدبخت. بی‌نوا! از همه‌ی ما کوچیک‌تره و عاشق زنده‌گیه و

از همه‌مون بیش‌تر احساس محرومیت می‌کنه... نمی‌دونم

چی چی مو فدا کنم که اون طفلکو خوشبخت ببینم.

مارتیریو

آمه‌لیا

ماکدالنا

آمه‌لیا

ماکدالنا

مارتیریو

ماکدالنا

آمه‌لیا

ماکدالنا

صحنه‌ی نهم

لحظات سکوت...

آن‌گوستی یاس با تعدادی دستمال سفره که روی دست دارد از صحنه می‌گذرد.

آن‌گوستی یاس ساعت چنده؟

ماگداله‌نا باید ظهر شده باشه.

آن‌گوستی یاس ظهر شد؟

آمه‌لیا الانه‌س که صدای ناقوس بلندشه.

خروج آن‌گوستی یاس.

ماگداله‌نا (با قیافه‌ی جدی) شماها قضیه‌رو می‌دونین؟

با سر در جهتی که آن‌گوستی یاس رفته اشاره می‌کند.

آمه‌لیا نه.

ماگداله‌نا بازی در نیارین!...

مارتیریو نمی‌دونیم طعنه‌ت به چیه...

ماگداله‌نا هر دو تون بهتر از من می‌دونین. دایم مث دو تا بره سرتون

بیخ گوش همه و هیچ و ختم به هیچ‌کی اعتماد نمی‌کنین...

قضیه‌ی پیه‌ال رومانو رو میگم...

مارتیریو اِ!

ماگداله‌نا (ادایش را در می‌آورد) اِ!... همه‌ی عالم حرف‌شو می‌زنن...

پیه‌ال رومانو تصمیم گرفته با آن گوستی یاس عروسی کنه.
دیشب دور و ور خونه پرسه می‌زده و فکر می‌کنم همین
روزام برفسه خواسگاری.

مارتیریو

از ته دل خوشحالم. پسر ماهیه!

آمه‌لیا

منم همین جور. آن گوستی یاس لیاقت شو داره. نوش جونش!

ماگداله‌نا

در چرت می‌گین در: نه تو خوشحالی نه تو!

مارتیریو

چته تو، ماگداله‌نا؟

ماگداله‌نا

اگه هر کی دیگه جا آن گوستی یاس بود و پیه براش پاپیش
میگذاشت منم از ته دل خوشحال می‌شدم. اما چیزی که
چشای پسره رو گرفته فقط داروندار آن گوستی یاسه.
آن گوستی یاس وصله‌ی تن ماس. غریبه‌یی هم بین مون
نیس. پس می‌تونیم خدایی شو بگیم. آن گوستی یاس
پیره دختر نیس، که هس. قاقاله خشکه نیس، که چه عرض
کنم. میون ما خواهرام از همه گی مون نفله‌تره. حتا تو
بیس‌ساله گی عین کرته خاله‌یی بود که به‌اش دومن
پوشونده‌باشن، چه رسه به حالا که چل‌سالی هم از عمرش
گذشته - لعنت به چیز کم!

مارتیریو

این جوری حرف نزن. بخت سراغ کسی می‌آد که کم‌تر از
همه چش به راهشه.

آمه‌لیا

از همه چی گذشته پُری هم بی‌حق نمی‌گی. آن گوستی یاس
وارث همه چیز پدرشه. تنها دختر چیزمیزدار خونه‌ی ماس.
واسه همینه که براش میان. حالام که پدرمون سرشو
گذوشته زمین و می‌خوان ارث و میراث اونم تخس‌کنن.

ماگداله‌نا

پیه‌ال رومانو بیس و پنج سالشه و تودل‌بروترین جوون
این دور و وراس. اگه خواسگار تو می‌شد - آمه‌لیا - یا

خواسگار خواهرمون آده لا می شد که بیس سالشه، خب،
طبیعی بود. اما این که بیاد میون ما پنج تا دختر درست
انگشت رو قز میت تر از همه بذاره که تازه مٹ پدرش
حرف زدنش هم تودماغیه... خب، قضیه یه جورایی از اون
بوموها نمیده؟... اینی که بلن شی تو سفره ی رنگ به رنگ
غذا انگشت رو کاسه ی اشکنه بذاری...

آمه لیا اشکنه م نه و (مثلا ادای آن گوستی یاس رادر می آورد) فشکنه!

همه به شدت می خندند.

مارتیریو خب، گاس پسره از همین عشوه گری ها خوش خوششان اش
شده؟...

ماگداله نا هیچ وخت خدا دور و دوپیشه گی تو یکی تو کت من نرفته!
مارتیریو (با مسخره گی) آه خدای مهربون!

صحنه ی دهم

ورود آده لا.

ماگداله نا خب، مرغا دیدنت؟
آده لا می خواستین چیکار کنم پس؟
آمه لیا اگه مادر این ریختی ببیندت که گیس و گل برات باقی
نمیذاره.

آده لا واسه این رخت مامانی م هزار جور نقشه چینده بودم. فکر کرده بودم روزی که همی ده واسه مراسم هندونه خوری سر چاه جمع میشن تنم کنم اش، که خب، با مرگ طفلکی باباهه اون مراسم مالید.

مار تیرویو اما از حق نگذریم: انصافا پیرهن نازییه!
آده لا چه قد هم بم میاد!... ماگداله نا حسابی واسه م سنگ تموم گذوشته.

ماگداله نا مرغا عقیده شون چی بود؟
آده لا یه مشت کک بم چشم روشنی دادهن که همی پاهامو مٹ غلبیل سولاخ سولاخ کردهن.

همه می خندندن.

مار تیرویو کاری که می تونی بکنی اینه که بدی سیارنگ اش کنن.
ماگداله نا از همه بهترش اینه که واسه عروسی با پیهال رومانو بدی ش به آن گوستی یاس.

آده لا (حیرت اش را فرو می خورد) پیهال رومانو... چی؟

آمه لیا پس تو باغ نیستی...

آده لا تو باغ چی نیستی؟

ماگداله نا ای شیون، هنوزم سکه ت نیفتاده؟

آده لا (با حدس زدن موضوع وامی رود) محاله!

ماگداله نا پای پول که اومد وسط دیگه هیچچی محال نیس!

آده لا پس واسه همین بود که از تو مراسم زد بیرون و همه اش از میون در مواظب بود!

سکوت.

(با خودش) از این مرد هم...
... هر کاری بگی ساخته‌س!

ماگداله‌نا

سکوت.

تو چه فکری آده‌لا؟

مارتیریو

(با نگران راه کشیده) که این مراسم عزا منو تو بدترین لحظه‌های
عمرم گیرانداخته.

آده‌لا

عادت می‌کنی.

ماگداله‌نا

(گریان از خشم) نه! عادت نمی‌کنم. نمی‌تونم بشینم
دروروخودم ببندم. نمی‌خوام مٹ شماها بخشکم. نمی‌خوام
جوونی‌مو میون این چاردیواری از دس بدم... فرداپیرن
سبزه‌مو می‌پوشم میرم تو کوچه‌ها گردش! می‌خوام از این
چاردیواری بزnm بیرون!

آده‌لا

صحنه‌ی یازدهم

خدمتکار می‌آید تو.

(با تشخص) آده‌لا!

ماگداله‌نا

(در حال خروج) طفلک! واسه باباش چه غصه‌یی می‌خوره!

خدمتکار

هیس...!

مارتیریو

مٹ بقیه باش!

آمه‌لیا

آده لا آرام می شود.

ماگداله نا

انگار زنیکه حرفاتو شنید!

خدمتکار هیجان زده بر می گردد.

خدمتکار

پیهال رومانو داره از سر کوچه میاد.

ماگداله نا

بریم تماشاش!

آمه لیا و مارتیریو و ماگداله نا می دوند سمت در.

خدمتکار

(به آده لا) تو نمیری؟

آده لا

گور باباش!

خدمتکار

به پیچ کوچه که رسید از پنجره ی اتاقات بهتر می بینی ش.

خدمتکار خارج می شود.

آده لا دودل در صحنه می ماند ولی دست آخر

دوان دوان به سمت اتاق اش می رود.

صحنه ی دوازدهم

ورود برناردا و پون چا.

برناردا

گور پدر هر چی ارث و میراث و سهم و قسمته!

پون چا

اما پولی گیر آن گوستی یاسه اومدها!

برناردا

اوهوم!

پون چا

همچین مثقالی هفصنار از اونای دیگه جلوه.

برناردا

می بینی جوابت نمی دم، و دفعه‌ی سومیه که باز اینو
میگی... آره بابا: مثقالی هفصنار از دخترای دیگه پیشه!
دیگه هی یادم نیار! دیگه هی سخمه زن!

ورود آن گوستی یاس با بزرگ و دوزک تمام.

آن گوستی یاس مادر.

برناردا

چی؟ یعنی چنون شرمو خورده‌ی و حیا را بسته‌ای کمرت
که به خودت پودر می زنی و روزِ مرگِ پدرت سرو صورت
صفا میدی؟

آن گوستی یاس اون خدا بیامرز پدر من نبود. پدر من سال‌ها پیش مرده.
یادتون نمیاد دیگه؟

برناردا

تو به اون مردی که پدر خواهرات بود خیلی بیش‌تر از پدر
تنی بدهکاری. همین دار و ندار مطمئنات را هم از اون
داری. این کارا عوض ممنونیت دارितه؟

آن گوستی یاس پس بذارین اول این موضوع روشن کنیم.

برناردا

این بسته‌گی به ادب و حق شناسی ت داره. بسته‌گی به
حرمتی داره که بش میذاری.

آن گوستی یاس بذارین برم بیرون، مادر.

برناردا

بیرون؟ تا این کثافتارو از صورتات پاک نکرده‌م محاله!
بد زاهدنما! حقا که هر چی عمه‌هات گذوشتهن تو ورداشته‌ی!

با دستمال به شدت می افتد به جان آرایش‌اش.

حالا گم شو از جلو چشم‌ام!

پون‌چا

ان قدر سخت‌نگیر برناردا!

برناردا

اگه مادرم اول ما خلق الله‌اش خرابه در عوض من عقلام
سر جاشه و می فهمم دارم چه کار می‌کنم.

صحنه‌ی سیزدهم

دخترهای برناردا همه‌گی وارد می‌شوند.

ماگداله‌نا موضوع چیه؟
برناردا هیچی. چیزی نیس... چیزی نیس...
ماگداله‌نا (به آن‌گوستی یاس) اگه دعواتون سرارث و میراثه، تو که از همه‌مون چیزمیزدارتری می‌تونی الباقی شم واسه خودت ورداری.

آن‌گوستی یاس تو بهتره خفه‌شی!
برناردا (با عصایش به کف اتاق تاپ تاپ می‌کند) یه‌هو دچار این کج‌خیالی نشین‌ها که زور و قوه‌تون بیش‌تر از منه‌ها! تا وقتی پاهای من جلوتر از تنم از این در بیرون‌رفته حکم حکم منه!

صداهایی شنیده‌می‌شود.
ماریا خوزه‌فا، درهم‌شکسته، با سر و سینه‌ی آراسته به یک خرمن گل وارد می‌شود.

ماریا خوزه‌فا برناردا، روسری بلندم کجاس؟ خیال ندارم چیزی واسه شماها باقی بذارم. ابد! انگشترام که هیچ، حتا پیرهن سیاه عزامو. چون هیچ‌کدوم‌تون خواب عروس‌شدنم نمی‌بینین. هیچ‌کدوم‌تون!... برناردا، گردن‌بند مرواری موردکن بیاد!
برناردا (به خدمتکارها) واسه‌چی گذوشتین بیاد تو؟
خدمتکار (الرزان) از چنگم فرار کرد.

ماریا خوزه فا واسه این فرار کردم که می‌خوام عروسی کنم زن
تودل بروترین پسر کنار دریا بشم. آخه این ورها مردا از
چنگ زنا گریزونن.

برناردا ساکت شین مادرا!

ماریا خوزه فا نه، هیچم ساکت نمیشم. دیگه نمی‌خوام این زنای تثنای
بی‌باعث و بانوی رو ببینم که واسه شوور له‌له می‌زنن و
جیگرشونو دندون دندونی می‌کنن. می‌خوام برگردم ده‌مون،
برناردا، می‌خوام یه مرد گیر بیارم که باش عروسی کنم و
خوشبخت بشم.

برناردا ببندین اش!

ماریا خوزه فا بذار برم، برناردا!

خدمتکار ماریا خوزه فا را می‌چسبد.

برناردا شماهام کومک اش کنین!

همه پیره زن را می‌چسبند.

ماریا خوزه فا می‌خوام از این جا برم برناردا. می‌خوام برم لب دریا شوور
کنم. لب دریا... شوورکنم... شوور...

پرده‌شتابان می‌افتد

پرده‌ی دوم

اتاق سفیدی در خانه‌ی برناردا آلبا.
درهای سمت چپ به اتاق‌های خواب باز می‌شود.
دخترهای برناردا - به جز آده‌لا - همه روی صندلی‌های
کوتاه نشسته‌اند سرگرم دوخت و دوزند.
ماگداله‌نا برودری دوزی می‌کند.
یون چاهم با آن‌هاست.

صحنه‌ی اول

آن گوستی یاس اینم از تخته‌ی سوم.
مارتیریو واسه آمه‌لیا.
ماگداله‌نا آن گوستی یاس! حرفای اول اسم پیه‌رم روش بدوزم؟
آن گوستی یاس (خیلی خشک) نه.
ماگداله‌نا (سربه هوا صدا می‌زند) آده‌لا، تو نمیای؟
آمه‌لیا باید دراز کشیده باشه.

پون چا این دختره لابد یه درد و مرگی ش هست. همچین پریشون
و گیج و ویج و هراسون به نظر میاد که انگار یه مارمولک
افتاده تو جوناش.

مار تیریو همه مون همین حالو داریم، نه یه پرزنه کم تر نه یه پرزنه
بیشتر.

ماگداله نا همه، جز آن گوستی یاس.
آن گوستی یاس من حالم خوب. خوبه حتا اگه بقیه از حسودی قزل قورت
کنن پس بیفتن!

ماگداله نا بابت حسن سلیقه و ظرافت های تو که همه همصداییم.
لنگه نداری تو!

آن گوستی یاس به خواست خدا همین زودی هام فلنگو از این جهنم می بندم.
ماگداله نا گاسم نه!

مار تیریو بگو مگو را بذارین کنار.
آن گوستی یاس حالا که می بینین یه جهیزیه پُر و پیمون به یه حرمسرا کمر.
پُر عشوه می چربه!

ماگداله نا این حرفا باد هوا س: یه گوش ات در باشه یکی ش دروازه!
آمه لیا (به پون چا) در حیات خلوت تو واکن ببینیم یه نسیم خنک تو
میاد یا نه.

پون چا در پاسیو را وامی کند.

مار تیریو دیشب تا صبح از گرما خوابم نبرد.
آمه لیا عین من.

ماگداله نا پاشدم یه جوری خودمو خنک کنم، دیدم یه ابر سیای
وحشتناک رو آسمونو کیپ گرفته. حتا چن چیکه بارون هم زد.
پون چا ساعت یک بعد از نصفه شب هنوز از زمین آتیش در

می اومد. من هم بلند شدم. آن گوستی یاس همون جور
داشت دم پنجره با پیه ور می زد.

ماگداله نا (باریخند) به اون دیری؟ ساعت چند بود که پیه رفت؟

آن گوستی یاس تو که خودت دیدی ش واسه چی می پرسی؟

آمه لیا باید دور و ورهای یک و نیم اینا رفته باشه.

آن گوستی یاس شاخ درآوردم!... تو دیگه از کجا می دونی؟

آمه لیا هم سرفه شو شنیدم هم صدای قدمای کره مادیون شو.

پون چا اما من نزدیکای چاهار صبح بود که صدای رفتنش به
گوشم خورد.

آن گوستی یاس اون دیگه نمی تونسته پیه باشه.

پون چا من مطمئنم.

مارتیریو من هم همین جور خیال می کنم.

ماگداله نا راس راسی عجیبه!

سکوت.

پون چا بگو ببینیم آن گوستی یاس: اول دفعه که اومد پا پنجره ت
بهات چی گفت؟

آن گوستی یاس چی می خواستی بگه؟ چیز خاصی نگفت. حرفای معمولی.

مارتیریو هر جور فکر کنین عجیبه: دو تا آدمی که همدیگه رو

نمیشناسن دم یه پنجره همو ببینن و درجا با هم نومزد شن.

آن گوستی یاس به نظر من هیچم عجیب نیومد.

آمه لیا منو که یه جورایی می کنه.

آن گوستی یاس نه. چون وقتی یه مرد میاد دم پنجره تون: لابد از این و اون و

کس و کار و قوم و خویشی کسی ش شنیده و می دونه جواب

رد نمی گیره.

مارتیریو درست. اما بالاخره باید یه جوری موضوعو در میون بذاره
یا نه؟

آن گوستی یاس خب. آره.

آمه لیا (کنجکاوا) اون وخ چی گفت، چی کار کرد؟

آن گوستی یاس خب به همین ساده گی: تو که می دونی من چشم دمبالته.
ضمنا هم پی زنی می گردم که نجیب و جاسنگین باشه، که
خب، اونم تویی. حالا اگه به من آره بدی چی میشه؟ کار
تمومه.

آمه لیا اگه من بودم که درجا از خجالت آب می شدم!

آن گوستی یاس من هم مٹ تو، گیرم ناچار باید یه جوری از پس اش
براومد.

پون چا چیز دیگه یی هم گفت؟

آن گوستی یاس آره خب، همهش اون بود که حرف می زد.

مارتیریو تو چی؟

آن گوستی یاس من لالمونی گرفته بودم. قلبم این جا تو گلوم می زد. تو
عمرم اول باری بود که شب با یه مرد تننا مونده بودم.

ماگداله نا اونم یه مرد به اون تودل بروی و همه چی تمومی!

آن گوستی یاس آره، خوش قیافه س وال لا.

پون چا مردای تحصیل کرده همه همین جورن: حرف زدن شون،

اختلاط کردن شون، دست و بال جمبوندن شون... من،

اول باری که شوورم اواراستو Evaristo اومد دم پنجره مون...

هاه هاه هاه...

آمه لیا خب؟

پون چا تاریک تاریک بود. دیدم داره میاد پیش. وقتی بم رسید

گفت: "شب به خیر!" منم گفتم: "شب به خیر!". بعد دوتایی

نیم ساعت تموم لالمونی گرفتیم. من گل و گردنم شده بود

شُره‌ی عرق. اُون وِخ اوارِیستوئه اومد جلو تر. همچین که
پنداری می‌خواس بره تو نرده‌ها... اومد جلو و خیلی آسته
به من گفت: ببین... بیا پیش تر بت دس بزیم!

می‌خندند.

آمه‌لیا بلند می‌شود به سرعت می‌رود دم یکی از پنجره‌ها
از شکاف‌اش به بیرون چشم می‌اندازد.

اوف! فکر کردم مادر داره میاد.

دخل همه‌مونو از دم آورده‌ها!

همان جور می‌خندند.

آمه‌لیا

ماگداله‌نا

یو‌اش تر... صدامون میره بیرون.

بعدها دیگه از همون یه ذره شر و شور هم افتاد. عاشق
جوجه‌کشی بود و عوض هرکاری رفت پی جوجه‌کشی تا
وقتی سرشو گذوش زمین و مُرد... شما دخترا خوبه اینو
بدونین که مرد، بعد از عروسی سر دو هفته از رختخواب
می‌زنه بیرون می‌چسبه به سفره، بعدم سفره رو ول می‌کنه
میره میخونه پی نوش‌خواری... زنه هم اگه خوش نداشت
می‌خزه یک گوشه می‌چسبه به شغل شریف آب‌غوره گرفتن.

تو چی کار کردی؟

من فهمیدم چه جوری باید راش ببرم.

راسته که میگن گاهی کتک‌اش می‌زدی؟

آره. حتا یه بار هیچی نمونده بود یه چشم‌شو درآرم
بابا غوری‌ش کنم.

همه‌ی زنا باید این جوری باشن.

آمه‌لیا

پون‌چا

مارتیریو

پون‌چا

ماگداله‌نا

پون چا آخه من هم مٺ مادر شماها قدیمی فکر می‌کنم. یه روز یادم
نیس چی بم گفته بود که کفرمو درآورد زدم تموم مرغ و
جوجه هاشو از دم با دسته هونگ له و لورده کردم.

همه می‌خندند.

ماگداله‌نا آده‌لا، دختر جون، یاد بگیر!
آمه‌لیا آده‌لا!

سکوت

ماگداله‌نا برم یه نگاهی بندازم...

خارج می‌شود.

پون چا این طفلکی حال خوشی نداره!
مار تیریو معلومه. خواب نداره که!
پون چا خب. پس چی کار می‌کنه؟
مار تیریو من از کجا بدونم. کف دستمو بو کرده‌م؟
پون چا لابد تو بهتر از ما می‌دونی، ناسلومتی پشت دیوار اتاقش
می‌خوابی.

آن‌گوستی‌یاس داره از حسودی می‌ترکه.
آمه‌لیا خُبِه! نمی‌خواد اینقدر گنده‌ش کنی.
آن‌گوستی‌یاس تو چشاش می‌خونم: نگاه دیوونه هارو پیدا کرده!
مار تیریو خفه! ببین کجا داره صحبت دیوونه هارو می‌کنه.

صحنه‌ی دوم

ورود ماگدالنه‌ا و آده‌لا

ماگدالنه‌ا	مگه نگفتی خوابیده؟
آده‌لا	حالم زیاد خوش نیست.
مارتیریو	(طعنه‌زنان) نکنه دیشب بیدار خوابی داشته‌ی؟
آده‌لا	چرا.
مارتیریو	خب؟
آده‌لا	(با خشونت) سربه‌سرم نذار! به تو چه که خوب خوابیدم یا نه؟ هر کار کرده‌م به خودم مربوطه.
مارتیریو	نگرونتم جونم خب!
آده‌لا	نگرونیه یا بدجنسی؟ مگه مشغول دوخت و دوز نبودین؟
	خب، کارتونو بکنین.
	کاش نامریی بودم... دل‌ام می‌خواد این‌ور و اون‌ور خونه ول بگردم بی این‌که کسی اوستاچسکم بشه.

ورود خدمتکار.

خدمتکار	برناردا صداتون می‌کنه. توری‌ها رسید.
	همه خارج می‌شوند.
	آده‌لا در صحنه می‌ماند و پونچا.
	مارتیریو دم در بر می‌گردد به آده‌لا خیره می‌شود.
آده‌لا	به چی زل زدی؟ اگه می‌خوای چشمای شهلامو بت بدم، یا

پشت مو که قوزت صاف بشه. اما خوش ندارم این جوری بم
زل بزنن.

مار تیریو خارج می شود.

آده لا می ماند.

صحنه ی سوم

پون چا آده لا. اون خواهر ته. اونم خواهری که بیش از دیگرون
خاطر تو می خواد.

آده لا دمب مو چسبیده ول ام نمی کنه. گاه چشم شو می چسبونه به
در اتاق ام ببینه خوابم یا بیدار. نمیداره نفس بکشم. مدام
میگه: حیف. این صورت! حیف. این تن و بدن که داره
حروم میشه! اما نمی زارم حروم بشه!... بابا! تن من مال. اون
کسیه که خودم بخوام.

پون چا (با حرامزاده گی. آهسته) مثلاً مال. پیه ال رومانو. مگه نه؟

آده لا (غافلگیر شده) چی؟

پون چا همونی که گفتم دیگه، آده لا.

آده لا لال بمیر!

پون چا (به صدای بلند) خیال می کردی من حالیم نیست؟

آده لا بخور وامونده صداتو!

پون چا فکر شو از سرت بیرون کن!

آده لا چی پس. کله ته؟

پون چا

ما پیره زنا از پشت سنگ و ساروجم می بینیم! شبا که بلند
میشی راه می افتی کجاها غیبات می زنه؟
تا چشمات کور!

آده لا

پون چا

عوض اش بعضی وقتا من، سرم که هیچی، دستام هم پر از
چشم میشه! بارها از خودم پرسیده‌م تو با این کارها
می‌خوای به کجا برسی؟ واسه چی باید بگیری بدون لباس با
چراغ روشن جلو پنجره‌ی چار تاق سر راه پیه بشینی مثلاً،
اونم تو دومین شبی که میاد با خواهرت که نومزدشه گپ
بزنه...

آده لا

پون چا

از خودت چیز درنیار بی خود!
بچه نباش! خواهرتو راحت بذار! اگر پیه‌ال رومانورا دوس
داری دردشو بریز تو سینه‌ت واسه خودت نگه‌اش دار!
آده لا به گریه می‌افتد.

از همه چی گذشته، تازه، کی گفته تو بعد نتونی زنش بشی؟
خواهرت آن‌گوستی یاس مریض احواله. با اون لگن
تنگ‌اش تو اولین شکم سر زارفته. من با این سن و سال و یه
عمر تجربه دارم اینو بهات میگم... بعد از اون که مرد، پپه
چیکار می‌کنه؟ معلومه: همون کاری رو می‌کنه که از اول دنیا
تا حالا زن‌مرده‌های دیگه کرده‌ن: یعنی عروسی کردن با
جوون‌ترین و خوشگل‌ترین خواهرزنه که این‌جا تو باشی...
این امید و ته‌دل‌ات بنشون و باهاش زنده بمون اما خلاف
قانون خدا و پیغمبر رفتار نکن!

آده لا

پون چا

لال شو!! وروره جادو!

هیچیم نمیشم!

- آده لا** سرت به کار خودت باشه! فضول باشی حناطه...
- پون چا** هر چی دهنات اومد بگوها! اما من، بعد از این مٹ پشکل
زیردمبه‌ی گوسپند به دمبلیچه‌ات چسبیده‌م!
- آده لا** عوض جار و پارو کردن خونه و جای این که بره تو
رختخواب‌اش واسه مرده‌هاش دعاکنه و کپه‌شو بذاره، مٹ
خوک پوزه‌شو فرو می‌کنه تو گرفتاری یای زنا و مردا
گره‌شون می‌زنه گوشه چارقدش از در این همسایه می‌دوه
دم در اون همسایه...
- پون چا** بده که مواظبم وقتی مردم از جلو این خونه رد میشن
برنگردن خیراموات تون تف بندازن و لعنت تون کنن؟
- آده لا** یه هو سخت به من و خواهرام عشق و علاقه ورچسوندی!
- پون چا** واسه من هیچ کدوم تون با اونای دیگه فرق نداره. گیرم دلم
می‌خواد تو خونه‌ی آبرومندی زنده‌گی کنم که تو این
سندوسال تف و لعنت‌ام نکنن!
- آده لا** نصیحتاتو نیگرددار واس خودت. ما از این چیزامون دیگه
خیلی گذشته... یکی از اون: اصلا این فضولی‌ها به تو که یه
کلفتی چه مربوطه؟... من واسه خاموش کردن این آتشی که
تو پاهام و میون لبام شعله می‌کشه به مادرم هم می‌پرم. چی
داری به من بگی تو؟ که برم تو اتاقم درو رو خودم قفل کنم و
دیگه بیرون نیام؟ اگه می‌تونن یه خرگوشو با دست بگیری
بفرما!
- پون چا** سر به سرم نذار آده لا، سر به سرم نذار! صدامم درنیار! نذار
چراغارو روشن کنم و ناقوسا رو به صدا درآرم!
- آده لا** برو نوک هر کدوم از پایه چوبای نرده‌ی دور خونه دو
هزارتا آتیش علم کن! جلو اتفاقی رو که باید بیفته دیاری

نمی‌تونه بگیره.

پون چا	یعنی تو این قدر خاطر اون مردو می‌خوای؟
آده لا	اون قدر که وقتی تو چشاش نگاه می‌کنم انگار دارم همه‌ی خون تن شو چیکه چیکه می‌مکم!
پون چا	حوصله‌ی شنیدن حرفاتو ندارم.
آده لا	با وجود این باید گوش بدی. تا حالا ازت می‌ترسیدم اما حالا من از تو خیلی قوی‌ترم!

صحنه‌ی چهارم

ورود آن‌گوستی یاس.

آن‌گوستی یاس	همین جور با هم درگیرین؟
پون چا	آخه تو این گرما می‌خواد برم از دکون براش نمی‌دونم چی چی بخرم.
آن‌گوستی یاس	خوب شد گفتی: عطر منو خریدی برام؟
پون چا	اونم گرون گرونه شو. پودر صورتم خریدم. تو افاق گذاشته‌م شون رو میز.

خروج آن‌گوستی یاس.

آده لا	حرف بی‌حرف‌ها!
پون چا	خواهیم دید!

ورود مارتیریو و آمه‌لیا و ماگدالنا.

ماگدالنه	(به آده لا) توری ها رو دیدی تو؟
آمه لیا	توری ملافه های عروسی آن گوستی یاس... آدم از دیدن شون حظ می کنه!
آده لا	(به مارتیریو که می آید و توری هایی رو دستش است) اینا چیه؟
مارتیریو	این مال پیرهن خواب خودمه.
آده لا	(طعنه زنان) ته دل شم چه قرصه!
مارتیریو	واسه حظ و کیف خودم تناس. نمی خوام با پیرهن خواب جلو جمع دربیام که.
پون چا	مگه کسی هم تا حالا با پیرهن خواب جلو مردم در اومده؟
مارتیریو	(با نگاه طعنه آمیز به آده لا) بسته گی داره به آدم اش!... در هر حال من که کشته مرده ی پیرهن خوابم. اگه دستم می رسید با پارچه ی درجه ی یک می دو ختم شون. از اون آرزو هاس که هنوز ته قلبم مونده.
پون چا	این توری ها رو کلاه و باشلق مراسم تعمید نی نی ها محشر میشه. من خودم که هیچ وخت خدا پول این جور ناپرهیزی ها رو نداشته م... معلوم نیست که انشال لا تا چشم هم بزنیم آن گوستی یاس به لباس تعمید نی نی کوچولوی اولش احتیاج پیدا نکنه. همچنین که از ازشو شروع کنه - این خطو این هم نشون! - شرط می بندم صبح تا شوم سوزن از دست هیچ کدوم تون زمین نیاد.
ماگدالنه	رو من یکی که اصلا حساب نکن: من انگشت کوچیکه مم واسه ش تکون نمیدم.
آمه لیا	رو منم همین طور. پیش پیش کخ کخ و بشور و بمال کهنه های گهی. توله های مردم... خدا نصیب کافر نکنه!... اوناها:

همسایه روبه رویی مون. ببین چه جور خودشو فدای
چاهارتا تولهش کرده!

پون چا
حالا که اون، روز و روزگارش بهتر از شماها س. دست کم
تو خونه شون یه سروصدایی هس. یه غش غشی، یه خندیدنی،
یه جمبیدنی.

مارتیریو
خب. حالا که دوس داری چرا تشیف گند تو نمی بری جون
تو واسه اونا بکنی؟ راه واز جعده دراز!

پون چا
نه خیر. سرنوشت، نون ما رو بدجور حواله ی تنور سرد
شما کرده!

از جای نسبتا دوری صدای زنگوله می آید، چنان که
پنداری از پشت چندین دیوار.

ماگدالنه
مردا دارن میرن سر کار.

پون چا
زنگ ساعت سه هم خورده پس!

مارتیریو
(در جواب ماگدالنه) زیر آفتاب به این داغی!

آده لا
(در حال نشستن) آخ، اگه من ام می تونستم برم تو مزرعه ها!

ماگدالنه
(در حال نشستن) هر کسی کار خودش بار خودش...

مارتیریو
(در حال نشستن) این جوریه دیگه.

آمه لیا
(در حال نشستن) افسوس!

پون چا
تو این دوروز مونه این وقت سال هیچ جا خوش تر از سر

کشمون نیست. دیروز صبح هم دروگرها از راه رسیدند. پنجاه

تا جوون قلچماق سر حال که آدم از دیدن شون کیف می کنه!

ماگدالنه
امسال دیگه از کجا اومده ن؟

پون چا
از خیلی خیلی دور. از کوه سونا. همه سر حال! عین

درختایی که تازه آب شون داده باشن. سرو صدایی راه

انداخته بودن که باس بودین و می دیدین!... دیروز غروب یه زن هم وارد ده شد که یه چیز شره شره ی برقی بورقی پوشیده بود و با ساز شکمی می رقصید و غر و غریله می اومد. ده پونزه تایی از جوونا پولش دادن باهاش قول و قرار رفتن تو زیتون زارهارو گزداشتن. من پشت و پسله تو نخ شون بودم. یکی شون جوونک چشم سبزی بود عین ساقه ی گندم!

آمه لیا واقعا!؟

آده لا میشه مگه!؟

پون چا چن سال پیش یکی از همین زنا اومده بود، که خودم به پسر بزرگم پول دادم بیره تش ددر. مردا احتیاج دارن جونم.

آده لا هیچکی هم پاشون عیب حساب نمی کنه.

آمه لیا اما زن به دنیا اومدن، خودش یعنی گناه کبیره!

ماگداله نا و اون وخته که دیگه حتا چشمت هم مال خودت نیس!

ترانه ی دوردستی که به گوش می رسد کم کم نزدیک می شود.

پون چا خودشونن... چه تصنیفای خوشگلی هم دارن!

آمه لیا میرن سر درو.

دروگراها (می خوانند)

ما که می بینی دروگریم
شب از سحر خسته تریم
اما به یک خنده ی خوش
از خوشگلا دل می بریم!

سر و صدای طبل و داریه زنگی.
سکوت.

زن ها و دخترها در سکوت و گرما گوش می دهند.

آمه لیا	از گرمای باکی شون نیس!
مارتیریو	میون شعله ها درو می کنن!
آده لا	چه قد دوس داشتم دروگر بودم! واسه خاطر همین اومدن و رفتن اش... همه ی غم و غصه ها شو آدم فراموش می کنه...
مارتیریو	تو مثلاً چه غم و غصه یی داشتی که فراموش کنی؟
آده لا	هر کی خودش از دل اش خبر داره!
مارتیریو	(ریشخندکنان) هر کی!
پون چا	(می خواهد گوش بدهد) بسه! بسه!
دروگرها	(از خیلی دور)

آی دخی یای نازنین
مجری عاجو واکنین
دروگرا خنچه می خوان
خنچه ی پرغنچه می خوان
به سر تا پاشون بزنین
کنج کلاشون بزنین.

پون چا	چه تصنیفی!
مارتیریو	(غمزده)

غار تگرای دل و دین
پنجره ها رو واکنین!

آده لا	(هیجان زده)

ماکه می بینین دروگریم
صب از غروب خسه تریم!

صداها ترانه خوان دور می شود.

پون چا	حالا از سر پیچ کوچه رد میشن.
آده لا	بریم از پنجره ی اتاق من تموشاشون کنیم!
پون چا	با دقت. فقط از درز پنجره. گاس یه هو آلت پنجره رو واکنن که ببینن کی پشت شه.

خروج همه، جز آمله‌لیا و مارتیریو.

صحنه ی پنجم

مارتیریو رو صندلی اش سرش را میان دست ها می گیرد.
آمله‌لیا به او نزدیک می شود.

آمله‌لیا	چته تو؟
مارتیریو	از گرما کلافه م.
آمله‌لیا	فقط؟
مارتیریو	کاش این ماه زودتر تموم می شد... چش به راه روزای بارونی و یخ بندون و همه ی اون چیزایی ام که این تابسون دراز لعنتی کم داره...
آمله‌لیا	اونم میگذره و باز همین بساطه...
مارتیریو	معلومه خب...

سکوت.

تو دیشب چه ساعتی خوابیدی؟	
نمی‌دونم. مٹ‌کنده‌ی درخت افتادم. واس‌چی می‌پرسی؟	آمه‌لیا
هیچی... فقط به نظرم تو حیاط صدای آمدورفت به گوش‌ام خورد.	مارتیریو
راستی؟	آمه‌لیا
خیلی دیروخت بود.	مارتیریو
ترس‌ورت داشت؟	آمه‌لیا
نه... تازه فقط یه دیشب تنهام نبود. شبای دیگه هم همین بساط بود.	مارتیریو
باید مواظب بود خب... فکر نمی‌کنی کارگر مارگرا بوده باشن...	آمه‌لیا
نه... اونا که ساعت شیش میان.	مارتیریو
... یا مثلاً کره قاطری چیزی...؟	آمه‌لیا
(از لای دندان‌ها، با لحن کنایه‌آمیز) خودشه، آره: کره قاطر دوپا!	مارتیریو
خب باید به همه گفت جانم.	آمه‌لیا
نه، نه. مبادا روکنی!... اصلاً شاید خیالات من بوده...	مارتیریو
خب... شاید...	آمه‌لیا

سکوت.

آمه‌لیا به سمت در خروجی می‌رود.

آمه‌لیا!	مارتیریو
ها.	آمه‌لیا

سکوت.

مار تیریو هیچی. هیچی.

سکوت.

آمه‌لیا پس واسه چی صدام زدی؟

سکوت.

مار تیریو بی خود... همین جوری... از دهن‌ام در رفت.

سکوت.

آمه‌لیا برو یه خورده دراز شو.

صحنه‌ی ششم

ورود آن‌گوستی‌یاس به حالتی عصبی و کاملاً مغایر
وضع آرام صحنه و سکوت‌های پیاپی‌اش.

آن‌گوستی‌یاس عسک پیه که زیر متکام گذوشته بودم کوش؟ کدوم
یکی تون کش‌اش رفته؟

مار تیریو وا! هیچ‌کی!

آمه‌لیا پنداری پیه‌ش شمالیل نقره‌ی بارتولومه‌ی قدیسه Saint

Bartholome

آن‌گوستی‌یاس کوش؟ عسکه کجاس؟

ورود پون چا و آده لا و ماگداله نا به صحنه.

آده لا عسک چي؟
آنکوستی یاس همونی که یکی تون ورش داشته قایم اش کرده.
ماگداله نا روت میشه اینو بگی؟
آنکوستی یاس پرواز که نکرده: تو اتاق ام بوده و حالا نیس!
مار تیریو نمیشه نصفه شبی از در حیاط فلنگو بسته باشه؟ پیه که خیلی دوست داره تو مهتاب این ور اون ور بگرده.
آنکوستی یاس مسخره گی رو بذار کنار! وختی او مد به اش میگم.
پون چا وای نه! می گردیم پیداش می کنیم.
به آده لا نگاه می کند.

آنکوستی یاس می خوام بدونم کدوم یکی تون اونو کش رفته!
آده لا (به مار تیریو نگاه می کند) هرکی ورداشته خودش می دونه.
پای من یکی رو به میدون نکش!
مار تیریو (طعنه زنان) بر منکرش لعنت!

صحنه ی هفتم

ورود برناردا، عصا زنان.

برناردا! چه خبر تونه تو این گرما و این سکوت خونه ی منو سرتون ورداشتین؟ لابد الانه همساده های چار دور و ور گوشارو چسبوندهن به دیوارا ببینن این جا چه خبره.

آنگوستی یاس هیچچی: عسک نومزدی منو ازم کش رفته ن.
برناردا! (با عصبانیت شدید) کی؟ کی ورش داشته؟
آنگوستی یاس همینا دیگه. کی پس؟
برناردا! کدوم تون؟

سکوت.

لال مردین؟! زبون پس قفا شدین؟!

سکوت.

(به پون چا) پیر یکی یکی اتاقاشونو بگرد! یکی یکی رختخوابارو
بگرد! افسار تونو که بندازن سرتون نتیجه ش همینه دیگه!
همچین یه دیکه رم از دس نمیدین ماشال لا!...
(به آنگوستی یاس) حالا تو مطمئنی؟

آنگوستی یاس معلومه. پس چی.
برناردا! همه جا رو خوب گشتی؟
آنگوستی یاس بله مادر جون.

همه در سکوت عذاب آوری ایستاده اند.

برناردا! اون زهر اصل کاری تونو درست واسه آخرین روزای عمر
من پس دست نگه داشتین ها!

(ناگهان بر سر پون چا که بیرون صحنه است فریاد می کشد)

پیدا نکردی ش؟

پون چا (شتابان به صحنه برمی گردد) چرا. ایناهاش!
برناردا! کجا گیرش آوردی؟

پون چا	خب...ا...
برناردا	بگو، نترس، بگو...
پون چا	(تمجمع کنان) لا ملافه های تخت مارتیریو...
برناردا	(به مارتیریو) راس میگه؟
مارتیریو	خب... لا بد...
برناردا	(عصا کشان به قصد زدن او می رود پیش) طاعون خدا ورت دارد، خاله خر مقدس دورو!
مارتیریو	(با خشونت) دست رو من بلن کردی نکردی ها، مادرا!
برناردا	هر قدر که دل ام بخواد!
مارتیریو	البته اگه گذو شتم... میشنوی چی میگم؟ برو عقب!
پون چا	تو روی مادرت وای نستا!
آن گوستی یاس	(مادر را نگه می دارد) ول اش کنین! شمارو به خدا!
برناردا	بی حیا یه چی که اشک هم تو چشاش نیس!
مارتیریو	گریه کنم که دل تون خنک شه؟
برناردا	عسکو واس چی ورداشتی؟
مارتیریو	آدم با خواهرش هم نمتونه شوخی کنه؟ فکر کردین اونو ورداشتم که چی مثلاً؟
آده لا	(مجسمه ی حقد و حسد) تو اسم اینو میزاری شوخی؟ اصلاً تو تو همه ی عمرت شوخی سرت می شده؟ بالا غیرتا بیا و خدایی شو بگو: غیر اینه که همین الانه شم دل ات داره از حسادت می ترکه؟
مارتیریو	تو دیگه خفه شو لال بمیر! دهنمو وانکن که دیوارا از خجالت می رُمین!
آده لا	چش دریده ی بد زبونی مٹ تو مگه به این مفتی ها کوتاه میاد؟

برناردا! آده لا!
ماگداله نا یه بُر زنجیری!
آمه لیا با اون فکرهای مریض تون همه مونو از دم گرفتین!
مارتیریو دیگرون کارای هزار بار بدتر از این شو می کنن!
آده لا به انتظار روزی که ببینیم لخت و پتی تو رودخونه اید و آب
داره با خودش میبره دتون.
برناردا! دریده! دریده ی بی حیا!
آنگوستی یاس چون چشم پیه ال رومانو منو گرفته تقصیر کارم و باید
گرفت برد به صُلابه م کشید؟
آده لا تو چشم شو گرفته ای یا جهیزیه ات، خانمچه؟
آنگوستی یاس مادر!
برناردا! ساکت!
مارتیریو یا واسه زمینات و چراگاهات؟
ماگداله نا خدایی شو گفتی!
برناردا! گفتم ساکت!... چش به راه توفان بودم اما گمون نمی کردم
به این زودی ها زمین و آسمونو زیرورو کنه. آخ که چه
بهمنی، چه بهمن کینه یی رو قلب من رمبوندین! با وجود این
من هنوز سبزم. واسه هر کدوم تون زنجیری دارم و این
خونه رم دارم که پدرم ساخته تا نذاره تنابنده یی، حتا این
علفای هرز، از خونه خرابیم خبر پیدا کنن... از این جا
گم شین! برین بیرون، یا الله!

صحنه‌ی هشتم

همه خارج می‌شوند.
برناردا غم‌زده می‌نشیند.
پون‌چا کنار دیوار ایستاده‌است.
برناردا قد راست کرده سر عصایش را به زمین می‌کوبد.

مینشونم تون سرجاتون... برناردا، وظیفه‌ت یادت نره!	برناردا
می‌تونم یه چیزی بگم؟	پون‌چا
بگو. نباس میذاشتم تو این حرفارو بشنوی... یه غریبه	برناردا
میون خودی‌ها هر چی هم یه درویه‌بون باشه بالاخره باز یه	
غریبه‌س.	
هر چی بود گذشت دیگه.	پون‌چا
آن‌گوستی‌یاس را باس فوری فرستاد خونه‌ی بخت.	برناردا
خدایی شو بخوای، آره، باید هر چی زودتر از این‌جا	پون‌چا
فرستادش بیرون.	
در واقع اونو نه: منظور من پیه‌س!	برناردا
منظور منم همونه. باید پسره‌رو از این خونه سنگ‌قلاب	پون‌چا
کرد. درست فکر کرده‌ای.	
من فکر نمی‌کنم. چیزایی هس که نه میشه فکر کرد، نه هم	برناردا
باید فکر کرد.	
من حکم می‌کنم: دستور میدم.	
اون‌وخ فکر می‌کنی پسره حاضر باشه بره؟	پون‌چا
(بلند می‌شود) چی به فکرت می‌رسه؟	برناردا

- پون چا البته با آن گوستی یاس که عروسی می‌کنه.
- برناردا حرف بزن. من تورو میشناسم: کاردتو حاضر آماده از غلاف کشیده‌ی بیرون.
- پون چا پس خبر دادن یعنی جنایت؟ فکر نمی‌کردم.
- برناردا یعنی میگی خطری در پیشه؟
- پون چا من بُهتون نمی‌زنم برناردا. همین قدر بت میگم: چشاتو واکنی خودت می‌بینی.
- برناردا چی رو ببینم؟
- پون چا تو همیشه‌ی خدا مٲ عقاب تیزبین بوده‌ی. تو دور و ورها از صد فرسخی شر رو پیشِ آدما بوکشیده‌ی. اغلب گمون کرده‌م فکر و خیال آدما رم می‌تونی بخونی. اما حالا که پای دخترای خودت وسطه... هی هی هی... پاک کور کور شده‌ی...
- برناردا منظورت مارتیریوس؟
- پون چا آره، مارتیریو... (کنجکاو) به عقیده‌ی تو: عکس پسره‌رو واسه چی قایم کرده بود؟
- برناردا (به قصد دفاع از دخترش) از همه چی گذشته، خودش که می‌گه خیال داشته سر به سر خواهرش بذاره. چه دلیلی داره غیر از این باشه.
- پون چا (به کنایه) تو باورکردی حرف شو؟
- برناردا (خیلی جدی) واسه چی باور نکنم؟ جز این هم نبود!
- پون چا بسه دیگه! قضیه مربوط به خونه‌ی توئه. می‌خوام بدونم اگه راجع به خونه‌ی همسایه‌ی روبه‌رویی بود چی می‌گفتی؟
- برناردا نوک کارد لعنتی‌رو درآورده‌ای‌ها!
- پون چا (بابی‌رحمی) برناردا، این‌جا داره یه افتضاح بزرگ راه می‌افته. به من ربطی نداره، اما تو واسه دخترات سوراخ

نفس کش باقی نداشته‌ای. فرض کنیم حرفای تو از دم قبول.
قبول، اما مارتیریوی بیچاره به عشق احتیاج داره: واسه چی
نداشتی اون طفلکی زن انریکه اوماناس Enrique Humanas
بشه؟ اون روز که پسره باس می‌اومد یا پنجره‌اش واسه چی
بش پیغوم دادی بی خود به خودش زحمت نده؟

برناردا

(با صدای بلند) هزار دفعه‌ی دیگه‌م پیش بیاد همین حرفو
می‌زنم. تا وقتی زنده باشم همین کارو می‌کنم. خون من با
خون خونواده‌ی اوماناس‌ها قاتی نمیشه... بابا! پدر اون یه
چوپون بود! - حالی ت نمیشه؟

پون‌چا

در باد دماغ همین بلاهارو سر آدم میاره دیگه!

برناردا

بایدم داشته باشم! اما تو رو چه به این حرف‌ها! مثلاً تو

خودت که تنابنده‌یی هم نمی‌دونه از کدوم سوراخ دراومده‌ی؟

پون‌چا

(با نفرت) لازم نکرده به من سرکوفت بزنی. اولندش که

دیگه از ما گذشته، دومندشم که الحمدول لا تو زنده‌گی

هیچ وخت خدا آینه‌ی خودمونو گم نکرده‌یم.

برناردا

(خشمگین) درست به عکس!

پون‌چا

(کینه‌اش را لباس مهربانی می‌پوشاند) مارتیریو بالاخره فراموش

می‌کند.

برناردا

فراموش نکرد هم نکرد! باور نمی‌کنم اون افتضاحی که

گفتی این باشه. حتا اگر روزی روزگاری چون افتضاحی راه

بیفته یقین داشته‌باش از میون این چاردیواری بیرون نمیره.

پون‌چا

اون قدر مطمئن نیستم! تو شهر کسایی هستن که فکر پنهن

آدم از صد فرسخی می‌خونن.

برناردا

اما اگه یه روز من و دخترامو تو راه نجیب‌خونه‌ها ببینی

خدا می‌دونه چه قندی تو دلت آب بشه! مگه نه؟

پون‌چا

آخر عاقبت آدما رو فقط خدا می‌دونه و بس!

برناردا
من چرا. از فردای خودم خبر دارم. همین جور از فردای
دخترام! نجیب خونه نصیب و قسمت زنای بخصوصی بود
که، میشناختیم شون...

پون چا
برناردا
پس تو هم سعی نکن با فکرای شیطونی ت منو آزار بدی،
حالت شد؟

سکوت.

پون چا
برناردا
اصلا همون بهتر که تو هیچ کاری دخالت نکنم.
بهترین کاری که می تونی بکنی همینیه که سرت به کار
خودت باشه و دهنتم بسته نیگرداری. وظیفه ی آدمی که
واسه سیر کردن صاب مرده شیکم اش کار می کنه همینیه.
اما آخه این غیر ممکنه. تو گمون می کنی صلاح پیه کدومه؟
گرفتن مارتیریو یا، آده لا مثلا؟...
نه. گمون نمی کنم.

پون چا
برناردا
پون چا
(بازیرکی) آده لا... عشق واقعی رومانو آده لاس.
چیزها هیچ و خ اون جور که ما می خواهیم اتفاق نمی افته...
گیرم ارزش شو داره که آدم واسه انداختن کارها رو خط
میزون تر زوری هم بزنه. من اصلا پیه و آن گوستی یاسو با هم
جور نمی بینم. حتا هوایی رو که این دو تا نفس می کشن از
یک قماش نمی بینم.

برناردا
دوباره شروع کردی ها! هزار جور پشتک و وارو می زنی که
خواب من بیچاره رو آشفته کنی... گیرم من گوشم بدهکار
تو نیست، چون اگه بخوام به حرفات گوش بدم باید
صورت تو غرق خون کنم.

پون چا
با این چیزا یکی دیگرو بترسون.

برناردا!	خوشبختونه دخترام احترام منو دارن و تا حالاش هیچ‌وخ خلاف میل من قدم برنداشته‌ن.
پون‌چا	آره. اما تا ول‌شون کنی از زیرچاق هر کدوم‌شون یه ساز دیگه دراومده!
برناردا!	خوشبختونه بلدم با کدوم ترکه به راه‌شون بیارم.
پون‌چا	آره بابا: دل تو خوش کن که زورت به‌شون می‌چربه!
برناردا!	هنوز فلقل‌ام تندی و تیزی‌شو از دست نداده.
پون‌چا	با وجود این دنیای عجیبیه: باید شوق و شور عشق آن‌گوستی‌یاسو بینی. اونم تو این سن و سال. البته خوشبختونه پسره هم حسابی گرفتارشه... دیروز پسر بزرگه‌م می‌گفت ساعت چار و نیم صبح که دمبال گاوا از کوچه می‌گذشته هنوز مشغول جیک‌جیک بوده‌ن.
برناردا!	چارونیم صبح؟

صحنه‌ی نهم

آن‌گوستی‌یاس در حال ورود

آن‌گوستی‌یاس	چرت گفته!
پون‌چا	والا از خودم که در نیاورده‌م. چیزی‌یه که من هم شنیده‌م.
برناردا!	(به آن‌گوستی‌یاس) حالا بنال بینم.
آن‌گوستی‌یاس	الان یه هفته‌م بیشتره که پیه سر ساعت یک میره. خیر از عمرم نبینم اگه دروغ بگم!

مارتیریو، در حال ورود.

مار تیرویو منم ساعت چاهار بود که صدای رفتن شو شنیدم.
 برناردا صدای رفتن شو... پر رسیدم رفتن شو به چشم دیدی؟
 مار تیرویو نخواستم خودمو نشون بدم.
 (به آن گوستی یاس) مگه دیگه از پنجره‌ی طرف پس‌کوچه
 با هم اختلاط نمی‌کنین؟
 آن گوستی یاس نه. از پنجره‌ی اتاق خوابم.

آده لا دم در پیداش می‌شود.

مار تیرویو در اون صورت...
 برناردا تو این خونه چی می‌گذره؟
 پون‌چا یه خورده به مخات فشار بیاری خودت می‌فهمی! چیزی
 که حرف نداره اینه که پیه، ساعت چاهار صبح، پشت نرده‌ی
 یکی از پنجره‌های این خونه بوده.

برناردا یعنی یقین داری؟
 پون‌چا یقین نه. تو این دور و ور به هیچچی نمیشه یقین داشت!
 آده لا مادر! به حرف کسی که می‌خواد هیچ‌کدوم سر به تن مون
 نباشه گوش نکن!

برناردا بالاخره همه چی روشن میشه. اگر کسی بخواد با تُخل پُخل
 کردن منو به بیراهه بکشه به خودش لطمه می‌زنه. من مٹ
 کوه این‌جا وایساده‌م. و یه چیز دیگه: اصلاً نکنه این گرد و
 خاکو بدخواها مون هوا کرده‌ن که ما رو سردرگم کنن؟

مار تیرویو من با دروغ دَوَن می‌ونه‌یی ندارم.
 پون‌چا پس لابد کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه هست.
 برناردا هیچچی نیس. من دنیا اومده‌م که چشمو واز نگه دارم. از
 این به بعد هم تا دم مرگ به هم نمیذارم شون.

آن گوستی یاس من حق دارم بدونم.

برناردا تو فقط حق داری اطاعت کنی. حرفای دیگران بادر هواس.

(به بون چا) اما تو. سرت به کار خودت باشه. از حالا

این جا تنابنده یی قدمی ورنمی داره که من صداشو نشنوم!

صحنه ی دهم

خدمتکار می آید خبر می دهد.

خدمتکار سر کوچه یه خبرهاییه. مردم جمع شده اند، همساده هام

همه ریخته ن جلو در خونه هاشون.

برناردا (به بون چا) به تاخت برو سروگوشی آب بده ببین چه خبره!

دخترها به طرف در خروجی هجوم می برند.

شماها کجا؟ مدام گوش به زنگین و، حرمت عزای پدرتون هم

که به جهنم! یال لا همه برگردین تو حیاط خلوت - یال لا یال لا!

همه به اتفاق برناردا خارج می شوند.

هیاهوی شدید از دور.

ورود مارتیریو و آده لا. گوش ها را تیز کرده اند منتها

جرات نمی کنند به در خروجی نزدیک بشوند.

خدارو شکر کن که دهنم بسته موند!

مارتیریو

هیچی نمونده بود من هم یه چیزی بیرونم ها!

آده لا

چی می تونستی بگی؟ خواستن یه چیزه دس به کارشدن

مارتیریو

یه چیز.

آده لا	دس به کارشدن جیگر می خواد جونم. تو هم خواستی اما نتونستی که.
مارتیریو	این وضع دیگه نمی تونه ادامه داشته باشه.
آده لا	تا هروخ که من بخوام.
مارتیریو	از تو دستاش می کشمت بیرون!
آده لا	(تهاجمی) مارتیریو! کاری به کارم نداشته باش!
مارتیریو	پس نه از تو نه از من!
آده لا	می خواد منو بیره خونه ش!
مارتیریو	دیدم چه جوری کنارت بود!
آده لا	من نمی خواستم که... گیرم انگار با کمند می کشیدن ام.
مارتیریو	مرده تو ببینم الاهی!

صحنه یازدهم

ماگدالنا و آن گوستی یاس دم در ظاهر می شوند.
 در راکه باز می کنند هیاهو زیادتر به گوش می رسد.
 برناردا وارد می شود.
 پون چا هم از دری دیگر می رسد.

پون چا	برناردا!
برناردا	ها، چه خبره؟
پون چا	دختر لیبرادا Librada، اونی که شوور نداره، زاییده. معلوم نیست دس پخت کدوم شیرخام خورده ی از خدا بی خبری یه.
آده لا	بچه!

پون چا

بچه‌رو واسه ایزگمی کشته برده تپونده زیر سنگ و کلوخا،
اما سگا که از خیلی آدما دل‌رحم‌ترن پیداش کردن کشیدن‌اش
بیرون، پنداری دستِ رحمت خدای کریم راه نشون‌شون
داده باشه صاف ورش داشته‌ن آورده‌ن گزاشته‌ن‌اش تو
درگاهی جلو خونه‌ش. خیال دارن دختره‌رو بُکشن.
کشیده‌ن آورده‌نش سر محله. جمعیتی واسه تموشا جمع
شده که، قیامت! از کوره‌راه‌ها و زیتون‌زارهام مردان که
همین جور دوون دوون میان و عربده‌هایی می‌کشن که زمین
و زمونو می‌لرزونه.

برناردا!

بله. بذاریان. با چوب و چماق و دسته‌بیل و گوسر. بذار
بیان تیکه‌تیکه‌اش کنن لکه‌ی ننگو بشورن.

آده‌لا

نه، نه! نباید بکشن‌اش! نذارین بکشن‌اش!

مارتیریو

چرا! مام بریم!

برناردا!

باس قصاص‌شه، مگه عصمت‌شوزیر پا نگزاشته؟ بذار پامال.
ننگ‌اش بشه!

از بیرون جیغ کشدار زنی به گوش می‌رسد.

هیاهو به نهایت می‌رسد.

آده‌لا

ول‌اش کنن!... شماها دیگه کجا؟

مارتیریو

(چشم تو چشم آده‌لا) میوه‌ی معصیت‌شو چشیده پس بذار
پا لرزشم بشینه!

برناردا!

(تو درگاهی) تا ژاندارما سر نرسیده‌ن باید حساب‌شو
برسن! باید جای گناه‌شو با زغال سرخ...

آده‌لا

(شکم‌اش را می‌چسبد) نه! نه!

برناردا!

بکشین‌اش! زجرکش‌اش کنین بی عصمتو!

پرده‌ی سوم

پاسیوی خانه‌ی برناردا آلبا.
چهار دیوار سفید که کم و بیش کبود می‌زند.
شب است. دکور باید در نهایت ساده‌گی باشد.
صحنه از درهای اتاق‌ها که به نور ضعیفی روشن
است کسب نور می‌کند. وسط صحنه میزی هست و
چراغ نفتی حباب‌داری.

صحنه‌ی یکم

برناردا و دخترهایش شام می‌خورند.
پون‌چا خدمت می‌کند.
پرودن‌سیا - زن همسایه - کمی دورتر از میز نشسته.
پرده در سکوت بالا می‌رود.
فقط صدای قاشق و چنگال شنیده می‌شود.

پرودن سیا خب دیگه. بلن شم برم. خیلی نشستم.

بلند می شود.

برناردا حالا بمون یه خورده دیگه. هیچ وخ همدیگه رو نمی بینیم که.

پرودن سیا ناقوس آخری دعای شبو زده ن؟

پون چا نه هنوز.

پرودن سیا دوباره می نشیند.

برناردا راستی از شوورت برام نگفتی بینم درچه حاله.

پرودن سیا ای. همون جوراس دیگه.

برناردا اونم دیگه هیچ نمی بینیم...

پرودن سیا تو که میشناسی ش. از وختی سر ارث و میراث با برادرش

بگومگوش شد دیگه پاشو از در خونه بیرون نمیداره. یه

نردبون تکیه داده به دیوار پستی، واسه رفت و اومد از اون

استفاده می کنه.

برناردا اونو به اش میگن مرد!... دخترکات چه طوره؟

پرودن سیا با اونم دیگه هیچ وخ دل اش صاف نشد.

برناردا حق داره وال لا.

پرودن سیا نمی دونم به شما چی چی ها گفته. من که مدام خون خونمو

می خوره.

برناردا دختری که سر خود بار اومد دیگه دختر نیس، دشمن جونه.

پرودن سیا من هم ول اش کرده م به امید خدا. دل خوشی م، همین شده

پناه بردن به کلیسا.

تازه واسه این که بچه هام به گیسم نخندن دیگه باید از اونم

دس وردارم. آخه سو چشم هم کم شده.

از پشت دیوار صدای نفس سنگینی به گوش می‌رسد.

وای! چی بود؟

برناردا!

نریانه‌س... بستیم‌اش بیرون، جفتک می‌پروانه به دیفار.
(خطاب به دور و بری‌ها) وازش کنین ببرین سرش بدین تو
حیاط.

(با خودش) گاس اونم گرما کلافه‌ش کرده باشه.

می‌خوایین بکشینش به مادیون؟

پرودن‌سیا

برناردا! اول صبح.

خوب تونستین چارپاها تونو زیاد کنین.

پرودن‌سیا

با هزار خرج و زحمت.

برناردا!

(خودش را می‌اندازد وسط) تو همه‌ی این دور و ور بهترین

پون‌چا

گله‌رو داره حیف که قیمت‌ها افت کرده.

یه خورده دیگه عسل و پنیر برات بذارم.

برناردا!

دیگه جاشو ندارم والالا.

پرودن‌سیا

صدای نفس سنگین از پشت دیوار.

پون‌چا واویلا!

پرودن‌سیا درست انگار صدا از تو سینه‌ی من میاد!

برناردا خشمگین بلند می‌شود:

برناردا! هر چیز و باید دوبار به تون گفتم؟ گفتم سرش بدین تو علفا

غلت بزنه!

سکوت.

انگار که با مهترش بگو مگو می‌کند:
مادیونارو تو طویله ببندین، خودشو - تا دیوارا رو سرمون
خراب نکرده - ول کنین!

برمی‌گردد طرف میز و می‌نشیند.

ببین چه زنده‌گی ای دارم!
مث یه مرد جون می‌کنی‌ها!
گفتی!

پرودن‌سیا
برناردا!

آده‌لا از سر میز بلند می‌شود.

چه خبره؟ تو کجا؟
میرم... یه چیکه آب بخورم.
(به خدمتکارها) یکی تون یک کوزه آب خنک بیارین!
(به آده‌لا) بفرما بشین!

آده‌لا
برناردا!

آده‌لا برمی‌گردد می‌نشیند.

خب، عروسی آن‌گوستی یاس کیه؟
پسین فردا میان خواسگاریش.
لابد خوش خوشانته دیگه.

پرودن‌سیا
برناردا!

آن‌گوستی یاس

آمه‌لیا
(به ماگداله‌نا) نمکو برگردوندی!
از این بدبخت‌تر که هستیم نمیشیم.
یه بند نفوس بد می‌زنه.

آمه‌لیا

برناردا بسه دیگه!
 پرودن سیا (به آن گوستی یاس) حلقه برات آورده؟
 آن گوستی یاس آره. ایناهاش.

حلقه را دراز می کند به طرف اش.

برودن سیا خوشگله. سه تا مرواری... دوره ی ما مرواری رو بد
 می دونستن. می گفتن علامت اشکه.
 آن گوستی یاس امروزه روز معنی چیزها عوض شده.
 آده لا فکر نمی کنم... چیزا همیشه همون معنی رو که داشتن
 دارن. نگین حلقه ی نومزدی باید الماس باشه.
 پون چا شگون اش بیش تره.
 برناردا حالا چه الماس چه مرواری. چیزا هر جور که معنی شون
 کنی معنی پیدا میکنن.
 پون چا یا هر چی خواست خدا باشه.
 پرودن سیا میگن جهیزیه ت خیلی عالیه!
 برناردا شونزه هزار تا برام آب خورد.
 پون چا (خودش را می اندازد وسط) مخصوصا گنجهی آینه دارش
 حرف نداره.
 پرودن سیا من که تا حالا ندیده مش.
 برناردا دوره ی ماها یخدون رسم بود.
 پرودن سیا اصل اینه که هر چیزی بهترین اش باشه.
 آده لا اینم چیزیه که آدم از کجا می دونه.
 برناردا چه دلیل داره اون جور نباشه.

صدای ناقوس ها از خیلی دور.

پرودن سیا ناقوس آخیره.
 (به آن گوستی یاس در حال بلند شدن) یه وخ میام لباسایی رو
 که خریدی نشونم بدی.
 آنگوستی یاس هر وخ دوس داشتین.
 پرودن سیا به امید خدا یه شب که ساعت خوب باشه.
 برناردا خدانگه دار: پرودن سیا!
 پنج تا دخترها دست خدابه همرا تون!

 سکوت.
 خروج پرودن سیا.
 برناردا خب: شکر خدا، شامو که خوردیم...
 همه بلند می شوند.
 آده لا من میرم دم در قدمی بزnm پاهام وازشه یه هوایی هم بخورم.
 ماگداله ناکنار دیوار می نشیند بهاش تکیه می دهد.
 آمه لیا منم بات میام.
 مارتیریو من هم.
 آده لا (با نفرت) راهمو گم نمی کنم به خدا!
 آمه لیا شب، تنهایی، گاس آدم بی وختی بشه. بهتره یکی همراهش
 باشه.
 همه خارج می شوند.

صحنه‌ی دوم

برناردا می‌نشیند.

آن‌گوستی یاس به تمیز کردن میز می‌پردازد.

برناردا جنخ یه بار دیگه م بت گفتم: دل‌ام می‌خواد با خواهرت
مارتیریو صحبت کنی. اون قضیه‌ی عکس یه شوخی بیشتر
نبود. باید فراموش‌اش کنی.

آن‌گوستی یاس شما که می‌دونین اون منو دوس نداره.

برناردا همه‌تون می‌دونین اون تو دل‌اش چی می‌گذره. من دل-
هیچکی رو سخمه نمی‌زنم... چیزی که می‌خوام اینه که
خونواده ظاهر خوشگل هماهنگی داشته باشه. حالیه؟

آن‌گوستی یاس بله.

برناردا همین.

ماگدالنه‌فا (که دارد خواب‌اش می‌برد) از این گذشته، تو که دیگه به
همین زودی‌ها رفتنی هستی... (خواب‌اش می‌برد).

آن‌گوستی یاس اون قدرام نزدیک به نظرم نیاد.

برناردا دیشب اختلاط‌تون کی تموم شد؟

آن‌گوستی یاس نیم ساعت از نصف شب گذشته.

برناردا چی‌هامی گفت پیه؟

آن‌گوستی یاس حس می‌کردم حواس‌اش جمع نیست. یعنی همیشه وختی
با من اختلاط می‌کنه انگار فکرش یه جا دیگه‌س. وختی هم
ازش می‌پرسم چشمه، می‌گه: ما مردا فکر و خیالای خودمونو
داریم!.

برنارد ۱۵

در همین دیگه! چرا باید همچین چیزی ازش پرسى؟ تازه،
وقتی عروسی کردین که دیگه اصلاً! اگه حرف زد باش
حرف می زنی، اگه نیگات کرد تو هم نیگاش می کنی. فقط از
همین یه راهه که می تونی زن خوشبختی بشی.

آن گوستی یاس اما، مادر، فکر می کنم پیه خیلی چیزها رو از من پنهون
می کنه.

برنارد ۱۵

سعی نکن ازش چیزی بیرون بکشی. به پرس و واپرس هم
نگیرش. از همه مهم تر این که هیچ و خ نذار اشک تو ببینه.

آن گوستی یاس باید احساس کنم خوشبختم، اما نیستم.

برنارد ۱۵

همیشه همین طوره.

آن گوستی یاس گاهی شبا که خوب تو نخش میرم قیافه اش اون ور
آهن بندی پنجره تار میشه. درست مث این که پشت ابری از
گرد و خاک گله پنهون شده باشه.

برنارد ۱۵

علت اش ضعفته مادر.

آن گوستی یاس گاسم حق با شماش.

برنارد ۱۵

امشب میاد؟

آن گوستی یاس نه. با مادرش رفته شهر.

برنارد ۱۵

خب. پس امشب زودتر می خوابیم... ما گداله نا!

آن گوستی یاس خوابیده.

صحنه‌ی سوم

ورود آده‌لا و مارتیریو و آمه‌لیا.

آمه‌لیا	عجب ظلماتیه!
آده‌لا	آدم دو تا قدم جلو تر شو نمی‌بینه.
مارتیریو	یکی از اون شبای باب میل دزداس. باب میل هر کی نخواه دیده بشه.
آده‌لا	اسب، درست وسط حیاط، دو قد معمولی‌ش تو ظلمات سفید می‌زد.
آمه‌لیا	آره. عین یه شبیح. آدمو می‌ترسوند.
آده‌لا	ستاره‌های آسمونو برو: به درشتیِ مشتِ آدمن.
مارتیریو	از بس نگاشون کرد گردن‌اش از درد داشت خورد می‌شد.
آده‌لا	تو دوس شون نداری، نه؟
مارتیریو	چیزای آسمون منو نمی‌گیره. چیزای تو خونه بیش‌تر می‌گیره‌تم.
آده‌لا	خود دانی.
برنارد	خودش می‌دونه. هر کی به ذوق و حال خودش.
آن‌گوستی‌یاس	خب. شب به خیر.
آده‌لا	از حالا می‌خوای بخوابی؟
آن‌گوستی‌یاس	آره. امشب پیه نمیاد.
آن‌گوستی‌یاس می‌رود.	

صحنه‌ی چهارم

آده‌لا مادر! واسه چی وختی برق میجه یا یه ستاره راه می‌کشه
حتما باید خوند که :

رو آسمون بالا
به لطف حق تعالا
اسم تو نقش بسه
باربارا barbara ی خجسه!

برناردا ها مادر؟ واسه چی حتما اینو باس بخونن؟
قدیمی‌ها خیلی چیزا می‌دونستن که امروزه ماها یادمون
رفته.

آمه‌لیا من عوض خوندن اون ذکر چشمو هم می‌ذارم که جستن
برق یا راه کشیدن ستاره‌هرو نیینم.

آده‌لا من نه. من دوس دارم همه‌ی چیزایی که سالیون درازه
بی حرکت مونده با برق و بورق راه بیفته.
آخه همه‌ی اونام که به ما مربوط نمیشن.

مار تیرویو

برناردا بهتره اصلا فکر شوئم نکنین.

آده‌لا عجب شب خوشگلیه! دلم می‌خواد تا جایی که بتونم بیدار
بمونم و خنکی شب و بچشم.

برناردا منتها باید گرفت خوابید، ماگداله‌نا.

آمه‌لیا چرت اول شو زده.

برناردا ماگداله‌نا!

ماگداله‌نا (ناراحت) بابا ول ام کنین!

برناردا برو تو جات!

ماگداالہنا (با خلق تنگ بلند می شود) نه خير، اين جا راحتى به آدم
حرومه!

غر گرکنان خارج می شود.

آمه ليا شب خوش!

او هم خارج می شود.

برناردا شما دو تام يال لا!

مار تيرو چى شده كه جان جان آن گوستى ياس امشب نمياد؟

برناردا رفته سفر.

مار تيرو (به آده لا خير مى شود) نه بابا!

آده لا تا فردا.

خارج می شود.

مار تيرو آبی می نوشد و چشم بر در خانه دوخته آهسته

از صحنه می رود بيرون.

صحنه پنجم

ورود پون چا:

پون چا هنوز اين جايى تو؟

برناردا آره. از اين سكوت كيف مى كنم و از اون رسوايى بزرگ هم

كه تو خبر شو بى دادى هنوز چيزى دسگيرم نشده.

پون چا اون موضوعو بذار كنار، برناردا.

برناردا! موضوع آره و نه تو کار نیست. چیزی که مهمه گوش به زنگ بودن منه.

پون چا درسته: از بیرون هیچ اتفاقی نمی افته. دخترای تو پنداری تو گنجه حبس شده اما جلو چیزی رو که تو سینه شون میگذره نه تو می تونی بگیری نه هیچ تنابنده یی.

برناردا! نفس دخترای من آرومه.

پون چا این واسه تو که مادرشونی مهمه. من با همین کاری که می کنم به اندازه ی خودم گرفتاری دارم.

برناردا! حالا دیگه لالمونی گرفته ی.

پون چا نه، حد خودمو نگه می دارم... حرفشم نزنیم دیگه.

برناردا! حقیقت اش اینه که چیزی نداری بگی. اگه از خاک کف.

این خونه دو تا پر علف در می اومد تو مٹ برق گوسپندای همساده هارو هوار می کردی سرم که تا ریشه بچرن شون.

پون چا من خیلی بیش تر از اون که تو بتونی فکرشم بکنی چیز تو چنته م هس!

برناردا! پسر ت هنوزم ساعت چاهار صبح پیه رو این گوشه کنارا

می بینه؟ هنوزم مردم راجع به خونه ی من از خودشون حرف درمیارن؟

پون چا به زبون که نمیارن.

برناردا! چون چیزی ندارن که روکنن... چون چیز دندون گیری

گیرشون نمیاد که بش پيله کنن... واسه این که چشمای من مدام مراقبه.

پون چا برناردا! من نمی خوام لام تا کام چیزی بگم چون از

شرارتای تو وحشت دارم. اما تو هم اون قدرا از خودت مطمئن نباش!

برناردا!	از مطمئنم یه چند هوا مطمئن ترم.
پون چا	اما صاعقه ممکنه بی خبر بزنه ها... قلب آدم هر آن ممکنه بی خبر واسته ها.
برناردا!	این جا آب از آب تکنون نمی خوره. من مٹ کوه جلو بدخیالی های تو واساده م.
پون چا	به قول یاروگفتنی، دیگه بیترا!
برناردا!	امیدوارم.

صحنه‌ی ششم

ورود خدمتکار.

خدمتکار	ظرف مرفامو شسته م. خورده فرمایش دیگه یی هم داری برناردا؟
برناردا!	(بلند می شود) نه. میرم بگیرم بخوابم.
پون چا	کی می خوای بیدارت کنم؟
برناردا!	ولاش. امشب می خوام تخت بخوابم.

خارج می شود.

پون چا	وختی جلو خطر از دستات کاری برنمیاد آسون ترین راه ها اینه که پشت تو بش بکنی که نبینی ش.
خدمتکار	اون؟ باد دماغش اون قد زیاده که بادیست خودش چشماشو می بندد.

پون چا من دیگه کاری از دستم ساخته نیس. سعی کردم جلو راه چیزی رو که پیش میاد بگیرم اما حالا ترسم ورداشته. این سکو تو میشنوی؟ خب، الانه تو هر کدوم از اتاقای این خونه یه توفانه. روزی که این توفان بلن شه همه ی مارو با خودش جارو می کنه. از ما گفتن بود.

خدمتکار برناردا خیال می کنه دستی رو دستاش نیس. دیگه حالش نیس یه مرد رو زن های تنهای بی کس و کار چه قدرتی داره.

پون چا همدی تقصیرام زیر سر پیه ال رومانو نیست ها. درسته که پارسال چنون آده لا رو پخته بود که هنوزم کشته مرده شه، اما آده لا می باس سر جاش بشینه و پا رو دمباش نذاره. مرد، مرده.

خدمتکار میگن بیشتر از یه بار با آده لا گپ زده.
پون چا درسته. (صدایش را پایین می آورد) تازه همه شم این نیست.

خدمتکار نمی فهمم تو این خونه چه اتفاقی می خواد بیفته.
پون چا کاش می تونستم پاشم برم هفت دریا اون ورتر این خونه و دردسراشو پشت سر بذارم!

خدمتکار برناردا عروسی رو پیش میندازه و ای بسا که هیچ اتفاقی هم نیفته.

پون چا همین حالا شم هر چی باید بشه شده. آده لا واسه هر کاری حاضره و دیگران هم چشم ازش ورنمی دارن.
خدمتکار یعنی مارتیریو هم؟

پون چا اون شرتر از بقیه س. یه چاهه تا گلو پر از زهر. می بینه که پیه ال رومانوهه تیکه ی اون نیست، اگه دستاش برسه

عالمو زیرورو می‌کنه. به قول یاروگفتنی دیگی که واسه من
نجوشه توش سر سگ بجوشه!

خدمتکار

بابا اینا هرکدوم شون یه پا شرن!

پون چا

می‌دونی چی‌ین؟ زنای بی‌مرد! همین و بس... یعنی چنون

وضع‌ی که حتا رابطه‌ی خونی و مادر فرزند‌ی هم اون تو راه

به‌جایی نمی‌بره... (ناگهان:) هیس‌س‌س!

گوش تیز می‌کند.

چی‌ه؟

خدمتکار

(بلند می‌شود) پارس سگا!

پون چا

انگار یکی پشت دره!

خدمتکار

صحنه‌ی هفتم

آده‌لا با زیردامن و سینه‌بند می‌آید تو.

تو نخوابیده‌ی؟

پون چا

اومده‌م آب بخورم.

آده‌لا

از کوزه‌ی روی میز آب می‌خورد.

خیال می‌کردم خوابیده باشی.

پون چا

تشنه‌گی بیدارم کرد... شماها خیال خوابیدن ندارین؟

آده‌لا

مام دیگه داریم میریم.

خدمتکار

خروج آده‌لا.

صحنه‌ی هشتم

پون چا	بریم.
خدمتکار	ما هم حق مونه بخوابیم. برناردا تمام روزو نمیداره نفس بکشم.
پون چا	چراغو وردار.
خدمتکار	سگا دیوونه شده‌ن.
پون چا	حالا نمی‌دارن چش رو هم بذاریم.

صحنه‌ی نهم

همه خارج می‌شوند.
صحنه کاملاً تاریک است.
ماریا خوزه‌فا که بره‌یی به آغوش دارد وارد می‌شود.

ماریا خوزه‌فا	بیعی، بچه‌ی نازم برات لالایی می‌سازم. یه روز که شاد و تننا میریم تا لب دریا یه مورچه از تو لونه‌ش یا از رو بوم خونه‌ش

می بینتمون تو کوچه
با جیبای پر کلوچه
که با هم خوش و خندون
میریم سیر با هارون.

میگم ببی! - میگی بع!
میگم دُمبه؟ - میگی نع!
کفش و جوراب ندارم
خیال خواب ندارم
با ساحل بارونی
سوال و جواب ندارم.

میگی ببی! - میگم بع!
دُمبه داری؟ - میگم نع!
رفیق جونی دارم
دل خندونی دارم
رو شاخه‌ی غلاغ پر
لونه‌ی مرجونی دارم.

برناردای پلنگی
ماگداله‌نای جنگی
ببی ببی بع
دُمبه داری؟ نع!

آوازخوانان می‌رود.

صحنه‌ی دهم

ورود آده‌لا.

هر گوشه کناری را به دقت می‌کاود و از در خانه بیرون می‌رود.

ورود مارتیریو از در دیگر. با زیردامنی سفید و شال مشکی دور شانه وسط صحنه می‌ایستد و با دله‌ره و کنجکاوی همه‌جا را می‌پاید. ماریا خوزه‌فا از در روبه‌رویش می‌آید تو.

مارتیریو کجا می‌خواین برین بی‌بی بزرگ؟

ماریا خوزه‌فا درو برام وامی‌کنی؟ کی باشی تو؟

مارتیریو شما چه جوری اومدین این‌جا؟

ماریا خوزه‌فا فلنگو بستم... کی باشی تو؟

مارتیریو خب. حالا برین بخوابین دیگه.

ماریا خوزه‌فا آها. شناختم‌ات. تو مارتیریویی... مارتیریو، یعنی قیافه‌ی

یه شهید... حالا کی خیال داری یه بچه بیاری؟... من اینو دارم، نگاش‌کن!

بره را نشان‌اش می‌دهد.

مارتیریو این بره رو از کجا آوردین؟

ماریا خوزه‌فا خب، بره‌س که بره‌س. واسه چی بره بچه حساب نشه؟ بره

که از هیچی خیلی بهتره... عجوزه برناردای قیافه یوزپلنگی... ماگداله‌نای قیافه گفتاری...

مارتیریو داد نکشین!

ماریا خوزه فا آره. همه جا ظلماته... چون من موهای سرم سفیده خیال می‌کنی نمی‌تونم بچه بیارم؟ من می‌تونم بچه، بچه، بچه... اوو... بچه‌مم می‌تونه موهاش سفید سفید باشه و اونم می‌تونه موهای بچه‌ش سفید سفید عین برف باشه و اونم کوچولوش می‌تونه مٹ کف... راسی واس چی این جاها کف نیس؟ این جا همه‌ش پرده‌ی عزاس چرا؟

مارتیریو داد نزنین بابا، آروم‌تر!

ماریا خوزه فا وقتی زن همساده‌م نی‌نی آورد من واسه‌ش شوکولات بردم. بعدش هم اون واسه من آورد. همیشه دیگه. همیشه. هی من واسه اون بردم هی اون واسه من آورد... تو موهاش سفید میشه اما همساده‌هاش نمیان. باید من خودم پاشم پیام اما از خوف این که سگایه‌هو پیرن گازم بگیرن زهلم آب میشه. تا سر مزرعه همراهم می‌آی؟ من مزرعه می‌خوام. من خونه می‌خوام. گیرم خونه‌های دل‌وازی که همساده‌ها با نی‌نی کوچولوهاشون تو تخت خواب‌شون بیره و مرداشون اون بیرون رو صندلیا بشینن با همدیگه اختلاط بکنن... پیه‌الرومانو یک غوله. شما همه‌تون خاطرشو می‌خواهین اما اون میاد از دم می‌دره‌تون، چون شماها هر کدوم‌تون پیش اون یه حبه‌ی گندمین. نه، حبه‌ی گندمم نه: قورباغه‌های فزرتی!

مارتیریو ای بابا! خب دیگه، برگردین برین بگیرین بخوابین! هل‌اش می‌دهد.

ماریا خوزه فا باشه. اما بعدش درو برام واز می‌کنی دیگه؟ مگه نه؟

مارتیریو اون که معلومه.

ماریا خوزه فا (گریان می‌خواند)

یه مورچه از تو لونه‌ش
یا از رو بوم خونه‌ش
می‌بینتمون تو کوچه
با جیبای پر کلوچه
که با هم خوش و خندون
میریم سیرِ باهارون...
در حال خواندن و گریستن خارج می‌شود.

صحنه‌ی یازدهم

مارتیریو دری را که ماریا خوزه‌فا از آن بیرون رفته
می‌بندد و به طرف در خروجی ساختمان می‌رود. آن‌جا
مرد می‌ماند و دو قدم دیگر بر می‌دارد.

مارتیریو

(با صدای فروخورده) آده‌لا!

سکوت.

تادم در پیش می‌رود.

آن‌جا بلندتر صدا می‌زند:

آده‌لا!

ظهور آده‌لا با موهای بسیار آشفته.

آده‌لا

واسه‌چی دست از سرم ورنمی‌داری؟

مار تیرویو	دور این مردو خطبکش!
آده لا	به تو چه که با من این جوری حرف می زنی؟
مار تیرویو	راهی که تو میری راه یه زن نجیب نیس!
آده لا	می دونم چه قدر دلت می خواس تو جای من بودی. داری از حسرت به چنگ آوردن اش جزو جز می سوزی!
مار تیرویو	(به صدای بلند) دیگه یواش یواش داره دادم درمیاد. این بازی مسخره دیگه نمی تونه ادامه پیداکنه.
آده لا	تازه اولشه. من قدرت شو داشتم که پا پیش بذارم. یعنی جرأت و شهامتی را که تو نداشتی... من مرگو زیر این سقف به چشم دیدم اما تونستم دمبال چیزی که لقمه‌ی خودمه و گوارای وجودمه قد علم کنم.
مار تیرویو	این مرد خودخواه دمبال کس دیگه بیه. تو بی خود خودتو سر راه اش انداختی.
آده لا	شلوغ اش نکن!... اون دمبال ثروته اما چشم اش پی منم هس.
مار تیرویو	داغ شو به دل ات میذارم! اون با آن گوستی یاس عروسی می کنه.
آده لا	خودت از منم بهتر می دونی که قد یه بال پشه هم به آن گوستی یاس علاقه نداره.
مار تیرویو	می دونم.
آده لا	اینم می دونی، چون با چشمای خودت دیده‌ی، اونیه که چشم پیه دمبالشه منم!
مار تیرویو	(با غضب) آره!
آده لا	(می رود تو سینه اش) اونیه که می خواد منم. منو می خواد. - نه... و!
مار تیرویو	اگه می خوای یک کارد وردار فروکن این جا تو گلوی من، اما دیگه اینو جلو من به زبون نیار!

آده لا

این که می خوای جلو منو بگیری نذاری باش برم علت اش
اینه: اگه اون، زنی رو که دوس نداره هزار سالم تو بغل اش
بگیره ککات هم نمی گزه. همون جور که من ککم نمی گزه.
می تونه صد سال آزگار با آن گوستی یاس بمونه. اما اگه نوک
انگشت اش به من بگیره بیچاره میشی، مریض و زمین گیر
میشی و پس می افتی. چون دوس اش داری.

مار تیریو

(با احساس) خب، آره. بذار اینو بی پرده پوشی بت بگم. بذار
قلبم از تلخی مٹ یه نارنجک منفجر بشه: من دوسش دارم!
(به یک خیز در آغوش اش می کشد) مارتیریو، مارتیریو،
این که گناه من نیست.

آده لا

مار تیریو

به من دس نزن! سعی نکن منو نرم کنی مهربون کنی. خون
من دیگه با خون تو هم رنگ نیست. حتا سعی کردم تورو به
چشم خواهر نگا کنم اما حالا دیگه برام فقط یه زنی. یه زن
مٹ باقی زنا تو دنیای به این دنگالی.

پس اش می زند.

آده لا

خب، پس دیگه هیچ کاری نمیشه کرد. از حسادت
قزل قورت کنین! اما پیه مال مننه. منو با خودش پشت
بته های لب رودخونه می کشه.

نه. نباید!

مار تیریو

آده لا

بعد از این که طعم دهن شو چشیدم، دیگه تاب تحمل
وحشت این دیوارارو ندارم. من مال اونم. بذار همه ی ده علیه
من بشوره! بذار منو با انگشتای آتیش شون بسوزونن. بذار
همه ی نجیبه خانوما سر به دنبالم بذارن... من تاج خار زنایی رو
که یه مرد زن دار خاطر شونو می خواد رو سرم می دارم.

خفقون بگیر!

مار تیریو

آده لا باشه. باشه. (با صدای آرام تر) بیا بریم بگیریم تو
 رختخواب یخ زده ی بی نصیبی مون زانوی حسرت بغل کنیم.
 بذار با سکه های سرد آن گوستی یاس عروسی کنه. واسه من
 فرقی نمی کنه. من میرم می چیم یه پشت وپسله یی که هروخ
 خودش دل اش خواست و عشق اش کشید بیاد سراغم.
 مارتیریو تا وقتی فقط یه قطره خون تو رگای منه همچین چیزی
 اتفاق نمی افته.

آده لا توی فزرتی که جا خودتو داری، من یه اسب وحشی رم با
 همین انگشت کوچیکه م به زانو درمی آرم!
 مارتیریو اون صدا تو که حالم ازش آشوب میشه بلند نکن. دل ام
 چون پُره که داره خفه ام می کنه.

آده لا به ما یاد میدن خواهرمونو دوس بداریم. خداخواهی شد
 که من تو دل شب تنها بمونم. چون وقتی می بینم ات انگار تا
 حالا هیچ وقت ندیده بودم ات.

صدای سوت می آید.
 آده لا می دود طرف در.
 مارتیریو می جهد سر راه اش.

مارتیریو کجا میری؟
 آده لا گم شو کنار از دم در!
 مارتیریو اگه تونستی رد شو!
 آده لا جهنم شو! برو کنار!

به کشمکش می پردازند.

مارتیریو (فریاد می زند) مادر! مادر!
 آده لا بذار برم!

صحنه‌ی دوازدهم

برناردا عصا به دست با زیردامنی و شال سیاه ظاهر
می‌شود.

برناردا! آروم! آروم! چه حیفه که صاعقه‌یی لای انگشتم ندارم!
مارتیرو (با اشاره به آده‌لا) دامن پر از کاه و آشغال شو نگاه کن! پیش
اون بوده!
برناردا! این کثافت و آشغال رختخواب دخترای ول‌گرد!

با خشم به طرف‌اش حمله‌ور می‌شود.
آده‌لا تو روش در می‌آید:

آده‌لا این زندونِ اعمالِ شاقه تو تخته کن! این دستور دادنِ چپ
و راستو بریز دور!

عصا را از دست‌اش بیرون می‌آورد دو تکه می‌کند.

بفرما! با این چماق ظلم باید این جور کرد. دیگه هیچ‌کی جز
پیه حق نداره با من این جوری تاکنه!
ماگدالنه‌تا (در حال ورود) آده‌لا!

ورود پون‌چا و آن‌گوستی‌یاس.

آده‌لا من زن شم. (به آن‌گوستی‌یاس) اینو بدون برو تو حیاط‌بش
بگو! حکومتِ این خونه با اونه. اون بیرون وایساده مث یک
گله شیر نفس می‌زنه.

آن گوستی یاس وای خدایا!
برنارد! تفنگ کجاس؟ تفنگ کجاس؟

دوان دوان می رود.
پونچا دنبال اش می کند.
آمه لیا ته صحنه آشکار می شود. صحنه را نگاه می کند و
هراسان در حالی که سرش را از پشت به دیوار چسبانده
به زانو در می آید.
پشت سرش مارتیریو وارد می شود.

آده لا هیچ کی نمی تونه جلو مو بگیره!

می خواهد خارج شود.
آن گوستی یاس راه اش را می بندد.

آن گوستی یاس با اون تن سیرابت پا از این جا بیرون نمیذاری! دزد
بی آبرو! بی قباحه. خونواده!
ماگداله نا بذار بره گورشو گم کنه که دیگه چشم مون به ریخت
نحس اش نیفته!

صدای تیر تفنگی از خارج.

برنارد! (وارد می شود) حالا اگه جرات داری برو دنبال اش!
مارتیریو (بر می گردد به صحنه) می تونی با پیه ال رومانو خدا فظی کنی!
آده لا پیه! خدا جونم، پیه!

دوان دوان خارج می شود.

صحنه‌ی سیزدهم

پون چا چی؟ کشتین اش؟
مار تیرویو نه. با اسبش به تاخت فلنگو بست.
برناردا! تقصیر من بود: زن‌ها نمی‌تونن با تفنگ درست نشونه بگیرن.

ماگداله‌نا پس واسه چی اینو بش گفتی؟
مار تیرویو واسه خاطر دختره! یه دریا خون رو سرش راه میندازم!
پون چا لعنتی!
ماگداله‌نا شیطون تو جلدش رفته!
برناردا! این جوری بهتره.

صدای خفه‌ای شنیده می‌شود.

آده‌لا! آده‌لا!

پون چا (رو به در) واکن!
برناردا! وازش کن! فکر نکن دیفارا از پس خجالت‌ات بر میان!

خدمتکار می‌آید تو.

خدمتکار همساده‌ها از دم بیدار شده‌ن.
برناردا! (با صدای فروخورده می‌غرد) درو واکن، اگه نه میشکونم اش!

سکوت.

همه خاموش می‌شوند.

آده لا!

از در فاصله می گیرد.

بجمبین! یه پتکی چیزی...

پون چا به ضرب شانه در را باز می کند وارد می شود و
فریاد زنان خودش را می اندازد بیرون.

چی شده؟

پون چا با دست به گلویش اشاره می کند.

خدا نصیب نکنه!

پون چا

دخترها خودشان را پس می اندازند.

خدمتکار صلیب می کشد.

برناردا فریاد کشان می رود پیش.

نرو تو!

پون چا

نه. نمیرم تو. اما تو، پیه! تو هنوزم می تونی زنده تو پناه
تاریکی درختای عظیم فرار کنی اما همین روزاس که از
پادریبای... وازش کنین! دخترم باکره مرده. بیارینش پایین
بیرین تو اتاقش مٹ دختر باکره لباس تن اش کنین. هیچ کی
لام تا کام هیچچی نگه. اون باکره مُرد. فردا سفیده ی صبح
ناقوسو دوبار می زنن.

برناردا

هزار بار تنش شاد که تونست اونو تنگ بغلش بگیره.

مارتیریو

اشک و گریه زاری لازم ندارم. مرده رو باید از روبه رو نگاه

برناردا

کرد. ساکت! (به یکی از دخترها) گفتم ساکت! (به یکی دیگر از دخترها:) اشکاتو نگه دار واسه روزا و شبای تنهایی ت. همه خودمونو تو دریای اشک و عزا غرق می‌کنیم... آده‌لا، کوچیک‌ترین دختر برناردا آلبا باکره مُرده. شنیدین که چی گفتم. ساکت! ساکت! گفتم ساکت!

پرده

فروردین ۷۸

دهکده

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد:

● رمان و داستان کوتاه خارجی

۱. خزه هربر لوپوریه / ترجمه احمد شاملو
۲. ژان کریستف (۴ جلدی). رومن رولان / ترجمه علی اصغر خبره‌زاده
۳. زندگی تولستوی. رومن رولان / ترجمه علی اصغر خبره‌زاده
۴. قزاقان. لئو تولستوی / ترجمه مهدی سبحان
۵. دخترک کبریت‌فروش. هانس کریستیان اندرسون / ترجمه جمشید نوایی
۶. پری دریایی و داستان‌های دیگر. هانس کریستیان اندرسون / ترجمه جمشید نوایی
۷. پری جنگلی. هانس کریستیان اندرسون / جمشید نوایی
۸. آدم برفی. هانس کریستیان اندرسون / جمشید نوایی
۹. الهه خیال. جبران خلیل جبران / ترجمه مرجان غیاثوند
۱۰. قصه‌های بابام. ارسکین کالدول / ترجمه احمد شاملو
۱۱. پطراول. آلکسی تولستوی / ترجمه احمد نوری‌زاده
۱۲. کاندید (ساده‌دل). ولتر / ترجمه رضا مرادی اسپیلی
۱۳. بابک. جلال‌برگشاد / ترجمه رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی
۱۴. تبریز مه‌آلود. / ۲ جلدی / محمدسعید اردوبادی / ترجمه رحیم رئیس‌نیا
۱۵. سال‌ها. ویرجینیا وولف / ترجمه فرهاد بدری‌زاده
۱۶. به سوی فانوس دریایی. ویرجینیا وولف / ترجمه خجسته کیهان
۱۷. بانو در آینه. ویرجینیا وولف / ترجمه فرزانه قوجلو
۱۸. خانم دالای. ویرجینیا وولف / ترجمه خجسته کیهان
۱۹. لایم‌لایت. روزه گرنیه / ترجمه رضا سیدحسینی
۲۰. بیگانه. آلبر کامو / ترجمه جلال آل‌احمد
۲۱. بابام هیچ وقت کسی را نکشت. ژان لویی فورنیه / ترجمه محمدجواد فیروزی
۲۲. جاده کمربندی. هانری بُشو / ترجمه محمدجواد فیروزی
۲۳. بعد از تاریکی. هاروکی موراکامی / ترجمه علی حاجی‌قاسم
۲۴. بعد از زلزله. هاروکی موراکامی / ترجمه علی حاجی‌قاسم

۲۵. مرگ خوش. آلبر کامو / ترجمه احسان لامع
۲۶. دلهره هستی. آلبر کامو / ترجمه دکتر محمدتقی غیائی
۲۷. عشق هرگز نمی‌میرد. امیلی برونته / ترجمه پرویز پژواک
۲۸. سرنوشت یک زن. آرتور هیللی / ترجمه محمدحسین سروری
۲۹. بر باد رفته. مارگارت میچل / ترجمه حسن شهباز دوجلدی
۳۰. دشمنان. آنتون چخوف / ترجمه سیمین دانشور
۳۱. چه کسی پالومینو مولرو را کشت. ماریو بارگاس یوسا / ترجمه احمد گلشیری
۳۲. سال‌های سگی. ماریو بارگاس یوسا / ترجمه احمد گلشیری
۳۳. ولگردان. ماکسیم گورکی / ترجمه علی کسمایی
۳۴. استادان زندگی. ماکسیم گورکی / ترجمه احمد صادق و دیگران
۳۵. یک شب توفانی. ماکسیم گورکی / ترجمه رضا سیدحسینی
۳۶. بانو با سگ ملوس. آنتون چخوف / ترجمه عبدالحسین نوشین
۳۷. دوئل. آنتوان چخوف / ترجمه احمد گلشیری
۳۸. گرسنه. کنوت هامسون / ترجمه احمد گلشیری
۳۹. نامه به کودکی که هرگز زاده نشد. اوریانا فالاجی / ترجمه زویا گوهرین
۴۰. گل آفتابگردان. ویلیام کندی / ترجمه غلامحسین سالمی
۴۱. کتاب دل‌واپسی. فرناندو پسوآ / ترجمه جاهد جهانشاهی
۴۲. نامه به پدر. کافکا / ترجمه الهام دارچینیان
۴۳. خوشه‌های خشم. جان اشتاین بک / ترجمه عبدالحسین شریفیان
۴۴. خشم و هیاهو. ویلیام فاکنر / ترجمه بهمن شعله‌ور
۴۵. مرگ در ونیز. توماس مان / ترجمه دکتر حسن نکوروح
۴۶. کوه جادو. توماس مان / ترجمه دکتر حسن نکوروح
۴۷. آواز ماه. پنجاه افسانه از آمازون / ترجمه سیروس شاملو
۴۸. چمن خونین. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۴۹. رمز در قطار آبی. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۰. طلوع در استایلز. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۱. تصویر تلخ یک نقاش. آگاتا کریستی / ترجمه افراسیابی
۵۲. راز حباب‌ها. آگاتا کریستی / ترجمه افراسیابی

۵۳. قتل در قطار سریع السیر شرق. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۴. به سوی صفر. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۵. قتل با کتاب جادو. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۶. سرو غمگین. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۷. و آنگاه دیگر هیچ. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۸. سیزده نفر سر میز شام. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۵۹. ضیافت بهانه برای جنایت. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۶۰. قتل فراموش نشدنی. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۶۱. غروب استایلز. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۶۲. پنج بامداد پایان پیام. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۶۳. قتل نفس در دقایق نحس. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۶۴. مهمانی شوم. آگاتا کریستی / ترجمه بهرام افراسیابی
۶۵. مرگ آرمیو کروز. کارلوس فونتس / ترجمه مهدی سبحانی
۶۶. مرواریدهای پشیمانی. فیلیپ کلودل / ترجمه نجمه موسوی
۶۷. با و بی تکلف. اُرهان پاموک / ترجمه عین له غریب
۶۸. بازی‌های خطرناک. اُغوز آتای / ترجمه عین له غریب
۶۹. گوساله و دونده دو استقامت. مویان / ترجمه اصغر نوری
۷۰. منم ملاله. ملاله یوسف زی، کریستینا لم / ترجمه صداقت حیاتی
۷۱. کشتی شکسته. رابیندرانات تاگور / ترجمه عبدالمحمد آیتی
۷۲. ولگرد قهرمان است. جووانی آرپینو / ترجمه اثمار موسوی‌نیا

● نمایشنامه

۷۳. نصف شب است دیگر دکتر شوایتزر. ژیلبر سبِرُن / ترجمه احمد شاملو
۷۴. هملت (سوگنمایش). شکسپیر / ترجمه دکتر میر شمس‌الدین ادیب سلطانی
۷۵. مادر. برنولد برشت / ترجمه جاهد جهانشاهی
۷۶. سه خواهر. آنتوان چخوف / ترجمه ناصر حسینی‌مهر
۷۷. در انتظار گودو. ساموئل بکت / ترجمه اصغر رستگار
۷۸. شهربندان و عادل‌ها. محمدعلی سپانلو

احمد شاملو

دفتر چهارم: ترجمه‌ی نمایشنامه‌ها

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعه اشعار

۱. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر اول
۲. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر دوم
۳. مجموعه اشعار تیما پوشیج
۴. مجموعه اشعار سیمین یوسفانی
۵. مجموعه اشعار ناصر تاتاریور
۶. مجموعه اشعار منوچهر آهسی
۷. مجموعه اشعار حمید مصدق
۸. مجموعه اشعار شهریار
۹. مجموعه اشعار عماد خراسانی
۱۰. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر اول
۱۱. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر دوم
۱۲. مجموعه اشعار نصرت رحمانی
۱۳. مجموعه اشعار زاله اسفندی
۱۴. مجموعه اشعار جواد مجابی
۱۵. مجموعه اشعار شمس انگرووی
۱۶. مجموعه اشعار یدالله رؤفایی
۱۷. مجموعه اشعار حسین منووی
۱۸. مجموعه اشعار محمدعلی بهمنی
۱۹. مجموعه اشعار مر آزاد
۲۰. مجموعه اشعار اسماعیل شاهرودی
۲۱. مجموعه اشعار خسرو گلبرخی
۲۲. مجموعه اشعار علی بابا چاهی
۲۳. مجموعه اشعار محمد علی سپتو
۲۴. مجموعه اشعار منوچهر لیستانی

زیر چاپ

۲۵. مجموعه اشعار فریدون توللی



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-315-7



9 789643 513157

۴۳۰۰۰ تومان